بعنوان صنائع رنگین مکاتب فصل [illegible] خلاصه [illegible]

انشای شیرین مقال که شکر را باعذوبت فیض گفتاریش پیوند روحانیست معروف به

انشای فیض رحمانی

از فکر گفتاری سخنگر فصاحت مقال حکیم حافظ محمد عبدالرحمن متخلص حیرت جھنجھانوی حسب فرمایش مصنف

در مطبع نامی منشی نولکشور بفیض بار [illegible] مرتبه طبع شد

اطلاع — اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول شائقین کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہو جسکے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت کم ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب انشا فارسی و اردو کی درج کرتے ہین تاکہ فن کی یہ کتاب ہی اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب منشآت فارسی

انشاے بہار عجم — بالتزام الفاظ فارسی در رقعات کہ کوئی عربی کا لفظ نہین آیا مصنفہ مولوی امانت علی۔

انشاے فیض رسان — انشا آموزی کے واسطے مع رسم القاب و آداب کے صفات کے فقرے مصنفہ منشی حفیظ اللہ

انشاے تمیز — مصنفہ منشی کالی راے تخلص تمیز۔

انشاے خلیفہ — مع انشا کار آمد خطوط نویسی مشہور انشا درسی از خلیفہ شاہ محمد قنوجی۔

انشاے منیر — خط نستعلیق مصنفہ میر صاحب منیر لاہوری

انشاے بہار سخن — رقعات بعبارت عاری مسجع تصنیف عبدالعزیز آروی۔

انشاے جامی — مصنفہ ملا عبدالرحمن جامی

انشاے طاہر وحید — از منشی مرزا طاہر وحید۔

انشاے فائق — مصنفہ مولوی محمد فائق۔

انشاے دولت رام — مصنفہ منشی دولت رام۔

انشاے صفدری — اسمین رقعات فارسی بتقابل انکے رقعات اردو مین تصنیف مفتی غلام صفدر لاہوری۔

انشاے گلزار عجم — مصنفہ مولوی مقبول احمد فاروقی۔

انشاے مفید — تصنیف منشی لچھمن رام پنڈت۔

انشاے دلاویز — تلازم شطرنج مین مصنفہ مولوی عبدالعزیز آروی۔

انشاے عجیب — اسمین رقعات ہین سواے لفظ کے لفظ عربی نہین ہی مصنفہ منشی محمد جعفر۔

ظہیر الانشا — مصنفہ منشی محمد ظہیر الدین۔

انشاے صفیر بلبل مع صحبت نامہ — یہ بہترین کی انشا متین عبارت کی ہی مصنفہ مولوی عبداللہ خان علوی خرجوی جنکا پایہ نثر نگاری مین ہم رتبہ قدر بادی

انشاے دلکشا — جلی قلم مصنفہ منشی فتح چند۔

انشاے بے نقاط — سب رقعہ صنعت مسقوط الالف مین تصنیف منشی کا مشاہیر شاہد

انشاے لطیف — اسم بامسمی ہی تصنیف منشی لا

رقعات عالمگیری — جو خود بادشاہ عالمگیر نے طلا شاہزادگان کے تحریر فرمائے۔

رقعات نثری — مصنفہ مولوی عبدالعزیز

رقعات قتیل — جسمین سلیس عبارت مطابق ہی مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل تخلص۔

رقعات ابوالفضل — علامی وزیر اکبر بادشاہ۔

پنج رقعہ — مصنفہ ارادت خان واضح اور مشہور پنج رقعہ ظہوری ہی پورے حاشیہ پر دو شرح ہین۔

ا شرح — از عبدالرزاق یمنی۔

۲ شرح — از مولوی عبدالاحد۔

صنائع مکاتبات فضلا و ظرفای زمان
بعنوان صنائع ملکین و قوانین

انشای شیرین مقال که شکر را با عذوبت فیض گفتارش پیوند روحانیست معروف

انشای فیض روحانی

از نتائج گفتار رحمت شکر متعالی حکیم حافظ محمد عبدالرحمن متخلص به حیرت جهجهانوی حسب فرمایش مصنف

در مطبع منشی نولکشور بفیض یاب مرتبه طبع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

زبان طوطی ناطقه که از شکر ستایش داور بیهمال شیرین مقال نباشد لال باد و مرغ اندیشه آسمان سا
بر بلندی کاخ نیایش ایزد پاک آشیانه نه بندد از نشیمن شاخ صبح نفسان روشن روان خیره
شواد تیره ذات گزیده و صفاتست که بهر رموز های نادانسته بردمان خرد پژوه ده نیکو بها
کار آگاهی و شمع و دربینی در بزم نهاد انسان بر افروخت تا از نور جهان افروزش راه
بینند لیکن شد و گنجهای درخشان و رازهای تابان که آگاه اینده اوست بپا سوز و بخشیدن گ
پژوهندان کار اوست هم اول آفرینش همه کائنات از اوست و واپسین پناه و ماو
بیجان اندیشه گرامی و ستوده بارگاهیست که هرکه رو براه آرد کسوت رحمت و خلعت
عالی درگاهیست که هرکه گرد این بر خاک ریخت شد لباس رستگاری و تاج آزادی یا
شاه والا توئی + هستند هست فرما توئی + تو دادی به ما خلعت مکرمت + چراغی تو را
مراد ده گوهر جان فروز + نگهدار از دشمن سینه سوز + نگهدار ما را زراه خطا + ببند از ما
همین داریم از تو امید نجات + که خود آفریدی درین شش جهات + همین است امید از
تو آید ز من جز صداے نکو + خدایا روسپید خود را به سپاهی معصیت سیاه کرده ام و در دریای
گناه و ناهنجاری سفینه خود را نداخته ام خدایا از راه راست و طریق روشن با غوای دیو درونی آواره

دشت کربت وصعوبت شده ام جادهٔ نارفتنی وسخن ناگفتنی از شامت کردار خود رفته وگفته ام خدایا با همه فانی ایم تو حیا و دانی همه بتاریکیے جرایم آوارهٔ تیهٔ حیرانی وپشیمانی خدایا این بیکس را بکس بسیار نگران دستگیر نمود دار خدایا آن جا مده که من رشته ام وآن روزی بخشش که من گشته ام خدایا در رحمت الصفا بر روے ما بکشا واین گم گشته را راه راست بنما خدایا از من هیچ بندگی نیامد شهره شده ام وسر افگنده ام بندهٔ گنهگارم سخت شرمسارم نظم نبخشد کسے چون نبخشی مرا ❊ ندارم بجز تو کسے رهنما ❊ خدایا توئی یار یاور مرا ست ❊ مرا این گم شده را توئی رهنما ست ❊ توئی خالق ورازق و دستگیر ❊ ز اسرار ناگفته هستی خبیر ❊ مکن نا امید این گنهگار را ❊ ز پاست دلم برکن این خار را ❊ بیفگن بدریا سته جرم وگناه ❊ سپیدی رویم گردان سیاه ❊ بپا بانار محشر مکن ناامید ❊ سیاهی رویم بگردان سپید ❊

گرفتار زنجیر عصیان شدم ❊ بصحراے پرهول حیران شدم

نعت پیغمبر محمد صلی الله علیه وآله وسلم

درود نامحدود بران حضور پاک باد که سبب ایجاد سپهر و زمین بلکه گزیدهٔ اوست وموجب آفرینش هیژده هزار عالم ذات ستوده صفات اوست اعنی محمد مصطفی حبیب کبریا را از داوری همتا همه انبیا را پیشوا امین خدا اشرف انبیا شفیع المذنبین رحمة للعالمین چراغ بلیغ هدایت درخشان گوهر تاج نبوت عشقش باعث مغفرت ورستگاری واطاعتش موجب قربت وتقرب آفریدگاری ولیکه از جوش آتش عشقش خالی باشد خانهٔ زنبور باد وسوسهٔ کینهٔ وفش در دو چشمش بود وبے نور باد نام نامی زندگی افزاے مرده دلان یاد گرامی شفا بخش بیمار دردمندان آفتاب عالمتاب فنایه بردار بزم پاک وخوشه چین خرمن نور اوست ماهتاب شب افروز زله رباے خوان خورشید ظهور اوست موسی پاسبان درگاه اوست عیسی غاشیه بردار خرگاه اوست مطلع قصیدهٔ ایجاد وتکوین مقطع قطعهٔ آفرینش زمان وزمین ممدوح رب العالمین محبوب حضرت ارحم الراحمین امام اولین وآخرین خاتم النبیین والمرسلین غیاث المستغیثین پشت پناه مومنین والنجم ظهراے فرمان ثناے اوست یٰسین آیتے وثمن ستایش بے انتهاے اوست نظم اے فخر جهان ترا ثناها ❊ بر وصف تو شاهد ست طاها ❊ اے سرور کشور دو عالم ❊ این هر دو جهان ز تست قائم ❊ رخشنده ز تست ماه ایمان ❊ از نام تو روشن ست هر جان ❊ بر خاک درت نثار جانها ❊ از وصف

تر شده زبانها و چون نام تو بر زبان رانم قند است که در دهان فشانم و آن شعلهٔ عشق پر فروز سینا
جان و دل سینه ام بسوز است آن دل که ندارد عشق پاکت بشکند همه درد و غم فلاکت و از شعشع
نور روشن گشت ایمان و این سینه و دل از شعشعهٔ تابان او هزاران هزار رحمت و درود بر آل اطهار و
واصحاب پاکش باد سبب تالیف بر رو بنیان پاک نژاد و روشن دلان دنیا معانی نهاد و پنهان و پوشیده
مباد که این خوشه‌چین نیاز انتما عبدالرحمن که زاد و بوم این فقیر پر تقصیر خاک پاک جهان آباد است
دیر باز از این شوریده حال شکسته بال از گردش زمانه و کشاکش آب و دانه آتش زیر پاست جابجا
کشش خورش میکشد بیتابانه میبرد و بمقاسیکه جناح روزی می پراند ناچار می پرد گاهی از دوری
دوستان و مهجوری همچشمان مذاق زندگی تلخ تر از صبر دارد و گاهی از گذشتن گذشتگان
و رفتن ره نوردگان باغ بقا خون جگر میخورد و میسوزد و خشت از دیوار عمر میکند نه کلاه
سایهٔ پدری بر سر نه لباس شفقت مادری در بر هست نه قوت بازوی برادر نه اعانت یار و یاور
گرم جوش بزرگی آفتاب بر سنگیست و همه بر دامن غیر از آبله اندوده در جگر نه در این ایستان تنگ
ارهم غار آسای تیهم و این کوه هستی را از کلید انفاس پر سوز از بیخ می افگنم از همه و همه از ما بگسستند
دهر کرا اعلیم سبزه و ار بیگانه همچو چیند انگه همچو باد صبا با قصای عالم بگشتم و در هر گلشن و انجمن پا نهاد چو
دلاویز گذشتم از کدامی گل بوی محبت نشنیدم و کیمیا چهرهٔ زیبای عروس فتوت ندیدم هر کرا یافتم
دشمن یا سینه یافتم و پس هر کس که شناختم سراپا کینه یافتم یعنی در کانون سینه آتش حسد و انگار کینه
از جوش محبت منافقانه میکنند چون این سن امید از همه گسسته یافت و شیشهٔ تمنا بر سنگ یاس
دیدم شکست خواستم که بگوشهٔ نهان همچو عیب زشت و کالای بی بها متواری شدم و بکنج
عزلت و کنج خلوت چراغ تنهائی برافروزم و در باز گشت ارباب دنیا بر روی خود در بندم ناگاه
از یاوری اختر و رهنمونی طالع رسیدن بحضور لامع النور رفیع الجاه عالی دستگاه جناب
مولوی سید احمد خان بهادر نجم الهند دام اقباله رو داد ستایش آن کریم السجیه
ممدوح دل ریگ بهشت و آفتاب دیگر همچو من ست نوشتن اوصاف پاکش دریا را بکوزه پیمودن
آن رفیع الجاه این دیوانه روسیاه را از خاک حضیض ناکامی بر داشته بسما اوج بلند نامی
نشاند و آب التفات بر چهرهٔ خاک آلوده ام افشاند و از صحرای ادبار بگلزار ...

مکنت و انکساری بر آورده گلشن آباد استمالت و راحت رسانید و همه خارهای ترددات جانفرسا و زندگی
گسل را از پای دل برچید و ردای کرم و کسوت عاطفت بزرگانه بر سر و دوشم بکشید اکنون به رهنمونی
عنایت و قلاوزی توجه کریمانه آن قدسی نهاد در علی گڈھ غریبانه و درویشانه میگذرانم و کاریکه تفویض
ماست انجام میدهم و به بارک لجهتی و حصار یکتائی جناب مولوی محمد اکبر صاحب تسبیح انفاس
سست اساس را بطرز خوش آمد خاطر شمارم و غنچه زندگی از اهتزاز نسیم تسلیم و رضا تازه و ریان دارم
زین نونهال گلشن ایالت و جلالت و دوحه چمن سعادت و ابهت هم از دریای کرم و افضال پیش خود
این تشنه آب محبت را سیرابیها ان و شیرین زبان دارند و با آب اعطاف و اخلاق شریفانه واداشته
بمداوای دل مجروحم مصروف اند روزی براه گرم جوشی و ستوده خوئی طلسم از گنج معانی برداشته گوهر
نطق بی‌بها بدینگونه بسلک تقریر درسفتند و از گفتار شیرین روحی تازه در کالبد افسرده دمیدند
که بشنو بشنو که بنای این نخانه حسرت انتها همه از یاس و هراس نهاده اند و از نقش فنا این دار ناپایدار
را روشناس کرده نفسی از انفاس درین قفس خاکی ماندنی نیست و آنکه اوراق کتاب بقا خواندنی نیست
نخل زندگی را آمد و رفت آره انفاس می برد و این تسلسل بازگشت دم چوب حیات را کرم آسا
میخورد و این گل و بوی گلزار هستی را که می نگری همه از لطمه باد خزان مخمول و پژمان شدنیست و این
پری تمثالان سهی قامت را که می بینی همه بکوی عدم نهفتنی ناله بلبل شاهد راست بر فنای گل است
و جوش و خروش می گواه صادق بر بی ثباتی خمار دل است نظم بزیر فلک کس نماند بجا + بجز حق
کسی را نباشد بقا + نه گل در چمن ماند و نی بهار + نه بلبل نه قمری نه شمشاد و خار + برون آر از
گوش این پنبه را + ببین پیش خود راه مرگ و فنا + بگو تا به کی خسپی در خواب ناز + ببین صبح شد
کن وضو و نماز + سیاهی ز مو رفت کن روسپید + مبادا که فردا شوی ناامید + نمی ترسی از
روسیاهی خود + نداری هراس از تباهی خود + نداری ز یاران دیرینه یاد + چه سان خاک
خورد و چه سان برد باد + ندانی کجا رفت آن بزم پاک + خزیدند و خفتند در قعر خاک +
برین عمر ناپایدار تکیه کردن و شیفته جمال زوال پذیر بوی گل شدن از فروغ دانش و بینش
بسا دور است و از دولت فرزانگی و حشمت یگانگی مهجور. باید که کاری بجا آرمی که دیرپا
باشد و برای موجودگان کارنامه انبساط و آیندگان را یادگار نامه خرد افزا هوش آفرین بود

گفتم که چه کنم و چه ارمغانِ خاطرپسند بروے کار آرم که پیش از پدرود کردن وا دیدنے ہستی خدا را
بکار آید ارشاد فرمودند که نثرہاے دیرینه که دراک بسته بسته اند آنہا را از قید خفا رہائی و رستگاری
و از نہان خانۂ نامرادی برآورده و پردۂ گم نامی از روے زیبائش یکسو کرده جلوۂ شہود بخشی
عرض کردم و آب آتش رنگ از گریۂ خجالت و انفعال برویختم که حضرتا من چه و نثر من چه آن
پریشان گفتار به انجمن آوردن ناستوده گیائی پنہان را از شعل وا نمودن ہست کردار نا بہار را
بروز روشن آوردن اجمال شبینه را آفتاب آسا آشکارا کردن ہست فرمودند که از فراوانی لطف ایزد
بے ہمتا و بیکرانیے اعطاف قادر بیچون و چرا آ عیب جو آہو گیسر نه بینیم چشم روشن دل دانا فہم رسا اندیشه
پاک داریم این ہمه که ہست براے ما مخلصانِ صافی نہاد و گزیده نژاد ہست نه براے خورده گیران
ویران درون سست بنیاد زینہار از حملۂ بدی جویان حقه فطرت اسپیہ دہر اسے فیست و از نیش
زنی نکته چینان آہو دست و سواسے نه چون دیدم که دست استبداد بدامنم از ته دل سے زنند
و بر عیب جوئی و پوست کنی چشم ندارند و آب آب مسرت بخش خیر سگالی بسر ورانند حکم والا را سعادت
جاوید پنداشته کمر جہد بر فراہمی سوادات بربستم و ہمه زشت و ناخوب را بدین ترتیب مرتب کردم
و به فیض رحمانی روشناس نمودم فیض اول در مکتوبات که به بزرگان ترقیم یافت فیض
دوم که بدوستان صورت تحریر پذیرفت فیض سوم که بخردان و عزیزان بور تحریر پوشید
امید از صبح نفسان آفتاب منش و روشن درونان ماہتاب پرتو که تقدس ورزند و دلستان پویا
درگاه بلند دستگاه او شان ہست آن است که خطائے که بینند اِذا مرّوا باللغو مرّوا کراما بکار آرند و آتش
آہو گیری و خورده بینی در کانون سینه نه افروزند پوشیدن خطا نوشیدن شربت بقا ست
و اغماض از زشتی و زبون موجب شرف و اعتلا است و بدبوئی عیوب را به پردۂ کرم و التفات
بپوشند و رعدآسا بر من مسکین نخروشند پندارند که انسان ضعیف البنیان ام سہو و نسیان
ماده سرشت ماست

فیض اول بحضور بزرگان

مکتوب اول بنام جناب مولوی فدا حسین صاحب متخلص به فدا رئیس چاکول سلمه الله تعالیٰ

امیدگاها قدسی وستگاها ملجاے کوتاه دستان بلندپناه گسسته رسنان فلک آستان ملک آستان
سلامت خاک عتبه از چار و پیچ هژده رفته سرمهٔ دیده دل کرده مدعانگارست درینولا از شامت نفس
اماره وتیره هواے طبع آواره و خلیع العذار وگسستهٔ زمام اما روے دل از قبلهٔ طاعت یزدان
وازفیض گلگشت گلزار دنیا یکسوست و بخوے نفس بدخو هم خو طائر اندیشه از شاخ و باغ رد و پرواز
آورده بسر کوچه هاے جنون میپرید و مرغ دانش از قفس خود میپرید و بوادیهٔ دیوانگی خاک مذلت
میبیزد از شعلهاے آتش جنون نه آرزوے حصول دنیا نه خواهش بهشتی خانه عقبی نه از یار و اغیار
کارے و نه از خویش و بیگانه تمناے دیدارے امید که بنور نیر وسے خداداد خود این حیران
و سرگردان دشت ظلمت و عصیان را براه مستقیم آرند و نقش رسیدگی و وارستگی از کز لک
کرم و توجه پنهانی از ناصیهٔ سیهٔ این روسیاه بزدایند قطعه مرغ دلم ببین که پریده همین رود
چون اشک غم ز دیده چکیده همین رود ٭ غرق یم بحر جرم وگناهان بیحساب ٭ این دل بهیک حزن
خزیده همین رود ٭ دعاے خاص فرمایند که این پابند زنجیر هوا و هوس از زندان معصیت
رستگاری یابد و باوج کامیابی رسد آفتاب رهنمائی و هدایت نمائی از افق اکرام وافضال طالع باد

مکتوب دوم قبلهٔ دردمندان وکعبهٔ مستمندان سلامت شعلهٔ آرزوے قدمبوسی در کانون
سینه بحدے مشتعل است که اگر آب از چشمهٔ چشم بر روے زمین و زمان را خاک سیاه بطرفة العین میکرد
التهاب این شعلهٔ جهان تاب را از آب اشک فرو کرده نگاشتنی هاے ضرورے مینگارم پیش ازین
نگاشتهٔ نیاز آگین بحضور رحامیه بوسان درگاه ملایک پایگاه عرش دستگاه آسمان جاه کهف
ملجاے حاجتمندان و ماواے ژولیده مویان و امیدگاه بسته کاران و اجابت کدهٔ خواستگاران
شعر بسرقت رفتن کالاے خانهٔ خود و کتب و دیگر اشیاے لابدی موجوده بیت الحزن رنگ ترقیم
بهواے نفسانی و اغواے دیو درونی خواهان چند کتب ضروریه بیاهر دو آن مسندآراے
ایالت و بسالت شده بود هم بوالبشش جواب صاف تراز رخسار گلعذاران دادند و تیغ انکار
وا با برگلوے آرزو بیم راندند ازین انحاض سینه خراش و انکار وفا و مروت در بسا احسان
کرد از گران باری امید و رجا رستگاری بخشیدند و دیدهٔ نگران را از غبار نگرانی خلاص
قطعه از تیغ منت و احسان رهانده ٭ از خاک آرزو و حرص یکسوان نشانده ٭

بے منتم چو کرده لطف و عنایت ست، خاطرم با وج صبر و توکل رسانده، اگرچه ببادی النظر چشمها
اشکبار ریز ملالت و خجالت شده بود اما چون بدیده تعمق دیدم شیرین آب از دریاے لطف ازلی
چشیدم چرا که بار احسان گران تر از کوه ست و اندوهناک تر از غم مرگ از ین بلاے نفسانی رهانیدی
و بمنصب صبر و قناعت که بهین مشرب برگزیدگان درگاه کبریاست رسانیدی جاے سپاس ست
نه موجب یاس و هراس آفتاب جاه و جلال از افق اکرام و افضال درخشان باد

مکتوب سوم قبله خوردان و کعبه مستمدان سلامت آرزومندم که از پنجه مژه پاے خدام
والا مقام بوسم و خود را برداے عقیدت و ارادت بپوشم بهرحال کلید قفل گشایش اوبست
تقدیر ست و انجاح همه امور زیر فرمان ایزد نعم النصیر چه چاره است که آفتاب خورد نوازی و کرم گستری
بخسوف ست و ماهتاب عنایت و کوچک پروری بکسوف دل دردمند مے طپید که حال
وطن چیست و در دشت دوری ارباب وطن چگونه باید زیست هرچند دل دیوانه و طبع
جویا را میگوییم که از که پرسیم و از که جوییم نه یارے نه غمخوارے و نه معاونے و نه مددگارے
سایه بجز سایه خدا ندارم و پشت پناهے غیر از جامع المتفرقین ندارم غمخوار من داغ غم و مددگار
من ناسور الم کدام کس است که بمن پرداخته و از کوایف و حقایق آن دیار خبر مبابات
بخشد فی الفور دل شوریده ما سر از تفکر بر آورد و بگوش جان بپایاے انگشت مهر و کنایه
چشم الطاف نشان ذات اقدس صفات داد و غبار یاس و هراس را از آیینه دل نیاز منشم
فرو شست صورت اطمینان آشکارا نمود و پندے خاطر پسند و اندازی ارجمند فرمود که اے
نادان و لاتا دیده دانش و بینش از گرد ملال پاک کن و کالبد توهمات و ترددات را در خاک
انداز و نطاق اندوه و ملال از کمر جان بکشا و از دشت کوته سگالی و صحراے سرگردانی
بعمرانات اطمینان و شارستان آسودگی درآ و گوهر مدعا که برشته خاطر داری از درج خفا
برآورده بسلک تحریر درآری اگر بدان پا بیچ پیچین بجبین بوند و روے عاطفت از ین
نا مرگردانند از آن باز در دیگو شمه انزوا باید کرد و بساط یکسوئی و عزلت گزینی بزاویه خفا
باید گسترد چون این سخن دلپذیر بگوش خود دسته یاے حضرت دل نگار رفیع مرکوز خاطر
شد زبان خامه را از شوراید مشکله خویش پر آبله کرده دل رمیده را باز بجمع قرار رسانید

می پرسم کہ از من چہ پرسید کہ روشید ندیدہ اشک حسرت بودم کہ بخاک فراموشی بخشند وچہ تحیار
کلفت بودم کہ نہ یاتم تو چیزا ازین سود رسیدند آرزو دارم کہ تا آمد و رفت انفاس کہ گزیدہ مسافرا
ہاک بوقا اندرا و نامہ و پیامم جاری ماند وقتیکہ ہم آشیانہ عنقا شوم وطیلسان کہ جہتی از دنیا بردوش کشم
و پیرو نیستی پر وستہ ہستی اندازم و نرد زندگی در بازم ہمانم این تار و پود تعلقات صوری
از ہم گسستہ خواہد شد امید کہ بفور ملاحظہ عریضہ ہذا از بار انتظار سبکسار فرمایند بہ خرد نوازی فرخشان باد
مکتوب چہارم مرقومہ بدستخط مشکور لامع النور جناب مولوی سید احمد خان صاحب بہادر
سی ایس آئی قطعہ

آفرین صد آفرین بر ہمت والاے تو	کی کشیم اندیشہ گنجد اوج بخششہاے تو
وصف تو ہرگز نیاید از زبان خشک من	جاے من خاکست و شد گردون گردان جاے تو
کی سزد پیدا کرہ ناچیز وصف آفتاب	شد منور آسمان از نور دانشہاے تو

داور دادگر داد پسند سر چشمہ جود و کرم را در دریاے سینہ دریا طلبان ابر کف موج زن و
شمع نوال الطاف را در کاشانہ دل ستودہ خصالان پاک نژاد درخشان دارا د درین زمان
میمنت توامان قدسی صحیفہ ہمچو رحمت آسمانی و ابر یزدانی پرتو افگن گردیدہ از حضیض خاک بأوج
افلاک رسانید کسوت نعمتہاے بے پایان پوشانید چون نور قدسی صحیفہ را واکردم نسیم تبسم
گلستان آرزو و دماغ پریشان را از رایحہ تمناے دلی معطر و معنبر گردانید یعنی کاغذ زر یافتم شادان
و فرحان بر قلہ کوہ مسرت و انبساط از پاے دل شتافتم آن کاغذ زر را اگر تعویذ بازوے
جان خوانم بجاست و فرمان آبرو و نشان مباہات گویم روا است از رسید نش جان رمیدہ
باز آمد و کمر خمیدہ از سر نو راست شد و تار رگ زندگی اکلیل خورسندی یافت و زخم جگر
از مرہم کرم علیا مندمل گشت و آبلہ غم از سینہ چیان بشکست و غبار اندوہ و احزان از صفحہ
دل بہ ترشح ابر کرم والطاف والا فرو نشست بیت نہ زر دادہ بلکہ جان دادہ ٭
زجور ترد دامان دادہ ٭ این امداد را امداد غیبی و دستگیری آسمانی می انگارم چراکہ
از روزیکہ دزد سیاہ باطن کلبہ احزان ما را از چہار و بستہ ما رفت و روب کردہ نشان
حصیر بے نوائی و کاسہ آب نوشش ہم نگذاشتہ است ہمچو شہریان بلباس عریانی ملبوس بودم

دیده خونبار جگر حسرت و افسوس مانوس درین زمان روزگار پر خراش و زمانیان درپے گوناگون
خراش و تراش آسمان بر سرم سایه نے افگند و زمین جاے پا نهادن نمی دهد دوست از سایه ما
می‌گریزند و بیگانگان از تیغ و تیر جور و ستم مے ستیزند قربان بران خاطر دریا مقاطر که در چنین
آوان عبرت خیز گوهر پادهم دران نگنجد و غبار بران آئینه سینه که دران صورت پیدا اخت این فقیر
انعکاس یافت این همه برکات ذات ستوده صفات است که زمان و زمین را زلزله حادثات و صدمه
واقعات مصون است و این همه سایه توجهات کرامات آیات انفاس تقدس اساس بر سر زمان
و زمانیان است که مهد زمین از جنبش و حرکت از سیلاب انقلابات زنگار محفوظ بوده بر جا است شکر
این نوازش عظمی نه آن شکر است که به نیروے پاره گوشت که نامش زبان است ادا کرده آید
و یا از زبان هر بن مو استاده سپاس گذارده شود اگر سوسن آسا همه تن زبان شوم و یا مانند
گل ورد همه تن خار خار بوده زبان شکر از دهان بیرون آرم یکے از هزار هم بجا آورده
نتوانم چون ادایش ناممکن مجبور را بدعاے خیر می پردازد الهی آفتاب کرم و افضال تابنده و رخشان باد

مکتوب سیم در اجراے تنخواه حسب فرمایش شمس آفریدگار ربا ارزاق بخشا
یا نفس را باد که خورد و خاک پا چو ما حضور فیض گنجور لامع النور خورشید ظهور سلامت آدابیکه
در خور نیاز گرایانست بتقدیم رسانیده معروض مے دارد و قتیکه نیر زندگی والده ماجده
بر فلک هستی نور افشان بود و لباس حیات در بر انجمن مزین تنخواه از سرکار والا اقتدار
مے یافتند چون حسب فرمان ایزدی آن کوکب درخشان رو بحجاب ذاهبار نهاد و گرد
جهان بجهان آفرین داد و آن تن مبارک کفن نازک و اپیچین پوشید و گوشه لحد را گزیده آرام
ورزید بجهان وظیفه بدستور بوالده ساجده عابده مامی مے بود از وی که آن مغفوره هم نقاب فنا
بر چهره زندگی کشید و بپرده عدم متوار شد و از ین سراے فانی بملک جاودانی شتافت
آن او را دیده همچو رزق اسیت بر آسمان موقوفی مرتفع شد افسوس همراه زندگی خود او را
رزق ما هم بر بردند و تشنه و گرسنه گذاشتند حیرانم که چه خورم و چه نوشم و تشنه و گرسنه
چه توانم امید که براه کرم کریمانه این عقده بسته را از ناخن التفات بیزد گانه کشوده بخشند
و این زورق شکسته بحر ظلاطم را از گرداب هلاکت بر آورده بر ساحل حیات رسانند

که به پامردی حضور از این دریاے هولناک نهنگ آمود که تا مشق طفلی و کودکی است بیرون آمده
بوسعت آباد تمیز و شارستان دانش و بینش فراهم و این بارگران را که زمانه طالب علمیست بآسانی
بسر برده‌ام زیاده عرض سمع خراشی و فضول سرائی است. آفتاب اقبال رخشان و دریاے کرم موج زن باد

مکتوب ششم

حضرت عالیجاه بلند دستگاه قبله آرزومندان و کعبه نیازکیشان سلامت از دیر باز
و زمانه دراز همچو پیاله شراب و نرگس بیخواب در انتظار قدوم میمنت لزوم باز دیده و چشم وا بوده‌ام چون
از کشش درونی و جذب نهانی من صبح تمنا از دامن ظلمت شب یاس بدمید و شام هجران بپایان
رسید و آفتاب مراد از افق آرزو طلوع یافت و توسن حرمان از صحراے انتظار به وثوق اطمینان و استقامت
زمام خود بتافت نیر اجلال رونق افروزی بر آسمان بهجت بدرخشید و کوه همومم از سینه‌ام بکاهید
از دولت تشریف آوری آن گوهر کان مکرمت و افضال تابان لالی تاج جاه و جلال جبین سپاس
بدرگاه معبود کارساز بنیکو سودم و دست دعا و درازی عمر و حشمت فراز نمودم همون دم بیتابانه از پاے
چشم و به پنجه مژه و کشش شوق ملازمت والا افتان خیزان باد آسا بفرودگاه آن آسمان پایه سید
و ناز دربانان و غمزه بوابان که مانند افعی بر در خزانه بودند کشیده‌ام و خنجر انتظار زهرتاب بندگی
گسار بر گلوے شوق مالیده‌ام پس از تکاپوے مزید و تجسس شدید آشکارا گردید که ذات اقدس
همچون دل صاحبدلان و مشعل اسرار فراشتان در خلوت ست و شمع جلوت در پرده فانوس
مانند نور ارباب باطن پوشیده و صهباے تنهائی با نگساران زنده دل نوشیده سواے
خلوتیان عفت جو کسے را دست نمیدارند و شفقیے را در بزم فردوس نظر بار نمیدهند چون بشوقیکه
آمده بودم بهمان شوق بلکه صد هزار حرمان واپس رفتم چون بوقت دیگر باز آتش زیارت ملازمت
در بوته دل مشتعل و ملتهب گردید و غبار اضطراب و پنجه جوشش محبت دامن دل کشید ناچار مانند
سگے پرورده به آستان فیض نشان لابه کنان فائز شدم پدید آمد که هنوز کسے را بار نیست بلکه ملک هم
مجال ندارد که سلسله عرض مدعا بجنباند بهر حال مایوسانه و محرومانه دل بریان و دیده گریان
واپس آمدم بدلم یقین واثق بود که بیاد اشرف خواهم گذشت یاره بار گاه فلک پایگاه راه نیافتم
افسوس بار نیافتم و چراغ در انجمن سینه از آتش حرمان بتافتم این همه شکایت از شوربختی خود ست
و از سختیه بندگان اقدس ایدون که پرتو رونق افروزی والا عرصه چندروز هم گذشت

اما صورت خیال این روسیاه ژولیده حال بمرتب مخیله خدام جم احتشام نرفت از وقوع این امر
غیر معمول سخت ملول ام و مانند شیشهٔ ساعت مینای درونم همه مکدر و غبار آگین دارم
پیداست که چشم روشن و جهان بین آن ستوده خصال گزیده اقبال را خاک افلاس با تیره گرداند
و دین مروت و فتوت را خیره ساخت بهزاران هزار اضطراب میگویم که داور داد گر [illegible]
این افلاس محبت گسل را کوتاه فرما و اقلیم سینهٔ بزرگان را از نور کرامت و عنایت درخشان
و تابان کن اگر از کرم قدیمی اثری و از گلزار عنایت دیرینه نظارتی باقی مانده باشد
ساتگین محبت را از آب گل رنگ مروت و فتوت و شایستگی و خوش خلقی لبریز دارند و دولت
اخلاق و وفاق را از گنج نهان سینهٔ بیکینه برآورده بکار آرند و کیسه را از [illegible]
و تیغ سوء خلقی بر تارک بندگان خدا نباید کشید چرا که میر سپهر و [illegible] سبزهٔ پرورندهٔ یک
گلشن و آفریننده همه کائنات ایزد ذوالمنن ست کسی را رنگ و بو داده تا شگفتن گل نما و کسی را
بر آتش سوزان تاب داده بکل روشناس کرده کسی را بار دار لذت بخشی نمود و کسی را پا فگار و
پر خار فرمود جای چشمهٔ شیرین روان ساخت و جای ریگ خشک از تاب آفتاب تابنده سینه
رهنوردان را بنائرهٔ تب گداخت گاه بهار گاه خزان گاه برشگال و گاه خشک سال گاه روز روشن
گاه شب سیاه نموده و در گلخن ست هر وهم هوشیار و دانش پژوه را باید که شیفتهٔ این عجوزهٔ پر فریب
دنیا نگردد و از تازیانهٔ نیرنگیهٔ زمانه غافل نبود و سخاوت از دریا و شفقت از آفتاب و تواضع
از زمین باید آموخت والتسلیم التکریم

مکتوب هفتم درباره عفو تقصیر تحریر یافت عتاب نامهٔ خطاب انتما که هر حرفش یاد
از خشم آسمانی و بلای ناگهانی میداد و موج سطورش سیل قهر یزدانی میکشاد و صفحهٔ
قرطاسش چو میدان رستخیز پر از گرد گناه گناهگاران ذی قصور و مانند سینهٔ عشاق از داغها
حسرت معمور روسیاه نامه از دود دخان چراغ ماتم تابان و بوتهٔ سوزان آهنگران
بیاد می آورد و هر فقرهٔ پر عتابش غنچهٔ دل را از دست غیظ و غضب نشتر چون نور دیش
در کشودم و از بابهٔ چشم اندیشهٔ جهان پیما میدان عبارت را پیمودم و بفور سنجیدم همه
بزه ناکرده و گناه ناشمرده بودند و زنجیر خطاهای ناکرده ما خود فرمودند نمیدانم

که این اعمال نامه کدام تردامن و سرمست بادۀ خودکامی بدست خدام والا رسید که قبل از گستردن
فرش بازپرس رستخیز برین فقیر قیامت برپا گردانید انکار از جرایم که بفتراک این سراپا خاک بسته اند
ورزیدن آتش غضب داوری را از همه خشک سوز اوی بجوش آوردن ست و دریاے قهر بندگان
آستان بوس را از طوفان خیرگی بخروش آوردن ناچار همه ناکرده را کردۀ خود پنداشته بزبان
عجز سرایم و آتش خشوع و نائرۀ خضوع در کانون سینه افروخته بالحاح تمام گوهر سرخ
از دریاے چشم برآورده بر دامن جان مے افشانم قطعه کارے بجز گناه نداریم یا حفیظ ۞ عذرے
بغیر آه نداریم یا حفیظ ۞ هر چند روسیاه و گنهگار و مجرمیم ۞ جز رحمتت پناه نداریم یا حفیظ ۞ با
لطف و رحمتت که سپر شفاعت ست ۞ اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ ۞ چون بازگشت بر لب دریاے
رحمتست ۞ یک نامه سیاه نداریم یا حفیظ ۞ چون شمارۀ گناه ما روسیاهان از قطرۀ باران بیشترست
ازین معنی پیوسته از فراوانی خجالت و افزونی انفعال سر ندامت افگنده در پیشست هستی ما از
آب و خاک معصیت سرشته اند و فرمان وجود اقدس از آب رحمت نوشته سزاوار این ست
که مایان کردار در خور خود کنیم و بندگان والا عفو در خور خویش فرمایند بیت سیلم گریه ز آلودگی
دامن خویش ۞ اشک تا دامن آلودۀ من پاک کنند ۞ هنوز چراغ سپهر سر از مشرق
مے برآرد و همه عاصیان امید قبول توبه دارند رجا که از حال من در گذرند دریاے کرم
در خروش و دیگ عفو در جوش باد

مکتوب هشتم جناب حضرت بهائی صاحب قبله مرادات و کعبه حاجات پشت پناه شکسته دلان
بلند دستگاه بسته کاران مدظله العالی نقش عبودیت و پرستندگی را از بوس جبین نیاز آگین کرده
سجدات عقیدت و ارادت تقدیم رسانیده معروض میدارد و نسیم عنبر شمیم از باغ عنایات و
گلزار توجهات باهتزاز آمده شاخ یاد آوری بجنبانید و کاخ خرد نوازی از نور شمع التفات
بزرگانه منور گردانید اعنی ستوده نامه گزیده طراز همچو فیضان غیبی جلوۀ اصدار فرموده
ذره ناچیز را از شعشعه مباهات و اعزاز همچو خورشید درخشانید از زبان طوطی خامه مشکین شمامه
شکرین گفتار مترشح بود که از نه آمدن پاسخ نگاشته سابق ازین سو گرد ملال و
احزان بر دامن دل دارم که نتوانم گفت و در سلک تقریر از ثقب بیان نتوانم سفت

حضور من لاریب پیش ازین نامهٔ عظامی نامهٔ مفاخرت انتماء عز اجلال و اعزاز فرموده بود خواسته
بودم که همان دم رنگ تسطیر جواب قدسی نامه بریزم و دودهٔ سیاه درد خود از غربال سینه بروی
قرطاس بپیزم چون آن کان عز و علا گوهر جان به نثار میخواست و این دل ریش چنین نقد کاسه را
برای نثار قدوم میمنت لزوم داشته بود در نثار و عدم نثار متاع جان توقف دو روزه
بمیان آمد بر دو سومی که هنگام عرضی نگاری بود بوقت تواخت چهار گنهٔ روز قفل مکان شکست
و همه کالای خانه که اندوختهٔ همه عمر بود بالطرفة العین همچو هوش عشاق خسته در ربود و مثل شکیب بیدلان
گریست شخون به یغما رفت هیچ چیزی پوشیدنی و خوردنی و آب نوشیدنی و گستردنی باقی نماند
بعریانی همپای تخت نشینان و بیجائی همسایهٔ مردگان گردید و از غایت اندوه و فراوانی
کلفت بر رنگ اضطرار غلطید لباس تنم بجز یاس و هراس هیچ نماند و منشی تقدیر قلم جفا بر رقم
آسودگی ما رانده برداشتن دو صدمه در آن واحد بر جان نحیف من افتاد و رخت
آسایش و راحت در دشت هولناک اندوه نهاد نخستین صدمه بیاد رفتن اشیاء موجود
دیگر باز بهم رسانیدن کالای ما یحتاج مثل کسوت سرمای شبینه و روزینه چه گویم که چه اتفها
بود از سر دون این ترانه سنگ از منقب جگر سفتن و کوه بکاه کندن ست درین کاو کاو
بخاطر آمد که بحضور انور این همه واقع روداده از زبان خامه بگذرانم و داستان جان خراش
پیش بندگان اقدس بخوانم چون خامه را بر بن سبا به گرفتم سروش غیبی خروش
بر داشت که ای نادان این کار زینهار مکن بپیک قلم را درین راه الماس ریزگام فرسا
ساختن نا طلب تو از رشحهای تر دات جان فرسا و خدنگ تفکرات آسودگی ربا ساختن ار و
نزار است و از صعوبات آسمانی و مکروهات زمانی سیماب وار بیقرار باشان همچو سینه خراش
کردن نمک بر جراحت پاشیدن و ناسور جان از ناخن الماس خراشیدن ست چون
نیک سنجیدم و بجای خود اندیشیدم که فی الحقیقت بندگان عالی تاب شنیدن این خطرا
ندارند و کوه اندوه آن ملایک دستگاه گران تر ازین صدمه ست ازین معنی کیفیت سرقت
اسباب و حقیقت دزدی اثاث البیت خود در پنهان آوان سپرد خامه نمودم و دیده و دانسته
و مصلحتا در گفتگوی این معامله از کلید بیان نکشودم اکنون که سپهر سند اندک از بسیار

ویکی از هزار جواهر احوال پریشان خود را در سلک تحریر درکشید و گریبان خموشی را از مقراض
تحریر بدرید این معنی را ملحوظ خاطر دریا مقاطر داشته قصور عدم تسطیر عرایض معاف دارند و روا داری
آمرزش بر دوش این باده پیمایے مصطبه اند و ه انداز ند افسوس اشیار فلتی پیش از رفتن یا
هیچ یاران گذشته برفت رفته باز آمدن تیر از کمان جسته به شست آورده نیست و مرغ از قفس
پریده را باز بقفس اندختن محبوره دست از تجسس کشیده سنگ صبر و شکیب بر سینه نهادم و بر رفته
انالله خواندم و دل بجان آفرین بستم و بر لوح دل این نقش فرو نشاندم که همین سان روزی
دو واجل قمشه هستی را بچشم زدن خواهد ربود و در تنگنای لحد خواهد خوابانید زیاده خامه
فرسودن فضول و موجب ملول است والتسلیم

مکتوب نهم قبله خدا گویان و کعبه یزدان جویان همراز آگاه دلان و مساز روشن روانان
بیدار دل فروزان دانش و بینش سلامت تسلیمات قدویانه و تکریمات مستمندانه تقدیم رسانیده
معروض بیدار و دیریست که آفتاب عالمتاب مخلص پروری و بنده نوازی از مشرق التفات
طلوع نیافته و جوشش گرمی تفقدات کریمانه شیوع نیافته ندانم که پیک صبا خرام راه این
دار الاسلام ازیاد داده و یا خیال این شوریده حال از مخیله معلے یغاکسیان فرو افتاده یا بار
محبت هواخواهان دیرینه از دوش جان فرو نهاده یا مرغ یاد ما تا نفس زرین و چهره فرخ اثر
عروس حافظه قدسی گردیده یا گلستان همیشه بهار کرم و افضال از سموم استغناے خمول و
تیزباران ورزیده شنوهی محبت ندا بیست که بار آورد و محبت نه خار ستاکه خار آورد محبت نو شکفته
جانفزا که خیزد از وگوهر بے بها زاویه نشین بسته زبان را یاد کردن و گوشه گزین خلوت دوستی
را پرسیدن بار نا ملایمی بر تحمل خاطر فے آید و اگر عیاذاً بالله آید همه زراعت اخلاق فالفیتین
قلوبهم از لکد کوب کناسان نخوت و استکبار عصفاً مأکول خواهد شد و را از پا مالی خزان
ناهنجار نگاه باید داشت و شجره حسنه رفیعه برو باید گماشت و محافظ کرد از شبان روزی خود بود
دولت و ثروت را نور چراغ سحری باید شمرد که بوزیدن هواے انقلاب و دگرگونی
دوران چشم زدن خواهد مرد باری در سعی محمد حسن جرسمن آسطا نالیده ام و ماه وار در پی فلکی
روز بروز کاهیده ام که او را از پستی مدارج برآورده براوج بام علو رسانیده آیند

افسوس هنوز صمغ بزیر دندان وپنبه در گوش ست وهمان تشنهٔ آب آرزو بدستور درخروش امیدوارم
که زنجیر جهد بلیغ بنجے جنبانند که آن سرگردان وادیے تشتت وتوزع بشارستان تمنا جا یابد وآرزومند
به ارک آرزو نشاندن لواے بلند نامی وفراخ حوصلگی خود افراشتن ست پیوسته کوکب
اقبال وجاه وجلال درخشان باد

مکتوب دهم بموقف عرض بندگان والاجاه فلک دستگاه گردون رکاب عالے قباب سلامت
گلهاے تسلیمات زیب دستار نیاز آثار ساخته مستمندانه عرض پرداز ست که از بدو صبح تمیز و
آغاز انکشاف سپیدهٔ نور خرد خیر وشر نا سایه وار همچو سگ دست آموز پیوسته سوے
چشم کرم ودست عطاے والاے نگرم وخادمانه رکاب بوس بندگان اقدس ام از شومی بخت
خود چه نالم که درین عرصه فراوان گروها گروه مردم از هر دیار وامصار وبساحاجتمندان قرب وجوار
حاشیه بوس بزم فردوس نشان شدند وکلید ابواب مراد بکف آوردند واز نخل تمنا
بار آرزو چیدند وبسا مردمان روشناس همین قدسی توجه از آب زلال چشم دلی سیراب
دهان وتر زبان گشتند اما این تیه پیماے سیه بختی وهامون نورد ژم [یعنی امید ۱۲] طالعی از کوے نکبت و
صعوبت بمنصهٔ عزت ومفاخرت نرسید وآب شیرین از چشمهٔ دریادلی وفیاضی بندگان والا
نچشید سالهاست که خار نا امیدی از پاے آرزو نه برآمد وغنچهٔ دل از اهتزاز نسیم لطف عام
والا نه خندید وسینهٔ زخم آرزوهاے دیرینه گردید آفتاب کرم بر آسمان علو مرتبت وابهت نیکو
درخشید اما این ذرهٔ خاک نهفته را نه تابید بارها ابر الطاف واعطاف بر روے جهان
متراکم گردید وبر کشت خشک ما یک قطره نه بارید چندانکه دست دراز ودهن فراز نمودم بجز
خاک یاس وخار هراس نیافتم هر چند چراغ الحاجت بایوان خضوع وخشوع برافروخت آه هزار آه
بجز داغ حسرت وحرمان چیزے نه اندوخت گاہے از زشتی طالع روے زیبا عروس مقصود
وشربت ما تمنیا از دو دائی خانهٔ اقدس نچشید اکنون در تنگناے امید واری وریگستان توقع
تا بکے گذرانم که شام جوانی بصبح پیری گراید وشب شباب را روز شیب بدمید قامت بالا
از بار انتظار هلال آسا خمید وموے سیاه از برودت امید سپیدی در رسید دیده
از دیدن وگوش از شنیدن ودهن از خوردن وپا از رفتن رو گردانید لیکن نفس حریص

هنوز نان گندم میطلبد و کالبد خاکی آرام جو کسوت راحت میجوید شعر نا امیدی بر و هدا شکے که حق یار یم ما + رزق قارون بشود گنجے که بیکار یم ما + گوهر بے بهاے عمر از صبی تا پیرے بامید واری گذشت و نقش نیر و از لوح تن بفرمان پذیری سگان درگاه والاحک شد حالا براه خاوندی بزودی تمام بباغ فراغ و رفاهیت رسانند و رنه بآفریننده ما باز سپارند که در تنگیے رزق و کوے نامرادی زیستن بر هستی خداد ر دگریستن ست روے عالم بچشم انصاف بنگرند و دیده کرم و التفات برین مشت خاک بگشایند که سنگے نیم که چیزے نخورم و نپوشم و آهنے نیستم که از جور فلک ر عذار نخروشم کسیکه گفت خوب گفت و در بے بهاسفت قطعه طالعے دارم آنکه زر بے آب + گر دم سوے بحر بر گردد + ور بچو دنخ ردم پےِ آتش + آتش از بخ فسرده تر گردد + ور زکوه التماس سنگ کنم + سنگ نایاب چون گهر گردد + گر سلامے برم بنزد کسے + هر دو گوشش بحکم کر گردد ور بصحرا روم بجستن خاک + خاک خالی بسرخ زر گردد + اینچنین حالها به پیش آید + هر کرا روزگار بر گردد + چون عالم تنگ ست و زندگی سنگ راه اگر چندے دیگر آفتاب توجه به ابر استغنا ماند زراعت حالم پامال حوادث روزگار خواهد بود آفتاب اقبال از زوال مکتوب یاز دهم بموقف عرض حضرت بیگم صاحبه مخدومه مکرمه معظمه مدظلها آداب بندگی از بندگان عقیدت آثار است بتقدیم رسانیده معروض میدارد یزدان جهان آفرین را گوناگون نیایش و هزاران هزار ستایش ست که آن قبله مستمندان و کعبه خدا پرستان را از خیر البقاع و گزیده جاکه مسجود عالم عالمیان ست بآرام تمام و عافیت مالا کلام به وطن مالوفه آورده چشم منتظران و دیده نیاز سگالان را از سرمه خاک پاک قدوم تقدس لزوم روشنی جاوید بخشید تفقد نامه زبانان وا دیے تگزائی راجشیره الیمان رسانید خرماکه شیرین تر از جان شیرین صبح نفسان شب زنده دار و لطیف تر از روح پاک درونان ملایک شعار بود و تسبیح روح افزاکه خوشتر از عقد ثریا و خوشنما تر از رشته عقود زندگی بود و سرمه بینائی بخش روشنی افزاے چشم دل و دیده جان بود بما رسید سرمه بچشم و خرما بجان و تسبیح در گلو جا یافت بهر دانه اش هزار دانه جان نثار ست سبحان الله هر دانه او یاد الله میدهد و نام پاکش لذت عشق الهی

می بخشد و بسر بنده راه خدا طریق رهنما مینماید و خرما بنده در تن افزاید چون این تحفهٔ شریف بافهم از
هزار جان سپاس طراز یاد فرمائی بندگان عالی شدم داور عالم تا قیام عالم ذات ملکی صفات
دا کامشادمان دارا د آمین یارب العباد

مکتوب دوازدهم بعرض بندگان عالی متعالی ملجاے واماندگان وماواے افتادگان
دستگیر بیدستان و پایان روشن‌ضمیر جاودان دام اقبالکم آستان فیض نشان را از پنجهٔ مژه دود
چشم بوسیده عرض پرداز خدام والامقام ست هفته میگذرد که آسمان بر سر پرخاش و
زمانه در پے کین و بازار مخاصمت و عداوت کینه وران دشمن دین گرم و تنور محبت و عنایت
بزرگان از جوشش طوفان گردش فلک سرد است افسوس که فرمان فرما بر سر ماست بیده
و چشم قهر بنگرد و پیوسته تیغ کینه آهیخته دارد و بودن ما را غبار سینه میدانند و هردم بیاض جبینش از
ابر تنگ خشم گرفته تر و گرفته میمانند از هر سخن او زهر جان تراش و کلمات بستی خراش میریزد
و غبار مباینت و دود مباعدت از صفحهٔ روی او میخیزد افتراهاے هوش گداز زندگی
از نهان خانهٔ خود می چیند که نکرده ایم و خار آن جرایم بفتراک جان ما می بندد که ندیده ایم درین
حیات دوروزه لذتها ت چشانید و خدنگ زهره سر دکرده به پهلوے جان خلانید
شام همچو شام غریبان و سحر چون سحر ماتمیان ست روز چون روز نحرم و شب چون
شب قتل بهر از غم مجسم بگناه ناکرده و خطاسے نادیده و ناشنوده فرا میگیرد و درین لا این دو پیشو
از بیدادگری او صیے اجل مے پیر و هر که و مه و هر وضیع و شریف از فراوانی ظلمت ظلمش راه
زندگی فراموش کرده میگرید و میگوید شعر هردم آزردگئے غیر سبب را چه علاج بدماز از لطف
گذشتیم غضب را چه علاج دستگیرا درین طوفان بے تمیزی و هنگام جان سپاری فت کرمست
بجاے خموشیدن و اغماض از انصاف ارشاد فرمایند که چه کنم و چه چاره قرار آرم که
رستگاری ازین عذاب که فزون تر از شداید سقر ست گردد و رداے استخلاص بر دوش
و حلقهٔ رهائی در گوش آید چون از زندگی سخت بیزارم و از بهبودن راه این حیات
که باد از تلخیهات سید ه بر انیس یادگار و عرصهٔ زیست تنگ تر از آغوش زندان ست
و زمانهٔ هستی تیره تر از کنج لحد پر حرمان هردم همین ناله و زاری بدرگاه جناب باریست که

ای داور داوران و ای بادشاه بادشاهان و ای غفار الذنوب و ای ستار العیوب ای رب العالمین
و ای حاجت روای مساکین و ای حل مشکلات بسته کاران و ای مرهم بخش شکسته دلان از
خونین پنجه ستمگاران و ستان درشتی درشت کاران رستگاری فرما و ای برفرازنده سایبان
نیلوفری و گسترنده فرش زمردین و ای یکتای بیهمتا و ای واحد بیچون و چرا از زهر غضب
غضبناکان و آتش خشم خشم افروزان یکسو داشته بکنف عنایت و سایه حمایت خود آورده مارا
درین دشت جهنم آسا سیار اگرچه ما گنهگاریم ناکشتنیها کشته ایم ناشستنیها سرشته ایم اما همه با
رحمت و مغفرت تست برای آمرزش سپر کرداری خود آیه لاتقنطوا من رحمة الله پیوسته
داریم و بنا بر شفاعت و شفور پاک رسول شفیع آوریم جرم کردن و انبار سیه کرداری کار ما نمودن
کار ماست بخشودن عصیان و آمرزیدن تیره بختان کار تو است ما ناکردنیها از شناعت
اعمال کرده ایم که بنده گنهگاریم تو کردنیهای خود کن که آمرزگار سیه کاران و شوریده سران
ما را محبت دنیا بکوی هلاکت انداخت و طول امل در آتش هوا و هوس بسوخت و دیو تیره رو که
نامش شیطانست براه ناسزا برد و نفس اماره از تفرج گلستان طاعت و گلگشت بوستان
عبادت باز داشت و جلیسان ابلیس منش بهاویه معصیت و زندان ضلالت راه نمود
فاغثنی یا غیاث المستغیثین اگر تو درین وقت رحم نکنی جز ذات پاک تو کسی یار و مددگار نیست
که برین عاصی ناهنجار ببخشاید نظر کریما کرم کن برین مشت خاک به ملن تا امیدم ز درگاه پاک
تو آمرزگاری و من زشت کاره الهنا همه بخش ای خداوندگاره امیدم از ذات مستغنی صفات
آن دارم که فرو هیده تدبیری برانگیزد که این گرفتار زنجیر کردار ازین قفس هولناک هستی
(بمعنی عدیده و گزیده)
زوایه رهد و باز رود تا میمون این فرمان فرمانجواب هم نه بیند سالما جاده عافیت راه
غرض دعا پیوده دائماً بازدیاد اقبال و دولت مؤلف باشد زیاده آداب
مکتوب سیزدهم جناب سید صاحب کریم الخلق عمیم الاحسان سلامت از تحفه نیاز
تسلیم و گلگونه ارادت و تعظیم جبین عقیدت را مزین ساخته معروض میدارد دعای مستعد
و عده بیکران رو بر درکشید که این نادیده گرا را از نوید مسرت جاوید مسرت گزین
انجمن شادمان و آسوده جان نگردانید ازین معنی یاد آن ایام بهار دیرامون خاطر

چون معنی از لفظ گاهے جدا نمیشود همین سان ورود آن فرخنده خصال از زبان و دل فراموش
نمیشود یاد گرامی یاقوت زندگی بخش این مرده دلان افسرده جانست بجائیکه روح از غذا تازگی یابد
همچنین از یاد سامی جانم سرمایهٔ توانائی اندوزد و ایزد کام بخش نهال آرزو و نخل اقبال ایشانرا
پیوسته از امطار افضال خود سرسبز و ریان دارا د دریغ ولا بگوشم رسید که از ناهمواری زمانه و
نامساعدت روزگار گرد تشتت و غبار توزع بر دامن حال محبت اشتمال دارند و از
فراوانی اندوه و بیکرانی احزان گلستان خاطر محمول و پژمانست از بین تراکم ناملائمی از
اقلیم نونهالان باغ زندگی خبرے ندارند و نمی پرسند که چه خوانند و کجا مانند سوگند هزار
سوگند یزدان دانش بخش ست که از دریافت این کیفیت طبیعم نقطه وار در دائره تردد و
تفکر ست مناسب که خود را از دریاے عمیق ملالات و اندیشه بر ساحل هوش و خویش انگاری
رسانیده رشتهٔ نظم و نسق تعلیم و تربیت طفلان از دست ندهند و چراغ تدبیر به ایوان
سگالش چنان برافروزند که از حصول علوم دین که دولت بیدار کونین ست بے بهره
نباشند کسیکه از باغ علم جاوید بار بهروزی و فیروزی نخورد از تیار نادانی و خار بولهوسی
از دنیا بخود بردر و شینه علم الهی تابان تر از نور علوم دنیویست چون از قانون یزدانی
و آئین آسمانی و طریق فرستادهٔ داور دادگر آگهی یافت آفتاب فیروزی بر آسمان عقبی
نیکو بتافت همان درج علومیکه اختر بخت را بتابد و عقده کشائی از رشتهٔ مهمات کند و از تاریکی
حضیض جهل بمشرقستان اوج علم و هنر آرد و از خاک ضلالت به افلاک هدایت ساند
و در اعزاز و مباهات را کلید و ابواب بید را مفتاح بود و تعلیم دهند فنونیکه در حصن حصین زبان
حاکم وقت محصون و مصئون باشد حصول او مقبول طبائع زمان و زمانیان باشد
چرا که او ذریعه گزیده و وسیله پسندیده انجاح مرام ست و روشن طریقه رسیدن بر
اوج مناصب همه اتام ست میان حاکم و محکوم این زباندانی نزدیان خطاب فرمان
فرمان روا میگردد و این تکلم معتمد علیه داور وقت مینماید و قرهٔ باصره اعزاز و نور دیدهٔ
افتخار و اقبال میسازد و باید دانست که درین روزگار برگزیدگان خدا علوم قدیمه را
همچو دلق کهنه و تقویم پارینه پنداشته از نظر تعظیم و تکریم انداخته اند و میگویند که ازین وقت

گردانی غیر از فراز گوئی و دراز نفسی معتد به رخ نمید و سوای سخن تراشی و دماغ خراشی و انتفاخ
عروق گلو و اشتعال رو از آتش غیظ و غضب ثمرے دیگر بہم نمی رسد و نیز گنجینہ سینہ را کہ
مخزن اسرار الٰہی و راز باطنی است آتشکدۂ کینہ ساختن شیوۂ این سبیل این کہنہ خرقہ پوشان محفل
دانش آرایان بلند فطرت و خردوران ارجمند خصلت بار نمی یابد و بپایۂ اعتلا و بلندی نمی رسد مناسب
کہ زمام عنایت و توجہ جانب تعلیم برخورداران کہ جگر گوشۂ ہستی و گل گلزار تندرستی اند منعطف فرمایند
و فنون جدید و قدیم ہر دو بیاموزانند و آموزگار ادب و دست لازم دارند و این زمان را از
بہترین نعمائے یزدانی و نیکو عطایائے سبحانی پنداشتہ مے رایگان نگذارند کہ وقت صبی آن
بہار گلزار ہستی و این زمان نضارت افزا ہر تخمے کہ بریزند و نہالیکہ نشانند ہمہ سر سبز و شاداب
بودہ بار آور خواہد بود و طوریکہ چوب تر را بہ پیچند پیچیدہ و خمیدہ خواہد شد چون گرمیٔ آفتاب
شباب و حرارت عنفوان استیلا یافت و از فراوانی پوست ریعان جوانی خشکی پذیرفت
باز خمیدن و پیچیدن دشوار و اشکال است کسے کہ در زمان بہار طفلی باغ تہذیب را از خس و
خاشاک غفلت و جہالت پاک نساخت و رخشان جوہر اندیشی و فرزانگی را انجلاب نامرادی
و ناکامی انداخت این باغ را بوقت بہار و موسم خوشگوار ابنیہ صاف نیابد کہ روئے زمین
از سبزۂ بصارت افزا و سبزہ از گلہاے لطافت و نضارت انتما پوشد و از تماشاے
گل و ریحان او نشۂ انبساط بچشم دیدہ وران بجوشد یعنی زمین نفس آفتاب جہالت سفاہت را
از سبزۂ خوشنما تازگی بخش علم و ہنر بپوشند و سبزہ را از ریاحین بوقلمون و لالہ گوناگون
زینت تازہ و آراستگی روح افزا دہند مرد دانش پژوہ و دوربین شرف اندیشہ آن نیست
کہ ذات خود را ہم صفات چمن خوش بہار گرداند کہ غیر از بوے عیش و نشاط و ہواے
سرشت و انبساط از و نیابد و از دیدنش سواے دل بستگی و ہمراہی و ہوش افزائی نباشد
مرد ذی علم باغ شاداب لب جوست کہ تفتیدہ دربان دشت جہل را سیراب دہان
از چشمۂ خوشگوار علم و ہنر نماید و گرسنگان تیہ نادانی را بغذاے جان افزا آبرو بخشد علم
و فنون بے بخشد مناسب کہ ہمیانرا بآموزگاہ شایستہ و دبستان خرد آفرین و دہی بسپارند
و وجہ تازہ خواندگی ایشانرا بآبیاری باز پرس امتحان سیراب و سرسبز دارند و از

بادم هم درنگ و تعویق یکسو داشته هردم نگران باشند و از هواے صحبت دیگر کودکان بازاری
و همراهان تماشه دوست باز دارند گل نوشگفته و غنچه لب بسته را باد صبا تازه و ریان دارد و
چون هواے تند و تیز برسد مخمول و پژمان سازد یاد دارند بلکه بلوح ضمیر بسیفیا تصویر مرتسم
فرمایند که عالمیکه از روشنی ایزد پرستی دور داشته بظلمت آباد غفلت و ناهنجاری راه نماید
و درین دوربین عقبی را غبار آگین ظلمت و قساوت حب دنیا سازد و داکاران ذهولت کند
زمام اشهب دل چابک خرام منعطف و باز دارند و فتو نیکه بطریق سعادت و هدایت آرد
و در چمنستان دنیا از سیاحت گلهاے رنگارنگ آسایشے و در بوستان آخرت از بوے
ریاحین کردار ستوده آرایشے رود هد و غنچه هاے امانی و آمال در گلزار کونین بشگفاند و از
غدویت تهذیب و حسن اخلاق شیرین دهان گرداند گنجینهٔ خاطر و خزینهٔ سینه فراوان
ذخیره دارند و دوربینی و عاقبت سگالی بجمیع مهمات و امورات نصب العین دارند دنیا را مزرعة
الاخرة گویند باید که علمے که درین کون فساد سست بنیاد سر بر آرند او را تخم رستنی و بذرے
بالیدنی و نهالے بار آوردنی و سبزه خرامیدنی انگارند که روزے اینت کردنی پیش آمدنیست
و ثمره او خوردنی و لذت او چشیدنی هر تخمیکه کارند از درخت خوش ذائقه کارند سیاد ا از
خوابیت نفس و هواے جسمانی تخمے ناکاشتنی کاشته آید و بروز آسایش کف افسوس بهم سوده شود
زیاده اداب ساغر عیش و نشاط از باده حصول مرادات در دور باد مرقوم دوازدهم فروری سنه [illegible]

مکتوب چهاردهم بجناب حضرت مولوی صاحب بدر العلما نجم الفضلا صدر الهدے
شمس الکملا سلامت بعد تحیات وافره و تسلیمات متکاثره و دعاے مستجاب و ثناے مستطاب
معروض باد درین نزدیکی باستماع متنهاے وزبانی واردان آن ناحیت تقدس منزلت
اصغا یافت که چند کسان تیره طینت ژولیده کیش و بدسگالان سیاه درون دژم اندیش
کیسه پریشان از ظلمت بدعت و قساوت گنجینهٔ شقاوت و ضلالت چند سخنان از احیف و
کلمات رکیک و ضعیف اتهاماً از طبیعت خبث طویت خود آفریده بفتراک ذات خادمان
آستان شریف بربسته اند و غبار شورش و فساد بمیدان تقوے و طهارت آن ملک العلما
برانگیخته ازین معنی فتورے عظیم و زلزلهٔ فخیم در دیار استقلال آن مجمع الکمال راه یافت

وهرج بیکران وتهاون فراوان با وقات ستوده انداخت از شنیدن این معامله نابله اسے
عافیت ربا وحزن فزاے آسودگی فرسا روداد حضرت تا این زمانه بسا نازک وهوش گداز وفتنه انداز ست
سوسن صادق ومسلمان واثق بودن وبراه خشوع مردانه پا نهادن وبگلشن زهد وتقوے
دلیرانه خرامیدن دیده ودانسته بزندان نکبت وعقوبت نشستن ست ورشته آبرو ومباهات از
کار وصعوبات ومکروهات گسیختن هرکه بظاهر صورت مسلمان دارد وبباطن سیرت شیاطین فرا نماید
هرکه بصورت آرایش از جبه ودستار دارد وبمعنی حاجت کعبه هوا وهوس غوایت وضلالت
نا نگذارد روے دل او سمت دنیا وتوجه درونی سوے عجب واعتلا ظاهر آرایش بزرگانه
فروهشته وبباطن از آب وخلاب مکر وتزویر سرشته بر لب لا اله الا الله ودر دل شعله مشتعله
حب مکنت وجاه هست بساط ظاهر آرایان خراب اندرون بر دون آباد زور وکذب را شعار ساخته
وآتش شیطان را یار ومددگار انگاشته صحبت ایشان همچو خمه کافران ست که بصورت
قبهاے بلند وایوان ارجمند وازنقوش بوقلمون ورنگهاے گوناگون مزین ومشیّن ست
اما باطنش پر از عذاب بتها دیده ومملو از عقاب ست مازیه وانیشهاے گژدم وافعی سیاه دم
پا خطر ترست هر ذی آبرو ورا کسوت آبرو ازین قطاع الطریقان نگاه داشتن اصعب المهل
ودشوارترین امورات ست بیدار درونی باید که رداے وقار را از دست برد این هرتا
ویران باطن پاس دارد وآگاهی درخشان وهوشیاری تابان واندیشه معامله شناس
وفهم آگاه وناغنوده میشاید که طیلسان وقعت را از ایلغاے غارتگران تیره سگال
نکوهیده خصلت حفاظت نماید شنیده شد که بعض ناهنجاران کوه سرشت بهایم خصال
سگ طینت نقد حرمت وعزت فلان کس را پاس نکرد وشیشه دلش را از سنگ جفا
ریزه ریزه ساخت وکتف آبروے او را که نازک تر از شاخ گل بود از رسن بیوقاری سخت ببست
ازین حزن حسرت بار سینه فگار چه بر آیم که چه حالت دارم داور دادگر دادشان از کیفر
کردار رساند خانه دنیا نازکتر از نسج عنکبوت ست که بلطمه هواے از هم بگسلد بطرفة العین
از آسمان هستی بمغاک پستی میگراید دنیا داران مانند مگس حریص پابند این نسج عنکبوت
ماند واسیران زندان بی میعاد تا زنده اند شکار هوس از راه دنیا میروند

و کناس خواهست که قاذورات این ناپاک خانه می‌شویند و عزو ورانند که آرام کده مردان خدا
ست آرایند و گل کوب اند که سقوف خانهٔ اولیاء الله پیوسته میکوبند و قاحتیکه زین گروه شکوه
بنسبت خادمان عتبهٔ علیا که سجده گاه پاکان و بوسه گاه خداپرستان ست از پردهٔ قوه بمنصهٔ
فعل گرایند و گستاخی که ازین تیره سگالان نگون اندیشه و سیاه درون خباثت پیشه بخدمت
جاروب کشان شده ملایک رتبه که مطاف آگاه دلان خداشناس و بیت الامن خدا
جویان تقدس اساس ست از پردهٔ خفا باعلان اعتلا واقع گردید سینه خراش و هستی
تراش دوستان صادق المشربیت و سنان فکر و خدنگ اندیشه در پهلوی دل پیوسته خلنده
از نیش عقربیست و اهرواد گر انصاف پسند مخالفان ژولیده وضع و کینه نوازان بوم طبع
از روشنی حیا شب چاه سیاه ممات نشانند و خانهٔ عافیت و جمعیت را از کالای آسودگی ویران
از سینهٔ عشاق گردانند دنیا عبرتگاه سراپا انتباه هست آسودگی این خانه فرسودگی و اپیره
کاشانه هست و بهبودگی این بازار در انقطاع بنیاد کاخ عقبی هست و خوشنودی این دار
ناپایدار در انقطاع شاخ گلزار جزا نست هر که زیر سایهٔ دیوار این قصر سست اساس رخت
راحت انداخت و طیلسان غفلت بر سر کشید دین و دانسته خود را بمغاک هلاک انداخت
آرزو دارم که زمانیکه این معامله پیش داور وقت رود و بزم تحقیقات رونق پذیر شود
طرز ربود و ارادهٔ ام آگاهی دو که دین و دل و چشم جهان خاک او انتظار ست و از آئینه کوایف
مقدمه چهرهٔ نصرت و صورت کامیابی مرئی شود و از اهتزاز نسیم توجه رب کریم امید
راسخ ست که غنچهٔ مراد بشگفد و نخل آرزو ثمر مسرت و انبساط آرد و از ریک شیشهٔ عیش و آرام
سنگ جفا افتاد و مینای راحت از رحیق مروق نشاط خالی گردید و آفتاب خورسندی
و جمعیت بحجاب سحاب حزن و اندوه متواری شد شب و روز در گرم ریگستان مصائب و
آتشین کوهستان مکاتب حیران و سرگردان مجنون وار بجستجوی لیلی عافیت میگردم
و وادی پیمای ترددات جانخراش و صحرانورد تاملات هستی فرسا تکاپو دارم
امیدکه از زبان خامهٔ تقدیر بر صفحهٔ تکوین و ابداع مکاتبش از رسیدن برزمین
خانهٔ این آشفته درون پریشان دل سپهر کاشانه خامه رقم آرام کده غم و اندوه رستا

هنوز یکے از خانهٔ دل را پا بیرون نمی نهد که دیگرے زنجیر در بجنبانند هجوم چون صبح محرم ست و شبم
چون شب شهادت است نیست که دمے بآسایش و اطمینان بیاسایم و مقامے نے که براحت
و آرام چندے گذرانم دریں ولا چون اسیر زنجیر پراسیمگی و اندوهگینی ام ازین سبب از طواف
آستانهٔ شریف محروم ماندم و منتظر پاے خستهٔ و پنجهٔ مژه بخدام درگاه فلک اشتباه حاضر بودمے
و شریک این حادثهٔ نادرگی گداز شدمے و با ماجد و حتی گماشتنی گستر دمے و نقد جان حزین را
نثار بر اقدام مبارک کردمے و را از نفس ما معاف فرمایند والتسلیم معروضه بست و ششم [illegible]
مکتوب پانزدهم بجناب رشادت مآب حضرت ... صاحب قبلهٔ مستمندان و کعبهٔ عاجزان
سلامت مراسم عقیدت و لوازم فدویت تقدیم رسانیده معروض میدارد از روزیکه غبار
دوری و مهجوری چشم زندگی و روشنی را مکدر و تیره گردانیده چه نالم که چه حالت ام
سالهاست که مرغ خیال و طایر آرزو برای زیارت آن خیر البقاع و گزیده دیار پروردگار عالم
در قفس و داغ آشیانه گزین ست اما از مقراض ناداری گریبان همت چاک در چاک است و همائے
آسمان پیمائے عزم از غایت اهمال و انکسار پابند دام اضمحلال و انهماک ست مدتها ست
که زخم فقدان دیار سعادت آثار در جگر ست تدبیر معالجه و چاره گری هر چند بر آوردم هیچ رو به
اندمال و التیام نیاورد اگرچه قفس قالبم اینجا است اما طایر روحم بر سر بام آن [illegible]
نشیمن گزین ست دریں زمان مبتلائے سخت صعوبات و اسیر کمند مکروهات و تألمات ام
که شعلهٔ آتش سوزنده دل و جان است و یا درد نیش تیر دوزنده جگر پر حرمان ست در حیرتم که
گرد و بزرگان دشت نورد سیاحت و سیاحت را یاد کنم و یا خانهٔ آخرت را که ویران تر از
داغ عشاق ست آباد نمایم و یا کتاب یاد قدوس نشینان پاک کردار را در مطالعه دارم
و یا بر خرابی و بربادی زندگی خود بلبل آسا ناله و فریاد کنم آیا همه وابستگان چه والد
بزرگوار چه مادر شفقت آثار و چه برادر خوش کردار و چه اهلیه حافظ اسرار و چه احباب محبت
مآب همگی بستر خواب وابستن غنوده اند و مارا دریں سرائے فانی و جاے گذاشتنی
گذاشتند اکنون دریں دریاے هستی هیچ و یکتا در صدف حیات ام غمخوارم بجز زخم دل
و درد دگرم غیر از آه جان گسل نیست چندانکه سفینهٔ تکاپو در زورق جد و جهد ابلان همت بلند

شکسته اند اختم اما از سلاسل امواج طلاطم ناداری زورق به ساحل نکشید و کشتیٔ آرزو بکنار مراد نرسید
و صورت اسباب ستوده بمبرت تمنا دیده نشد که این مشت خاک را از تیره مغاک معصیت برداشته
بزیر اقدام مقدس الالتیام رسانیده دست مبارک را بهر ذریعهٔ ارادت و عقیدت معتقدانه بگیرم
و به آن در دولتخانه که نمونهٔ جنت الماوای ماست بمیرم افسوس هزار افسوس که تیر افلاس پهلوی
زندگی را سالم نگذاشت و خنجر ہلاکت خون طائر هستی ما در رنگ حسرت و ملیتا نداخت خواسته بودیم
که دست همایون فلان صاحب را عصای پیری بجای پیر تصور دیده بگیرم و ایشان از گرفتن دست
این روسیاه مخذول العاقبت رو کشیدند و انگشت ابا بر رقم آرزوی ما نهادند و درون ما
و سلسلهٔ علیه خود نپذیرفت اگرچه جواب صاف ندادند اما انکسار را وسیلهٔ انکار سیفرمایند آرزومندیم
که صحیفهٔ گرامی و مفاوضهٔ عظامی که بنام نامی حضرت ممدوح شرف نفاذ یابد دران چند کلمه خیر در
سعی این کمینهٔ درگاه از زبان خامهٔ مشکین شمامه بگذرانند که دست من از طرف حضور
بگیرند و نام خدا گرفتن بیاموزانند و توجه مرشدانه و مادیانه اندازند که این شیفتهٔ دنیای
دنی از زندان بی سیاه هوا و هوس برهد و زنگ معصیت از آئینهٔ سینه پر دود خورشید
عصر یزدانی مهر درخشان پاک بر آسمان دل بتابد از روزیکه دود دوری و غبار مهجوری
از نقش خانهٔ تقدیر دو او چشم نیرنگی زمانه برانگیخته دیده جان را خیره و آئینهٔ دل را تیره ساخته است
و صورت ناپیدا کنار هیبت آگین زندگی فرسا بعد المشرقین رونموده چه گویم که درین عرصه
چه حادثه های حسرت انتما دیده ام و واقعات گوناگون و آفات بوقلمون کشیده ام که از
هزاران هزار یکی هم برشتهٔ بیان کشیدن نتوانم نجیرهٔ ازان اند وجان خراش گفتن گوهر
دل را بسلک نظره کشیده نیست و گریبان استقلال و خودداری به پنجهٔ ناشکیبائی دریدن ببینم
دست عائق این روسیاه بردارند که بمراد خود برسم و از نخل امید ثمر آرزو بچینم که
خوابگاه دائمی آرامگاه شود و خانه بار و عمر بسر گردد و چون طائر نظر بر خارستان جرائم
و بوستان اعمال قبیح و کردار قبیح می افتد چهره کردار سیاه تر از شب دیجور و
تیره تر از دل کافر می شود از فزودی تحیر و بیکرانی تحسر سها و عرصه ها هیچ و دیوار
حس و حرکت بیاشم میگویم که الهی این کوه گناه چگونه خواهم برداشت و این

الماس ریز خار آگین باین آبله پائی چسان خواهم نورد ودرین شب تاریک وراه باریک چگونه
بمنزل مقصود خواهم رسید واز بلندی پل صراط بچه طور خواهم گذشت ودر تیره زندان گور
تا یوم نشور بے یار ومددگار بچه نهج خواهم گذرانید آه من القبر وحالاته ونکیرین را جواب کردار
ناستوده خود چه خواهم داد وامید رستگاری از که خواهم نهاد کارے برائے خوشنودی ایزد
جهان دار بهنیت گزیده نکرده ام وچراغے براه مصطفے صلے الله علیه وآله وسلم نه افروخته ام و
خدمتے زنده داران اقلیم شریعت نکرده ام باطاعت نفس اماره همه زمان زندگی بسر برده ام
دائما این دشمن دوست نما را بخون دل پرورده ام وسجاده نیاز بر در نقش هیشه گسترده ام
هیهات هیهات از زبان خدا خدا میگویم وپرستش هوا وهوس مینمایم هر دم بر خود مے لرزم که
سودائے بازار جزا چگونه خواهد بود دست من از شرم کساد جنس عصیان در بغل خواهد بود
وبمیر محشر نقد آمرزش وبخشش برکف نهاده خواهد بود وامروز گاهے تخم عبادت در زمین ارادت
(یعنی خدا تعالے ۱۲)
وعقیدت نگاشته ام فردا از کشت اعمال چه خواهم برداشت وزراعتے برائے خدا نکرده ام
بروز رستخیز چه خواهم کاشت سویم از زردپیری وژاله شیب سپید ست وروئیم از تیرگیهای
ناستودگی سیاه استخوان از پرده پوست نمایان وروئے عروق از آئینه جلد مانند
رسن تابان اسنان (یعنی دانت ۱۲) از زلزله کهنگی بجنبش آمدند ونیروئے تن از غایت فرسودگی به
کاهش گرائید وگل رخسار شکنج ورزید وقوت باصره ضعیف گردید وگوش از شنوائی
رو گردانید واز هیبت سفر واپسین زهره هستی آب گردید بار گناه گران تر از کوه مرکب لنگ
منزل دور شب دیجور راه پر خار پائے آبله دار نه همراهے نه مددگارے ودر حیرتم که چه کنم
وچه چاره سازم چون به چخایه اتفاق رفتن افتد از سعادت ملازمت واندرزهائے
(نام وطن مخلص ۱۲)
گوناگون جناب مولوی عبد الرزاق صاحب رئیس جهان چه خوب اندوختی می گردید
درین کشاکش یاد آن مرجع الانام کهف الفقراء وامام العلماء مرکز خاطر ست
جناح آرزوے آستان بوسی هر چند اشتعال میدهد که بالیکه داری زود به پرو
بہوائے چند گرا امراض ناداری شهپر پرواز را پریدن نمیدهد دستگیرا دستگیری
فرما که کشتی هستی ما در گرداب اضطراب ست وناخدائی کن که سفینه ما از قعر این دریائے ناپیدا کنار

برکنار نجات آید وه یاد وه سالست که بتقریب چاکری وارد علی گذه ام دم شماری وجانسپاری
و وقت گذاری میکنم و رینجا یاران غمگسار کفیل غمخواری و غمزدائی و پشت پناه ما اند و از
ته دل مونس خاطر خستهٔ ما و طبیب جگر جراحت رسیده این نیاز اتما هستند فی الحقیقت ذوات
ستوده صفات شان مرهم کافوری است برای زخم سینهٔ بیکینهٔ ما و توجه شان مفرح یاقوتیست
بنابر دلِ دیوانهٔ ما بخشنده جان و ایمان اوشان را از آب سحاب کرم و افضال خود
همچو بهار و الماس سبز و ریا وار ادو یگر صاحبان نیز هستند که نادیده شیفتهٔ جمال با جلال
آنجناب اند و از مدت مدید و عرصهٔ مزید نهال عقیدت صادق و چراغ محبت واثق و
دریای ارادت راسخ و شمع مودت صافی و نیر مؤانست کافی در اقلیم خاطر و میدان
سینهٔ خود شاداب و نور افشان از ان درگاه ملایک پایگاه میدارند و آرزو دارند
که از لب ادب قدم میمنت لزوم را ببوسند و دست خود بدست مولوی معلوم الاسم
ارادتانه داده اند و نام یزدان روشنی بخش خاطر شکستگان میگیرند و نیاز سند ارتسلیم
میرسانند آیین بزرگان دین تکیه گاه این دل شکسته و دوای شفا این خستهٔ جگر اند
ایزد جلیمنا نخل زندگی ایشان را از ترشح سحاب الطاف بی پایان خود در گلزار عالم
و الما نضارت آگین وار ادا آمین - اید ون گلستان این دیار از رویدن سبزهٔ
وجود خود پرستان و خودداران و بر دن سنجان سزاوارم راست کردن و اقامت
گزیدن نمانده گل اسلام از وزیدن سموم طمع نفسانی و هوای جسمانی عمامه پوشان
دراز ریش مجهول و پژمان ست و خیابان تقوی از للهٔ صرصر نفس پروری دیاوه سرائی
ممبر آرایان ویران درون تفتیده تر از زبان عاشقان از دیدن نیرنگی های
نادیدنی و شنیدن واقعات ناشنیدنی مرغ دلم از قفس سینه بال پرواز میکشاید
و دریای حیرانی و پریشانی دم بدم موج طوفانی میزند خلوت قلوب احبا
از جلوهٔ محبوبان محبت و اتحاد خالی و خانهٔ سعادت و راستی و راست سگالی
تیره و تاریک آرزو دارم که گاه گاه درچنین اوقات از دو کلمهٔ شگفتگی گلدار از خشیح
همایون خود مشرف سباهات بخشیده باشند از دراز طرازی این تفته دل خونناپه نواز

میکدهٔ اندوه گران خاطر نشوند که این همه جوش عقیدت و خروش ارادت است بین انامل خامه را منگذارد که بیابساید چون میدان کاغذ کوتاهی ورزید ناچار باقی جوشش درونی ناگفته در سینه نهفته ماند زیاده آداب مرقومه چهارم ماه شوال ۱۲۹۰ هجری از علی گڈھ

مکتوب شانزدهم ۱۶ بحضور سراپا نور جناب حضرت بهائی صاحب قبلهٔ حاجات و لوح نقوش مرادات سلامت گلهای تسلیم و نیاز را زیور دستار افتخار ساخته معروض میدارد چهار ماه چند یوم است که طاوس خامهٔ مشکین شمامه بگلزار قسطیر گوهر تنویر حالات آن جهات جلوه افزا نشده و طوطیِ قلم عطار در رقم بگلستان تحریر دلپذیر رونما داد آن سواد شکر ریز نگردید پیداست که در گلشن محبت بزرگانه بجای نسیم عنبر شمیم الطاف غبار خزان رو به هنجار آورده و سبزهٔ عنایت مربیانه از خیابان تفقد و اعطاف در ستر د و عندلیب کرم کریمانه بر شاخسار بنده نوازی مرغوله سنج نگردیده و بلبل تفضلات گرامی بیگانه بر گل خرد پروری نغمه سرا نگشته اگر ازین سانحه حسرت بار روی جگر را از ناخن افسوس خراشیده لاله‌ها خون آگین کنم بجاست و اگر ازین واقعه کلفت پاش نا التفاتی گریبان دل نیاز گرا را مانند گل پاره پاره نمایم زیباست درین زمان از گردش بخت نارسا و طالع ناهمایون بزنجیر بلای آسمانی گرفتار آمده ام که هیچ نتوانم گفت از گرمی تردد درونی دیگ دل مانند خمی در جوش است و دریای جنون از طغیانی واقعات سماوی در خروش ست این تیرگی اندوه آفتاب عالمتاب ایزد پرستی و درستیِ خانهٔ دائمی را در ابر غفلت و بیهوشی پوشانید ازین سموم نامرادی و تراکم هموم ناشادی شمع عاقبت اندیشی و شعور بینی بخموشید ندانم که در تنگنای گورستان خواهم گذرانید و این بار سیاه کرداری را تا بمنزل چگونه خواهم رسانید نفس دشمن صعب ست سلاسل غفلت و ذهولت بر بقهٔ جان بنوعی انداخته که تاب جنبش و اپسین سگالی و عاقبت بینی نمود ندارم و از نشهٔ شراب مدبری و سرکشی بنحوی در مدهوش ام که ندانم که ببازار رستخیز چسان راه شمار خواهم نورد نفس مریض بر خاک قناعت رو نمی‌نهند و بمغاک هلاک گیر و اغلال را ده بید افتادن دار دهر چند بدیده عبرت و چشم حیرت بنگرم که جد و پدر و مادر و برادر و

خویش و اقارب و یاران با اخلاص همه ها از گلستان زندگی همچو بوے گل از صدمهٔ سموم اجل بخاک فنا خزیدند و طیلسان حیات را از مقراض فنا از هم دریدند و بزاویهٔ لحد پنهان گشتند و زمانے ما راهم ازین خار پر آزار سینه جان شگافتنی و همین کوه دشوار گذار کافتنی نفس کاز لقمهٔ چرب و شیرین میطلبد زمانه از دنائت خود نان جوین هم نمیدهد تن خاکی لباس مفاخرت و امتیاز میجوید آسمان در دادن پارهٔ گلیم و پلاس هم اعماض دارد هر چند خود را از شگفتن و پژمردن گلها و روئیدن و سوختن گیاها فرو افتادن از پایهٔ هستی و بخاک فنا ریختن این کالبد گلی را آگاهی میدهم و از خواب غفلت هوشیار میکنم اما نفس بهوش تنبیه نمیشود و خوف قیامت نمیخورد هر لحظه مائل بدنیاے دنی ست و پیوسته مصروف در انهدام ایوان سلامتی و عافیت و بیخ کنی ست ا تا انجا که ذات والا تازه بهار چمنستان حقیقت و طریقت ست و ایاغ دماغ از آب رحیق وحدت و ایزد شناسی آسوده هرچه آ این غریق لجهٔ معصیت را از لب رستگاری آرند و زنگ کدورت از آئینهٔ دل بزدایند و از قعر دریاے مدبری و سرکشی برآورده بر ساحل کامرانی رسانند دل را پیوسته میگویم که روزے بغار فنا همچو بدر بخاک افتادنی ست و انبار حیات بتیره مغاک گور نهادنی ست اگر چیزے رایحه هوش افزا از گل اعمال الصالحات همراه خواهد برد آن خانهٔ تاریک روشن تر از اعلاے علیین ست و اگر دود سیاه کردار سیئات پیش آمد و هواے کرم کریم کار ساز نوزید آن مغاک از چقر هاے سجین ست و این تن نازنین طعمهٔ مار و مور شدنی و تار و زیست و نشر بخاک هلاک بسر بردنی کنون وقتست که در زمین زندگی قلبهٔ جهد و طاعت به ران و تخم نیکوکاری بریز و از نفس سرکش اکابستیز جناب من للّٰه این خاک بیز تیه معصیت را با قلیم خداپرستی و در دیار درستی عاقبت آرند و از خارستان لهو و لعب بدار الملک اهتدا رسانند و دستم بگیرند که کور و دور و کم و ضعیف تر از مور اگر برق کرم نخواهد درخشید این انبار گناه معفا خواهد بود زیاده آداب پانزدهم مارچ ۱۸۶۱ء

مکتوب هفتادم والاحضرت بلند قدرت کرامت منزلت سلامت تبلیغ مراسم عبودیت و پرستندگی را گلگونهٔ جبین نیاز ساخته معروض میدارد نارسائی بخت نافرجام را چگویم که زمانه تا انجا بیچ تا مساعدت که نقد یکه بگره بندم فوراً حذف ریزه میگردد و زریکه

بهم میرسانم از شآمت کردار ناستوده بیغما میرود زیرا با من مخالفتیست که مهر را از دل عاشق
و دانش را از دماغ مجنون و بهار را با خزان و شب را با روز و هر چند میخواهم که بکفیل تکالیف
هر وضیع و شریف و وکیل مهمات همه اصاغر و اکابر که وابسته ربقه جان اندوز روح و ارد در
شریان دل جاگزین هستند شوم و بار اندوه و کوه هموم احبا و دوستان که روشنی شمع
شبستان آبرو و مباهات اند بر کمر خود نهم اما تیر تقدیر و سنان مشیت رب قدیر نمیخواهد
و آسمان بکام ما هیچ نمیزند و مهره بازی از گردش دور دوار بدست ما نمیرسد آفتاب آرزو
از افق امید بر سر ما نمیتابد و شام تیره بختی بسحر فرخی و فرخندگی نمیگراید و از قعر دریای
آمانی و آمال در تابان حصول مرام بهم نمیرسد با این همه دشواری و صعوبت در وادی
خاطرداری و دلجوئی و اندوه ربائی مخلصان و عزیزان تگاپوی مزید و جهد بلیغ بتقدیم
میرسانم و بر جراحت هر جگر و روح مرهم التیام مینهم و دشت نوردان تیه کربت و غربت را
از خارزار مهولناک و از مغاک بلاک برآورده بمنزل دلکشائی مایمناً میرسانم و گرد صعوبت
و عقوبت از چهره خاطر شان از آب خبرگیری و آرزو برآری حتی الوسع و کام روائی
تا بغیرت همت خود پاک میشویم از این سبب پیوسته دست آسودگی با زنجیر دام بسته
و شیشه سگالش اندرونی بر سنگ ترود و اندوه بشکسته و اما همچو شیشه ساعت از غبار رجالتفکار
افکار تیره حواس و پریشان لباس حی باشم چون الکثر داردان آن دیار را سپاس طراز
دریادلی و خیر سگالی آن والا نوال بلند اقبال رطب اللسان و شیرین دهان یافتم و نیکو شنیدم
که بسا بسته کاران تهیدست از مکالید مساعی و توجه شریف باریابه باب بمقاصد گشتند و
گروها گروه خلایق دربدر رده مردم از نواختن عنایت و کرم آن کریم السجایا عقود حاجات خود
وا کردند و از گرم ریگستان یاس و هراس به گلستان سپاس بیقیاس اقتباس گل آرزو
نمودند من هم میخواهم که از آب زلال افضال آن ستوده خصال همایون اقبال از چشمه توجه
سیراب شوم و تفسیدگی یاس را از لب خشک دور کنم و سیرابی و تری بخشیم یعنی بمنصبه کدامی
عمده قرار هم و از قید بیکاری وارهم و از بار عیال و فکر تاهل که هر دم بر دوش جانم ست
سبکسار شوم اگر بتقدیر به تبلیغ مراسم یاد آوری همت عرش مسیر گرامی رهبری نماید

وعرق دستگیری و دست نوازی نه جنبد فی الفور رنگ آگهی بپرزد افسوس هزار افسوس ست
که نفس حریص انسان ست بنیان دانش و بینش را چسان ذلیل و خوار میسازد و بگوناگون ملوثات
و ذلالت مبتلا مینماید آوازتراکم تیرگی اندیشه نمیداند که روزی دهنده آرنده و برآرنده بخشنده
جان و روان ست هرزی روح کم زور را به وقت طلب روزی میرساند و هر حاجتمند را از خاک صعوبت
و مغاک نکبت برداشته با فلاک رفعت و سعادت می نشاند هر پژمرده رهیده را از دشت بیمناک آلام
بعمارات مراد مے آرد و کلید ابواب اسرار هر قاصی و دانی بدست قدرت خویش میدارد
و خاک خشک را اگر خواهد رشک فردوس گرداند و کوه و هامون را از گلهاے رنگارنگ
نضارت بخش تر از باغ ارم نماید این چنین پادشاه بے نیاز و کارساز را گذاشته بسان سگ حریم
بر در ها بتلاش معاش بدریوزه گری میرود اے نفس کافر بشنو خاک بخور و آب و هر یز
و خون دل بنوش و با دامن کس میاویز اگر یکیے احسان کنی اسیری و چون سوال کنی
اسیری و بر شکم سنگ صبر بند و دست از بغل بیرون مده نظر بخدا دار دیگرے را بیازار

والسلام مورخه نهم فروری سنه ۱۸۶۶ء

مکتوب هشت و سیم در تعزیت طفل

شعر تا کے زمانه داغ غم بر جگر نهد + یک داغ
نیک نا شده داغ دگر نهد + هر داغ کاورد قدرے رو به بهتری + آن داغ را گزارد
و داغ دگر نهد + این دردنامه ایست مستمند عبد الرحمن گنهگار بارگاه پروردگار
بخدمت ملایک خصلت منبع الجود والاحسان مجمع تفضلات بے پایان قبلهٔ دردمندان و
کعبهٔ عقیدت اندیشان استظهار شکسته بالان حل المشکلات بسته کاران لایزال اقبالکم
و افضالکم شرائط کورنش و عتبه بوسی راسر مایه افتخار خاقین ساخته مقتصرانه غرض پرداز ست
قدسی نامه هدایت شمامه بعین انتظاری شرف نزول اجلال فرموده از کوائف هوش گداز
خرد ربا آرام سوز کلفت اندوز واقعه زندگی فرسا فرزند ارجمند فلان آگهی داد و دراه
سیل غموم و هموم بر کشور دل: دیار روح برکشاد این ماتمیست زهره گداز عمر گاه
راحت ربا درین حادثه قیامت زا اگر دامن دل نه درد چه کند و چهره خاطر از ناخن
الماس اندوه نخراشد چه سازد این واقعیست تا ابد الآباد و این رنجیست الی یوم التناد

حیف بر حیف یارائے آہ کردن و نہ نیروئے جام تلخ صبر نوشیدن کہ از مقراض آہ دامن پا
شریعت عزا از ہم سیدرد و از شعلۂ سکوت کالائے زندگی و خرمن ہستی خاکستر میشود درین باب
در اندرز گوفتن کان نمک بر زخم جگر بخشنت و داستان نصایح خواندن زہر در جراحت تاز
انباشتن ست درین بارہ بجز گریستن و از دین حسرت جز نا را نگریستن ہیچ نمیتواند شد
شہر خانۂ چرخ ستمگر باد ویران تا ابد * کاندرو خورشید راحت ہست دایم در کسوف *
بہر حال والدۂ آن نوخرام ریاض جنت را ساغر شکیب از پیکدۂ اندرز و پند جرعہ جرعہ
گاہ بگاہ چشانیدہ باشند و معجون نصایح دلپذیر کہ از شفاخانۂ آسمانی پیدا ست شام و
پگاہ میدادہ باشند و جراید گرامی گذشتگان (یعنی قرآن مجید) بگوشش رسانیدہ باشند و در و درود
عاقبت محمود ہر دم کراندہ باشند کہ این کردار روبیندہ خاک حزان از صحن دل است
و شوئندہ غبار آلام از دامن سینہ ہاست انتہی کہ شعلۂ جوالہ این ماتم لاعلاج ازین
آب انطفا گرد و احقر ہم دست بدعاست کہ بخشندۂ شکیب و توانائی آن مرکز انام را
و نیز مادر آن شیر نوش نہر نعیم را آب زلال صبر و شکیبائی چشاند عنان توسن دولت
و اقبال بدست خادمان ابد الاباد

مکتوب نوزدہم حضرتنا مخدومنا مکرمنا مدظلہ العالی لوازم بندگی و مراسم
پرستندگی بتقدیم رسانیدہ معروض میدارد صحیفۂ شریف نگاشتۂ کلک جواہر سلک
در عین گرمی ہنگامۂ زد و خورد کہ مابین دل این بیمار ناتوان و حادثات زمانہ بود رسید
و مانند تاج بادشاہی بر تارک جان یافت از آب اندرز و سخاوت پند دلپذیر سراپا
سودمند شعلۂ حزن و غم انطفا پذیرفت کیفیت برادران و حقیقت معاندان دریافتہ آمد
برہمنوال ست کہ از ابتدائے مرگ سرخ [illegible] تا اینندم کہ [illegible] است نیرنگہائے
زمانہ و بوقلمون ہائے او نہ کہ دیدہ ام و بر جان ناتوان کشیدہ ام از ان چہ طرازم
کہ بس محال ست اگر از دوات البحار و اقلام اشجار از تا آغاز روز تا نوردیدن
بساط کائنات بر صفحۂ زمین و زمان برنگارم از دفتر نکبت و صعوبت حرفے ہم بپیرایۂ
نگارش آوردن نمیتوانم و از ہر موئے زبان یکے را ہم باتمام رسانیدن طاقت ندارم

بهر حال آنچه کہ بمکیال بیان و میزان گفت نسنجید بگوییم و بهزار آبلہ پائی درین راه خار آگین
الماس ریز بپوییم از هزار یکے این ست کہ درین عرصهٔ شانزده سالگی همه مردمان خانه و لواحقان
چه مادر و پدر و برادر طعمهٔ نهنگ اجل گشتند و ساتگین کل من علیها فان از خمخانهٔ تقدیر درکشیدند
و فرش زندگی از ایوان هستی در نوردند و تار هستی از گزلک مرگ گسستند و کاخ فراخ
حیات را از کلند ممات بر افگندند و دریاے شیرین انفاس را از زهر آب فنا تلخ کردند
خانه را از ندان کدهٔ دل را غمزده نمودند و خود بباغ اعلی علیین شتافتند و مارا تنها
درین سراے فانی گذاشتند اکنون در صدف دنیا همچو در یکتا ام و در رنگ افشانی ذلت
خواری بے تمنا یار و مددگار بجز پروردگار نیست درین وارثا پایدار بکسے کار نیست
درین حالت شوریدگی و آشفتگی هر کہ مرا مے بیند اگر مرد صادق ست بدین ترحم نگرد
ورنه از نهیب نگاه خشم آگین قهر آلود مرغ جانم می دزدد و غنچهٔ هستی مارا خار راه باغ
راحت خود مے پندارد چند کس اند کہ در پیچ کنج محمل زندگی من کمر همت چست بسته سوگند
خورده اند کہ جنبش مژه بیاسا خواهم رسانید و از اوج خورسندی بموج دریاے
نیستی خواهم نشانید در انداختن بناے قصر حیات من ساختن هشکوی ابدی و
سباهات خود انگاشته اند و آسودگی دارین و فلاح کونین در گشتن من پنداشته اند ایدون
از دردمندان من کسے نیست کہ آتش کینه در کانون سینه از هیزم بغض و حقد نیفروخته
وکالاے همت را همه وار در تنور رذالت و خباثت بیک نه سوخته نشانهٔ تیر جفا ام و آماجگاه
خدنگ بلا هر کہ اقرب ست دشمن تر و زهرناک تر از عقرب ست حیرانم کہ مرغ وفا
از آشیانهٔ دلهاے خویشان کجا پرید و طایر یگانگت و ولا از نشیمن سینه
بکدام باغ خانه اقامت ورزید ایاغ دماغ از آب رحیق مروت و محبت خالی
و در گلستان ادراک هواے مودت و شفقت و بوے خلت و صفوت نه و همه
نه خیالے چراغ موافقت و مؤالفت از صرصر کینهٔ جهان افگن خاموش و
دیگ حقد و تنور حسد از خاشاک نکوهیده زوے در جوش سیرت برادران
از دوانی جوست و بیگانی پیوست جبلی خشن تر از گرگ و یوز و پشت ما خلاص مخلصان

از بار نفاق کوه زبان زمانه زن خرمن الفت و وفاق دل آتشکده شعله حرمان پیر احتراق
نشستن ما بر زمین وطن ویرانه و والشتۀ اقتا نست در آتش گلخن و نقش هستی خود را از صفحه روزگار
بکلک مرگ ستردن چون نه ماندرا بر خود تیره تر از دل کافر دیدم ناچار بار اقامت از شبستان
وطن جنت نظیر بیرون کشیدم و از ابنای جنس رشته اشنایی بر بستم و بوادیه پیمایان و
کوه نشینان عقد موانست و محبت بر بستم گوشه تنهائی و ناله نیم شبی مونس ما گشت و تکیه ما بر فضل
خداست روزے از فرط حیرانی سر بزانو نهاده بودم و با دل خویش پریشان همگوش شدم
و فرش فشا ورهم فی الامر در ایوان خاطر محزون گستردم و از پیر اندیشه جهان گرد آسمان پیما
هم سخن گردیدم صدائے از دل نالان و سینه سوزان شنودم و پرده گوش جان سوی
او کشودم و یافتم که پند سودمند و اندرز خاطر پسند است چون بوسه دلمندی ازان
بمشام جانم میرسید بے تکلف بیان مخدوم هم عرض دارم که خالی از چاشنی لطف نیست
دل دانا بمن میفرماید که اے غافل راه راست و فرزانگی مگذار و طریق خداشناسان
شیوه نده وار بدست از چشم انصاف بنگر تا که برادران با یوسف چه کردند و با موسی امت شان
چه سلوک نمود و هابیل با قابیل چسان پیش آمد منافقان و کافران با وخشور پاک چه طریق
دشمنی کردند دل زین گروه بیوفا بردار و همه کار به خدا بگذار که این همه فانی و او حیات دوام
مرگ عزیزان همسایه نافع شفیق دائمی خزان گلستان و گذشتن گذشتگان دلیل ساطع
بر بیقائی آمد و رفت روز و شب دو گواه صادق بر بی ثباتی کائنات سلسله جنبش نفس
مخبر است بر قطع شاخ حیات یاد کن که گرامی نیاکان [illegible] بکدام گوشه گمنامی معتکف اند
و بکدام مهم مصروف و کجا اند و هر که مشغوف درین تماشاگاه رشک گلزار و نازه چمنستان
نضارت افزائی همیشه بهار ما یان مسافر اند چون گل تا هفته شگفته و خندان ما نند یا کم و
بیش ما بر بساط چمن شادان و مسرور رایم و رهزن اجل دست بشمشیرے آید پیش پیش
انقلاب روزگار و گردش چرخ دوار همیشه ما را درس میدهد از کتاب فنا سرور
لیل و نهار دیگر اگر سخن زمانه نا هنجار تفسیر بیت از آیة لا بقا باید کرد و است غفلت و
طیلسان بیهوشی از دوش هوش دور کن و صدف گوش را از گوهر فرمان احیا الاذهان

ایزد پرستی معمور گلیم سیه کاری و دلق ناهنجاری از نشتر هرزگی و نفس ستانی فرو آرد و تخم
رذالت و دنائت در کشت کردار مکار دشمن خود را که نامش ابلیس است و به پهلوی دل
نشسته شیشهٔ آبرو را به سنگ معصیت در شکسته از تیغ ریاضت و سنگ عبادت سرش بکوب
و ایوان طاعت را از خس و خاشاک ریا و صورت پرستی بروب این کاخ خاکی از صرصر اجل و
لطمهٔ فنا رو نهاده بخاک یکسان شدنی است و این مشکوی گلی از هجوم موت به ریگ عدم ریختنی است نشئهٔ بادهٔ حیات
از ترشی خمار مرگ از پردهٔ دماغ بیرون تاختنی است کاسهٔ هستی از سندان فنا شکستنی است نهال گل
همچو مور ناتوان تار و در رستخیز خفتنی و گوهر حسرت و اندوه بر رشتهٔ مژه سفتنی ابلیس نفس کافر
و انیس دیو سیاه درون هشو و خارستان خباثت و ریگستان ضلالت از پای خیره سگالی
و نافرمانی هیولای جهان سایهٔ آن جهان است این فانی و آن جاودان شیفتهٔ حسن عارضی بودن
ناتوانی ست و فریفتهٔ هر رنگ و بوی این گلستان چند روزه شدن سراسر پشیمانی نفس
دشمنیست دوست نما و ماریست عداوت انتما سخن چرب و شیرین او زهریست هلاهل قول
فصیح و بلیغ او حنظلیست سراپا تکاسل و تساهل صحبت او دامی است بر راه بقا نهاده و محبت
او غلیست در طریق زهد و تقوی گسترده سر او از تیغ مجاهده بتراش و رویش از
ناخن مجادله بخراش لگام فاقه در دهن فولادخای او انداز و پلاس زهد و دلق ریاضت
کسوت او ساز تا این دشمن آستین را زیر نه کنی و بار طاعت یزدان بیهمتا بر سرش ننهی
گوهر از دریای حقیقت و تابان لالی از عمان طریقت بدست نه آوری و در کنج گور
و زاویهٔ لحد آسایشی نیابی و بگلستان عقبی گل مراد بدامن فلاح نه چینی چون ساحت
دنیا کشتزار فراز این جهان است چرا که از کاشت و دهر کردار رستنیده عاقل ست
و در تخم ریزی و آب پاشی این گلزار همیشه بهار کاهل این کشتزار را از و چشمهٔ چشم
آب فراوان بده و از هبوب نسیم نیم شبی مناجات و طاعات چمن عقبی را مطرا و شاداب کن
گوهر دل از پنجهٔ مژه بر دامن انفعال ریز برای پرستیدن ایزد جهان آفرین در سیاه
پردهٔ نیم شب از بستر خواب نوشین عاشقانه برخیز اگر در پرستش گستری تعالی نهادنی و
تکاسل ورزی بقابلهٔ نهیب خود را به خلاب عذاب اندازی کردار ناستوده را از

انگشت تفکر بتنبیه بشمر غم امروز بگذار و غم فردا بخور که شیب آید بانذیر و شباب میرود با ناز و نعمت نماید
وقتیکه زاغ جان مرکب عنصری بگذاشت و مغاک زندگی از خاک فنا به انباشت همان دم نه یار
نه مددگارے نه جلیسے نه انیسے نه شفیقے نه رفیقے نه محبے نه مخلصے صرف کردار ستوده و ناستوده همراه
و همین افعال سیاه و سپید همراه تاریکیهاے گور یاد کن و گوشه خلوت و زاویه وحدت آباد
باز کسے یاد نخواهد کرد و بر خاک مزار بجز سبزه یاس و خاشاک هراس کسے فاتحه نخواهد خواند
انچه کردنی ست بکن چراغ عمل خیر برافروز تا به کلبه تیره و تاریک شعشعه عالم افروز اندازد و
چمن پرستش ایزدی در زمین خلوص بکار تا گل خندان زندگی بخش فروغ افزا و رنگ بهار عقبے
بخند و باید فهمید که دریاے چشمه پیدایست از دریاے قدرت تنگرے تعالے که چمنستان
طاعت و عبادت از آبیاری او نضارت آگین و معطر باشد و دماغ ایاغیت از [illegible] ند
عنایت یزدانی که از شراب محبت و ریاضت سرشار نشه وحدت داور بیهمتا باشد و گوش
صدف لیست که گوهر اوامر و نواهی را محفوظ داشته بقعر دریاے خلوص نشیند و سینه
که جواهر زواهر اسرار باطنیه را مشحون داشته آب و تاب انقیاد دهد حضور سن چون این
اندرزها را از حضرت دل شنودم عنان تعلق ازین خاکدان سست بنیان برگردانیدم و دیدها
سوے ادنی تا اعلی برخود بکشودم از همه زمام بگسیختم با تمناے شناسائی در رسیدم اکنون
از داوری میرسیم خلیع الحذار نکار از شهر و نه مقصد از بازار باکسے واسطه ندارم الا نزد درگاه
کردگار غفار و آمرزگار راست آفتاب سایه گستری بنده پروری نور افشان باد

مکتوب بستم ۲۰ غریب نوازا کمین پرداز دستگیر شکسته دستان حامی و مددگار بیکسان
دام اقبالکم پس از آستان بوسی خدام والا جاه فلک اشتباه عرض گزار است سپاس عطاے
عینک بصارت بخش دوربین کوتاه نظران که باین بنده کوچک براه نوازش مهربانانه مرحمت شد
بکدام زبان و کدام سخن و کدام الفاظ بجا آرد که خس دریا را چه ستاید و ذره ناچیز آفتاب را
چه مدح سازد و چه عینک دور ناک صاف تر از دل اولیا و شفاف تر از نور چشم حور
خوش ادا اگر از رشک صفاے دوربینی اش مهر به آتش حرمان بسوزد بجا ست و اگر ماهتاب
عالمتاب از خنکی بصارت بخش او عرق انفعال ریزد رسد سست بان درجه دور نما است که

چون بچشم تند از و دنیا تا به عقبی براے العین مرئی گردد وهمه ضمائر نهانی واسرار حقانی زمین و
آسمان منکشف و مبرهن شود چون این عطیهٔ قدسیه را براه ادب بر دیده نهادم همه اشیاء مخفیه را
آشکارا دیدم واشکال خرد وصور باریک را بسیار صفی و روشن یافتم وکوه تاریکی که پیش نظر بود
از منقب نگاه بکافتم از زبان دل ولب چشم این نغمهٔ جان نواز سرائیدم که اے واهب
بیمثا و اے قادر یکتا و اے نمایندهٔ راه بے بصران و اے کشایندهٔ عقدهٔ بستهٔ کاران
بنهجیکه از چهرهٔ بینائی صوری پردهٔ تاریک کم بینی برداشته ونواے بلند نظری وفراخ بینی
افراشته همین سان چشم دل ودیدهٔ باطن ما بکشا وهمه نادین عالم خفا را که بحجاب قدرت تست نها
غبار غفلت و دود ظلمت از ایوان خاطر بشحنات سحاب هدایت وکرامات خود فروکن وخار
ذهول و گرد مداهنت از راه سعادت بینی و عاقبت گزینی بردار تا جادهٔ راست نگاه والا
بچشم ولی سعادت راه بران براه رضاے تو بردم و شیفتهٔ گلهاے رنگارنگ تا دیدنی دلفریفته
تشنهٔ گل بهوشش با نا چشیدنی نشوم تا عینک مهر وماه بر دیدهٔ جهان بین آسمانست چشم کرم و بندهٔ
نوازی روشن و نور افزا باد از عرصهٔ بیکران تسبیح هزار دانهٔ آرزوهای دلی که واجب العرض اند
پیسماپه دل بےجنباندم وچشم براه بودم که چون سایهٔ همایون خدام بارعرشش بارگاه برین
سرزمین جلوهٔ جهان افروز می خواهد شد و بهاندم در و دیگر این دانه هاے الماس میخواهم از کتاب
دقلبیهٔ درونی برآورده بیرون از دولب کرده خواهد شد. و اسرار دلی و راز قلبی گوش گذار
بندگان والا جاه خواهد بود حیف هزار حیف که حضور پرنور مهر جهان افروز جلوه بخش این
تیره جا شده اند از فراوانی شغله به اجراے مهمات اینجائی به نهجے منهمک ومستغرق ماندند که تا
اداے تاریک دلی نیافت و آفتاب توجه عالی بر سر ما نیاز گرایان راسخ الانقیاد بتافت هیچ
این ذره نشین جادهٔ تکاپو شتافت وتا جهد و ساز کوشش کما ینبغی از نال تکاپو نخواست
انا باسته الضمیر فقیر ناگفته وگوهرها در سلک بیان ناسفته ماند وحضور فیض ظهور بعجلت تمام
تشریف فرماے دار یگانهٔ خود شدند واین ژولیده حال نکبت مآل هیچ وتا بیکه بود
بدستور ماند چون دریا ده ازین جوشش دیگ اسرار درونی را ضبط کردن نمی توانم
واز غایت بے صبری و کم مایگی خون جگر در دیده ریزم واز بیکرانی ناشکیبائی ما بخت ناز جام

مستترم مخلد موز نهانی یکے اینست که اکنون چون بآئینهٔ حال خود صورت زندگی وچهرهٔ قوائے
جسمانی مے بینم ازان پیداست که آفتاب عمرم پس کوه آمده وشب جوانی بسحر پیری گرائیده وشاخ
شباب ازصرصر شیب زندگی فرسا خمول وپژمان گردید ونیروے جوارح ازجاے اقامت خود
یکسوئی ورزیده وتگرگ باری ضعف وناتوانی زراعت عنفوان را مندپور گردانیده شمع بینائی
قریب ست که ازباد تند نزله وسرفه ازشبستان دماغ خاموش شود وعمرو وقوت شنوائی
نزدیک است که از لطمهٔ صرصر صداع دائمی بیهوش گردد وطائر توانائی از آشیانهٔ هر اعضا پرید
ومرغ بینائی از نشیمن خود دوری ورزید ازین آرزو دارم که پیش از فرو رفتن خورشید
زندگی بغار مغرب فنا لعل آسا بگوشهٔ کان خفا منزوی شوم ودر زاویهٔ تنهائی وبی تعلقی مختفی
ومستواری باشم ودر آنجا به آسوده دلی وزنده دلی دریاد داور بی همتا بقیهٔ عمر بگذارم و
پلاس تعلق صورت وگلیم دنیا جوئی از دوش فرو افگنم چراکه خود در کار دنیا قرار نمی یابم
واز یاد خدائی یگانه محض بیگانه حیف دارم که از گلزار آرزوی ما بهار مقصود دو اسپه
بیگریزد وبدریاے تمنا بجاے آب یک یاس بخیزد ودامن جوانی بدست شیب رسید
وآفتاب کامرانی بنشیب گرائید وما رهوا وهوس بگلوئیم آویخته وشیشهٔ ریزه سرمستی
وسعادت اندیشی بر یک غفلت ومعصیت ریخته میخواهم که چندے بگوشهٔ تنهائی نشسته بتدبیر
درستے توشهٔ عقبیٰ کنم ومنتظر بر لبیک گفتن داعی اذا جاء اجلهم باشم غرض دیگر اینست که دربنولا
ازراه ناهنجاری وبداندیشی وتکلیف دهی همه داوران وفرمان فرمایان اینجا گروه مسلمانان
آفت دیده را بچشم تعصب ودیدهٔ کینه مے نگرند ازفرط تعصب نمی خواهند که مسلمانی یا کلمه گوئی
از پیش نظر شان بگذرد وبراه سلامت رود یا تا هم این گروه اندوه زده درمجلس آنها کسے
بر زبان راند بهر نهج دیوار وقعت ایشانرا سیلاب دار وگیر داوران از بنیاد انداختن خواهد
وکشتیِ این جماعت را در گرداب آفات وتشتتات درانداز ونهال آبرو واعزاز ایشان را در
خیابان هستی کسے نوع برومند شدن ندهد وجمال شایستگی وتهذیب ایشانرا در آئینه
کون ومکان دیدن روا ندارد نیر اقبال مسلمانان درکسوف ست وکوکب جاه وجلال
مسلمانان درخسوف چون ذات ملایک صفات بندگان عالی متعالی ترقی خواه وافتخار طلب

وبهبودی جو مسلمانان بسیت میترسم که مبادا درین راه شورش تمام غبار ناملائمی بر دامن ضمیر انور
ضیاگستر نشیند و وود تردد بدین کوشش خدام والاجاه باید از انجا که بنیاد این کار برائے
خداست و رکار خدا از موانعات انتقامی هراسان نباید بود و رشتهٔ اضطراب بدست خاطر که نمونهٔ
رحمت آسمانی ست نباید زد چنانچه زنده دلے گفته نظم آن خداوندان که ره طے کرده اند
گوشش با بانگ سگان کے کرده اند + خدمتے میکن برائے کردگار + با قبول ورد خلقانت چکار +
نشیمن همای همت را بر ذروهٔ فلک نهم باید بست و شیشهٔ خیالات سستے آفرین را بر سنگ
علو همتی باید شکست همه وقت صهبائے اولوالعزمی از صحیفهٔ بلند همی بپیمانهٔ باید نوشید
و در انجاح مرام مسلمانان باید کوشید نیر اقبال با جاه و جلال باد مرقوم بست و هفتم ماه نومبر

مکتوب بست و یکم

بحضور لامع النور خداوند خدایگان پشت پناه جهان و
جهانیان ملجائے و ماوائے مستمندان جناب نواب کلب علی خان صاحب بهادر فرزند
دلپذیر دولت انگلشیه دام اقبالکم حمائل از بار آستان بوسی خدام فلک احتشام که
ذریعهٔ مفاخرت دنیا و آخرت بندگان راسخ الاعتقاد است زینت بخش کسے خاطر نیاز
ساخته بعرض بندگان عالی متعالی میرساند مدت مدید و عرصهٔ بعید ست که این زاویه
گرائے گوشهٔ گمنامی جویائی هرسه نسخهٔ ترانهٔ غم قندیل حرم شکوه خسروی که رشحهٔ کلک
جواهر سلک بندگان والاجاه است بکوشش لی مصروف است هرچند مراتب تلاش بکران
بتقدیم رسانیدم اما نیافتم بهر جائیکه شنیدم کسے بپائے جستجو و پنجهٔ هرزه شتافتم جواب
آوردم که هرکس زیاده از جان عزیز دارد نمیدهد بلکه جدائی چند روزه او جدائی روح
پندارد چندمرتبه بنظر سرسری از زیارت نسخهٔ مرحمتی بندگان حضور که بسوسطی عنایت شده است
دل تشنه را از آب زلال معانیش سیراب کردم و شربت تسکین چشانیدم چون آنهم یکجا
مقفلست و پیوسته زیر نظر حکام والامقام ست دیدن او بندگان بسیار دشوار است از
آنجا که بر طرز تحریر دلپذیر و گذارش تقریر جادو آگین او مرغ دل شیفته و شیدا است
دل دیوانه من دامن خاطر نمیگذارد که زندگی بے این دولت بیدار گذرانم ز نمک صبر
بر جراحت این استیلائے شوق بپاشم ناچار دست بسته عرض پرداز بخدمت حاشیه بوسان

بندگان حضور فیض ظهور رام کہ ہر سہ شرف کورہ براہ خاوندی و ذرہ پروری مرحمت گردد از
ذات فیض سمات امید واثق و رجاے صادق دارم کہ نالۂ این عاشق صادق و فریاد این
درویش دلریش بدرجۂ اجابت رسیده و دامن آرزویم از گوہر اجابت مملو و پر خواہد بود
داغ محرومی بر ناصیۂ التماسم نخواہند نہاد و دست نوازش و کرم کہ نمونۂ ابر رحمت است
برین فقیر خواہند کشاد سبحان الله چہ نثر نثرہ نثار متانت و فصاحت و ثار است کہ آب حیات
معانی زندگی بخش بظلمات حروفش ہمچو نور در شب دیجور تابان و شستگی لطافت و بلاغت
در ابر فقراتش آفتاب وار درخشان و نور افشان است نزاکت مضامینش ہمچو غمزۂ
محبوبان بدلربائی ہیا و صباحت ترکیبش مانند وقار رنگین ارباب سلطنت و ابہت ہمراہ
شوکت و جلالت افزاست زہے صفاے عبارت دلنشین ہوش افزا فروغ بخش
کہ بر ہر لفظ شگفتش نقد روح سبو حیان بہزار جان قربان زہے دلربائی مضامین
لطافت آگینش کہ بر اوج معانیٔ دلاویز فصاحت خیز و مرغ ادراک باشندگان
ملاء اعلے تسبیح خوان عروس حسن ترکیب و بندش عبارت او چون نور دیدۂ جاگزین
حجلۂ دلہاے نازک خیالان بلند اندیشہ ست و نظم و نسق صورت الفاظش چون نقش
نگین نقشیہ لوحۂ خاطرہاے والا نظران سخن پیشہ ہر فقرتش باغیست ہمیشہ بہار نضارت بخش
خرد افزا و ہر فقرتش گوہریست گران بہا فروغ دہ سینہ ارباب فہم و ذکا توصیفش چون
از حیطۂ فکر من نارسا و ہیچدان بیرون و تعریفش از حیز قدرت خامۂ این درویش
افزون ست لہذا بدعاے دولت و اقبال سے پردازم و دست دعا ترقی حشمت
جاه و جلال ببارگاه رب العالمین ے افرازم تنگری تعالے ذات ستوده صفات
بندگان عالی را تا قیام نور مہر و ماه با عز و جاه دارا و آمین یا رب العباد معروضه ۲۲ نومبر ۱۸۶۱ع
مکتوب بست و دوم جناب منشی صاحب عطار در قم برجیش شیم عالی ہمم منبع الجود
والکرم سلامت مراتب نیازمندی را بتقدیم رسانیده معروض میدارد نوازش نامہ
والا کہ حرفش ذخیرۂ اندرز ہوش افزا و سطرش گزیدۂ نصائح خرد انتما بود مع ہر شگر
یعنی شگوفۂ خسروی ترانۂ غم قندیل حرم در ساعت سعید و آوان حمید چون بہار بہجت

ورونق بانجمن جلوه صدور انداخت واین سرگردان وادی تردد را بشارستان اطمینان
رسانید ومعزز وممتاز ساخت ایزد توانا باین درویش نوازی وفقیر پروری ذات
عالی صفات آن دریاے مکرمت وافضال را تا قیام جهان در بزم زمان کامران و آزاد
نامه عالی را تمیمه بازوے جان ساختم وعطیه کبرے رحمت آسمان پنداشته برتارک دل
نهادم حسب ارشاد سامی عرضی بمد عرضی روانه درگاه کیوان دستگاه کرده شد بذریعه آن لعل
کان مروت وفتوت بملاحظه حضور انور خواهد گذشت بعرضیے سابق مد بسم الله را خط عرضی تصور نموده
بلا مد عرضی روانه کرده شد ازان بدعت تازه خود سخت منفعلم از آینده گاہے خلاف دستور
درگاه عرضی بلا مد نگاشته نخواهد شد هدایت عالی تکیه گاه ما بندگان خواهد بود **قطعه**
خط بر عرضیے احقر مد بسم الله بود ٭ از رموز باطنم آگاه ظل الله بود ٭ دیده و دانسته
از من هیچ سهوے سر نزد ٭ واقف این راز علیا شاه والا جاه بود ٭ گلدسته ریاحین
عنایت وکرم اعنی نامه عظامی از نقوش تاریخ تحریر نامه که دستور العمل همه دانش مندان
آگاه دوران است معرا بود نه بر لفافه از تاریخ روانگی ایماے رفته ونه بر خاتمه گرامے نامه
زیر دستخط سامی نشانی یافت خط سامی را ما بندگان ژولیده خاطر دستور العمل کار آگهی
پنداریم لهذا عرض است که تحریر نکردن تاریخ بر خطوط دستور نگاه است یا سهواً از زبان قلم
ترشح نیافت اگر فرصت یاری دهد واخلاق خدا داد رهبری فرماید از انهم آگهی رود
این تحریر استفسار است نه اعتراض چرا که در دیار ما کدامی کتابت بے ثبت تاریخ حلیه اجرا
نمی پوشد زیاده نیاز مدام بایراد کرامت نامجات معزز وممتاز سیف سوده باشند

مکتوب بست و سوم بعز عرض بندگان عالی متعالی خداوند خدایگان خدیو زمین
و زمانیان حاجی حرمین شریفین نواب محمد کلب علی خان بهادر فرزند دلپذیر دولت
انگلیشیه دام اقبالکم پس از آستان بوسی عالیشان پایه سریر آسمان جاه وتلثم عتبه
فلک رتبه واقفان حاشیه دربار ثریا پایگاه میرساند بهزار جان سپاس گزار گرامی
عطیه مقدسه ام که بتاریخ ششم جنوری ۱۸۸۲ء هر سه نثر شتره شمار گهر بار مرحمتی بندگان حضور
لامع النور همچو فیضان آسمانی و رحمت یزدانی جلوه صدور بخشید وذره ناچیز را بپایه آفتاب

رسانیده خیابان آرزو را از اهتزاز نسیم عنبر شمیم تفضلات بی پایان گل گل شگفانیده اداے
شکر این بخشش و توجه عالی برین مشت خاک از حیز امکان این خیر اندیش بیرون و افزون
تا زنده ام بنده درگاه ام و منت پذیر خدام فلک احتشام ام هیچکه بندگان عالی این تشنه لب
و تفتیده زبان وادی آرزو را بساحل حصول مآرب دلی رسانیدند و جهاندار آن دیار
داور را ناصر و پیرا آراے کشور مقاصد گونی و آلهی گردانا د آمین یا رب العباد و سبحان الله چه
ساعت سعید و آوان حمید و رسید عطیه اقدس بود که جناب لفتنت گورنر بهادر بر کرسی
زرنگار و مسند زر دوز و مرصع کار عنایتی بندگان حضور در کمرهٔ سوسیٹی اجلاس فرمودند
و نیز همانجا اسپیچ خود میگفتند و جلسهٔ امیران نامدار و رئیسان باوقار منعقد بود و ابواب
خورمی و انبساط از هر سو کشاده بودند همه حضار دربار گوهر بار همه تن گوش شنواے
بوده تقریر دلپذیر لفتنت بهادر می شنیدند و لآلی آبدار تقریر را بصدف گوش جا میدادند
که این دولت بیدار بدست احقر رسید فی الحقیقت فقیر بینوا را برادر رنگ تنعم و تنشیم
نشانید الله الله آنوقت عجیب سرور افزا و زندگی بخش بود که در گوش آواز تقریر نواب
لفتنت بهادر بود و در دست این نعمت لازوال و دولت جاوید بود و در دل ضیا ریز لمعهٔ
نور سپاس حضور فیض گنجور جلوه نما و در چشم توزک امیران و رئیسان ثریا شوکت
پرتو فگن بود کیفیت این لطف از قالب گفت فرسنگها دور است آن لطف دیدنی بود
نه شنیدنی اکنون هر سه نثر که گنجینهٔ جواهر معانیست بیشتر در مطالعه است پیوسته پیک صبا زبان
نظر را از سیر این گلستان همیشه بهار نضارتے میدهم و معانی دلاویز هر فقره اش را
بر نگین خاطر منطبع و منقش گردانم از عشرت مطالعه او روح و روان را آسودگی و چشم خرد را
نور بهبودگی حاصل میشود لذتیکه از معانی ارجمندش بیایم روح خوب میداند نه در تنگنا
پیمانهٔ تنگ نطق میگنجد از انجا که ذات ملکی صفات را آفریدگار عالم پی بندگان خود
برحمت و کان مکرمت فرستاده است هر قطره که از خامهٔ معجز نگار میچکد گوهر یکتاے
اکلیل شرافت و سعادت میگردد و هر نقطه که از عرش ضمیر خورشید تنویر بر زمین ظهور
میدرخشد جلوه افروزتر از لعل یمنی میشود و آسوده دلان را زندگی جاوید میدهد

لہذا دست بستہ آرزومندیم کہ اگر توزک جہانبانی و فرمان فرمائے بندگان عالی از خلوتخانہ ضمیر تقدس تخمیر بہ عرصہ شہود گراید برائے دیگر جہانداران زمان بر بست گزیدہ و آئین پسندیدہ خواہد بود و نیز برائے درس طالب علمان مدرستہ العلوم کہ عنقریب از مد دعضو راز خلوت بعضی مہابلی دقوہ بہ بزم فعل آمد ستودہ کتابے دانش فروز گیاست افزا درایت انتما خواہد بود جہانداران پیشین و فرمان فرمایان نخستین ہم توزک جہانبانی خود ہا نگاشتہ گذاشتہ اند توزک جہانگیری گواہ بر بیدار دروںی و فرزانگی جہانگیر ست و توزک تیموری شاہد راستی گر ابر مردانگی و جہانداری تیمور ست این ہمہ گزارش از جوش ارادت و موج دریائے عقیدت ست قصور زیادہ گوئی و ثرا ژخائی و دراز نفسی معاف آرزومندم کہ اگر دیگر کدامی نثر یا رقعات چکیدہ خامہ اعجاز نگار باشد از آنہم ذخیرہ اندوز مباہات و اعزاز فرمایند بعید از ذرہ نوازی نخواہد بود آفتاب دولت و اقبال بر آسمان جاہ و جلال درخشان و تابان باد بحرمت نون و آلہ الامجاد معروضہ یازدہم

ماہ جنوری ۱۹۳۶ء بمقام علی گڈھ

مکتوب بست و چہارم جناب حضرت بھائی صاحب قبلہ آمانی و آمال الشیت پناہ ستمندان

شکستہ بال دام افتادگان الم لوازم پرستندگی و مراسم بندگی بندگانہ بجا آوردہ عرض میدارد ابر گہربار رحمت آثار اعلےٰ نامہ نامی و صحیفہ گرامی بر کشت حال این مدبر زشت اعمال ہیچ سحاب نضارت مآب بارید نہال افسردہ خاطر نیاز گزار را سرسبز و ریان گردانید و از تشریف لطیف کوالیف سند مباہات فراوان و سعادت بیکران بخشید نور مضامینش در دیر دل چہار پایہ فتیلہ چراغ اعزاز جاوید روشن گردانید جو شیکہ در دیگ ضمیر خورشید تنویر از نا رسیدن نجابت نامہ این نامہ سیاہ زدہ بود ہمہ بجاست از اثر شن جذب درونی و کشش وہبی ما آگاہ است و از جوش باطنی و طپش قلبی آن قدسی صفات و لم گواہ است بیشک اگر نامہ نوشتنے و چندے بحالت خود بجا ماندمے انجناب ضرور برائے دیدن این دیوانہ ژولیدہ درون پریشان روزگار درینجا قدم رنجہ فرمودندے ولقد پیچ سفر و کربت غربت برخود گوارا داشتنے باعث درنگ و سبب تعویق در نامہ نگاری سہل انگاری نبود بلکہ امرے آسمانی و مانعے زمانی بود اندکے برائے آگہی بندگان آسمان پایہ گزارش میدہم و اندوہ دردناک ہستی فرسا

کانون سینه و بوته دل را خالی میابم حضرت من از روزیکه والدین ما تفسیر اذا جاء اجلهم از مدرسه
تقدیر ایزدی خوانده و داعی اجل لبیک گفته و بگوشه دار النعیم و در حجره اعلی علیین بسجده جاوید
منزوی بوده اند دلم سخت مضطر است و حالم چو ریگ آتش زیر پاست کدام جا دل آشفته ما قرار
نمیگیرد و کسے جا آرامے در راحتے نمے پذیرد سینه از غبار حرمان دامن وحشت رستخیز است نفسیکه بر آرم
همه وحشت خیز و شعله انگیز و از عمرانات و شارستان زمان میگریزم و بدامن کوه و دشت همچو
باشندگان وادی و صحراے آویزم سوزیکه در دل دارم اگر بد و زخ بودے بچشم زدن از
حد تش خاک سیاه شدے و شمع الامان برافروختے از سوراخ شدن آسمان و رسیدن
این صدمات هوش گداز دل و دیدم سپید اشتم و خود را بے قابو تر مثل پرکاه در بطن امواج
مے انگاشتم که دفعتاً حادثه دیگر در داد اعنی دیوار خانه زندگی ما از سیلاب اجل بطرفة العین
بشکست و مشکوی راحت و آرام از طوفان صرصر فنا بر زمین به نشست هر چند درین باب تکاپوی
یاران و اقربایان بیکار رفته که باز صحن خانه خاشاک ویرانی و بربادی از جاروب حسن تدبیر
رفته آید و دیوار شکسته را تجدیداً بنا کرده شود و غبار یاس و هراس از چهره حال این
روسیاه سراپا ابتهال شسته گردد چون کوکب بخت ما در ابر حرمان نشسته و دریاے سیه بختی
و نگون طالعی در هیجان همه جهد خاندان و کوشش ساعیان رایگان رفت و هیچ کشودی رو ننمود
و از ناخن تدبیر مدبران ستوده سگال عقده از رشته کار نگشود و اکنون که چهره دل به آئینه
خیال میبینم همه خراشیده ناخن غم مے یابم و در و دیوار خانه را مرثیه خوان و زمین و آسمان را در آه و
فغان مے انگارم زنده ام مگر در زندان اندوه بصورت می خندم الا زهر خند لباس تنهائی
در بر و پلاس بینوائی بر سر و گلیم سیه بختی بر دوش و کتاب اندوه در آغوش ست همه
اسباب زندگی و سامان آرام فراموش و زبان نطق و دم زدن خاموش از ین احزان
و دل سوزی چندے بحالت خود متحیر بودم و سانحات و واقعات پیش آمده را بچشم عبرت
میدیدم گاهے زمان کودکی و آوان طفلی مانند برق خاطف بدیده دل میدرخشید
و گاهے هنگام ناز و تنعم زمان والدین گل حسرت بخیابان جان میشگفانید وقتے جوش
استغناے برنائی و خروش نیروے جوانی خواب آسا بدیوان خانه تخیل رو مینمود

دستے جلیسهٔ اصدقه وجمع احبه صادق الوداد نقش هستی از صفحهٔ دل بکزلک حسرت میزدود
این ذورق نشین دریاے اضطرابی بلطمهٔ تند باد حوادث روزگار بیقرار میگردد عنان تهمت
وزمام عزیمت بدست زمانه است بهر جا که خواهد کشان کشان میبرد چون بعنان هولناک طوفان چرخ
حزن و اندوه غریق ام و از ساحل هوش و حواس فرسنگها دور و در گرداب اضطراب از هر سو
محصور از این سبب درنگی و تهاونی و تساهلی بنامه نگاری رو داد امید عفو از ذات گرامی ارحم
وآنکه فرد حساب آمدنی اراضیات خراجی بنوک کلک جواهر سلک سپرده اند از دیدنش انبساطے
بیکران و نشاطے فراوان دست داد جاے سپاس داور داد گرست که کدامی اراضی از کاشت
و بذر ریزی خالی نماند و تخم تردد همه جا نشاند و زر مالگذاری سرکار هم از آمدنی ادا گردید
و زر باقی سرکار هیچک نماند آمدنی چاه اله دیه و الا بسیار اندک است بران اضافه باید کرد
اگرچه آن زمین زرخیز کامل نیست اما شوره همچو بخت شومان ناهنجار و ناقابل الزراعت هم نیست
مناسب که حسب اقتضاے وقت وحیثیت زمین افزونی محصول باید فرمود و پته جدید حسب معمول
بنام مزارعان جدید باید نگاشت چاه موضع جمالپور از کاشت گوجران باید برآورد و به کاشتکاران
دیگر باید داد اگرچه محصول اندک و قلیل رو دهد اما آن چاه را زیاده ازین بکاشت گوجران
گذاشتن منظور نیست از اراضی ثانی واله پانزده بیگه زمین پخته جدا کرده و از شغور وخار بند استوار
و محصور نموده باغے دلکش و چمنے مطبوع و نهال خوش قطعه و اشجار نادر وضع باید نشانند و قلم تردد
وکیشت این انبه سرگ و تخم بزرگ بزودی باید راند و درخت انبه خوش ذائقه و خوش رنگ
و دیگر میوه جات به نشانند و یک قطعه دل فزا مسرت بخش براے گلکاری که متصل نهر باشد
بگذارند و تخم گلهاے هر موسم حسب هدایت این فقیر آرام طلب غفلت شعار به خیابانها بکارند
و همه باغ را به چهار کس چمن بندان خوش سلیقه صنعت طراز حواله فرمایند و کار روزانه
همگی نخل آرایان ملاحظه میفرموده باشند و در وسط باغ یک کمره مثمن حسب نقشه مرتبه
این روسیاه مرتب نمایند و مکان سردرجه پس و پیش و دو منزل پائین و بالا تعمیر
فرمایند و خاک تساهل و غبار تکاسل بر دامن اجراے این امور واجب التعمیل اندازند
چرا که این وادی به پاے ناکامی امسال اینده هیچو بهار چمن دیا بهواے خزان بخانه میرسد

وبقیه انفاس را بر دیوار انزوا پشت نهاده میگذارند و از خاک افشانی کوه و دشت و صحرا نوردی
زمانه پا تا به گردش از پا مے بر آرد و آنکه برای روزگار عبد المجید بسا یار خامه فرسوده اند و جولان
دوات ریخته و تاکید مزید بکار رفته همه فرموده عالی مستحسن و کرسی نشین خاطر احقر است عروس گزارش
عنقریب از پرده خفا جلوه افروز بزم شهود شدنی است و صورت نیکو بدر وسے کار آمدنی است
وسبب تعویق و تساهل در روزگارش این امر شور ر نموده است که درین زمان نهال علوم
جدیده در گلستان جهان و گلزار زمان بر و مند و بارآور است و از بوے دلاویزش
دماغ ابنای روزگار از بس معطر و هر کس بتبسم این ریاحین نوشگفته شیفته و هر متنفس
بر غنچه هاے گل تازه و سبزه نو دمیده فریفته و دوحه فنون قدیم بیچ تقویم دیرینه از پایه اعتبار
و وقار فرو افتاده از کار رفته است اکنون ماهران فنون قدیمه بحال نکبت و خواری در به در
خاک بسر بهر سو سرزنان و گرد افشان میگردند کسے بشیوه نمیگیرد و لشیوه نمے پذیرد چو بیند که
روزگار را باید فرمود و بار لباس کهنه را از دوش دل باید کشود و زنگ دیرینه را از تیغ سینه
بیکینه زدود باید زدود و همان وقت غنچه آرزو بچمنستان آمانی و آمال خواهد شگفت و دلیدبه نونها
طالع از هواے این تازه بهار بادرا از خواب خفت بر بست خوان ایزدی را در دیوان کده تماشا
بفرمایان حال وقتے نیست و فارسی طرازان کهنه خیال گرایان را در انجمن انگریزی سرا پا
عزتے و منزلتے ندارا پیشین هند چو سے پیدن فن چه دانند و شنو نده بوے گلزار انگریزی
ببوئیدن گل صد برگ نمیگراید و پوئیده راه راست انگلستان بکوه مغاک و دشت
خطرناک این دیار پا نمے نهد او را نیکو بفهمانید که اگر درین زمان که بسر میگذرد از
فائده و اوروقت روزی میطلبید همان سامان شایستگی بکف باید آورد که شگفت
آرزو برسند و از باغ مراد و کامجوئی ثمره زندگی بخش بآسانی چیند تا متاع لیاقت فنون جدیده
در دولت خانه ذات فراخ سمات خود نخواهند ونخت چراغ بهروزی و آسوده دلی
در بزم مسترافزا زندگی نخواهند افروخت باید که لوازم تحریر دمی بکار برده مراسم ضمیر زیبا
بخنده دروني بتقديم رسانند تا زمانه بمعاونت و استمداد ایشان کمر همت چیا کرا داد و خفا
به پند دگلستان خواهش و بوستان آرزو بار آسودگی و گل بهبودی آرزو و دنیا بیابان

هم او را برادر وقت پند اشته با انجمن خود راه بخشند و درچشم موالفت ومصادقت بسان مردمک بنشانند
بهار باغ آفریدگار عالم جاویند باید فهمید که هر کس هم سخن وهم زبان خود را عزیز دارد و او را
فرخی رتبه وبلندی دانش پندارد تا به اموختن زبان دل در وقت سخن دل نه ریزی گوهر بے بہائے دولت
وملکت از ویرانهٔ افلاس نه انگیزی وبابالین آرایان این زمان نه امیزی واز خاک مذلت
ومغاک نکبت نخیزی بهرحال اگر روزگار بلند خواهند نواے فنون جدیده بدست بردارند
ودر صفحهٔ خاطر شریف را که از نقوش کلام ربانی نمونه لوح محفوظ است ازین خیالات متعسر الحصول
پرداز ند معروضه ۲۹ - اکتوبر ۱۸۸۰ع

مکتوب بست وپنجم ۲۵ دستگیر بیکسان روشن ضمیر والاشان دام ظلکم از قشقهٔ نیاز واتصال
جبین حال را برآراسته نیازمندانه عرض پرداز ست گلدستهٔ ریاحین افضال ومجموعهٔ شگوفه‌هاے
اجلال اعنی قدسی نامهٔ مشکین شمامه پرتو صدور فرموده از حقیقت نگاشتها شرف آگاهی بخشید
وذرهٔ ناچیز را از نور عنایت بے بہایانه تابانید وانچه نوشته بود که بعض کوته سگالان تیره درون
وتعصف پسندان جهالت انتما چند اشجار کاشته برادرمن ما را فروختند ودرو کرانند وخوابگاه
واپسین خود را از آتش ودود تاک جهنم انباشتند ودندان آز وشره برمال وانتقال این
عقیدت اشتمال تیز نمودند وبآب حرص وطمع برخود بکشودند ونائرهٔ کینه در بوتهٔ سینه افروختند
وخار بدنامی وخاشاک مذلت براے سوختن استخوان خود فراهم کردند از شهود این مضمون
غیرت قمع خار اشکاف از گلو تا ناف برافروخت ولشکر افسوس بیکران وعسکر حسرت فراوان برحصار دل وریدند
فزمودند متاع بے بہا آسودگی واطمینان را تاراج کردند زندگی ما را براے تیر بلا وخدنگ جفا آماج کرد قبله من
حقیقت اینست که اشجار معلومه کاشته ونشانده برادر ماست وآب داده وپرورده دست او ان
بوے شرکت وسهامت کسے هیچ نیست واز ثمر دلپسندانی ربیبی ما تشکر کون ما رو در فراق سایهٔ بلند پایهٔ شان از
غبار سہے بری وپاک ومصئون ومحفوظ همچو سبزه محبوبان خوش سیرت گلب بران اشجار
هواے شرکت نو زین وباران سهامت نیارید ونه هنگامهٔ لطف ظل گستری روکسے
دیگر برداشته ونه لواے ملکیت غیر پاپیش آن افراشته دانا در قبضهٔ ما همچو نور درچشم
وسرور در سینه ولنشه بدماغ از سخن چینی چرب زبانان یکسو مانده وپیوسته بغلبهٔ ملکیت وتصرف

کارکنان ما در انجا رانده و نه دست تعدی بر شاخهای رشک فردوس آن نهالان طائر آسمان
پرواز مزاحمت آشیانه بسته و نه مرغ طمع از قفس سینه کسی طامع سیاه مشرب جانب آن بارها
جسته از تا آغاز روز دماغ کدامی دعویدار از خمار ادعا مخمور نگشته و از اوان گستردن
بساط ایجاد و تکوین خانه استبداد و استنزاع نسبت این نهالان معمور نشده جای
غور و تامل است که کدام دلیل ملکیت مخالفان وارثون سگالست و بکدام حجت قبضه معاندان
مغشوش دیدون بران نهال ستهان البته پیشتر ازین بگوش این نیازمند خوش رسیده بود
که برادر کلان ما هنگام بند و بست بغیبت این نیازگرا بر اتقلب دست تطاول بر مال ما
فراز کرده نام گرامی خود بخانه مالک درج گرانده اند و نقش انا الاغیری در خانه ملکیت نشانده
این هم بفهمند و بحوض تمام پی کنه مقدمه فرا رسند که تا عرصه چند سال برادر کلان ما از جانب
این فقیر سربراه کار به حیله جایداد پدرانه و بزرگانه حسب دستور زمانه بود و همه کار و بار مالی
و ذاتی ما به صوابدید ان برادر مرحوم در استان انجاح و انصرام خوانده چون خار عدم
توجهی برادر مذکور در راه اجرای مهمات اراضیات ریخته دیدم و رشته یگانگت و صفای طینت
از کار و دژم سگالی گسیخته یافتم مجبوراً و مصلحتاً همه امورات مالی و البته ذاتی خود ما با اختیار را
از پنجه فولادی قبضه شان بر آورده شد و همگی کار و بار به آن والا دستگاه سپرده شد چنانچه
از عرصه هشت سال جمله اراضیات خراجی از جانب به نگاه داشت آنحضرت است باید دید که
بکدام وجه ملکیت عاصیان ویران سگال بپایه ثبوت میرسد و بکدام وجه آن درختان حسب
قوت لایموت اوشان میشود اکنون کاغذات پتواری را ملاحظه فرمایند اگر در کاغذات بندوبست
حال ملکیت سارقان سرچشمه ستم نوشته است آنرا غاصبانه و یغمایانه پندارند و همه قیل
و قال معاندانه دانند و اگر در کاغذات بندوبست سی ساله سابق هم ملکیت اوشان نفس
بهانه هم داد این دادخواه پیش داور داد گستر و همه غوامض معامله بر دادپژوهی داور داد گستر
آنچه که در باب روزگار پسر با وقار خود زبان خامه فرسوده اند و حال بی قدری و پریشانی
و حیرانی که فرموده اند همه بجاست هنوز آن نونهال فرخنده مآل بلند اقبال نزد
این فقیر خسته حال سایه نزول اجلال نه فرموده و زنگ انتظار از آئینه دل نیاز منزل

نزد و د خانهٔ چشم فرودگاه اوست کوشک دل وقصر جان آرامکده و خوابگاه اوست این
دیده و دل خانهٔ بی تکلف یاران وعزیزانست جائیکه خوش آید همه جا سیر مهیاست
حقیقت بهمرسی روزگار بدست قدرت پروردگار هست بسا هنرمندان افلاطون فرهنگ
خاک بیزان دشت هولناک پریشانی اند که بجوی نه پرسد و بسا بی هنران مجنون آهنگ
ننگ دانش پیشه دراک اند که براورنگ جهانبانی وتخت کامرانی کام آرزو فرسایند و چراغ
داوری در کاشانهٔ اقبال می افروزند کسی را در دیوانخانهٔ مشیت او مجال دم زدن نیست و کدامی
دست را نقوش نگاشتهٔ او را نیروی ستردن نیست بارها دیده شد که بسا گرامی و سبکگان ذی هوشان
بیدار فطرت از حصول دولت روزگار بی نیل رفتند و بارها مردمان بی یار و مددگار
و خسته و ژولیده روزگار بر علو مناصب و بر اوج مراتب مخصص از کرم ایزدی جلوه گر شدند
چون سلسله این بقبضهٔ احکم الحاکمین است و او قادر بر همه اقالیم زمان و زمین است باید که همه
بود و نابود خود را بر رضا و قضا و قدر سپرده گام فرسای این ناحیت شوند و این ویرانه را
خانهٔ بی تکلف پنداشته بطلب خاطر رونق افزود اینجا بوند تگاپوی کماینبغی از جوارح ظاهری
است و شگفانیدن گل آرزو بخیابان مراد به وزیدن نسیم عنایت و فضل خداست قبلهٔ
مستمندان و کعبهٔ دردمندان سبب بگر فقدان روزگار تغیر و تبدل هوای در گلشن
علوم و فنون هم سست علوم قدیمه بیحوا آوان قدیم و کهنه گلیم و پارینه تقویم هیچکاره شد مثل
استخوان رمیم بیکار شد و خواهان بحر سلف با هنار جدیده پا غوش نمیزنند و از
چشمهٔ شیرین نوا صداش سیراب دهان و طیب اللسان نمیگردند و از دست ساقی خوش الحان
زبان موجود و صهبای سراسر نمی نوشند و نغمهٔ خوش الحانان مغنیان بزم حال برغبت
دل نمی شنوند و لباس راحت اساس علوم مروجه را در بر نمیکنند و بر سواری های
هوا رفتار مخترعهٔ این عصر نمی نشینند از برخاستن این چنین غبار مباینت و گرد تباعد
و تعصب که در میدان سینا همه کعبه پرستان صافی مشرب و یزدان پرستان عالی منصب
بر حاشیهٔ از حضیض نکبت و نکال و مغاک صعوبت و وبال سر بر آوردن نمی دهد و دلق
سفاهت و گلیم دنائت از دوش حال فرو نمی آید و نیز همه خدا پرستان از گردش

اعمال زشت خود خدا را خدای یکتا و قادر بیهمتا نمی دانند و الوهیتش را همچو شانِ بلند او نمی شناسند
نماز نمیگذارند و از تازیانهٔ صوم نفس سرکش را بپاسا نمیرسانند و زکوة نمیدهند و حق ذوی القربی
ادا نمی نمایند و به خیابان مروت و فتوت و یگانگت و محبت آب ملاطفت و شفقت نمیریزند
و همه شب همچو خر غفلت شعار سر خسپند و سحر دم از بستر خواب نوشین برای یاد خدا
نمی جنبند و از خورش حرام نمی پرهیزند و از فراهمی مال طیب فرسنگها می گریزند و
از مادر و پدر و پیر و مرشد متخاصمانه می ستیزند برادر روحانی را دشمن تر از مار و عقرب
پندارند و آبروی اسلام نگاه دارند و از لواطه و بدمعاشی باز نمانند خانه سعادت
و طاعت یزدانی را به آتش معصیت و تیره کاری سوزانند این همه اسباب ذلت و خواری
از ناهنجاری و بدکاری ماست هرچه بر ماست از ماست والسلام مع الاکرام

مکتوب بست و ششم

کاشف دقایق آسمانی واقف حقایق یزدانی حافظ سفینهٔ آشنایان
عمان عز و علا قاسم انوار تجلیات مظهر و خفا دام الله افضالکم پس از تسلیم جبههٔ فلک اشتباه
که سجده گاه انام و پرستش کدهٔ خاص و عوام ست خادمانه عرض پرداز ست امروز
سپیده دم که زمانه از شطرنج لیل مهرهای نجوم و قمر را در نوردیده زمی گنجفه آرائی تخته داده
ورق آفتاب را از کف شب ربوده بر بساط روز انداخت و در بدو مات مهمات جهان
و جهانیان پرداخت این عقیدت پناه غلام وار کمر انقیاد از نطاق عقیدت و ارادت
استوار بسته بکار سرکار ثریا پایگاه مصروف گشت و در سرانجام مهام صراحی آسا دو زانو
به نشست و از جذب درونی و کوشش ظاهری مستعد به بیرون یازی افتخار و سرخ روئی
از ته دل مهیا بود و اوراق واقعات و حادثات جهان را اندیوانخانهٔ فکر و اندیشه بیرون
میبرد ناگاه پیک سعادت قدم چون قضای مبرم بر سر رسید و عالی نامهٔ مشکین ابد
نگاشته بیکی خوش نگار در گاه عرش مناص رسانید ابواب اعزاز و مباهات برکشود
و ذره را درخشان تر از آفتاب نمود نوشته بود که طبع فیض منبع حضور اقدس از
ناهمواری آب و هوا و تبدل و تغیر موسم از مرکز اعتدال یکسو بود و بجانب کثالت
و علالت گرائیده و قدری تشنج و فراوانی کسل و بیکرانی انقباض بدنی ناتوان گردیده

از استماع این خبر تردد هوش فرسا و طمینان ربا پیرامون خاطر نیاز ماثر گردید تاختن اندیشه
سپنه راحت و استمالت بجز ایشیه شافی مطلق و حکیم برحق ذات ملایک صفات را از جمیع مکروهات
روحانی و جسمانی محفوظ داشته بر مسند جاه و جلال و اقبال داراد بحرمت النون و آله الامجاد سخت آرزومند
که براه ذره پروری و بنده نوازی از چگونگی احوال کرامت اشتمال بندگان عالی مفصلاً
آگهی رود و از کیفیت شبانه روزی همایون عنصر مطلع گردد تا مژده زندگی بخش تندرستی
و بهبودی حضور والا بسمع نیاز نخواهد رسید ناخن تردد چهره دل را خواهد خراشید حضور والا
از نوای مهیب زهره گداز کلک جواهر سلک کردار نگار بارگاه فلک اشتباه حضور اقدس
ماهی دل نیاز منزل این روسیاه برنگ اضطراب و اضطرار غلتان و تپان گردید و
از غایت هوای هیبت و خوف بید دلم بلرزید و از شدت هراس و قهر داوری پای
استقلال بخلاب ناشکیبائی بلغزید و لشکر اندوه در کشور سینه خیمه زن گردید و بساط انبساط
از ایوان خاطر در نوردید چشمه درنگاه عطارد رقم مے نگارد که کدامی نگاشته این نامه سیاه
خالی از گرد حقارت و خار ذلت سوسیئی که چشمه فیض بخش نزمان زمانیان خصوصاً تشنه لبان
نمی شنود و از هر مکاتبه و دو تحقیر و غبار تذلل او دیده دل میرسد از این سبب یک گونه گو
خاطر عرش مناظر گرانی گراست و آئینه سینه نز تاب گنجینه از صدور نالایمی و برهمی حیرانی نماست
از شهود این معامله سر رشته دانش و بینش از دیده هوش و خرد طبعیانی امواج خونابه اشک
فرو ریخته شد و رگ اندیشه جمعیت و آسودگی از کار دلنوزی و هراس گسیخته شد ندانم
که این گرد باد از کدامی دشت پرخار کدورت و غبار خاست و این هنگامه سراپا درد و غم
برای کدامی مصلحت در میدان ارادت و عقیدت این دیرین بیمار است از آنجا
که بندگان عالی خاطر غوامض شناس و دقیقه رس و دانش تقدس اساس عرش مرتبت
در ذات خود فراهم دارند و نیکو میدانند که ما آلودگان خاک انتهال و نکال را چه یارا
که در معاملات بلند و امورات ارجمند فلک بارگاهان انجم حشم تاختن زن حقارت شوم
و اشتیار محجوبه و مرغوبه آن خداوند والاشان را گروه پنداریم و گلیم پاک ارادت و خلوص
خود را بخاک معصیت بیالائیم و ایاغ صحیفه تلخ خمار افزا نکوهیده سرائی و ژاژ خائی

در سایهٔ باغ دلکشا که نشانده و پرورده آن قبلهٔ دین و ایمان ست بکشم و ساغر شربت بلندی آبرو
هرزه گوئی در بزم پاکے ترتیب داده بندگان حضور ست بے محابا به چشم و گل آبرو سے هزار ساله
از منقار زاغ دنائت ورق ورق پریشان گردانیم و گرد بزه مندی بر دامن عزت خدا
برفشانیم حضرت من این آستان بوس دیرینه از چنین شورش فتنه خیز عافیت سوز بستر لبها دو ریست
و از چنین آتش غروری و کینه پردازی از بس نفور تحسین پاک نفس را اندرون در خرمن سبا
آتش جهان سوز بلطنتی زدن ست ولی تعمی ملا یک غو درار بخا نیدن گلشن سعادت را از سموم
مذموم زبون نیتی از بیخ برکردن ست امید که برین آتش غیظ و غضب آب کرم و نوازش
اندازند شعله جواله بدمهری را منطفی فرمایند و از خطائے این قدیر رو سیاه که در حقیقت تهام
صریح است درگذرند هیچ مانخل پوسیده و گستر در زمین ارادت و عقیدت ایستاده
که تاب افگندن برق غضب داور وقت ندارد و زندگی اشلاخ بے برگ آن باغ
خلوص و نیاز ست که طاقت برداشت صدمه سے بجنید قهر فرمان فرما سے دوران در خود
نمے بیند این بدی مزاج تقدس امتزاج از خواب ذهولت سر بر دارد و میگوید که شجر
خشک را در گلستان سبز نضارت آگین جا نمے دهند و نهال بے ثمر را در بوستان بهشت اساس
فردوس نظیر ایستاده و سالم نمیگذارند این کمنگی ماهم درین باغ جا دید بهار که مراد از دربار
گهر بار ست بے آسیب نخواهد گذاشت و تخم بوسیده و کرم رسیده بودن ما را محفوظ و
مصئون از بلاے آسمانی نخواهد داشت چون جوش دریاے آزردگی حضور فیض ظهور
موجب بربادی و پژمردگی غنچه خاطر این نیاز گر است زیبا آنست که اسباب برائت خود
فراهم نمایم و داستان بے جرمی و بے گناهی پیش خدام گردون احتشام که اهم حضور انور رسیدنی است گفتن
و لب برشفتی یاد کردن شیوه اینکمال عقیدت اشتمال نیست سبب آن چنین رو داده بود که درین تهیه کیفضمون
براے درج اخبار از بس طول قریب هفت جزو کیک الخط باریک مطلقا سراپا غلط و بے ربط عربی عبارة
اردو و انگریزی بزبانهاے گوناگون براے انطباع بلا انضباط سطور نامربوط و غیر منقوط بحیثیت
تقدیر در چهار سید فرمان تاکیدے بود که هفته عشره این همه حلیه انطباع پذیرد و درنگ و تراخی بمیان
نیاید ورنه باعث برهمی و ناراضی طبع خواهد بود چون دیدم که تصحیح و درستی و برفراهمی چند گوشها هم آن

ووابندگان و خدو پژوهان منحصر است و اجتماع چندین ماهران متعدده الفنون در یک
توان اصعب و دشوار و محال است و تیاری و درستی آن کار دقیق و نور دیدن آن
طریق مضیق درین قلیل مدت بعید از قیاس و خلاف دانش است خیرخواهانه بطور اطلاع
بندگان والا را از حقیقت حال و کیفیت اشکال آگاه کرده بودم و تنگیها که در اجرای کار
و انجاح مرام عرضی بود من و عن بحضور پرنور حاشیه بوسان درگاه اشرف گذارش
کردم و همگی کیفیت خرابیها و فتنهای کم و کاست بخدام انور عرض نمودم و نیز بی دلی
و برداشتگی خاطر ملازمان از نایافتگی تنخواه که از سه ماه بی آب و دانه اند ضمناً بزبان خامه
نیاز طراز سپردم تا که خدام عالی مقام پندارند که ازین فتنهای گوناگون صرف وقت یاوه
از فرمان عالی شان که هفت روز است خواهد گردید حیف هزار گونه حیف که همه دلسوزی
و عرق ریزی ما باعث دل دوزی و غضب افروزی و کینه توزی شد و تمامی جهد و کوشش
بندگانه موجب کدورت و حسرت اندوزی شد تخم نیکی کاشتم خرمن زشتی بر داشتم بنای
باغ ارادت نهادم بوی داغ ندامت یافتم نظم این چه شوریست که در دور زمان می بینم
دشمن خویش همه پیر و جوان می بینم * در نوروند همه فرش وفا و الفت * جا بجا خار جفا تیغ و سنان
می بینم * هر چند براه وفا شتافتم خار جفا بر داشتم شمع عقیدت و ارادت و بزم خلوص
بر افروختم بجای سرور مباهات و نور عنایات دود اندوه اندوختم اکنون راه زندگی ما
در تنگی دگرگون است و احوال این پلاس پوش خاک نشین در صعوبت و غربت انظر بخدا
و همه کارها بدست مولی است زیاده آداب

مکتوب بست و هفتم ۲۷ جناب حضرت بهائی صاحب ظل گستر غریب پرور سلامت

تسلیمات بندگانه بتقدیم رسانیده معروض میدارد صفا و ضمیمه آبرو بخش مباهات افزا
چون ابر رحمت بر کشت زار خشک و تفتیده نزول فرموده تازگی در نخل آرزو گردید غبار
و خاشاک نگرانی را از صفحه دل بزدود و خرمیکه در باب نگاهداشت اراضیات خراجی و ملکی
ملوکه بالکار آورده اند و از نورافشانی چراغ خرد و دوراندیشی خود همه کشت ها را سبز و ریحان
و کاشتکاران برای تردد و کاشت داده اند و کدامی قطعه زمین از فراوانی عرق ریزی

و محنت بیهوده و کوشش بلیغ آن مرجع الانام افتاده نماند و در سرکاری انتامدنی از اضاعت
[illegible] ادا شد از این احسانات گوناگون بارکش منت و کرم والا ام ایزد جهان آفرین ذات والا
را از همگی صعوبات و مکروهات زمان مصئون و محفوظ داراد و آنکه در باب تلاش معاش فرزند
دلبند خود شکایتاً قلمی فرموده اند که این نامه سیاه تر ولیده طالع مراتب جهد و سعی کماینبغی بجا
نیآرد و لوازم جستجو چنانکه باید بمنصه شهود نرسانید جناب والا این همه خیالات رکیکه و توهمات
وهمیه است درین زمان روزگار مثل روزگار گردش و دوادوی است تا پاها از رنج آبله سفر
و دل را از بندش نطاق گرد آورده مضمحل نسازند روی روزی در آئینه خیال دیدن نتوانند
استحصال روزگار درین نزدیکی بر بیچارگان و بیوسیلگان بسیار دشوار است هر که ذریعه گزیده دارد
با وصف لیاقت از حضیض ناکامی باوج کامرانی میرسد و هر که وسیله خزیله ندارد گو افلاطون
وقت و جالینوس دهر و ابوعلی زمان باشد کسی به پشیزه و خرمهره نخرد ما را انتی سال است
که خاک افشان و سرگردان تیه وحشت پرخار ام چون دستگیری واثق و
مساوق نداریم در وادی یاس و هراس بهزار جان فرسائی و جگر کاهی بسر میسود دلها شد
بیگدم و خاک حسرت بر سر می افگنم و خار کلفت بپای جان میزنم و از دشنه مایوسی سینه را
ریش میدارم مردمان روشن طالع خفته بختان دلی و بیوسیلگان را می گویند که شما را دستگاه
و دکار برآری مهمات مالی و ملکی حاصل نیست و سواد لیاقت در نهاد کامل نیست اگر
جوینده روزگار کم بخت فارسی خوان است آنرا گویند که این زمانه انگریزان است شما از زبان انگریزی
بهره ندارید لهذا مجبوری است و اگر مساعدت وقت انگریزی دان باشد او را فرمایند که تا
از عواصف عربی و فارسی شرف آگهی نیابی لیاقت فهمید اصول قوانین و اشعار قوانین
روشنی نمی پذیرد و اگر بر تقدیر بر همه علوم چه دینی و دنیوی قادر باشد و از هر باغچه گل
مسرت بخش بهره وری و خوشه افروزی کشیده باشد و از هر چشمه ... و هر که آب چشیده باشد
باو شان ارشاد دهند که عمرت کثیر است و لشکر ضعف و ناتوانی بر مدارک برنائی و شباب
جهانگیر از این سبب کار تحریر مثل تو مردی پیر سرانجام شدن نتواند حضرت من برای
مردمان بیوسیله بسا صعوبات و صدمات جان فرساست که بالکلیه گفت نمی در آید

وبلبلیاں بیان نمی سنجد جہانے دریں شورش آبرو ریا ابتلاست و عالمے ہماے روزی را
جویاست کشود کار از کلید تقدیرست تدبیر را ہیچ مدخلی نیست ہفت سال ست
که صورت آسودگی و بہبودگی برائے برادر مذکور مے جویم و به ہر کس و به ہر ارباب نکہت
و اہانت میگویم اما ہرگز برتاب و اداں موجود است راہ مقصود کسے نمی نماید چون کار
چنین گرہ در گرہ است باید که تکیه بر خدا باید داشت و کرم او را پس و پیش باید انگاشت (یعنی تا امید کردن ۱۲)
ہمه بیچ و دستگاہ انزاو دستگیرست و برآرندہ در مقصود از صدف مراد ہمه امیر و فقیر را
اکنون [illegible] که پا تا سفر بپیچ شند و ساغر مسافرت بنوشند و در پنجابے تکلف برسند
من جہد کنم شما دعا از خدا نمایند اغلب که عروس مدعا جلوہ نا بزم شہود گردد و آغوش
آرزو آرزومندان را گہی نشاط و اغنیا بخشد و غنچه تمنا به اہتزاز نسیم عنبر شمیم جہد و دعا
بشگفد و ریاحین امید به ہبوب صبا به تبسم در آید و من از زخم سنان زہر تاب
طعنه دوستان فارغ و آن ستودہ درون از کاہش فکر معاش اطمینان یابند
جناب من از روزے که دو ویان ماخاک ویرانی و بربادی بر سر ریخت و معاندان
تیغ جفا و اعتساف برآہیخت و در گلستان آسودگی صرصر فسردگی رسید و
بجاے عندلیب نشاط زاغ صعوبات و مکروہات گوناگون نشیمن گزید و ظلم
از بود و باش وطن مالوف دل برداشتگی خاطر برد و [illegible] جان کشید و بہبودگی
خویش در دیار غیر پدید شد و اہم که از خار وجود و خود غبار ہستی خویش صفحه جنت نظیر
وطن را پاک و دامن قلوب نامہربانان کدورت آگین را صاف سازم و به دیار غیر
رخت اقامت شاست (?) انہار ابکشم و زیادہ ازیں خار راہ کسے نشوم باشد که
بماہ آیندہ از خاک ناپاک ما گلزار بے خزان وطن را پاک یابند و نام و نشان
ما را از صفحه ہندوستان فردوس آئین نابود پندارند و مرد آن ست که بوریا
نه آزارد و خاطر دشمن را ہم مکدر نه سازد چون دیں شد که بنا بزرگان وطن
ازیں درویش آشفته درون خار کینه در دل دارند و سد راہ زندگی خود پندارند
[illegible] سنگی بنا بر شیشه خاطرہا مے زنند و غبار سب و شتم در دیگ جان ما اندازند

ازین سبب مرغ دلم جناح کشائے بلندی پرواز ست و بر شاخ نخل دیگر آشیانہ انداز. والسلام

مکتوب بست و ششم بعرض بندگان عالی متعالی خداوند خدایگان بخشش پناہ بیکسان والا دستگاہ خاک نشینان دستگیر عاجزان گردون بارگاہ ثریا جاہ سلیمان حشم سکندر خدم دام اقبالہ

پس از اقتباس انوار علیہ بوسی کہ سجیہ رضیہ عاکفان آستان ملایک نشان است معروض میدارد از عرصہ دراز و زمانہ فراز ما بندگان بمیدان ہولناک صبر و قناعت تکاپو مزید داریم و از خار خار تردد و وادی شبانہ روزی درین دشت الماس زیر کف پائے جان را مشبک و خون افشان مے یابیم و تنگی نشیب و فراز و کوہ و ہامون صبر و قناعت کماینبغی نوردیدیم اما ہنوز بمنزل آسودگی و بہبودگی نرسیدیم و از سہل شیرین آرزو تفتیدگی زبان را سیراب نکردیم و تشنہ توزع تشفت از سینہ تفتانہ بر آوردیم و از صحرائے تنگدستی بہ شارستان فراخ دلی نرسیدیم یعنی ششماہ ہست کہ بے آب و دانہ صرف بقدرت قادر زندگی بخش و حکم داور مطلق مے زییم و خون دل میخوریم و آب اشک از چشم چون ظاہر و فائدہ رزق از ہر سو نور دیدہ آست خورش و روزی ما بچو گروہ سبوحیان جز یاد رزاق برحق نماندہ و نخل فریاد و فغان را غیر از خیابان بارگاہ خالق نہ نشاندہ ایدون یاد خدا و ذکر ایزد بے ہمتا کار غذا میدہد و ہر کس از جرگہ ملایکانہ مے زید جائے دید بندگان والاست کہ حالا بمیدان صبر و قناعت کسے را جائے دم زدن و پا نہادن نماندہ کدامی طرفے و سمتے نیست کہ در آنجا اشہب توکل و صبر نہ جہانند و بختی جہد و کوشش نہ راندہ و نیشے نہ کہ نہال تکاپو بہ آنجا نہ نشاندہ حالا ما را ازین دشت سینہ فگار زندگی فشار صبر و توکل بر در آرند و بدیگر خیال صعوبت اشتمال ریاضت و محنت رسانند کہ در آنجا با شیر و نمک قناعت بر زخم جگر پاشیم یا حکم عطیہ تنخواہ واجب الاداء اشرف نفاذ یابد کہ نفس گرسنہ را شکم سیر کنیم و روتہی دادہ و بخشندہ رازق مطلق بخوریم و سپاس او تعالی بجا آریم حضور والا اکنون جمیع مراسم و لوازم صبر و قناعت بتقدیم رسانیدہ شد حالا میخواہیم کہ مراتب شکر و سپاس و شرائط عنایات و توجہات آن قدسی اساس ہم مود سازیم و در ادائے ضوابط صبر و شکر کامل العیار شویم اگر خدا نخواستہ درین حالت گرسنگی و تشنگی بمیردیم انبار افسوس و حسرت ہمراہ بخاک بردیم حیف ہزار حیف کہ درین

ستی چند روزه از وظیفهٔ طیبهٔ شکر و سپاس نا آشنا ماندیم و آب از چشمهٔ شیرین لئن شکرتم
لازیدنکم نچشیدیم رجا که حالا به گلشن آباد سپاس گذاری رسانند و بارگران جبه
و توکل از دوش جان ناتوان ما بردارند و درد دلی که بر دل میگذرد از آن چه نالم
و از سوز درونی خود چه سرایم که از درد ما آسمان خون شفق میگرید و برق مضطربانه طپید
و ابر از دریا اشک افشانست و رعد نعره زنان و آه کنان ست و کوه پاش پاش و دشت
پاره پاره و دامن گل گریبان چاک و بلبل نعره زنان غلطان بر خاک باد سموم نشان از آه و
دردناک ماست و طوفان نوح اثر از گریهٔ بیباک ماست تیر دعا از زشت کرداری ما
تا بیچارهٔ ما به آسمان نمیرود و شمشیر قضا از آب زندگی فرسای خود گلوی خشک هستی ما
سیراب نمیکند و درد دل پر درد ما اگاجوع جوع است و مشغلهٔ خاطر محزون پیوسته
خضوع و خشوع ست در زمین امید تخم جهد کاشته بار نیست و دانه و نخل آرزو را آب
ریزی چشمهٔ چشم ما ثمره ما نمیدهد و خزانهٔ قناعت به پایان رسید و بهار توکل بخزان
گرائید و کمر استقلال شکست و قصر همت و استقرار از صدمهٔ سیلاب هراس بخاک نشست
درین عالم یاس و بیچارگی اگر تنخواه سه ماهه مرحمت شود بجاست ورنه فریاد و فغان پیش خداست
تا شور جهان از زینه و دنان گرم و سرد زنده کن جهان ست مانده فیض عام گسترده باد دریادل آب

مکتوب بست و نهم ۲۹ جناب فیض مآب منشی صاحب منبع فیوضات گوناگون و مجمع توجهات

بوقلمون گوهر دریای کرامت و افادت و جوهر کان ابهت و جلالت زاد افضالکم
از دستار تسلیم و نیاز تارک جانثار نیست جاوید داده خادمانه و ممنونانه عرض پرداز خادم
فلک احتشام ام صحیفهٔ شریف مرقومه بست و هفتم ماه جنوری [illegible] جلوهٔ صدور انداخته
کلبهٔ تاریک این نیازگرا را از آفتاب عالمتاب مباهات و افتخار نورانی فرموده و همه کوایف
مندرجه کسوت انکشاف پوشید و بوی اطمینان از نفحات مضامین دلاویزش به مشام
نوشته اند که تذکره به طرز دلنشین و طور متین که نظیر خود در عالم تمثال ندارد از
تصنیفات حضور نواب صاحب زیر طبع ست و بعرصهٔ یک ماه لباس تکمیل در بر خواهد
و اکلیل تکمیل بر سر خواهد نهاد و یک نسخه بر این روسیاه هم مرحمت خواهد بود ازین

نوید سعادت جاوید جان بجان آمد و امیدے که در پردهٔ دل نهان داشتم بگوش آمد
از فضل ایزد سبحانه هنار جاے واثق ست که عنقریب این عروس مسرت از حجلهٔ گوش بمنصهٔ
دیده جلوه گر خواهد بود این همه که هست پرتو تفضلات بے پایان و توجهات بیکران آن
ذات همایون صفات ست ورنه این نامهٔ سیاه کجا و این دولت بیدار کجا کلام ملوک
بملوکان میرسد و به فقیران سیه گلیم رسیدن باشکال ست چون آفرینندهٔ لیل و نهار
آن برگزیدهٔ انفس و آفاق را جوهر غریب پروری و بنده نوازی بخشیده هست آنجناب
این احقر را از فیض جبلی و اثری فطری خود باوج آرزو و به مطارم تمنا رسانید تا زنده ام
بندهٔ احسان سامی ام اگر ناگوار طبع معلی نشود و مخل اوقات شریف نگردد از مضامین
تذکره آگاهی رود آیا تذکرهٔ امرا زمان ست چون مآثر الامرا یا تذکرهٔ شعرا رشک همیان
جاودیان ست یا تذکرهٔ علماے ذوالوقار متانت وقار است چرا که آرزومندم که حسب فهمید
کم مایهٔ هیچ پایهٔ خود آنچه که درعمر دین یا شنیده ام از ان هم مدد سے شایستهٔ آفرینندهٔ
اقدس رابدهم اگرچه ضعیف تر از مور و کم زور تر از پشه و ناچیز تر از ذره ام چون
سلیمان دعوت مور چه ناچیز ورزیده بود همین سان سلیمان اگر عرض مابندگان بدرجهٔ
استجاب رساند و به کرسیهٔ پذیرائی نشاند جا دارد شاید که کدامی واقعه از واقعات
دین و شنیدهٔ ما سزاوار درج تذکرهٔ اقدس باشد لهذا دست بسته معروض پرداز ام
که پیچیپان خامه نگاران خود را هدایتے مبرهن و ارشادے متین رود که فهرست مضامین تذکره
بستوده ترین فلوس نگاشته درینجا ابلاغ دارند و نیز این هم پرسیدنی و دریافتنی است
که اگر تقریظے ازاین جا فرستاده آید در اختتام تذکره جا خواهد یافت یا گوشهٔ عاطفت بران
مبذول نخواهد بود هر گلشن را خاربند و احاطه واجب است تقریظ ما بندگان هیچمدان
و خاربند خواهد شد اگر ممکن الوقوع بود نوک خامه به صفحهٔ قرطاس بفرسایم و جوے خون
دوات بر سطح کاغذ بریزم و در حجلهٔ فکر و اکده عروس تقریظ را به انجمن ظهور آرم و چون
بیندیکه یارش در کتاب نا ممکن ست خاموش باشم و این هم پرسیدنی ست که سپاس نامه
عطیهٔ تذکره بوقت رسیدن او به بندگان حضور نواب صاحب دام اقباله برد احتکنم

یا بالفعل آنچه مصلحت وقت باشد آگهی ضرورست از درازنفسی و طول نویسی این خاک نشین ملال خاطر
نه شوند زیاده نیاز راست و لیس زمام انتساب خاصه بدست اقبال یاد هر قوم هستند جاه فرودی
مکتوب ستی ام بحضور رابهت و شوکت گنور ملجاے مستمندان ملاواے مفتقران فلک تخت
ملک عظمت داور دادوران فرمان فرماے زمان دام افضالکم دل تسلیم سراپا تکریم بردوش جان
انداخته عتبهٔ والا را قبلهٔ حاجات ساخته سجدات عبودیت بتقدیم رسانیده معروض میدارد
دو ماه میگذرد که خرده نگار درگاه آسمان پایگاه از تیغ صداے جان گسل یاس و هراس ما
نمک خواران مائدهٔ افضال را بترسانند که ازین باز بالوقت سرکاری زیستی و بے روزی
بدرگاه رازق برحق گریستنی خواهد بود ازین نواے جان فرسا سخت بترسیدم و بیدآسا
برخود لرزیدم که اکنون قبل از جان دادن نان دادم و بے نان تا کے زنده خواهم ماند
و بالیقین پنداشتم که اجل عنقریب میرسد و این کالبد خاکی بخاک زود تر پنهان میشود
ناچار دم شدم و سے دیدم که نخستین اتمام تنخواه میشود یا انجام انفاس روے نماید اول ثمر
رزق از شجر حیات بر زمین مے افتد یا شاخ زندگی از تبر فنا بریده میشود درین یاس و هراس
گران جانی ها کشیدم و منازل زندگی را بر گرد بیتهاے خانکار آ مے بریدم سزاوار دیدن
بود نه لایق شنیدن بهزار ذلت و خواری و اشکباری دو سه ماه تنخواه باقی مانده بسر بردم
و بسا خون دل خوردم به هر ماه قطعه برید تنخواه از جانب سرکار و به هر دم کاهیدگی انفاس
این سبب اساس از طرف پروردگار درین زود خوردر و قطع درید بودم که دفعتاً مژده
جان افروز و نوید مسرت اندوز از منشے ساعته نگار آستانهٔ شریف شنیدم که الوقع از
سرکار بار اجرا یافت و آفتاب عنایت و اکرام از خاور مغرب التوا باز طلوع شده
مجدداً بر سر عطیه خواران بتافت و گلزار جود احسان نقش بهار نضارت و تازگی از
سر نو پذیرفت و عندلیب تفضلات و بخشش بر گلهاے گوناگون مرغوله سنج گشت و
از عنایت ها بجو آمد باشندگان چمن باز آشیانه بر شاخهاے مراد بنا کرد و غنچه تنگدلی
از مزاحمت و خوش طبعی نسیم جنت شمیم بخنده گرائیده و اندوه دردل و احزان روحی بهلا
پست گردید و نرگس چشم سپاس کشوده بکمال ادب نگاه برپشت پا انداخت و لاله پیاله

شکر وسپاس بدست نهاده خود را به خیابان عبودیت به یکپا ایستاده ساخت و فاخته بر قلهٔ شمشاد
نشسته تسبیح لئن شکرتم لازیدنکم بخوش الحانی و تشنید دلنواز بخواند و بلبلند نکوبختی و وجد
اَللهُ یبسط الرزق لمن یشاء به صحن چمن نشاند از این نسیم انبساط و هوای نشاط گل زندگی
بشگفت و مرغ اندوه و الم به آشیانهٔ فنا بخفت الکوثر آنکه سپاس بیقیاس و نغمهٔ شکر بیغایت
از گلوی جان می سرایم و زمزمهٔ شادمانی و کامرانی برتار رباب دلی و آسوده درونی
می‌سرایم و به چمنستان منت پذیری و احسان و رزمی آب از چشمهٔ چشم نیاز می‌رسد هم و سرود
خوشی و خورمی می‌نوازم و بدرگاه ایزد بیهمال و بجناب خدای ذوالجلال دست عجز برداشته
و دامن انکسار و ابتهال برافراشته بخضوع و خشوع درد انگیز عرض پردازم و براه مناجات
از حسن عقیدت از پای جان و بجبههٔ عجز و دالما کام فرسا ام که ای کریم آن کریم النفس
گدا نواز را بمراتب علیا و پایهٔ والا فایز کن و حکم جهان مطاع عالم مطیع را بر روی زمین
جاری کن و در درگاه او در آسمان بنده واز پاسبان و بر خاک آستان او جان دشمنان
قربان باد بحق یارب العباد

مکتوب سی و یکم بموقف عرض ایستادگان بارگاه ایوان پایگاه کیوان دستگاه ثریا
شکوه برجیس سطوت جناب نواب ملایک آب فریدون تیاب دام اقبالکم ناصیهٔ نیاز را
از خاک سجود با سعادت آستان گردون نشان نورانی ساخته می‌رساند عرصهٔ یکسال
که از عطیهٔ شریف نسخهٔ کلک جواهر سلک بندگان عالی متعالی سر افتخار را بلندتر
از عرش معلی یافتم و هنگام خلوص و تخلیه بجواد را و ماثورهٔ دلچسپ ذخیره عبارات و
اعزازی اندوزم اما دل نیاز منزل چه پیوسته جویای دیگر تصانیف لطیف ست پیش از این
از جوش عقیدت و خروش ارادت آرزوی متمکنهٔ ضمیر نیاز تخمیر را به پایهٔ عرض خدام والا
رسانیده بودم بپاسخ او بوضوح انجامید که تذکرهٔ شعرای جاه و گفتار به اصلاح بندگان عالی
کسوت ترتیب می‌پوشد و هنوز در خلوت خانهٔ مطبع ست وقتیکه حلیهٔ جهان آرای انطباع در بر
کرده به بارگاه حضور سراپا نور برای اقتباس انوار خاک بوسی دربار گهربار اقدس
خواهد آمد همان وقت یک نسخهٔ این عقیدت طراز راسخ الاعتقاد سراپا انقیاد را هم مرحمت خواهند

چنانچه نام این نامه‌سیاه به فهرست عطیه‌یابان شرف اندراج یافت ازین نوید کرامت جاوید دل
همچو گل شگفت و مثل بهار تازه و توانا گردید و سجدات سپاس سودهٔ گردانیده شد چون از جنوری [illegible]
تا جنوری ۱۸۶۹ع عرصه یک سال دامن امتداد بر سر زمانه کشود و انتظار مزید بانتها رسید و شعله آرزو
این آرزومند ملتهب و دین اشتیاق از فرط یادگاری متشکی است اما تا این دم آفتاب تمنا
از خلوتخانه خفا در جلوه افروز کلبه احزان این رو درخشش نشد هردم اضطرابم از دامن
اشتعال نائره آرزو مایه کانون سینه می افروزد و کالای استقلال و استقرار را از
حجره دل هیزم آسا می سوزد که مبادا نام این ناکام از دیوان حافظه علیا که نمونه لوح محفوظ است
از ورود نسیان و فراموشی رفته باشد و نقش خیال این نیاز اشتمال از آب سهو که خاصه اوراق
از دامن یاد فرو شسته باشد لهذا عریضه نیاز بطور یاددهی بندگانه و معتقدانه ارسال دربار
فیض آثار است که وقتیکه تذکره مذکور را از قعر دریای قوه بساحل فعل برآید یک نسخه عطیه مرحمت گردد
دیگر التماس دست بسته هم دارم که درین زمان زبانی هر صادر و وارد به اقاصی و ادانی
بگوش ما خاک بوسان آستانه ارادت رفته که بندگان عالی را بیشتر شغل در شعر و سخن می ماند
و عروس مضامین دلاویز خاطر فریب از حجله عالم غیب بمنصه ظهور جلوه میدهد و لباس نازک خیالان
معنی طراز بلندی گرا بزم شاعری را از شعله دردانگیز انواع سخن گرم میدارند و بساط مقالان
شیرین ادا انجمن معلی را از بهار شیرین سرای رشک فردوس می فرمایند و گلکده از سخن
و حدیقهٔ اندیشه از رشحات سحاب توجه حضور لامع النور شاداب تر از قلوب اولیاست و
چمنستان معانی و گلستان فکر از آبیاری ترشح آب عنایت والا مطراتر از صحن بهشت
جان افزاست شعر گفتن اگرچه بادی النظر شغل عالیست و غبار تردد و خاشاک فکر را جاروب
متعالیست اما برای بیکاران و تیره کامان و مفلس و ناداران نه برای سلطانان جهانبانان
و خدیوان و حافظان زمان کارفرمان گزاران و جهانداران گیتی ستانان بهتر از شعر
گفتن گوهر معدلت در سلک ابت و جلالت سفتن است و بجای نغمه و الحان خوش نوایان
و زمزمه ثنا نه‌سرایان صدای مستغیثان و داد طلبان و زخمی دلان و ستم دیدگان
از گوش دل شنفتن افضل الاشغال و اکرام الخیال است چه خوش بود که زمام توجه

آن آفتاب جهانگیری و کشورکشائی ازین چمنستان خوش‌نما خزان زیبا برگزیده جانب تمکین
و قوانین ملک‌داری پیرا ستن باز گردو بیشے طبع اقدس بسته‌اند جهان آرائی و کشورکشائی همچو جهانداران
این زمان مرتب سازد و به عوض تلاش مضامین غزل و رباعی مطالب خرد آفرین عطایا پروری واستود
خلائق که بهین ترین ودیعت ایزد بے همال ست برگزیده امانت خداے ذوالجلال ست طبع
عرش پرواز و گلزار فکر لامکان پرداز به دبستان ظهور جلوهٔ پیروزی بخشند مر دیان زمان را که
نادان تر از کودک ابجد آموزاند شیوهٔ فرزانگی و طریقهٔ مردانگی بیاد دهند واز ابنا ے قانون دان
سخندان وقت سنجیده رمز بجز به در رموز عقده کشائی بر معامله و رهنمائی هر امر در هر مراتب باریک اصول
ملک افزو نے جاه از پنجهٔ نگاه غور بچینند و عبارت فضول دراز را موجب طول حمال انگاشته بر طاق
فرو گذارند و مضامین کار آمد بدیوان تحریر در آرند این چنین بر بست زبس کار به پار تحق همه سر نشینان
مملکت و سلطنت و برا ے جمیع تاجداران آسمان شکوه بلند مرتبت عزیز تر از گنجینهٔ دهی و خزینهٔ غیبی خواهد بود
و همچنان عقلا گرامی گرانمایه فرزانگی را بصندوق سینه همچو گوهر جان محفوظ خواهند داشت و الهی عمل و میدان عقده
خواهند گرفت و تعلیم گاه طلبا عمده دستور العمل کار شناسی کار آگهی خواهد بود آفتاب اقبال و نیر جاه و جلال درخشان و تابان باد

مکتوب سی و دوم عالی مقام فیض کرامت انتما چون ماه به تب سیاه و مانند خورشید در ابر
تاریک جلوهٔ صدور فرموده ذره ناچیز را بنواخت و این خاک نشین را مفتخر و ممتاز ساخت
حقیقت در رفتن بوطن مالوف و کیفیت پر و اشتگی طبع از یار و دیار خود در یافته اند واز
ستاره بو د عنایات و توجهات مربیانه و از ریسمان لطف و اکرام بر رگ دل و لق استفسار یافته
اگرچه صورت کیفیت این عروس نهفتنی ست نه سزاوار گفتنی اما چون براه نوازش و عواطف
سترگ بر پسند و حال نهفتن و ناگفتن مے جویند و تیغ زبانم را از نیام خموشی بیرون کشیدن
میخواهند و جوهر خنجر نطق را آرزو ے دیدن دارند ناچار جملے مدعا را از سینا ے دل آورده
پیسا نگین بیان میسر زم و مانند شعلهٔ نهفته از زیر خاکستر خموشی و فراموشی بر خیزم حقیقت
واقعی این ست که چند سال ست که از سیل مرگ ناگهانی دیوار خانه رخت عافیت ما بجای گزیده
و درخشنده چراغ کلبهٔ احزانم از باد تند اذاجاء اجلهم گل گردید این انضباط و ارتباط شرعی
نکاح ثانیه یکے از شرفا ے گرامی دودمان گزیده شده بود چون دختراد شان که زوجهٔ این سیاه بود

از نظر مرگ سخ از حیات بگردانید و کالبد خاکی در کنج گور چو گنج مخفی و پنهان گردید الان زبان بعض
وابستگان او از من آنقدر برهم و برگردان و کینه گرا شدند که از گفتن لب باد و رست و شمردن
شداید آنها بیدار کردن فتنهٔ یوم النشور ست بو نه کینه و کانون بغض را از انگشت عداوت
و قساوت درونی بهیجے برافروختند که اگر عشره عشیرش به سلک تحریر و رشتهٔ تقریر کشیده آید
هرگز بکسوت اعتبار نگنجد و روے گوارا به آگینهٔ تصدیق و یقین نه بیند ستمبکه ظالمانه و جورکه
بیدادانه کرده اند این ست که در گردن جانم زنجیر اتهامهاے گوناگون و غل بهتان بیع قلمونا
بسته اند و مینائے ایمان خود را بر سنگ جفا درشکسته اند و از دشنهٔ طعن سینه خراش
دستان شکوه بندگی تراش روے دلم مجروح کرده اند و طائر جان را از خنجر خون آشام
دشنام مذبوح کرده اند به کمال خیره چشمی و بیوفائی دلیرانه میگویند که گاہے زوجهٔ خود را از
زر و جواهر نه نواخت و از لباسهاے رنگارنگ مزین نه ساخت و بر سریر عروج خورمی و
شادمانی نه نشاند و در بروج عیش لبساط نشاط نگسترد و نه وقتے داستان از کتاب آسودگی
و بهبودگی خواند و نه گاہے در کشت تمول و تجمل بذر کشاده دستی افشاند و نه گاهی در دیگدان
آتش فراخ روزی افروخت و نه گاہے ذخیرهٔ فارغ البالی و خوشحالی در کوشک اقبال
اندوخت و نه گاہے گداے پارهٔ نان از مائده اش یافت و نه گاہے خورشید کرم و بذل
بر سرش تافت پیوسته افلاس مصاحب خاص ست و پلاس نکبت و غربت لباس خاص از چنین
افتراهاے جانسوز بهتان ع اتهام فتنه افروز آئینهٔ دل را از زنگ کدورت و غش قساوت تیره کرده و از چنین
سخن چینی و افترا پردازی چشم محبت را خیره کرده شبهے نیست که دشمن سیاه باطن بر فرش خار حسد نه نخفت
و روزے نه که معاندین تباه سگال در راه حیات غبار عداوت نه انگیخت کسے که در دالنست آن سیاکینان
با من دردمندانه درآویخت فدا گرشتهٔ النس او را از کارد حیله و فسونگری گسیخت کسے که بخیال شان چراغ
تیمارداری بخانهٔ ما برافروخت معاً دیدهٔ نورش را از سوزن جدل پر دورنی بردوخت چون دیدم که بودن
ما بسبب غبار تنهائی و چند صرصر بیکسی در گلشن آباد وطن سخت اشکال ست و افروختن شمع
بسر زندگی درین تندباد بے مساعدت و معاونت یاران غمگساران از بس محال
تازگئ باغ بے آبیاریء سحاب دشوار و درخشیدن چراغ بزم تعلقات بے امداد روغن د

فتیلهٔ دو رازکار و آسودگی در وطن بے استعانت معاون بعید و بهبودگی در مولد و مجالست جلیسان
ناپدید ازین صدمات کلفت سمات نهال قامت از صرصر اندوه و احزان بخمید و گریبان معاشرت از مقراض ناکامی
واشگفته در رونی بدرید یاران بزم مصاحبت را دیدم که در بوتهٔ کینه آتش حسد افروخته اند و کالاے
محبت سوخته و آشتی بیگانه و بهانه وار نند و بچشم خصومت و عداوت نظرے اندازند نائرهٔ کبر و منی
در تنور سینهٔ هر کس مشتعل و هر نفس در پیچ کنی و دل خراشی و آتش تن فی خانهٔ هم بزم خود مشتعل زین سبب دیدهٔ دل
و چشم جان نور بینائی دیگر یافت و آفتاب کشور حقیقت بر کشور دل بطرز جان فروز بتافت و بهر ذره
و بهر برگ گیاه و در هر قطرهٔ دریا جمال جلال ربانی موج زن و کوکب اقبال هدایت شناسے یزدانی تابان و
نور افگن یافتم و بارقهٔ قدرت و عظمت و تعالے از فرش تا عرش درخشان تر از مهر و ماه دیدم و باغ
دنیا را مبتلا به پنجهٔ خزان و گل هستی را بستهٔ دام سموم فنا محمول و پژمان پنداشتم موج انفاس را چون حباب
بر آب جویبار روانی و طائر عمر را مثل هوا در پرانی انگاشتم و همه موجودات را بستهٔ زنجیر قضا و قدر روانگی
جبر و قسر را در حیز مشیت خداے کبریا فهم از معاینهٔ این حال بلا تحاشا جانب میدان رضاے وتعالی
شتافتم و شهباز دل را از صید مرغ الفت و محبت همه اشیاء فانی برداشتم و بعشق یزدانی و محبت باقی
در آویختم و بادهٔ کامجوئی هوا و هوس از قرابهٔ دل به ریگ نسیان فرو ریختم اکنون حالتے دارم که نتوانم
و در اجراے درو قی در سلک بیان بیمار نتوانم سفت آه هزار آه خار اجل در راه منزل دور و دراز
شب سیاهی لنگ و مسلک تنگ رهبر بجز از شریعت محمدیه و طریقت مستقیمه رو بر و نه دستگیرے بجز
اندوه و درد دلی هم پهلو نه ازین تنگی و نافراخی خواستم که تودهٔ جسم خاکی را به آب عشق الهی بریزم و
کوه سراسیمگی یاد آورے داور برحق بر دوش جان برانگیزم و گردن نفس را نقش [illegible]
هر دم رادم آخرین پندارم و کوے گور را آرامگاه و گوشهٔ لحد را فرودگاه سے انگارم و طلبم بعد [illegible]
دیوان رستخیز هر جا که خدا برد آنجاست و مال و متاع ماییرا [illegible] کتاب روز بازپرس از طاعت
و عبادت هرچه باقی ماند او از آن ماست نور شریعت محمدیه با دیدهٔ ماست و لمعهٔ [illegible] از عشق الهیه
در هر حال رهنماست هنگامیکه در دشت فنا [illegible] سر [illegible] نشان بود [illegible] خداے تعالے
[illegible]
[illegible]

ونگهبان ما بود - خالق اکبر ما چون لب تفسیده و دل ز آتش حرمان سوزان و لهبان می یابد + آب تا نسیم
و رحمت بی اندازه از دریای کرم خود می رساند چون شکم گرسنه و تن عریان می بیند جامه مرغوب
می پوشاند و طعام لذیذ می خوراند چون بگور روم و از بازار جهان نابود شوم همان قرات برحق انیس ست
بدینکه در آفتاب محشر برهنه پا شتابم در آن دم نیز خدای لایزال جلیس است زیاده چه بر طراز خامه آداب

مکتوب سی و سوم این سپاس نامه ایست از نامه سیاه ژولیده موزر در و پریشان حال نکبت مآل
سراپا مدبر واژون بخت عبدالرحمن بخدمت بابرکت والا درجت کهف الفقراء رئیس الصلحاء نخل بند
ریاض ریاضت و منبع شیرین محیط عبادت اطاعت ماهر از رموز سنت نبوی و م ساز رزم مصطفوی
مولوی مشتاق حسین صاحب دام الله افضالکم - پیل ژنور دیدن دشت نیاز که ستوده ترین منازل
عقیدتمندان راسخ الاعتقاد است معروض میدارد کشایش نامه عنبار باغ افزا که هر حرفش رستگاری بخش
اندوه مندان زندان بلا و هر لفظش امیدواری نمای مایوسان جسته در وثاق صعوبت انتما بساعت سعید
و آوان حمید همچو هلال عید بحق روزه داران افلاس و مانند نسیم نضارت شمیم بحق چمنستان خزان
رسیده تفسیده اساس جلوه صدور فرموده ابواب افتخار و اعزاز بکشود و مباهات بیکران و سعادت
فراوان افزود بپاسخ پریشانی و حیرانی براه مهربانی و قدردانی این فقیر بی نوا نوک تیز خامه عنبر شمامه
شده بود که از کار زندگی تراش گردش چرخ کج آهنگ رقم استقلال را از صفحه دل حک نباید کرد و مانند فلک
در تحمل و بردباری شب و روز هم تک باید بود و به پوار خود در انجا کمر چانزا آنکه باید داد + و بر عنایت
خدای ذوالجلال نظر باید نهاد و هر چه مطلوب و مرغوب باشد از درگاه فلک دستگاه ما بطور قرض
یا بطور معاونه باید گرفت و هر گاه که به دل رسد رقم داده ما واپس کن یا مکن بهر نوع اختیار ست
و اگر منظور خاطر بود به آستانه معلی بیا و در پنجا شریک آب و طعام ما شو و امداد زاد راه از پنجا بهر تهیه
که خواهد بود رسانیده خواهد شد حضور فیض ظهور من سپاس گذار این توجهات بی پایان و منت پذیر
این عنایات فراوان بدل و جانم و شکر این قدرپروری و بنده نوازی از زبان دل و لب جان
دائما بجا می آرم شکر این توجه شما آنست که از گوشت پاره زبان ادا کرده آید و یا از یاوری
و یاوری جوارح به پایان رسد + این میدان ناپیدا کنار آنست که اگر طائر فهم تیز بال و مرغ وهم
شیرین مقال از ازل تا ابد بپرد و زبان تقریر بکشاید عشر عشیر هم لکالبد ادا و کسوت تحریر نگنجد

وحرفے ہم از داستان سپاس گفته نه آید تا زنده ام حسبان سند درگاه اقدس ام فی الحقیقت آستانه
والا سجده گاه ما بندگان ست و خاک عتبه سر بسته دین ما نیاز کیشان ست اما باید دید که بسے اوقات بر
گداگری و هرزه دراهی نکلیشو و کشتیے عمر در آب که قلیل العمق و قصیر المدد ورروانی نه پذیرد و گلستان
زندگی از آب اشک هواے سرد حسرت سیرابی و شادابی نه ورزد و بازار جهان از امتعه و اقمشه
عاریتی رونق نگیرد و بزم زمان از صهباے وام و قرض پائداری نه بیند میگویم که آن قدسی نژاد
گزیده نهاد هم باز ازین دوستان هوا خواهان خود را باین چنین تواضعات و توجهات معاونتے و امدادے
نه دهند که درین باب بسا دقتها و خرابیها ست ملاحظه فرمایند که آبروے دوستان پاک سرشت از بار گران
قرض ریختن و رشته خلوص را از کار و احسان گسیختن و بزم محبت و عاطفت را از دود دخان
آزرم و حیا مکدر ساختن و زر مودت و ملاطفت را در کانون اندوه گداختن ست براے یاوری
و دستگیری برنکوهیده و مفلس و افتاده از پاے همت برخاستن ولواے مددگاری و اعانت
هر خسته خاطر ژولیده درون و رمیدان سخاوت افراشتن علم گدائی خود به بازار کون و فساد
افراختن و سامان افلاس اسے خانه خود مهیا ساختن ست و بناے آسودگی و قصر راحت خود
از کلند تیره سگالی از بیخ و بن بر انداختن ست طریقه پرورش تهی دستان و ذریعه معاونت
هیچمدان مایه مانگان این ست که هر که را مقید سلسله انکسار بینند او را از دشت پر خار حسینه فگار
ناکامی و ناقرجامی برآورده بمرغزار نضارت آثار بلند نامی و نیکو ایامی رسانند و از ریگستان
بدوسیلگی به چمنستان دلپروری آرند و اشک کلفت از آب الفت از دیده دل فرو شویند
و گرد وحشت از چهره خاطر برپایند و از صحراے جگر خراش بے تعلقی به شارستان تعلق و تماید
و خار تردد از پاے طبیعت بمنقاش معاونت برکشند بے هنر کم مایه و ناواقف الحرفه منکو بیا را
را جوهر صنعت و حرفت به جیب طبع انداختن بر خزائن گوناگون و دفاین بوقلمون قادر و مسلط
گردن ست و غریق لجه تعب و نکامد را بر کنار رفاهیت کشیدن و آنکه اندرز دلاویز که هر حرفش را
به در جلال همچو ایمان مصون و محفوظ باید داشت و هر لفظش را دولت لازوال باید انگاشت
در باب نگاهداشت مراتب حق شناسی حضرت ولی نعمی خود فرموده اند همه را بگوش هوش شنیدم
و بسلک خاطر به نیکوترین وجه سفتم اطاعت و انقیاد محسن عالی دودمان را حصن حصین ساختیم خود

پندارم و هر لحظه استانهٔ علیا را ملجاے و ماواے مفاخرت و مباهات دارین مے انگارم شناختن
حق بزرگان را فراختن علم ذلت و حرمان ست خاک درش را اکسیر خود میدانم و بجاے فروختن عرق
غلامانش خون دل میفشانم تا شاخ حیات از نسیم انفاس جنبش ست و ذره زندگی از نور آفتاب دم
در تابش پیوسته بنده وار بخدمت خادمان درگاه اقدس حاضرم و دمے از بجا آوری حکم اشرف
غافل و قاصر نیم اما گرامی خدام فلک احتشام ملک احترام آستان بوس و حاشیه نشین درگاه گردون
پایگاه بودن این درویش کریش را شل تقویم دیرینه و پلاس پاره سینه مے انگارند طنزاً و مزاحاً
میسایند که همه کهنه و پشمینه پاره سینه سزاوار سوختنست و چراغ بے دهن نه لائق افروختن هم
بساط بوس درگاه عرش اشتباه که سجده گاه عالم و عالمیان و مرجع انام خاص و عوام است
بر بروت سیاه خود همچو نهال نورسته بجایان نشاط مے بالد و بر ریش سفید و هجوم آژنگ آزرده
که مانند موج آب بر صفحهٔ رخسار از کثرت شیب پیری پدیدار مے خندد و بحیله خاموش جائے را میدان
مینماید و دوحه بر دوسے مارا از تیر حقد و کینه مے تراشد این گرگونه در بوستان بخزان مانع
ریشه دوانی شجر ما قاست شده و این چنین افعات در اوراق قد راست آتش حسد زده مجبورانه پا
پرشت حرمان مے نهم و فقیرانه کاسهٔ گدائی پیش دیگر گدا نواز فراز مے نمایم نمیخواهم که دل سوختهٔ
بیازارم و پیش دشمن تیغ مقاومت و انتقام از نیام برآرم و آنکه درین زمان فتن آنجناب بگزین
اورنگ آباد شده از حسن اتفاقات ست شنیده ام که در زمین دکن فسادے عظیم و فساد ولی
ذمیم هویداست و هنگامه پرخاش مذهبی و خشونت مشربی پیداست + درمیان و ملامت گویان
مختلف کیش تیغ عداوت آخته و در کمر هر فریق خنجر و دم شناعت و عداوت آویخته بر عالم آرا
جسم پوشش جوشش خروش وحشیانه و خوش آ طبع خود از دیگ طینت خبیث طویت برآرد
و آتش هیجا دولت و مقاتلت شعله خود آرائی و خویشتن ستائی مے افروزد چنانچه مهدوی المشرب
محمدی المذهب اجاد دولت پرستش ایزد و جهان و هنگام سجود جبین نیاز پیش خالق زمین و آسمان
خون پاکش را از تیغ بیدریغ بر یک فنا ریخت و رگ بسته او را در عین نماز مسمار از کار و ظلم و جفا
جنگجت از برخاستن گرد این فتنه و تشویش عز پد و ترد و دیگران رو نموده و از گرانیدنش بالیده
و دانشش جای شحم و فربه شد چون قابلیت کاشتان مجمع الکمالات در آنجا شد بود لهذا چندان تعجب در فی ار دستو

زیاده آداب شبدیز اقبال بمیدان جاه و جلال تیز پویه باد

مکتوب سی و چهارم آفتاب مرادات بی پایان و ماهتاب حاجات مستمندان سلامت
یزدان فیروزی بخش فیروزمند و خرسند داشته باوج پایهٔ بلند و مراتب ارجمند رساناد واقعهٔ سفر این
روسیاه خونابه نوش اندوه بهم رسیده یافته پسینه استفسار و استدراک زناخن التماس آن رزمگاه فتح الله
و کوه تحقیق از کلند تاکید کافته و بسیلاب دریافت حقیقت این نیاز اشتمال زنه دل شتافته اند اگرچه
این کیفیت صعوبت التماس زاد اگفتن و در سلک تحریر این مروارید نسفته لایق سفتن نیست چون رسید
ناچار زخمهٔ بیان بر تار گفت میزنیم و نغمهٔ درد اندوه خود از رگ جان سوز میسرائیم بهنگامیکه در عدالت
دیوانی دهلی برکاری مختصر کاربند بودم و نگین زندگی را بر سنگ آفات زمان می فرسودم بوقت
نواخت چهار ساعت شام از کچهری بحصول رخصت و بجانب وطن نهادم و پا تا به سفر بشوق تمام
پیما کردم از هیجان جوش اشتیاق ملاقات مسرت سمات ارباب وطن و اصحاب یاران قدر نا واقف
بکوه فهم و انجام ناشناس گشتم که بموسم شگال و افزونی بارش طوفان خیز هیچ نه اندیشیدم حالانکه
دود ابر سینه گردون چون غبار اندوه بر دل عشاق از هر سو محیط و مستولی بود دیوانه وار
از نطاق سفر کمر بستیم و بر پا رکیب دشت نوردی صحرا گردی شادان و فرحان چست نشستیم
پا انجیب چون آن شو نهاده بودم که نزول باران آغاز شد و به سینه آسمان سوراخ گردید و
باریدن باران بآن مرتبه رو داد که چشم عشاق هم از غایت ندامت بحجاب خشکی پنهان گردید
و به فرسنگها روی زمین بپرده آب ناپدید گشت و هلال سنگ ریزی و درخشیدن و تابیدن
رعد برق کشیده شورش و غرش رعد و استیلای تاریکی شب ابر روشنایی این همه
سامان حواس آگاهی و اسباب هوش بانی از هر سو بافزود و هم زمین و زمان لب باب عذاب
بگشود درین پریشانی و آفات آسمانی از ضربت اله و آسیب باران اسپ سواری نا بار زندگی
بخاک مرگ نهاد و سرمایه جان بجان آفرین داد ازان حالت سراپا کربت که بس طاری بود
دید فی بود شنید فی تا بگذشتن نصف لیلای شب هیچ کرده را نو دیدیم و تا بکوره سیدم
آن سیه جوا مظلومان هم ویران تر از سینه بخیلان و سیاه تر از گرد انا مظلومان بود چند
در تعفن کاروان سرا دزد و گاه و راه بیابان تنگا پوی بیکران لکار بردم اما جا دم راست کردن

نیافتم تا چار چو پوشش باران دیده و غربیه آفت رسیده کو بکو و در بدر مانند غول دشتی سرزنان و سینه
کوبان بسیار گردیدم و بهر جا که رفتم بانگ جز توبیخ برو برو دور شو نشنیدم بهزار دشواری و خواری
گذرم به بازار افتاد و همه دکاکین را مانند دست بخیل بند یافت اما یک حلوائی دکان خود مثل باب
کریمان گشاده دل و شب بیداران شنوده شمائل وا داشت و اسباب ضروری میسر داشت
رگ حلم و مهر او بر حال تباه ما بجنبید و شمع تلطف و تعطف بکاخ سینه او از آتش مروت و نرم دلی بتابید
و کریمانه در خانه درون دکان خود جا داد و بار فراوان منت و اکرام بر دوش جانم نهاد همون دم آتش
برافروخت و هیمه فراوان برای گرم ابه سوخت و جامه و اسباب آب رسیده را تابش آتش خشکانید
و حصیری گسترانید که غیر از نقش بوریا هیچ نشان نبید و برای این شورا به نوش صحبت بگسترانید
تا انتشار نور نگاه مانند مردم در گوشه کهنه بستر بوریا که دران دم هزار درجه بهتر از مسند شاهی بود
راست کردم و لقمه چند با خته ابازی نیم آوردم چون آفتاب را بر تیره بختی و نگونساری ما خنده آمد
رو از حجاب خاور باز نمود و گریه شمع به پایان رسید و خاکستر پروانه در هوا به پریدن و لیکن
روسیاه مانند اشک حسرت بار سفر بر کمر بسته با دل حزین و خاطر شکسته رهگرای منزل مقصود شدم
گرو نگاه مسافران بهر آب روی زمین بحجاب خلاب ناپدید بود از فراوانی باران آب سر راه تا سینه
و حقیقتاً تا به گردن و پا تا به کمر بود از این سبب گاه مثل مرغابی بر روی آب آشنا و گاهی با خم دراز
ماهی آسا پرید چون آب ... رسیدم دگر سفر را از ناخن همت قدوا و از رشته طالع خود
از نگهم طلوع نیر بربود تا برآمدن ماه شب افروز بهزار جانکاهی و عرق ریزی بیشت کرده قطع
منزل کردم از فراوانی آب وافر و بسی خلاب سیه رایه فتن و پست و بلند گریوه با فوردن
دو از بلیسان سنگهای تیره و خارهای صحرائی کفش پاپاره پاره گردید و لباسیکه بر تن داشتم بود از
شدت باران و صرصر بوسیده و بدید ... چون شتربان عریان و برهنه پیر دوتا آب قطع راه نمودم
چون به نهان سر رسیدم دیدم که از موج دریاهای چمن و طغیانی دریا اکثر سرایه تا آب فیروز
از این طوفان زندگی تو سالهای مکین بگریختند و خانهای کاروان سرا گرداب بلا و آرامگاه
نهنگان و فغان شدند و نشانی از هیچ نوع در انجا نیست و صورت زمین ناپدید بود
گرداب قیامت خیز و هلاکت انگیز هیچ جا موجود از دیدن این چنین واقعه دستی ... و جان را طائر جان

از قفس عنصری رو بپرواز آورده و بکار دیاس و هراس نقش خودی و خویشتن انگاری از صفحهٔ عالم هستی
از غایت بیم و فراوانی هول گریه و زاری هم بگلو گره گیر شده و دود آه هم از کانون سینه تا به لب
نمیگردید دران حالت بهچو دیوار سنگین سخت متحیر و غمگین ایستاده بهر سو می‌نگریستم و بسے اندیشیدم که دیده
باید این مشت استخوانم را کدام گرگ پلنگ باو شاک شکم خود جا میدهد و کدام دو تیز چنگال شغال خونی بیچه
این لباس پوستین را از تنم جدا میسازد درین هنگامے تردد از خود رفته و شیشهٔ حواس شکسته حیران
بودم و مرغ نظر را بهر سو بال بپرواز کشوده و دیدم که بهر فراز جا مسجدیست عالی عمارت برفعت
سر بکیوان افراشته و گنبد بلندش از عرش اعظم سرگوشی دارد و از دیوارش رنگ پریده با زردی
گرائیده و جان رسیده از سر نو به کالبد خاکی بستر هوش گسترانید افتان و خیزان بمسجد
رسیدم و پناه از آفات زمان و زمین از و طلبیدم و انجا بانگ پرواز آن مسجد دیدم که
قهر خدا و نشانے خشم ایزد بیهمتا بود و آثار درشتی از لوح جبینش پیدا و نشان خباثت و ناد
از صفحهٔ حالش بهر پیچ هویدا خشتی جبش کلال قدرت از آب خاک زشتی سرشته و نقشهٔ
بر عنوان ناصیه او را از سر کج پابدی و بدکیشی نوشته و از ناصیه تا پا کش آئینه جور و جفا عیان و از
کانون حالش شعلهٔ خباثت و قساوت فطرت تابان و درخشان آن کناس طبع خناس
چون ما را گرفتار زنجیر بلا دید رسیدن ما را بلاے آسمانی و وباے ناگهانی پنداشته پلنگ
سانگ بی تیر و پاے حالم بگزید و فریاد و غو بر داشت و لواے رعونت و خودسری افراشته برق
وار جوشش غضب مانند مار سیاه بچرخ کشید و خنجر بهر نابود ساختنم بر کشید و خواست که با دمش از
دوشش فرو اندازد و بزودی تمام رقم هستی را از صفحهٔ زندگی ما حک سازد از انجا که من بهمه جهت
از جان و جهان خسته بودم و رشتهٔ امید نجات از کار دیاس و هراس گسسته بودم همت مردانه
و غیرتے دلیرانه بکار برده قبضهٔ تیغ خونریزش بگرفتم و چند مشت دندان شکن بر پهلوے او
بزور تمام زدم که غبار رعونت و گرد جهالت از بوته دماغ فرو نشسته و خمار انانیت از سرش
بدر رفت چون دیدم که مزاج آن ابلیس نژاد رو باصلاح آورده و خیره و شبکوره و دیگ دماغ
داشت اند که فرونشست چابکانه و متکیانه اندرون مسجد با شان همراه در آمدم و همه شب
مانند شمع یکپا ایستاده بهر حال خود زار زار بگریستم و مثل صراحی سے دو از نوشته اندم

وهمه شب تیغ کواکب را از پنجهٔ مژه و دست نگاه بجنبانیدم و از ماه عالمتاب همکلام ماندم چون کج من
جهان افروزی شهنشاه روز بنواخت و لشکر ماه رایت جهانداری و فرمان فرمائی خود در کوه فنا انداخت
نماز پگاه خوانده و نام خدا بر زبان رانده و تیغ خون آشام آن بانگ گونا عاقبت بین الیس داده
رو براه پیمائی و دشت نوردی نهادم و همه متاع بود و نقد هستی خود بدست مشیت ایزدی دادم
این روز سوم است که روی سنبانی آب ندیده ام و بوی طعام نشمیده ام و امروز غبار ابر از رخ
آفتاب بکاهید و قدری آتش خورشید در لوح مشرق بدرخشید و آب ماه از سینه تا په نا نوگرانیم
و چهرهٔ آسمان از مقنعهٔ سحاب پیدا گردید پاره راه رفته بودم که هفت قلادهٔ گرگان خونی چنگال مثل با
آسمانی از پس تلی ریگ آمده و بمن افتادند و دندان طمع بر گوشت خشک من تیز کردند من هم گرسنه
او ایشان هم گرسنه من ترسان ترسان خود را از پنجهٔ حملهٔ انها میرانیدم و گاهها تیر تفنگ میراندم و گرگان هم
در دویدن و خوردن با جهد فراوان کوشش بلیغ در مهلت بیکران بکار میبردند و بکمال عرق ریزی و محنت
بیشمار و گذشتن یافلو بیشه آوردند و بریدن وادی و پیمودن گروهی مردمان صحرائی مسلح خنجر را
و الیاس علما از دامن دشت بر آمدند و بیاد زندگی انان دشت یاس هراس بر آوردند و از کوه
مرگ غار هستی بر کنار بهر قشید چون انان تفنگ ... سبیل نجات نکو ... حیات آراستم و چمن زندگی را
از ترشح امید زیست ... شکر خدا از زبان جان انسان روح سوده کردم و روان تازه
بکالبد خاکی بدمیدم و راه پیش گرفتم و دشت پا ... مسافرت گردیدم و تنگ ... روز جهان افروز
بالای سر ساختند سالکان دشت و پرندگان هوا و هر ذی روح ... تا با نه جانب آشیانه شتافتند و
چون زبانهٔ آتش آفتاب تا به آتش ... بجالت ... میدان ... بپیچید و همه زمین آسمان کرهٔ نار
گردید و ریگ بیابان چون شعله با ... ساغر هم ... دشت نورد و سفر دوست
از سنگ صعوبت گرما شکست و زبان از فرط گرمی در دهان خار آسا خشک گردید و فرسنگها
نام چشمهٔ شیرین و نشان اشجار سایه گستر پدید نیامد بهزار جهد و جهد و گوناگون تکاپو بباغی که
شادابی تمام باغ جنت حوائی بود رسیدم و بوی حیات از ریاحین و لا در [illegible] شمیدم
و [illegible] دل گرم را بیار آبیدم و از چشمهٔ نهر که رشک عین کوثر و سلسبیل بود
لب تشنه را سیرابی بخشیدم و از خوشنوائی لحانی طائران داودی صدا خاطر افسرده و طبع افسرده را

راحتی زندگی افزا و آرای خورسندی بخش رسانیدم و از سبزی سبزهٔ نو رنظر را تازگی و دم آفت رسیده را
بلند آوازگی دادم و از نیرنگی گلهای گوناگون شادابی و رنگ آمیزی دو صد هاتی بوقلمون صنعت نخل آرای
گلستان ایجاد و تکوین از چشم تحیر میدیدم و بر حسن آرایش خرد افزای او هزاران هزاران آفرین
میکردم چون از مشاهدهٔ نعمای قدرت قادر بیچون محو و از خود رفته بودم که دگر بلای تازه و
آفتی بی اندازه و حادثهٔ زهره گداز و مصیبتی جانگداز رو نمود یعنی از پردهٔ تراکم اشجار وحشتی
مار سیاه بکمال چستی و زشتی ولی نمودار شد و کفچهٔ خونین و زهر آگین را که تیر قضا و خدنگ بلا گفت باید
برپا کرده سویم بشتافت و مانند تیر پرتاب بر سر آمد و از نظر تیز و نگاه زهر ریز به نگریست و از هیبت
جان فرسایش دیدهٔ جانم ابر وار بگریست چون فوج هراس بر حصار خاطر از هر سو حمله آور گردید
و اقلیم دل را مثل نقطه برکار محبوس و محصور گردانید و طایر هوش و حواس ز قفس دماغ بپرید و دلق هواس
از دوش جان بر خاک فنا گرائید من از غایت بیم و فرط خوف مانند بت سنگین بیحس و حرکت ماندم و
همچو تودهٔ خاک بیفهم و ذکا و بی نطق و بیجان یک جا متحیر شدم از استیلای جبن و فروتنی و بی هیچی پی گم
و بیخودی گردانیدم و از فرط دهشت هشت مار خونخوار را از رد و خود میرانیدم درین بلای ناگهانی و گردش
آسمانی مبتلا بودم که لشکر بوزنگان از جانب صحرا پویان پویان و بازی کنان بسر وقتم در رسید
و مار را از هر سو میان گرفته محصور گردانیدند از آنمیان یک بوزنه که شیردل و چابک و چالاک بود برق آسا
جست و سر مار را از دست خود فشرده بشکست و گردن او در دست گرفت بار بار بر زمین بمالید
و بانسعی دید مار هم قابو یافته برتن همون بطور سی پیچید که از شدت کشش و بطش همچون مار زار
نالید و از طاقت طاق شده سر مار را پنجه برسانید که مرغ جانش کباب آتش جهنم گردید فوراً مار
بمرد و بوزنه از اثر دم زهر آگینش نقش هوش را از صفحهٔ دماغ نیکو بستر و مرده وار بر خاک افتاد
و همه نقد خودی از جیب سر فرو نهاد چون دیگر بوزنگان یار خود را در چنین نکبت و صعوبت دیدند
که بیهوش ست و زهر مار در جوش و از بیت بیخودی و بیحواسی هم آغوش و سیاحت و تفرج همه کون و
مکان فراموش مار را از بدن او بگشاد و پنجه از صحرا آورده در دهن خود خاییده عصارهٔ او به بوزنهٔ
بیهوش بداد و سر زخم او را بآن خاک بر داشته بزانو نهاد که کف پا از کمال دردمندی بشت
بمالید و کسی بدن او را ولک میکرد همین ساعت چنین مرتبه پنج مذکور را از آمین عمل کرده آوردند و بهمه

روا داوند چنانچه پیرا ریکپاس از دریای غفلت و بیهوشی بر کنار هوش آمد چشم وا کرد و مردمک گردانید
دیاران را دید و بشناخت نخست آب نوشید و بربالای اشمار و دید من این تماشای عجیب و غریب
دیده افتان و خیزان بوطن فهم هنگام بانگ ساشل غول بیابانی برهنه و عریان بخانه آمدم چون اهالی مهربان
باروے این روسیاه که سیاه تر از دل کافر بود دیدند و از جوش مهر مادری ابر آسا گریستند و چندین
ماش و روغن تلخ بصدقه خوران دادند و مارا بصد خرمی و خورسندی به بستر استراحت نشاندند به تسلی
و تیمار پیش من از دل و جان پرداختند و آنجا تا عرصه سه ماه بستر گرا و فرش آشنا ماندم و تبریدات گوناگون
و سفرجات و قلمون شام و پگاه خوردم و ز لطف رنگ مقویات باستعمال آوردم بهزار چاره گری و
معالجه پردازی پس از گذشتن صعوبات بیشمار و رنج بیجور و حق انسان شدم و زردی
از چشم و سیاهی از رنگ بکاهید و لون اصلی اندک اندک ببالید و کسوت هیئت انسانی از خلعت
خانه کرم یزدانی بپوشید و شربت صحت تندرستی از شفاخانه فضل و رحم مطلق بنوشید و دیگر واقعات
که بر من رفته و گذشته اند و آنجناب بسیت آن آگاه هم بوقت فرصت در زنجیر تحریر منسلک خواهم کرد
و بندگان عالی را خوشوقت خواهم ساخت زیاده آداب ۔

مکتوب ۳۵ سی و پنجم بجناب گردون قباب معلی القاب خجسته آداب عطارد رقم مشتری شیم

سلامت لوازم نیازمندی و مراسم ارادتمندی را تقدیم رسانیده معروض میدارد نمیدانم که ازین
روسیاه چه دیده اند و چه شنیده اند که مرغ همایون بال یاد آوری و خامه فرسائی را از شاخ
فرخ نهال مؤالفت و مواصلت از تیره عدم توجه به هوای نسیان و فراموشی بپرانیده و آشیانه
طائر شفقت و عنایت را از گلستان خاطر فیض مناظر منهدم گردانید از عرصه فراز روے
نامه نامی ندیده ام و مژده صحت وجود مزاج وهاج شرافت امتزاج نشنیده ام ازین سبب دل
نگران و جگر بریان و سینه از شعله حسرت چو تنور آهنگران سوزان دارم اگرچه این سیاه نامه سزاوار
یاد آوری نبوده شایان همایون و دیدن جست السیما ز انظار با مور خورشید را توجه به ذره
ناچیز باشد لیکن با امید واثق و رجاء راسخ از ذات خجسته صفات دارم که باب سلامت
عنایت ساعات را از لطف تا قلوب الفاس این سلسله باز دارند و زنجیر التفات از حلقه
نسیان بردارند و قفل فراموشی را از کلید یادآوری وا نمایند که متاع موافقت و مصادقت

بازار محبت را از نیکو اقشعه گزیده امتعه است یاد دارم که مثل این بی لا دیز نقد انتقاد به قالب تکوشم
رسیده بود که تذکره شعرا را آسمان اندیشه و یادگار نامه سخن سنجان گرامی نظر عنقریب تیار شود لباس
انطباع بر و دمرین زبان بپوشد از ان تاریخ که یک نسخه این تذکره طلب یا هم جسته خواهش شد از ان باز
تا این زمان چند مرتبه زبان خامه فرسودم و خون دوات بر میدان قرطاس ریختم اما از شومی
طالع و نارسائی بخت خود در وصول پاسخ نامه شادمانه ندیده ام و بوسه گل از آن عطیه کبری نه چشیده ام
اکنون عرض پرداز هم که اگر آن تذکره یا دیوان مصنفه حضور نواب صاحب بهادر تیار شده باشد از
خلوتخانه مطبع رونق افروز جلوت شده باشد امیدوارم که فیاضانه قرار کرده یک نسخه باین
سینه ریش که شیفته صادق سخن نواب صاحب است ارسال فرمایند احسان بیکران و اکرام فراوان
بحال این بنده دل خواه بود التماس دیگر هم دارم که یک قطعه عرضی الطرح تهنیت ضیافت تقریب
به اضافه دیگر بحضور کرامت گنجور بنام نامی حضور نواب صاحب ارسال نموده ام
از نظر انور و ملاحظه الطف جناب نواب صاحب گزرانند حسن فیاضی و کمال عنایت خواهد بود
باصواب این عریضه بنا براینها شرف افتخار جاوید بخشند بنده را دعاگوی ظاهر و باطن شمرند استدعا
سزاوار این دیار و التماس مبذول فرموده باشند مدام نامه فیض شمامه ... امید فیض شامل

سخن سنج محبت آمیز یا ... مرقومه هفتم ...

مکتوب ۳۶ سی و ششم

به تقریب عرض بندگان عالی متعالی آسمان جاه انجم سپاه کیوان بارگاه
خدیو زمان عقده کشای بسته کاران حاجت روای دل افگاران ریاض ... جهان جهانیان
دریای جود و الاحسان یاد هم ... دستگیر بیکسان جناب معلی القاب
گردون رکاب محمد کلب علی خان صاحب بهادر فرزند دلپذیر دولت انگلشیه جی سی ایس
آئی ادام اقبالکم از جناب پاک آستان جنت نشان ... نامه نورانی کرده حاشیه عقیدت
و عبودیت از لب جان بوسید و بندگانه عرض پرداز است یزدان جهان دار و جان آفرین را
ستایش و نیایش است که صدق کوشش نیاز کیشان راسخ الاعتقادان صافی درون را از فرط
کرم به اضافه خطاب جدید سی ایس آئی که از حضور فیض گنجور شاهزاده ویلز بهادر به حصول پیوسته
مالامال گردانید و از این نوید فرحت جاوید خاطر بندگان ... گلزار نسیم ... گل گل شگفته است

نخل تمنا رما راست وارادتمندان دعاگو را از ثمر مراد شمر ساخت ولواے آرزو وے مارا ویکبارگی افرا
ود ساخت و بساط برافروخت ایزد جل شانه عم نواله از رشیحے این گزیده خطاب بیمن جاه راداکاد حیثیان
دارا و دواز نور سطر پاسے درایں الا پایه بندگان قدس برتر از همه جهانداران دادگر دادگرا
گردانا د تا بسیج زندگی از انگشت انفاس مے چپانیم و دعاگوے صادق درگاه فلک اشتباه ایم
وتا جام حیات برکت ساقیے هستی سیراب هم ور دارادت واثق برو ریان داریم قائما نه دعاے
ترقیه دولت وادیح حشمت وجلالت از جناب شهنشاه مطلق و خداوند برحق بپیوسته میخواهم وسو
احسان عطاے هر سه نسخه مصنفه حضور و مبر وارم و درین حال اخبار ریاست رامپور خبر انطباع
دیوان تصنیف بندگان عالی میدهد گویا جانے تازه بر کالبد افسرده سخن سنجان معانی دوست
مے دهد اگر دریاے بخشش عمان فقیر پروری موجے زند یک نسخه از ان این خیرخواه درگاه را
مرحمت شود احسان گران بها بر جان این روشن اثنا مبند دل خواهد بود و پیش ازین چه روح افزا
عطیه تذکره شعراے گرامی و یادگار سخن طرازان نامی هم دریافته ام آرزو دارم که چه وقتیکه
تذکره موصوف از گوشه خفا به بزم شهود جلوه جهان افروزی دهد و نور بینائی منظر از انجشد
بهمان هم نیز پادا این بے بضاعت بخلوت خاطر ملک ناظر پر قرار ماند رگ رز و شریان تمنا
سر دم به پهلوے جنبد که چه خوش باشد اگر تزکی شعر بر قواعد جهانداری و رساله محتوی بر ضوابط
جهانبانی از زبان خامه جواهر نگار بندگان عالی متعالی بر قرطاس شیوع بچکد و شهود ضوابط
بیست فرمانروائی از حم حصول بساغر اعلان بریز و بیشک لاریب بیاسے دیگر خداوندان ملت
گیتی ستانان پاک طینت بدایتے سیرتی ورهنماے روشن خواهد بود و محقق انشاپردازان بلندپایه
وشیان خوش و شمع تابان شمع و درخشان چراغ خواهد شد و براے انشا آموزان دبستان
معه کتابے غدا افروز و انتش بخش حیرت افزا فطنت انتما جلوه فیض خواهد داد بر ضمیر
خورشید تنویر پاسے سریر بوستان والاندبیر و دبیران سحبان تقریر باریابان بارگاه کیوان پایگاه
پیدا ست که شعر بر بلند طبع عالی و ادراک نقش بتواند و در نثر بهر بلند فکر صاحب اسے درسلک تحریر
کشتن بتواند اما نگارش تزک بر شعور تسطیر بستن کار جهانداران فرمان گذار و شیوه تخت نشینان
جهاندار قارست کرا ایشان از رموز سلطنت و غوامض مملکت خبر دارند و دانا و آگاه و واقف

و پست بلندان این راه دشوار گذار زهره گداز خوب میشناسد و نیز گزیده مضمون لطافت مشحون از
بحر دریای طبع نخیزد و آب آتشین لاله رنگ دلکشا از هر ساغر نه ریزد سخن خوب سنجیده هر کس نگوید
و دوحهٔ زعفران بر هر زمین و در هر کشت نه روید از اینجاست که فکر مضمون آفرین بنصیب هر فرد بشر نیست
و ذهن رسا و فهم ذکا بحصهٔ هر صاحب هنر نیست چون ایزد توانا بندگان اقدس را نمونهٔ قدرت
کاملهٔ خود آفرید و تماشای آفرینش خود بر جهانیان آشکارا گردانید در هر فن کمالی جلال داده
و در هر چمن بهر نهال مبارک فال عز و اعتلا نهاده ذات اقدس امام المومنین و نظام المسلمین تاج العلماء
و سراج الکلام است خانهٔ دین نبوی از نور ذات فیض سمات تابان و کاشانهٔ اسلام از پرتو آفتاب
توجه لمعان و درخشان است لهذا دست بسته بخدام والا التجا است که اندکے خون خامهٔ شب بها
ماء ولیده موبای آشفته درون هم بریزند و جگر دوات از نوک قلم موافق آرزو دستهٔ نازنین
گرایان بکاوند و گوهر بے بهائے سخن از معان ضمیر تقدس تخمیر بغواصی خامهٔ شیرین مقال برآرند
و جوهر دلاویز معانی از لجهٔ تقریر دلپذیر به پاخوش قلم ملاحت قلم بیرون آورده بر تاج تسطیر و تحریر
(پاخوشه زدن ۱۲)
تعبیه فرمایند از قند کلام که شیرین تر از جان شیرین است کام و زبان سخن شناسان را شهد و
روح افزا بخشند و بر جان منشیان زمان و دبیران خوش بیان گران احسانی نهند همیشه
آفتاب بر سر فلک حکمرانان و جلوه افروز است نور حکومت و شوکت روز افزون باد
بحق سلطانون و آله الامجاد

مکتوب ۳۷ سی و هفتم

حضرت والا قدرت گرامی خصلت عالی منزلت سلامت در شمولا
می بینیم که آنحضرت بر فراوانی مال و متاع و افزونی جاه جهان مطاع تکیه فرموده انبانهای
دستان پلاس پوشش گلیم بر دوش رو گردانیده اند و به اغوای بعض شوخ چشمان سبکپایه
واسطهٔ ابدی و رابطهٔ جاویدی را از کار و اغماض و خودبینی از هم گسستند و ایاغ دماغ را
از صهبای پرخمار کبر و منی لبالب کردند و باغ طبع را از چراغ گلهای رنگارنگ خیالات
خودبینی منور و روشن نمودند و منظر بے ثباتیِ دنیا و مافیها انداختند حیف صد حیف
نمے بینند که مال دنیا همپایهٔ باران است و مثل سایهٔ پیران صورت هر شاه و گدا بکنج لحد
و زاویهٔ گور یکسان است و تاج دار و باج گذار در گوشهٔ قبر تنها و عریان بخیل هر کنج

حال مشکل بادۀ انار را سے تحریر نگار سرمایۀ افسون وبیاد دست و مذاق زندگی او سراسر حزن وبجا برست
بجیل ابو رضوان بیان نخستین اسیر نوشته دوین عقبی را بنیاد و جواهر سیگیر و افسوس هزار افسوس آن بخاب
از سیرنگی زمان و کج آهنگی دوران عبرت اندوزند نمی بعادتان و پشت پناهان ذات شریف را
فلک شعبده باز چه سان بخاک انداخت و آن سر و پرده شانرا چگونه بمو بخاک گداخت و آن
جوان رعنا و سر دیرنا که خود را بالاتر از آسمان و محکم‌تر از کوه متانت نشان می پنداشت چه شد
چه طعمهٔ کرم گور گشت و آن مالداران یا آن پیشم زندان سر پرستی بر گنج نیستی
و آن خشم‌داران جلال سیما و آن غضب گردان رعونت و شوکت فرا بچه طور بکوست نگون
پیشفت آن سکندران جدل پیکار و آن شمشیر زنان بازو در دیار چه سان بخاک هلاکت خفت
یا منفردان نام کار زنا و ایجاد و تکوین و غنا این همه اندازه تاج و شمشیر بدست آفرید کار است و
کجیه هر آنکه آموزش و آگاهی ... سعد ... پیش ایشان ... لالان ... دیده ... چو نقاد
و خسته کش کامران باده از زنان و بیابان عزلان ... پیکر چه صورت ... ل ... سرگردان حسرت
... بیابان ... ان تا پدید شده و بیا ایوان آسمان
قبه ... قصر کوه آسا ... تا نسبت کامل ... خشک شود و از سیلاب ... بخاک گزیند
چرچم از سیرنگی ... جوید ... تعال ... خود یا پدر ... رفته
بر یک ... نا مد و ... دل ... از ان صد ... حیات ... ستی و رساکه
بی عدم ... ایا ... عل زخمی ... سینه را از تاختن حسرت
شنیدن ... ا ... چون ... آفرید ... باشد ... حبا آفاق ساکنان شهید
دل ... ا ... عرقان و غم مذاق زندگی را منقش کردن دور
از دانش و فرهنگ است باید که ... با پیسر شکیب و منصب استقلال متمکن باشد

... باده آزادی ...

کتوب ... بنا ... حضرت بهائی صاحب محمد ... مغلی
... و طریقه ... ایشان ... ست معرو ... ان
... ان رنگارنگ ... لر ... فرزندم ... پهستان ... یاد ... بیاید

و داغ بیکاری نزاشیده حالش در باید کرد تا امروز که عرصه شش ماه که در انتظارش منقضی گشت گام فرسای انجا نه شد
جای نشان داده آن ملجای ستمندان هرچند دریافتم و در وادی تجسس او صبا آسا شام و سحر
هرجا شتافتم و کوی بکوی تلاش از کلند فکر کاویدم اما نیافتم هیچ کبریت احمر جز نام نشانی نه ماند اسم اعظم
غیر از شهرت آثاری پدید نیست از روز تحریک سلسله تلاشش تا هذا الآن چشم براه او هستم بهر جا
سبب نشاندهی بیک اندیشه جستجوی او دویدم کسی جا اثری پیدا نه گردید هوای آرزوی اشتیاق
پرستش در دل و در زاویه انهماک از نظر جهان چون پنهان است مثل سودگی و بیهودگی مفلسان از صفحه
روزگار بی نشان در دفتر یک عمده برای برخوردار مذکور خالیست بتعجیل تعجیل او را
باین ناحیت راهی فرمایند پیشوا از این از تحریر کیجی کاند بله بوضوح پیوست بود که بیسیدن انجا
خواهد آمد تا سه چهار ماه اقامت پذیر خواهد بود باز این عقده بر روی دلم نه کشود که او
کاند بله را گذاشته بابه چون بجهتیا نهر رسیده باشد همه سامان خوردنی و نوشیدنی از زر جمعه
حواله همه مذکور نفرمایند وکسی نور شمع سنگ تنگدستی و خار ناداری زیر پای راحت اهل آید
و غبار تنگی روزی بر دامن دانش نشیند و از همه اخراجات ضروری و لابدی خبرگیران بیسار
باشند و نیکو آگاهی از کاه و دانه نگاه وان و پای بوسی صاحب و ار و که وقتاً فوقتاً خواهند
آمد دارند و جمله لازمان و خادمان را نیز دل شاد و آباد درون و خوش حال خواهند داشت
و فرد حساب برداشت خرچ هم مفصل خواهند نوشت حال انجا برین منوال است که بکارها
سر رشته بخشش این گزین اند و بتیاری مدرسة العلوم مسلمانان چه بلیغ دارند هنوز رخصت
نه گرفته ام موقعه حصول ... هم امروز فردا که آرزوی پیش سرکار خواهم شد و اگر براه کرم
رخصت دادند همچو صبای سحری و دعای نیم شبی اطرفة العین بحضور والا خواهم رسید (؟)
تازه این است که بروز شنبه دهم محرم سنه ۱۲۹۵ هجری بوقت یک نواخت کنندۀ زنگ مخالف
و معاندین مدرسه بآرام کده طلبای مدرسة العلوم آتش در زدند و دو بنگله قیمتی چهار هزار روپیه
سوخته خاک سیاه شد بیشتر اسباب برآوردند و کم بسوختن رفت هرچند تا تجسس
در کانون چه و کوشش بر افروختن نشان آتش دهنده تا پدید است تا سه چهار روز باز تحقیقات
سرکاری گرم ماند کشاکشی و پرسان پرسی از هر چهار سو خوب شد هنوز دیگ خیال هر کس بجوش

ودر پاسے اندیشه متجسس در خروش آتش فگنده لاریب مخالف عدو مدرسه و دشمن گروه ملامت
میگویند که آتش زن باین نیت در مدرسه آتش زد که جمله کودکان مدرسه را بخوف این چنین حادثات و واقعات
وارثان شان بخانه بطلبند و از اقامت و سکونت مدرسه بهراسند و این سلسله تحصیل علم و فضل
از هم بگسلد و صورت دبستان دگرگون گردد بر دشتخوار پسندان باریک بین و انجام و آغاز شناسا
صاحب یقین هویداست که خبث طینت خبیثان تا کجا رسید و زخم نیش کینه کمینه وران تا به استخوان
رسانید و آتش فساد و فتنه باقصی غایت مشتعل و ملتهب ساخت و خویشان گوهر آبرو خداوا درا بخلاب
ضلالت انداخت و در خرمن قومے عزت و جلالت از راه کینه وری آتش زد و چراغ خانه خود را از تندباد
خباثت و شقاوت خاموش کرد زشتی اشنان و خباثت خبیثان باید دید که چه پایه از دو بختی فکر پست
همتان و دون اندیشه بساحت دنائت و رزالت چه سان سپهید و سینه هرکس را دفینه کینه و گنجینه حقد
و قساوت سے یابیم و طبیعت هر پاک ظاهر را ناپاک تر از قاذورات و مزبل سے بینیم در دست
تسبیح هزار دانه جنبان و در دل خار خوے قبیح نیش زنان بظاهر رو بمسجد و به باطن سجده به بتکده
بر زبان ذکر رسول الله و اولیاء الله و در دل جوشش توجه بمیکده از نیرنگیهاے زمانه باید ترسید
و همچو بید بر خود باید لرزید زمانه بسیار جگر فگار بر ما میگذرد و هر یک صورت ناپاک باطن وار
این وقت سخت خوف خداست و ملجاے و ماواے هر آفریدگار کبریاست بهر حال مدرسة العلوم
روز بروز همچو ماه غره در ترقی و عروج است و کوکب عالیشان از برج سعادت در خروج
ایام گرما بر سر آمده بود هر شخص ذی راحت را دماغ افروز و نشاط اندوز براے پنکهها خریده دارند بلکه
پنکهاے معمولی تیار کنانیده و چند بود در هاے نشستگاه را نیکو به پیمایند و بران پنکها نصب فرمایند
و دو نفر سقه براے آب پاشی هم ملازم دارند که بر وقت رسیدن این تحفه درون ورد همرا

تلاش کسے چیز نشود زیاده نیاز فقط

مکتوب سی و نهم بحضور فیض گنجور جناب بهائی صاحب قبله و کعبه دام ظلکم پس از استشمام
انوار نیاز مندی معروض آنکه از هنگام شگفتیدن گل شعور و بخردی خیابان ملاطفت و گلستان
موالفت والا را چه آبیاری سحاب خودنوازی و یگانه پردازی سرسبز و ریان میدیدم و از
آوان دمیدن نور صبح فراست و فطانت گلزار یگانگت و لاله زار مرافقت ملا از ترشیح افضال

عنایت بزرگانه و خداوندانه نضارت آگین و شادابی اتمامی یافتم اکنون چند سال است که آن گلستان
همیشه بهار رشک فردوس از صدمهٔ باد خزان نسیان و لطمهٔ صرصر وحشت افشان فراموشی رستگاری
نیافته و آفتاب بهجت و یگانه پرستی و ماهتاب یکجهتی احوال جوئی از مشرق توجه و کرم بر ساحت ما نتافت آن
آفتاب مهر و الطاف که پیش ازین نور افشان بود ندانم به کدام برج بی توجهی منزل گزیده که
آن مهر و تیر رخشان در تیره ابر نسیان و فراموشی جا گرفته و آن کوکب پر نور جهان افروز یگانه داری
و مهر بیزارکاری به پردهٔ خفا رفته این نسیان بندگان عالی ابواب گوناگون عبرت در های بوقلمون
اندوه و حسرت بر جان حزین بر گشوده و گرگان افسوس و ثعبان قلق از هر سو چشم حیرت بنموده از آنجا
پیداست که این گلشن جهان را بیشک خزان رسیدنی و این چمن ایجاد و تکوین را بی تامل هوای
خمول و ذبول آمدنی این بازار شب آب سار از رونق و طمطراق چند روزه هست و این گلزار بی بقا
نضارت و شادابی چند لحظه است بدیده افسوس می‌بینم و گوهر اشک الم در جیب دل پرآورده رشته
می‌سفتم که آن چاره در بود که آنجناب مارا توید سعادت پژوه سید الستند و من ذات علیا را بزرگ سایه
و رحمت یزدانی می‌پنداشتم لاریب کلید قلوب بدست را او دان خفا و آشکار است و کشود عقد این سر
پیدا و نهان بقدرت پروردگار راست بطرفیکه خواهد زمام دل را بگرداند و بنوعیکه ستوده و گزین الکار
و منعطف سازد آن چه خوش بادی بود که صحن خانهٔ موالفت و یگانگت از دهار صداقت و موافقت
آباد بود و جوی محبت و التفات از آب زلال هر سو موج زن و سیرابی و نضارت می‌افزود
و در فانوس کالبدی شمع مروت و فتوت روشن و نیر مهر در زمین طرفین پرتو افکن بود ای تکیه‌گاه
بیکسان و ای دستگیر نیازکیشان از روزیکه خار حادثه به پای جانم خلید و گریبان عافیتم از مقراض
واقع جانان فرسا بدرید و صرصر صدمات و آفات در گلستان زندگی بالوزید و اشجار آسودگی و بهبودی
از بیخ و بن برکندید و غبار افلاس و شور بختی بر روی هم افتاد و نور رونق و اجلال رو به تنزل و انحلال
نهاد و لباس راحت مبدل به پلاس نکبت و صعوبت گردید و اساس عشرت از کلند هراس عسرت
بخاک گرائید همه خوبیهای ذاتی و صفاتی بندگان عالی نسیاً منسیا گردید و بجای دو محبت
و نهال مباینت در خیابان طبع والا ریشه دوانید ملاحظه فرمایند که از مصاحبت و مجالست هر آفت رسید

وگریبان دریده و بخاک و خون طپیده و خار آشفتگی بپای جان خلیده نباید گریخت و شیرازهٔ یگانگی را
از سوی گسستهٔ قدامت بر زمین استغنا نباید ریخت بی یگانه بودن جز خدای جل جلاله دیگری را
نازیبا و تنها زیستن هر آفریده را ناسزا همچو گل گرد بودن و غنچه آسا دهن از سخن بستن و سرو دار بلب
جویبار تجردی از همه یکسو شدن و تدرو مانا بر کوهسار بی تعلقی خرامیدن شیوهٔ خردمند صافی مشرب
و طریقهٔ سعادتمند کافی مذهب نیست باید که آئینهٔ سینه را از زنگ بی توجهی پاک فرمایند و ورق استغنا
و سردمهری را از جریدهٔ دل چاک نمایند و از خار فراموشی از پای قوت حافظه بیرون آرند و منقار شوق
و کرم برآرند و تخم یگانه پروری در کشت زار طبع که منبع رحمت الهیست بکارند از جدا بودن تنها
گریزند و بدامن محبت و مهرورزی درآویزند جناب من اگر تنها گل را ببوی دماغ را پریشانی
دهد و چون شکر تنها خوری صفرا افزاید و اگر باهم آمیخته تناول فرمائی گلشکر بوده امراض قبض را شفا
و لذتی جان بخش و راحتی روح افزا دهد و طائران هم جام دوستی باهم نوشند در اعانت یکدیگر
بدل کوشند باید دید که تار رشته یکتو است از تیر وی کودک شیرخواره بگسلد و چون چند تو بهم گردد
از زور پیل کوه پیکر باهم گسیخته نمیشود و در دنیای بی یار بودن در کوچه و برزن لیلی خوار شدن است
و زندگی را الیاس آسا در تنهائی و تجردی گذاردن در دشت ناکامی و نافرجامی گام فرسودن است
طائران در هوا درماندگان در صحرا هم تنهائی و یکتائی نمی پرند و دروی و مجالست و موافقت
باهمی خواهند شاید در چمنستان خیال شریف که مهبط انوار علویت غنچهٔ این وهم خرد فرسا
لب کشوده باشد که این روسیاه خونابه نوش یاس و حسرت و گلیم پوش هراس و نکبت
کدامی کشود کار دنیای نه شده و کسی نوع کاپراری و حصول ترافع درجات و وصول نقد
گرانمایه و بهم رسیدن کیسهٔ لعل و جواهرات بوقوع نیامده و در خیابان اقبال و فراست
گاهی گل کامرانی نه شکفته و نه گوهر خوش طالعی و بلندی جاه در سلک جلالت سفته از چنین فرود
و پست پایه مخاطب بودن و راه مکالمت پیمودن آبروی خود ریختن و در یک مذلت بیختن
صاحب من فی الحقیقت همه عمر در صحرای کربت و غربت سرزنان با دل بریان تفسیده و
خشک جان گردیدم گاهی پا بر زینهٔ کامرانی و آسایش جاودانی نه نهاده ام و نطاق نکبت و غم را
از کمر جان نه کشاده ام هر چند گام فرسا شده ام از هنگام انتشار نور سحر شعور تا ظهور ظلمت شام پیری

دروادی آرزوے وتیہ تمنا بپاے تجسس و تلاش دویدم اما بسبب تراکم تاریکیہاے بختی خود
بمنزل مقصود نرسیدم چندانکہ گام زدم و تگاپو کردم ہنوز خود را از شارستان مآرب لی دور
یافتم این ہمہ خرابی و انقلابی بسبب نبودن ذریعہ کاملہ و وسیلہ بالغہ است اگر درین دیر ناپایدار
دستگیری و پرسان حالی بودی ابواب این چنین صعوبات و مکروہات روز افزون بر ما نہ کشودی
حضور من آئینہ دل را از اشکال اغراض دنیوی بار یاد داشت و لواے خلوص محبت و شفقت
بساحت سینہ باید افراشت ہمیشہ کسے را در دو نیاز زندہ ماندن نخواہد بود و دائما کسے راہ ہستی نخواہد پیمود
چون عقدہ انجاح مرام اتمام از ناخن این لایعقل وا نہ شدہ و کسے را فروغ از رہنمائی این
پلاس پوش شوربہ نوش درد و بلا روزنہ دادہ و نفسے را گلگشت و سیاحت گلزار عروج مناصب
علیا میسر نگردید و فردی را باغ ترقی و اوج مراتب اعلی بپامردی این سیاہ کوکب و شوم طالع
نہ خندید این خیال سامی بجاست و بانگ درشت درین ما ہر وقت انتظار ما زیباست از این خجالت
ہم سر بہ گریبان و رو بزانوے انفعال و ندامت ام معذور دارند و ما را مجرم این گناہ کبیرہ
نہ انگارند از گردش زمانہ و افتاد فلک کج آہنگ سخت مجبورم از روزیکہ درین شورش کدہ
حسرت آگین پا نہادہ ام و دلق ادراک و طیلسان شعور بر دوش جان انداختہ ام گاہے بخت ازل و
سخن آرزو بزاری و کلام کشود مرام نہ گفتہ ہرچند در گلستان جستجو صبا آسا تگاپوے آشکارا
نمودم و عرق ریزی کردم لیکن بہبوب نسیم خوش حالی غنچہ مرادم نہ شگفت و نہ گاہے ہواے
مراد در گلزار کامرانی وزید و نہ در حدیقہ امید گل نشاط و انبساط خندید پیوستہ خونابہ نوش
میکدہ حسرت و نکبت ماندم و مدام رقم صعوبت و محنت در جریدہ حال خود خواندم چون مے بینم کہ ہمہ
سیاہ و سفید جہان و جہانیان بدست آفریدگار عالم است و ہمہ کار و بار بایزد بیچون و تکوین بر کرم
کریم قایم کسے را تاب دم زدن در کارخانہ او نیست و نفسے بے رضاے او در گفتگو نیست تا کردگار عالم
نہ گوید ذرہ نتابد و تا پروردگار جہان نفرماید برگے نجنبد زمام انام و عنان ہمہ جہام و جنبش ہر لب و کام
در دست قدرت اوست و بہار و خزان و شام و سحر و سپید و سیاہ ہمہ در مشیت جلالت دستگاہ
دانشمند فرزانہ خود را باید کہ کشود ہر کار را ز پروردگار جوید و افسانہ آرزو و اسرار مآرب لی پیوستہ
بحضور کارکنان قرازین درگاہ گوید و ماسوا اللہ را گرفتار زنجیر قدرت قادر ذوالجود پندارد و بدامن تمنا

جزو واهب العطیات بیشش دیگر گستر اند زیاده چه عرض دهم و تا کجا نازگزارش بر سمع قدسی فهم رنگ مهر
والتفات از حرارت محبت گرمی شفقت ما جنبان باد

مکتوب چهلم

حضرت مولوی صاحب مدظلکم از عرصه فراز و زمانه دراز بندگان عالی را جوشش
مضمون نگاری و خروشش طبع آن سان بیست و از دریای طبع بار بار آیه مضامین دلچسپ و
خوش وضع درین مطبع میرسند و بذریعه اخبار گوشش جهانیان دور و نزدیک را نور رسند می
بخشند و آرایشه میدهند و هر مضمون خوش آینده و نفع بخش برنا و پیر و هوش افزای صغیر و کبیر
می باشد و هر فقره اش بدلربائی و حسن نمائی همچو زلف مشکمویان بدلگیری دست را رسی میکند اما القوش
خط سامی از نقوشهای مروجه ما ن یکسوست و از کشور فهم و ادراک بسا دور ست هر چند غواص اندیشه
درین دریای پر آشوب آغوش میزند لیکن از صدف نقوش گوهر حرف بدست نمی آید و حرفی
از حروف مثل خط تقدیر پیای ادراک و دریافت نور آگهی نمی بخشد و کشش هر حرف دل اندیشه
خوانندگان را مانند پیچ کاکل خوبرویان و زلف محبوبان در پیچ و تاب دارد و روشش هر لفظ خبر از
کمر ماه وشان از فلک عدم میدهد در خواندن مضمون نگاشته خامه آن والا فراد بلا احسان
دریای علوم و فنون اینجا بکمال شناوری و غوطه زنی در برآوردن کشتی گرداب افتاده
مضامین که در قعر حروف نامروجه افتاده است اعجاز های نمایند و هنر غیب دانی و جوش
بحر معرفت و قدرت کشف خداداد خود را فراموش آرند طرز خط سامی همچو غمزه گلرخان قاطع
راه اندیشه آسمان پیما است و انداز تحریر و روشش تسطیر زنجیر گلوی ذهن و ذکاست از ظلمت
آباد نگارش جستن مضمون سامی سکندر آسا آب حیات آوردن است و از دشت هولناک
ترقیم یافتن مطلب والا گنج شایگان خسروانه یافتن ست سفینه آب حیات آوردن و گنج یافتن
بسا آسان ست ما از تاریکی خط باریکی مضمون سامی فهمیدن بسا دشوار بلکه لعل از سینه سنگ
بیرون آوردن ست اگر آئینه سینه اینجا بیان مطلع الانوار کوفی و آگهی نبودی امر نهانی و نکته
آسمانی یعنی مطلب ایشان بر کسی هرگز نه کشودی ریزش حروف از زبان خامه شریف ما نند
اشک عشاق پر احتراق سراسر پریشان و تراوش الفاظ چون افراخته و فرساتر از نشیب آب
ربانیده حواس خمسه از دماغ جوچ انسان جناب من چون خواندن خط پاک در یافتن نوشته تقدیر ست

و فهمیدن نقوش تقدیری کارے دلگیر است لهذا التماس ست که بازازین نوشته خود را از قلم دیگر
صاحب قلم که رگ شناس زبان خامه و داننده غوامض نامه باشد گزاینده ابلاغ دارند از دست
همایون خود زبان قلم بیگناه نه فرسایند و خون دوات بر سطح قرطاس نه ریزند هر ناشناس و
ناآشنائی هنر را زیباست که خود را بصورت ناآشنائی و ناواقفی ماهر فن و استاد هنر نماید
و دل لوح خوان خود را علام العلوم نه انگارد این خمار نادانی بوے انسانی را از دماغ دور می اندازد
و چراغ بشاشت را گل میکند از جنون ماليخوليا مے میرانند تصدیع زیاده گوئی معاف سینه
و شما از گرد کینه صاف باد

مکتوب چهل و یکم ۴۱

بحضور فیض گنجور روشن ضمیر خورشید تنویر ماه نظیر با دیدهٔ امید
فقیر دستگیر صغیر و کبیر دام اجلاله پاسخ رقیمه ماکه کردار نامه این نامه سیاه شده ولیده ومو شمار نامه معصیت
این گنهگار نکبت انتما بود در حالیکه باران رحمت از عرش معلی بارید و فرش زمین آب زندگی نوشید
و سبزه سر نیاز فرو کرده سپاس نضارت بخش باغبان حقیقی از جبین انکسار بتقدیم میرسانید
و آب باران بکمال دریادلی هر خار را رشک گلزار سفیدمو و پر تو افگن گردید و از فرط شادابی
جمله راز پنهانی زمین بر رو آمده و همه اسرار درونی آشکارا شده مرهون یاد آوری ها گردیدند
هنگام رسیدن نامه قدس ملاء اعلی فلک کتاب بارش باران میخواندند و عاید سحاب ذکر
سبحانه جسد رعد و تسبیح هزار دانه ترشح بدست میراندند و این مدبر روسیاه خوننابه جگر و شورابه
از پرده دل براه چشم بر دامان حال مے افشاند و نخل آه بر زمین دل بهزار اشکباری
مے نشاند چون گرامی نامه را خواندم و نیکو دیدم که همه کردارهاے ناستوده ما در شمرده اند
و خاطر نازک ما را از دست ستم بکمال سنگین دلی و فشرده حرفے نبود که خراشنده جان نبود
و لفظے از نامه گرامی نه چکید که سینه ما ندوشته اندوه ندرید از اول تا آخر همه دامن نامه
مملو از اتهامات مشکوکه و شکایات مشکوه بود نمیدانم که گناهیکه هنوز نه کرده ام چرا شمرده اند و
خطائیکه تا ایندم با در قضاے تخیله نه نهاده چه سان گمان بدچین برده اند شاید که بزمانه آینده
از مین لوده دامن سر خواهد شد با آنجناب از دفتر کراما کاتبین بذریعه کشف باطنی
نقل برداشته اند یا از جرائد دیوان تقدیر خبرے جسته اند یا از فرط روشن ضمیری آگاه و

دریافته اند اگر از کشف کشوف ست فی الحقیقت این پرتو باطل و دریافت عاطل ست و این شعشعه که بر
صفحهٔ خاطر لاهوت مناظر تافته همه لا حاصل ست حضور من اگرچه به تحسین نگاه دلم بشورید و اشک حسرت
از آسمان چشم باریدا ما چون خیال کردم و خود را نیک سنجیدم نامهٔ عالی را باز دیدم و بر گناه
جفا گستری خود غور کامل نمودم آن نامه را هدایت نامه و رهنمای مبرهن و هادی و روشن پنداشتم
و آنجناب را بجز لهپیر روشن ضمیر انگاشتم چراکه پدر را از بدی آگاهانیدن کار مرشدان عرش پایگاه ست
و این گزیده شیوه رهروان چمنستان حقیقت آگاه است چون کردار ناستوده که مالیتم دندو از زشت
زشت کرداری و ناهنجاری آگاهی بخشیدند به همه نهج جای سپاس ست اگر آینده هم افعال کردار نامه
از دفتر کراماً کاتبین گرفته ابلاغ داشته باشند همین شکرگزاری و منت دو زی خواهد بود
اکنون وقت ما و اپسین و آوان آخرین ست همچنان از افعال قبیح و اطوار قبیح تنفرآگین نموده
باشند و رشته سوخت که رشته جان از کار دمگ بگسلد و از بزم جمیع وابستگان و انجمن یاران
و مخلصان جدا بسازد اما به ارواح گرامی نیاگان پیوند جاوید سے بخشد از غلاف رنگارنگی و یافت
وابستگی نجهد نا معالی هم از خواب نوشین غفلت که عزیزه و محبوب الماست بیدار میکنند و
جام شربت هوشیاری و آگاهی مے چشانند و از راحت و آرام موجوده که درین سپنجی سرائے
پیش نظر ست مباعدت و مباینت میدهد و انبار گناه را که زیاده تر از ریگ ست از
کلند زشت گوئی و سخت سرائی میکاهد نامه نامی ابر کرم ست که بر غبار معصیت ها سے بارد و تخم نیکی
و هدایت در کشت طبیعت میکارد نامه گرامی پشتاره جرایم را از جاهاے تنگ و تاریک و زوایاے
باریک جسته و بتجسس و تفحص جان خراش دریافته اندک را بسیار و بسیار را انبار ساخته بود
یک نامه مرتسم و ثبت فرموده بر دیده وسے بین کرده و گران احسان بر گردن کردار نگاران
نهاده اند و از نعمت اعمال نویسی من رستگاری بخشیدند این مدبر روسیاه بدل و جان سپاس گزار
و منت پذیر شکایت تلخ سامی بوده از جرایم ذمیمه و شمایم رذیله خود نقاب ندامت و جلباب حیا
بر رو کشیده از آب گرم سینه خویش سیاهی پیشانی را فروشست و نفس سرکش را از تیغ صبر و
شکیب بکشت امید وارم که تا زنده باشی همین نمک شور سخت طرازی و مرهم زهر انتمائی
و جانگدازی بر ناصور جگرها پیوسته بپاشی ابقدر که نگارش یافته رنگ اثر روحانی بود که

از شیشهٔ غیب و مینای بینائی بر قضای ظهور و آشکارا ریخته شد و از غربال عالم بالا شبنم وار
بر شجر دلم بیخته اکنون جواب نامه حسب رواج ظاهر آرایان صورت پرست گلگونه نگار سفس بر چهرهٔ
گذارش میمالد جناب از جوشش دیگ غیظ و غضب می نگارند که حکمنامه جهان مطاع عالم مطیع
مارا وقعتی ندادند و گردن انقیاد بندگانه پیش حکم تمثال شریف مانه نهادند و فرمان عالی را به درود
مباهات و افتخار رفعت گرانه کردند و برقدسی احکام که سزاوار نثار گوهر جان و نقد زندگی بود
از دل و جان کاربند نه گشتند و نوشته ما را نوشته آسمانی و یا نگاشته تقدیری نه انگاشتند
و مصحف اربرو بین جان نداشتند از عدم اطاعت و نافرمانی شما به عتاب و خطاب عالیه در وقت
آمدیم و از باد سموم خشم و غصه فرمان فرما گل عافیت و خورسندی ممحول و پژمان داریم جناب من
حال این است که حکم فرقان شریف و احادیث منیف بر قول فقها و علما ترجیح بلیغ دارد و به پسر
همه احکام دینی و دنیوی فرمان داور دادبخش چون خورشید می تابد بنده فرمان پذیر جهان آن
که حکم داور داور را بر دیگرا و امر برتر و معظم و مفخم و واجب التعمیل انگارد و فرموده خدا را حرز جان
و تعویذ ایمان پندارد پیش فرمان خدیو گیتی ستان حکم وزرا و امرا طیلسان نفاذ در اجرا نپوشد
کاربندگان سعادت پژوه همین است که دائما در اجرای فرمان فرمایان گرامی مقام لطیف خاطر
به کوشند و گزیده نهال آنست که مدام از نسیم عنبر شمیم از صبای نخل بند حقیقی ثمر برومندی آرد و بیخ
و شاخ از استیلای آتش خواهش خود نه جنباند از این معنی این روسیاه تر ولیده مو
هم حکم داور اعلی را مانند حمائل مصحف در گردن جان انداخت و سر جان را در بوتهٔ مطاوعت
و انقیاد خادمانه با آتش فرمان بری بگداخت می بینم که سبزهٔ خود را و را از فضای چمن
و صحن گلشن می تراشند و خاشاک خودسر برآورده را از سطح گلزار می خراشند
در شریعت نبوی هم بدعتی و مخترع را از تیغ تهدید سر می برند و خودسرائی و لاف گزارا
گردن میشکنند و مطیع اسلام را سرور انام میداشتند و خلیع العذار راه ایمان را
بچاه ضلالت می اندازند از این دلائل بینه و براهین روشن غاشیه فرمان سامی بر دوش
جان نه کشیده و بر ناصیهٔ آفتاب تاب فرموده جناب غبار تجاهل عارفانه نه نشستند و نیز
پنهان مباد که ما را حکمی قطعی نبود که اشیا را مطلق پر را حسب الحکم مشتهر دیدیم هم رد و انکار کنید

و بارادت و عقیدت دیگر کارپردازان بارگاه اقدس هم بر تارک جان کشید و تنیکه آفتاب
جهانمطاع سرکار کلان را از مشرق درگاه والا طلوع یافت بنده هم برهنمائی ضیای تابکی
ربانی آوا بیچه مژه را از پای چشم بیدار انجاحش بشتافت و از نور طاعتش روی سیاه
همچو آفتاب عمر و رشتافت و گوهر درد و تفکر از کلند انقیاد بکاوفت اکنون حضور فیض ظهور را مجبوری
ضروری ما توجه فرموده شعلهٔ غضب و خشم را از آب بردباری و تحمل ورزی که شیوهٔ برگزیدگان خدا
و طریقهٔ ستودگان درگاه کبریاست منطفی فرمایند و دم بو ته سینه که کانون آتش محبت الهی و عشق
ایزد نامتناهی است دم اشتعال غیظ افروزی نه زنند ما بندگان قلادهٔ انقیاد و اطاعت
همه فرمان فرمایان در گردن جان داریم و جبهه پای بوسانی درگاه حضوری را دادور اعظم میشناسیم
و بجا آوری احکام درگاه قدس پناه کار ماست و هر فرمان که رسد تمثال
واجب الاذعان سرکار ماست همه آستان نشینان در پاک فرمان فرماده وراند و سگان حضور را هم
بها از بلاده و امی شناسند امید که زیاده ازین در کانون دل زغال خشم نه افروزند
غریبان بیکس و مجبوران بیدست اند بدیده گران نگرند والسلام

مکتوب ۴۲ چهل و دوم

دادر دادگر وسادهٔ عدل و انصاف را از نور ذات فیض سمات
دائماً مزین دارا دا ز عرصه فراز این نیازگرا بود و صحایف شریف مباهات اندوز شادی
و فرخندگی نفرمود و زنگ انتظار را از آئینه دل نیاز منزل بصقلهٔ یاد آوری نه زد و دیبا
شگفت مینماید و از بس حیرت مے افزاید اگر در مصباح عنایت و توجه سامی که بحال
این نیاز اشتغال میفزود ل بود اگر دهنی مروت و فتیلهٔ مودت باقی باشد و بدستور
سابق در کاشانهٔ سینه و کاخ دل نورافشان و تابان بود از تند مستی اخشیج فتر
و عنصر لطیف شرف آگهی رود تا که خاطر نیاز با ثر الم رسیده و حزن دین به استمالت گرامی
دعاگویان راسخ الاعتقاد را یاد کردن اعظم المهمات و اکرم السعادات و گزین اطوار بزرگی
و در بنولا ربانی بتخصیص کاران سوتاره وارد بود با صغا آمد که رعایای آنجا به سبب سختی
انقیاد و پابندی برنها و انگلیشیه و اطاعت بربست مرد جه که بندگان عالی به تشدد در
میفرمایند و بر حال زار ستم رسیدگان گوشهٔ مهر دادور نه و سایهٔ عطوفت عادلانه انداز

گریخته باطراف میرود و خانه را خار بست کرده به پرده ظلمت شب رهگرای دشت غربت و کربت
میشود و نیز میگفت که همه فرمان پذیران آستان نشین از گزند درشت گیری و خشونت فطری آن
جاه مند پسند داغ جلاوطنی بر سیمای دل و لوح جان مرتسم و مثبت میکنند و سکنه هر لحظه و گرسنگی
هر دمه را تیغ زهر تاب میپندارند و میگفت که بیداد جویان آشفته درون پریشان حال
دادخواه بدادرگاه آن ضحاک مرتبت نمی آرند کسیکه برای دادجوئی و انصاف طلبی
می آید زخم خنجر بیدادی و آفات بر جگر خورده مایوسانه باز میرود و بساکسانند که
از خوف تعدی نام تامی و تشدد و احکام ساحی ساتگین سم قاتل بنوشیدند و از بزم
زندگی و انجمن ایجاد و تکوین برگردیده و بگوشه لحد بساط اقامت جاوید بگسترانیدند
و از چمنستان هستی همچو سبزه نودر و یکسو درزیدند و میگفت که هر قومیکه خشم خدا و قهر
حضرت کبریا نازل شود این چنین داور سفاک خونریز و حاکم سهمناک شورش انگیز
میفرستند و بندگان گردن کش را از تازیانه جور و جفای او گوشمالی و تنبیه میفرماید
و میگفت که کدامی خانه که از دود ظلم و ستم تیره و تاریک نی و کسی نه که کالبدش از
هبوب هوای گرم ناانصافی و بیدادگری مانند سوباریکی فی آتش رشتی و شعله
زشت خوئی او بساخانه یا خاکستر کرد و از کلند کاوش و تیر سرزنش خنجر آسودگی
برایانابود ساخت از طغیانی دریای تلاطم سفینه حیات باشندگان آن نواح در
گرداب عذاب است و گوهر تمتع هر غنی و دنی از تراکم طوفان یاس و هراس در خلاب
عقاب جناب من از شنیدن این کلمات توحش بهات خواستم که بی تکلف و تلهف
هوا خواهانه بحاشیه بوسان درگاه والا و بحضور مقتبسان انوار خدمت عالی گزارش کنم که از فراوانی ناانصافی
و اعتساف و رتری محترز بوده ایوان نیکنامی و حسن خلقی را از شمع عدل و داد منور فرمایند
و بساط رعایا پروری و غریب نوازی بگوشک طبع که منبع فیوضات آسمانیست بگسترند و
تیغ جور و جفا به نیام خفا اندازند و رایت جود و کرم بمیدان انصاف پژوهی برافرازند و عالم
و تعدی دمجمر دادگرائی نه افروزند و دل خلق الله را به نایره حرمان نه سوزند که گروه خلق الله
ستوده ترین ودیعت یزدانی و گزیده امانت رحمانیست این گروه پاک را آزردن از جلیشانه

پیشم آورد نسبت و یکتائی بیهمتا را برهم کردن بلاے مناجات دیجا و دانسته باید نشست به بیند
که ظلم آتشیست سوزان و شعله ایست درخشان که اول خانه جفاکار و بیداد گر را بسوزاند و خدنگیست
کاونده که نخستین جگر ظالم را مشبک میسازد و شجر جور جز بدنامی و سیه روئی بار ندهد و در وحشت
اکتساب بجز از خار خجالت و ندامت نبالد ظالم جفاپیشه همیشه مجروح تیشه حقارت و دنائت است ستمگار
جفاکیش از ریش شقاوت و عداوت پیوسته گرفتار زنجیر شناعت و خباثت است وے ظالم
نامیمون تر از میمونت و خوے جفاجوے او ناموزون تر از زاغ خباثت مشحون سینه ظالم
سیاه و حال او در دارین پریشان و تباه پس ظلم را باید گذاشت تخم عدالت و انصاف در کشت زار
طبع باید کاشت مغاک ناکامی و کوه بدنامی را باید انباشت و علم نیکبینی و رایت فراز اندیشی [illegible]
حسن کرداری باید افراشت طبائے ظالم دار البوار است و ماوے جفاجو قعر نار است چون عنان
اشهب خیر اندیشی و خوشی قلبی باینجا رسید و از گرم دوی خامه روبه زمین این مضمون مالید
چشم خرد و دین هوشیار شد و الطاف یزدی دیگ جوش سوز و گداز شد بدل گفتم که
عبد الرحمن این چه لایعنی گفتگوست که میگوئی و این چه صهباے لایعقلیست که مے نوشی
آگاه باش نامشفق ۱۲ و این مے ناب همدردی در رگت تا عاقبت اندیشی بپاسش توکجا و این
نواے بیساز کجا زخمه پر تار اندرزدن کار تو نیست و نغمه پند سرائیدن هنجار تو نیست محتسب
شرع نئی که منکر و شی و ناظم جهان نیستی که دریا و اجیوشی شجر ناصحان اصل به تحت الثری و فرع بر
عرش معلے دارد و نهال اندرزگویان از آب کوثر و چشمه سلسبیل و هوائے جنت الماوے
بروسند می پیدید و پند سراے تو به آن ماناست که سبوس گوید که مرا بروغن بادام
چرب کرده بخورید و خذف ریزه سراید که مارا در سلک گوهر بکشید فقیر بے سروسامان خود را بیچ پایه
امیر یا نشان بشناسد و گداے کوچه گرد خود را سلطان زمان انگارد و زغن خود را برابری
هما سازد و زاغ باندر و تز وهمسری یابد خنده گل براے بلبل است نه براے بوم شادابے
بهار چمن گلزار است نه بهار برخار زقوم نمیدانی که داور انزا پند دادن تار کجا نزا بردم شمشیر
نهادنست و تگاپو بمیدان نصیحت بحق اهرا نمودن شربت جان را برگ فنا رایگان دادنست
پند کردن بند گران برپاے زندگی نهادنست و سوراخ سیلاب هستی گسار بر خود کشادن

درین خاکدان کسے دشمن تر از ناصح نیست کتاب سوت را سوائے پند دادن مفسر و شارح نیست و اوراق
نقد انند ز پیش کردن کیسهٔ زندگی را از مقراض غضب و قهر داوری و زیدن ست مروجه چند بر فرق
حکام والاقتدار حیف باشیدن رگ حیات را از کارد خشم بریدن خرابی و زبونی جور و ستم را کس
خوب میداند و مآل درشتی هر ذی خرد و اولی العقل نیکو مے پندارد از تا آغاز روز درین پاش گاه
بر هر فرد بشر هویدا و آشکار است که هر که داد انصاف بداد و رحم بر غربا فرمود و مظلوم را از زنجیر
هلاکت و عسرت رهانید هر وضیع و شریف حامی و معین وست آسمان سایه گستر و زمانه یاور و
اقبال همنشین او ست انسان داد پیشه انصاف پسند نسیم چمنستان کرم ایزدی است شیرین
منهل رحمت عامیست هیچ داور عادل روشن دل دعاے درازی عمر و پائداریئے اقبال
هر کس میخواهد و محبتش هر بشر از آب ارادت و مطاوعت رخیابان جان میپرورد و تو دلش
را ابر رحمت و ظهورش را سایهٔ مکرمت و ظل عاطفت پندارند ذات همایون صفات او را موجب
خیر و برکت دانند ظالم هر جا که رود عقرب وار آزار دهد و بپاداشش برسد مار آسا نیش زهر
و ریش جانگسل بر سر خورد و ذات بیدادگر او دشمن بهبود و برق کاغذیست که بچشم زدن
از اثر آب از هم پاره پاره میشود و در اندک زمان مع باشندگان و کشتی نشینان غرق در گرداب
هلاک بود ظالم که کشتی ظلم را در دریاے کردار روان میسازد و در راندن او جهد فراوان
وسعی بیکران بجاے آرد همه جور و جفا براے پرورش نفس و نام آوریست و صرف جهت تعلی و تکبر
گستری ست هر بیدادگر شید تیغ ظلم را روشنیئے آفتاب اقبال و اجلال خود میداند و تجلی خانهٔ رفعت
وابست انکار و کسے از جفا پیشه ستم دوست پرسید که تیغ ظلم بر گردن خلق الله که ناور و دیعت
ایزدی اند چرا آهیخته و این غبار تعدی و مردم کشی که زبون ترین شمائل ست به چه اسے طینت بچه
ضرورت انگیخته بخندید و گفت اگر رداے ظلم بر دوشش به افگنم مرا چه داند که کدام کس ستم
و چه جاه و جلال دارم و به سبب ظلم ما را هر انسان نیکو مے شناسد و از خوف جان و آبرو بترسد
داور ذی مکتب مے داند و حاکم اعلی میخواند و از راه بیکسی رحم همسر تا و پیر بانگشت بنمایند
که ایشم صاحب شان و داد داوران ست و از بیم سیاست او لرزان زمین و آسمان است
از ینجا آشکار است که هر ظالم را جانب خباثت و دنائت رهنمائی طینت جبلی او ست و بد تعهد

بخارستان جهالت وضلالت زشت طبیعی وست جناب من درین زمان یکے حارس زندان باشند
قهر خدا بر محبوسان علی گڈه از سر کار انگلشیه مقرر شد و بر زندانیان از طمع حصول زر و افزونی
از عذاب هاے بیحساب وتشدد بیشمار روا داشت کسے را ظلما براز خورانید وکسے را بول نوشانید
وکسے را بزاق لیسانید وبر سر کسے سید براز نهاد وبر وخیک آب بریزانید تاکه براز از سوراخ
سید بر آب پیکذانت شده بر روے زندانی ریخت وکسے را در لوعه ناپاک غلطانید ونماز گذاران
را از اداے نماز وصوم باز داشت وکسے را در پلیدی وقاذورات بگذاشت و در گوشش
بعض قیدی آب سرد از هنگام پگاه چندان بریخت که از صدمه آب بارد گرمیٔ شعلهٔ زندگی منطفی
وشمع حیات از بروددت بیکران خاموش گردید وهزاران هزار تکالیف شدید بر اسیران
رسانید چون کشتی کردار او از باد زشتی گرانبار شد بوزیدن باد مخالف بگرداب بلا فرورفت
واز پایهٔ اوج مناصب خود بخاک مذلت افتاد وبکیفر اعمال خود رسید وبر بالین پاداش سر نهاد
وذلتیکه سزاوار بود کشید وعذابیکه لایق او بود چشید اکنون در جرگهٔ زندانیان بگوناگون نکبت
وذلت زندگی بسر میکند ومانند کناسان وکاسه گردان میگذراند ودر زنجیر پاز پرس او در زندان
پابند ودر دار وگیر حاکمان سخت مبتلا است ازینجا هویدا است که بیدادگر که ستم روا دارد و
آتش ظلم واعتساف در مجمر طبع ے افروزد فوراً بمکافات وپاداش کردار خود میرسد
ودر غل ذلت وسلاسل نکبت وصعوبت گرفتار گردد مصداق قول کردکه نیافت میشود وکاشت
که برداشت پیداگیر دیاید که از نشهٔ بادهٔ داوری چند روزه چنان مدهوش وغافل نشوند
که روزے بدست ستمگاری بیان آزاری اسیرانه درآیند وسید زبونی وبدنامی بر
سر نهند درین مرنا پایدار همچو بهار گلزار بسر باید کرد که بهرگلے که رسد از خوری بخندد
وبهر برگے که لمس کند شاداب گرداند قصور زیاده گوئی معاف دارند زیاده آداب

مکتوب ۴۳ چهل وسوم جناب شاه صاحب عالی دودمان وسجاده نشین ستوده
خصائل هادیٔ دین وایمان رهنماے مومنان شاه امداد حسین صاحب دام افضالکم
دلق نیاز سراپا انکسار بر کتف جان انداخته معروض میدارد از مدتهاے مزید بر باب
یادآوری وذره پروری قفل نسیان وفراموشی افتاده است وبار غبت دیرینه را

بشاه راه عدم توجهی از روش عالی فرو نهاده پیداست که زندگی این کهنه سال سراپا ابتهال از
ته دل نمی خواهند و این توده گلی را به گل اندودن و بزادیه گور خوابانیدن آرزو دارند چرا که یاد آوری
نامه آن گرامی ذات ملکی صفات موجب زندگی و مفاخرت ماست و مکاتبه عالی قبا الحیات این
نیازمند است جناب مے ترسند و یقین دارند که اگر زمی هم از منقار طوطی قلم شیرین گفتار
به صفحه قرطاس نگاشته خواهد شد جانی تازه و زندگی بے اندازه خواهد یافت ازین
خوف هیبت افزا و اندیشه وقت انتها عندلیب خامه را از قفس آستین نسیان بیرون نمے آرند و
اشهب کلک جواهر سلک را بساحت تحریر تیز عنان و گرم زمام نمے فرمایند این سگالش بندگان
والا جاست درین امر خیال سامی بهیچ زیباست لاریب نامه نامی و صحیفه گرامی را صحیفه گفت
آسمانی و فرمان لا امکانی میدانم لکم مایه توجه اقدس که نیز سرمایه عمر جاودانی مے شناسم اگر این لبد
پژمرده را از روح جانی بخشند و روانی افزایند جا دارد که بروقت طلا دست کیمیا خاصیت برای
نثار قدوم میمنت لزوم بکار آید مناسب که براه بنده نوازی گاه گاه از اعتدالی همایون خشنودی
آگهی بخشند و نیازمند را خادم دیرینه پندارند درین زمان شرافت توامان مسموع شد که توجه عالی
جانب شنیدن داستان هائے عجیبه و واقعات غریبه مائل است لهذا حکایتے دل خوش کن
مے نگارم و از مینائے دل صهبائے اسرار دلاویز بساغر کاغذ میریزم و خدام محفل خلد مشاکل را
نشاط آگین نشه خورسندی مے سازم و گوهر مضمون را در سلک تحریر مے کشم درین نزدیکے زمانے یکے
از راست کرداران صافی درون شنیده شد که بجادو روسپی و نائکه کیش ساری عیار
دوراندیش برائے دزدی رفت و همه مردمان خانه را مانند طالع شوم عشاق خسته درون
خفته دید و شمع را بکیا مانند شب بیداران زنده دل ایستاده بکمال دلسوزی و جانگدازی
به پاسبانی مصروف و اختران سماوی بعنایت نور افروزی بدیدبانی جهان مثل انجم شماران
اضطراب دوست مشغوف و صاحب خانه هیچو نقش حصیر بر فرش خواب نسیان و بر
در چشم جهان بین حجاب سحر آویزان و طائر هوش و حواس هر نفس از قفس دماغ
به پرواز آمده و بازوے مرغ ادراک هر کس بر شجر بیهوشی و سیه مستی برگشاده و زد و
این خواب خفتگان را از اکرام یزدانی و انعام رحمانی پنداشته درون خانه در آمد و پیش رفت

کالاے خانہ پرداخت از آواز پا و صداے اصطکاک مالک خانہ از ریگ غفلت و دیگ ذہول
بمیدان ہوش و بیداری پا نہاد و دزد را بانگ داد کہ کدام کس است و این چہ ہوس ست
این بگفت و از فرش خواب چابکانہ مثل ثعبان خشم آلودہ سارق سارق گویان جانب
کوتوالی مستغیثانہ پویان شد و زنجیر بر حلقہ در بزد و دزد بیچارہ اندرون خانہ مانند تیرگی کفر
و قساوت فسق بدل محصور ماند سارق چون داستان حبس و افسانہ اسیری بالحان حزین از کتاب
حادثات نیک نخواند اشہب تدبیر خلاصی خود براہ اندیشہ و فکر رسا براند شگفت منصوبہ خندہ افزا
بہ اندیشید و مہرہ رستگاری بر شطرنج خیال بطرز مستحسن نشانید یعنی از شمع فتیلہ افروز چراغ خانہ
برافروخت و بساط نرد بازی براہ عیاری و انبساط بگسترد و خود منتظر مانند زاہد شب خیز ہنگامہ
پیش آمدنی بنشست و ساغر یاس و ہراس بر سنگ استقلال بشکست پس از دیرے
داور شب چون سنگ جفا بر سر آمد و خانہ بقال را پاسبان نقطہ پرکار از ہر طرف حصار بست
و زنجیر از در بگشاد و بر کتف پاے دزد عیار جولان بنہاد شب گرد سلیقہ شعار فریاد مظلومانہ برآورد و
داد از بیداد شب خواست و فغان برداشت و آہ آہ بگریست کہ این چہ بیدادی زندگی گسارست
کہ برین مشت خاک میرود و این چہ خنجر جفاست کہ بر گلوے ما راندہ شود من زنہار دزد و
نیم و ناقب نیم دوست و فاشعار این بقال صاحب اقبال ام ہر شب براے نرد بازی اینجا
مے آیم و چوسر بقال مے بازم دائما بازی بقال مے برد امروز من یافتہ ام چون از
داو ان بازی رنجے و کدورتے و ذلتے یافت لہذا عمدا و مخاصمانہ در عدالت دزد و دزد
گمنان بشتافت من ہرگز دزد یا گرہ بر و قطاع الطریق یا نقب زن و غارت پیشہ یا جفا کار
خونریز نیم مرد چوسر بازم و در چوسر بازی ید طولے دارم میر عسس دزد را فورا بگذاشت و بقال
را بسیاست بزندان بداشت جناب والا خرد عمدہ جوہریست و تابان و درخشان گوہرے
ہر کس کہ از عقل کار نگیرد در روزے بذلت و دنائت بمیرد و ہر کہ تیغ خرد را صیقل نہ
فرماید عروس ممالکت را در بر نہ آرد و تا آئینہ دانش و بینش را از زنگ جہل نہ زداید
صورت آرزو و جمال محبوبانہ تمنا نبیند ہر آن دانا گوہرے کہ از روشنی شمع خرد راہ
تاریک ہر معاملہ ملاحظہ نکند گل بہروزی و بخت افروزی از چمنستان امیدیابان تمنا

نه اندوزد صعوه که حقیر ترین پرندیست از چراغ دوراندیشی و مآل بینی برهنمائی خرد و هدایت پیر عقل چه دلکش و آرام افزا آشیانه صنعت آگین مے بیند و در برق و باران چه سان سطر پہ راحت و آرام دران مے یابد و بوزنه باوجود قوی هیکلی و تناوری و چستی و چابکی که در ذات خود دارد همه آفات بارش و صعوبات صرصر و آتش بر خود میکشد خرد خیمه ایست خوش و مجمع هر که دران جا گرفت از همه مکروهات زمان و زمین برست و هر که در گلستان دانش تفرج و گلگشت فرمود از هبوب نسیم جنت شمیم خورمی و خوش دلی غنچه وار بشگفت + بزه‌هونیے خرد کار کردن طریقه نکار دانش پژوه هست و در خیابان عقل و فرهنگ خرامیدن و آرامیدن شیوهٔ عقلاے گوه شکوه است زیاده تسلیم مع التکریم مرقوم دهم

رمضان ۱۲۹۳ سنه هجری +

مکتوب ۴۴ چہل و چہارم

نیر اقبال و کوکب جاه و جلال از افق لطف ایزد متعال پیوسته نور افشان باد مفاوضهٔ والا و مکاتبهٔ علیا چون نور آسمانی و رحمت یزدانی جلوه نزول اجلال فرموده ذره ناچیز را تابان تر از آفتاب گردانید و از شعشعهٔ مباهات و افتخار تابانید ارشاد رفته بود که پانخوان بزبان فارسی جلسه دعوت جناب نجم الهند سید احمد خان صاحب بهادر مفصل باید نگاشت و نکته و دقیقه فرو نباید گذاشت بپاس خاطر دریا مقاطر آن دریای جود و احسان همه کیفیت انجمن بمیدان سیم فام قرطاس ابر وار مے بارد و از گوهرهای گوناگون خورمی و انبساط دامان نظر فیض اثر را پر میکند جناب والا حقیقت و اقفی آن گرامی محفل خلد مشاکل که رشک ده هزاران هزار گلزار و چمن بود آنست که بتاریخ بست و ششم ماه اگست ۱۸۷۶ع بوقت شب در مکان انسٹیٹوٹ علی گڈه این همایون جلسه نور انقیاد گرفت و شراب نشاط سرخوشی بخش مایه انبساط در ساتگین دلها ریخت چون نجم الهند بهادر از جوش و خروش دریاے وحدت و خلوت آراے طیلسان تعلق دنیوی که باز دارنده پرواز اوج معرفت و حقیقت طلبی و خدا جوئی است از بالاے دوش فرو آورده از عهد جلیله خود یکسو بوده باب ایزد پرستی و یزدان پرداری بر خود کشوده بهزار منش متوکلانه اکتفا ورزیده درین شهر زینت بهر براے تیاریئے مدرسة العلوم که بهین ترین مخزن جواهر بهبودی و

آسودگی رفاه انام معدن لعل و یاقوت فلاح خاص و عام ست رخت اقامت انداخت و این بوم
را از نور قدوم میمنت لزوم خود ثانی باغ فردوس ساخت بجلدوے این عزم همایون تقدس
مشحون بزرگان و گرامی نژادان و عالی تباران و گزیده دودمانان همه نوابان و رئیسان فلک نشان
این ضلع باهم متفق بوده و هم رائے شده خواستند که جلسه تعظیمے و محفلے تکریمے سید صاحب رنگ
انعقاد بر بساط شهود ریزد و تازه بهارے از ریاض مروت و محبت و عظمت نمائے بر روے
جهانیان چیند و سپاسنامه که به آب زر نوشته باشد و از دست نقاشان جادو طراز نقش
آراستگی بسته باشد از جانب جمیع امرایان کیوان ایوان بحضور رشان باید گزرانید و چراغ
قدرشناسی و پایه انگاری در بزم مکرمت و احترام باید افروخت و سرمایه مفاخرت دنیا و آخرت
باید اندوخت لهذا بتاریخ مذکوره بوقت نواخت هشت ساعت انگریزی نور این جلسه روبه
افزونی نهاد و داد انبساط و خورمی در داد یعنی بوقت معهود جمیع امرایان و بزرگان گردون کاب
آفتاب پیر توار دیار بعیده و منازل دور و دراز حسب الطلب رئیسان اینجا مثل باران رحمت
و دریاے معرفت موج موج از هر طرف و رده رده از هر جانب نزول اجلال فرمودند و به
انواع تزک و گوناگون احتشام شریک جلسه عالی شدند هانوقت مکان را از روشنی آلات
شیشه و دیوارگیری و شمع کافوری و فرش تکلف و پردهاے زردوزی و کارچوبی به پهنیے
بیاراستند که زینت بهشت برین را بپیش نظرے آرد بلکه باغ خلد از رشک و خجالت قرار
شود و رانجو مے فشرد و بهواے دیدن او غلامانه ساغر آرزوے خورد و پیش هر امیر
نیز پایه کاسه تمناے خدمتگاری سے بر دا افراط پاسپانی و پاسدارے چاؤشان
و دربانان مجال باریابی نمی شد داد ز و در هم بپاس ادب تماشا کردن نمے توانست که مبادا
چشم زخمے برسد براے اهتمام و انتظام این نگارخانه بهشت تزئین امرایان عظیم الشان
و رئیسان فلک نشان از نیر وے عقیدت و جوشش ارادت خادمانه مصروف و مشغوف
بودند و در زینت و آرایش انواع انواع تکلفات بداعت طراز اختراع میفرمودند
قنادیل از غایت دلگری و نورافروزی میگفتند که بجاے پروانه مرغ روح سبوحیان
براے نثار و جانبازی دریجا زیباست و شمع فانوسے به کمال جانگدازی اظهار میکرد

که شیدالانوار شب قدر و یا ضیاے شعلهٔ عشق معرفت طلا را علے درین مکان آشکار است و از آتش
حسرت دل مخالفان و مخاصمان مانند شمع آب میشد دیوارگیری همچو آفتاب پگاه نورافشان و
جهاڑ که بسقف و اندرون سماعه آویزان بودند ماشند انوار لیلة القدر و تجلیے آسمانی همچون برای
کلیم الله درخشان بودند آن بزم مسلمانان به طور رسے انعقاد پذیرفته بود که بسا زنا زدار ان
ناقوس نوا از صنم پرست به آرزوے اسلام و رزیدن بجوشش اعتقاد اندرونی در دل
داشتند چون بزنجیر ختم الله علے قلوبهم سخت اسیر بودند تاب دم زدن و جرات کلمه سرودن
نے توانستند چون همه امرا و روسا بعین وقت معهوده از امصار و دیار دور رسیده
در کرسیها جلوه افروز شدند و هر کس بر کرسی خود چون خورشید بر فلک تحشم افزا و تجمل نما
بود گویا مکان سوسیٹی آسمان آسا از نور ستارگان رنگارنگ همه منقش و مرتسم بود و در
روشنیے قنادیل درخشیدن لباس فاخرهٔ امرا که از جواهر زواهر مزین بود لطفه شگرف
و کیفیتے دل پسندے نمود چون این بزم فردوس نشان آراسته و پیراسته شد انتظار
آمد آمد حضور اقدس نجم الهند بهادر دامنگیر هر کس گردید همگی ارباب انجمن همه تن چشم بوده
فرش نظر به شاه راه گستردند و چراغ انتظار بخانهٔ خاطر برافروختند درین اثنا آوازه
آمد سواری بلند شد و دل هر منتظر ازین نوید مسرت جاوید خورسند گردید چون سواری
شریف و دو اسپه فتن در رسید سواران و دلاوران عالیجاه بنظر استقبال تا فرودگاه
سواری رفتند و آن عالی درجات را دست بدست چون نور جان و روشنیے ایمان بکمال
تعظیم و تکریم بمحفل ارم مشاکل آوردند و بر کرسیے صدر مرصع طلائی نشاندند درین وقت همه
حضار مثل شمشاد و صنوبر سرو قد ایستادند و نیازمندانه جبین تسلیم بر زمین نیاز سودند
سید صاحب هم بخنده روئی و کشاده پیشانی تحفهٔ سلام نیز و اجابت رسانیده بر
کرسیے زرنگار خود اجلاس فرمودند چون نجم الهند بهادر بر کرسی اجلاس جلوه افروز
شدند همان وقت نور سیادت از جبین مبارک که نمونهٔ لوح محفوظ بود مے تابید و شعشعه
جلال و شوکت و ضیاے جمال و تمکنت از ناصیهٔ همایون مثل خورشید نمایان بعد چند لمحه
مرزا پور از کرسیے خود ایستادند و تقریر دلپسند و گفتگوے از چند و بیان دلآویز شیرین

بر حصول اجازت گزرانیدن سپاس نامہ بکمال فصاحت و بلاغت پیش نجم الہند صاحب فرمودند
و داد خوش بیانی و شیرین زبانی دادند چون کسوت اجازت گزرانیدن و خواندن
سپاس نامہ در بر کردند و اکلیل مرصع ایمای پیش کردن نامۂ شکریہ بر سر نہادند
ہمانوقت خواجہ محمد یوسف صاحب سپاس نامہ بآواز بلند خواندند و حق خوش الحانی و
روشن بیانی بتقدیم رسانیدند

مضمون سپاس نامہ اینست

ام شبہا کہ نمونۂ لیلۃ القدر ست و گرامی جلوۂ آل رسول مقبول ست ما ہمہ بزرگان
نامی و رئیسان گرامی صرف برای اداے شکر و سپاس گوہر بحر سیادت قدسی تربت
در ینجا بکمال خوشی و خورمی شادان و فرحان آمدہ ایم و از زبان دل و لب جان اداے
شکر آن احسانات و توجہات و اکرامات و عنایات اقدس میکنیم کہ آن حضور والا براہ
دردمندی و فیاضی و گرم جوشی ملک ہندوستان و مسلمانان ہندوستان را از تیرہ کوے
جہالت و ضلالت برآوردہ راہ ترقی قومے فرا نمودند و از راہ ہمزلقہ و شعبۂ مضیقۂ نگون بختی
و واژون طالعی بیرون کشیدہ بہ ایوان علم و فضل نشاندند ما ہمہ یک زبان و یک دل
بودہ لوازم قدرشناسی و مراسم احسان مندی بہ تقدیم میرسانیم و از شربت بجا آوریے
شکر و سپاس سامی شیرین زبان و عذب البیان ہستیم اندک زمانہ میرود کہ ابناے جنس ما
در تاریک چاہ بیدولتی و بیعزتی و بیحمیتی سرنگون افتادہ بودند و دران تیرہ و
تاریک چاہ او نکبت و خواری سے پیمودند و در سر زمین ہند متنفسے نہ بود کہ معنی ترقی
و فضل و ہنر از عبارت زندگی نیکو پندارد کہ ترقی دولت طائر دریاے است و یا محرا
ترقی حیوان ست یا انسان ترقی در زمین کاہ آسامی روید یا با شجار ثمر و ار پید اسے گیرد ترقی
از شکم کان بچہ وار متولد میگردد و یا از سینۂ سنگ بیرون مے آید و این ہم کسے نمیدانست
کہ مدار ترقی بر کدام اقوام و انام است یا فقط این دولت خاصۂ خاصان خداست یا
مردمان عوام گاہے در دست مردہم نمان برادران مارقم بہبودی جلوہ مناصب ہم مندرج
نمے شد و کسے را نام ترقیے دولت و حصول عزت ہم یاد نبود ہمہ ہندیان و ابدا

وچرندگان و درندگان بخشونت قلبی و رعونت وحشیانه میگردانیدند و دیگر اقوام فیض فرجام که به
لباس شایستگی و بلند حوصلگی و اوج مراتب و فراز مناصب ملبوس ست ما را بنیم وحشی رشوس
میکرد و مثل خران و نرگاوان و بارکشان و خدمتکاران قیاس میکرد هموطنان ما لقب نیم وحشی
وغیره از گوش میشنیدند و القاب بدنامی و خطاب دنائت از دیده میدیدند اما مسلمانان
هند از غایت بلادت و ابلهی و نهایت حماقت و کور خردی نمیفهمیدند که بر ما چه رود و
این تیره ابر بدنامی و نالیاقتی چه تاریکی پیدا کرد و کسے از فرط نادانی و مزید نافهمی اسباب
شناعت و دنائت را بمکیال خیال نمی آورد و بمیزان ادراک لوازم پستی و نگون بختی را
نمی سنجید و در علوم جدید و هنرهاے قدیمه دستگاهے نمیداشت و در عاقل
و جاهل و خوانده و ناخوانده فرق بین نمیپنداشت المنة لله که آن همه غبار پستی
و مذلت که بر روے قوم ما نشسته بود و آن همه تاریکی بے علمی که بر چهره برادران جا
گرفته بود از جوش دریاے فیض و ترشح سحاب مکرمت وجود بے پایان آنحضور کرامت
گنجور فرونشست و جلباب نادانی و غفلت از پیش نظر به توجه ذات تقدس سمات
ملایک صفات کرامت آیات برداشته شد و انوار انسانیت و ضیاے تهذیب
پیش دید ما پدید آمد و از نیکوترین وجه ما میدانیم که ما همه فردا فردا جوهر قابل در ذات
خویش داریم و هرگونه شایستگی و تهذیب را سزاواریم و این عینک دوربین خردافروز
که بر چشم ما غفلت گرایان نهاده همه از فیض جبلی و تفضلات طبعی حضور ست اکنون ما این
خوب میدانیم که ما همه ماهیے شناور دریاے علم و هنر هستیم و در عنان فضل و بایستگی
مثل دیگر اقوام اوج گرا یا غوطش آفرین جو خواهم زد و ما هم قوت آخذه هر هنر
و هر صنعت و هر علم و هر غوامض در سرشت خود داریم که از هر دریا که خواهیم قعر او گوهر تابان
برآریم و از جگر هر کان جواهر بے بها بدست آریم و از هر شمع نور بر گیریم و از هر تجلی
روشنی اندوزیم و بر هواے علو و مدارج عنقا و ار جناح پرواز کشائیم وبر اوج
هر شاخ آشیانه فرزانگی بر بندیم و از جهد و کوشش بندگان و الا باحسن وجوه
مے انگاریم که گرامی نیاکان ما هم پیش ازین بر مسند منصب مناسب متمکن بودند

و تیغ آبدار خون آشام مردانگی و گیتی ستانی در دست داشتند و سروری و جهان آرائی
میکردند اے نجم الهند بهادر چون آنجناب ما را از قعر بحر جهل و نادانی و از کوی غفلت و
پریشانی بر کنار هوشش و ادراک و شناسائی آوردند و براه رفاهیت و طریق حصول
دولت و معاشرت و شایستگی فرامودند لهذا بر همه قوم ما شکرگزاری و سپاس طرازی
و قدرشناسی ذات والاصفات از واجبات و متحتمات ست گزیده ذات شماست
که مایان را از صومعه تاریک و عقبه تنگ جهلی بر فراز اورنگ علم و هنر و تهذیب
و شایستگی نشاندند و عصابه غفلت و رفاده نفسانیت از دیده دل ما کشودند مایان از
هدایت ببرهن و ارشاد روشن شما دانستیم که اکنون درین باش گاه چند روزه
و خاکدان سراب آسایش گاوان و خران و ابلهان و کمینگان زندگی بسر نباید کرد
و از خلاب دون همتی و خاک پستی بیرون باید خرامید و مرغ همت را باوج رفعت
و بلندی پرواز باید داد و بر زینه ترقی و ترفع پا باید نهاد و خیابان خیالات را بآبیاری
بلند حوصلگی شاداب باید داشت و خود را کاهل و عاطل نباید انگاشت حالا امید
واثق و رجاے صادق ست که روزے ما هم بهمونی برکت و هدایت حضور در
گلشن ترقی و بستان بهروزی با کامرانی و ثمر تمتع خواهیم خورد و بوے بهبودی
از چمن رفاهیت خواهیم شنید و عجائبات قدرت قادر برحق خواهیم دید و لذات
گوناگون از گلستان جهان خواهیم چشید اے سید والاشان عالی دودمان شمار احسانات
و عنایات حضور که بر گردن ما بیچارگان ما نهاده اند از حد قیاس و حیطه گمان بیرون
و از وسعت پاره زبان را چه یارا که آنرا بشمار رود و ناطقه تیز بیان را چه زهره که
گوهر شکر بیشی برگزارد و بطفیل ذات همایون صفات ما را شناخت نیک و
بد خوب و زشت پیدا گردید و آثار سعادات و انوار مفاخرات بر روی خورشید
ما همه سپاس گذار فیاضی و علو همتی والا ایم درین شهر که اندک آبادانی دارد
و الکه به دیده کمتر آید زیبایست او را از بناے سوسائٹی و مدرسة العلوم بسنجے
شهرتے بخشید که از خاور تا باختر نام علی گده بر زبان هر کس جاری و ساری ست

بسانا مهوران و رئیسان دور و نزدیک تقلیماً ذکر یا آرزوے دیدن و خاک بوسیدن
او دارند از بودن سوسیتی حوصلهٔ ما و همت ما رو به ترقی آورده کتاب انسانیت و حسن اخلاق
و حسن معاشرت از که تا مه بر زبان دارد و این احسان نه صرف گردن ماست بلکه بر
گذشتگان و غنودگان خواب واپسین هم هست و بر تمهاے آینده که هنوز از حجلهٔ عدم در
گلستان امکان نه آمده اند و درین بازار چند روزه براے گلگشت و تماشا نخرامیده
هزاران هزار احسان ماست و نام نامی و اوصاف سامی تا قیام خیمهٔ افلاک و برجا بودن
فرش خاک در دفتر عالم برقرار خواهد ماند و همه گروه آیندگان ذات اقدس را
امام المومنین و حامی المسلمین و کهف الفقراء و قدوة العلماء خواهند گفت و بناے این
مدرسة العلوم که درین شهر از یمن قدم همت لزوم افتاده این بنیاد و مخزن جمیع ترقیات
کونی و الٰهی و معدن همگی سعادات صوری و معنوی است حضور والا در تمامے هندوستان
بلکه در همه عالم مثل حضور را از تا آغاز روز تا امروز دیگرے کسوت پیدائی نپوشید
و از اختراع این چنین کار نمایان نه کوشید چرا ما بندگان حلقهٔ سپاس گزاری و
حق شناسی در گلوے جان نه اندازیم و چرا جان شیرین را براه اخلاص سامی نه بازیم
که حضور براه فیاضی و دریا دلی وطن خود را که اشرف البلاد و اعظم البقاع و کعبهٔ هند و قبلهٔ
ارباب هوش و ذکاست صرف براے بهبود ما پلیدان پست همت گذاشت و لواے
اقامت براے آسودگی اولاد ما درین سرزمین افراشت لاریب آمدن حضور
برین سرزمین همچو نسیم جنت است که براے شگفانیدن غنچهٔ مراد ما بیدلان و رویانیدن
سبزهٔ نضارت افزا بهار بخش ما خشک طینتان تفته بخت شوریده طالع وزیده
و نزول قدوم میمنت لزوم درین شوره زار ما شدّ ابر رحمت است که براے دمانیدن
گیاه اقبال ما شکسته حالان آشفته درون و بران فهم و ادراک رو داده بیشک این
سرزمین را گلزار همیشه بهار و بوستان جاوید نضارت و شادابی و رشک فردوس
و چشمهٔ فیض و دریاے جود و احسان همه ممالک مسرت توجه حضور فرموده ابواب
اکرام گوناگون بر وضیع و شریف کریمانه کشوده و این هم کمال بنده نوازی و ذره پروری است

حضور ست که این نیاز چنین دعوت ما قبول فرمود و ما را از قدوم میمنت لزوم ممنون و مشکور نمود
ایزد توانا مدام سایه ذات گزین صفات والا بر فرق همه مسلمانان زمان مبسوط داراد
و خوش همت و فراخ دولت کناد آمین یا رب العباد

جواب سپاس نامه

پس ازان نجم الملک بهادر از کرسی زرنگار خود برخاستند و جواب سپاس نامه بدین مضمون لطافت و فصاحت مشحون دادند وقتیکه سید صاحب به ایستادند و با شان بار باریه انجمن مخاطب شدند از تباهی حال و زشتی اعمال مسلمانان دل غم منزل شان نهایت پرجوش بود و دریای همدردی با آن درجه روبه تموج آورده بود که چشم پر نم و سینه پر غم بود و طوفان اشک را زمام چشم باز نمیداشتند اما از فرط هیجان ابر واسع چکیدند و مانند سلک مروارید از گلوی مژه بیرون آمده بدامان مے آمدند و از جوشش درونی که معدن گوهرهای معرفت الهیست خبر میدادند با هزار رقت و دشواری خود را سنجیده این تقریر دلپذیر فرمودند و از آتش اثر بسا سنگین دلان را گداخته آب کردند هان ای مسلمانان عالیجاه و برادران فلک بارگاه بیشک اینجانب وطن خود را که نام پاکش دهلیست و از اعظم البلاد و اشرف البقعه و گزیده شهر و پسندیده جاست به هزاران جان پرده خفا بمنصه ظهور آمده ام و درآنجا من و قدسی بنیادگان من پیدا شده اند و همانجا استخوان بزرگان عالی و دودمان ما و عزیزان ما و یاران و معاونان و هم نژادان و هم درسان ما بسینه زمین مثل نور ایمان و گنج شایگان مختفی و محتجب اند زندگی گاه نخستین و خوابگاه واپسین هم آنجاست ایدون هم وابستگان و اقربایان باقی مانده سکونت پذیراند و نیز در شبستان خیال یاران و هم عصران متمکن بود که باز این مشت خاک که کالبد عنصری ما ازو تعمیر یافته و این کاخ گلی ما ازو مترتب شده بهمان خاک اقدس خواهد آمیخت و این گل قصر خشتی از هم خواهد ریخت آن جای پاک و مشترین فهم و ادراک ما اشرف برای محبت مدرسة العلوم و جذب وسیله پریشان علیگڈه کشش باطنی بزرگان بلند شهر و برای آبادانی دیار قومی و همدردی گذاشته

آمده ام و درینجا مسافرانه وغریبانه رخت اقامت انداخته ام الطافیکه امشب که شب معراج ماست امرای عظام و رؤسای ذوی الاحترام بحال زارم فرمودند و از پیش کردن سپاس نامه اعزاز افزا والفت و امتیاز بیکران بخشیدند ما ازین مهربانی و قدرشناسی دل محزون ما را تقویت جان افزود و انبساط آورد افزا به نحیف دست داد که شکر این موهبت عظمی و مسافرنوازی وغریب پروری هرگز هرگز ادا کردن نمیتوانم و شریکه رو نموده برای گزارش او لفظ و عبارتی در انحطاط خانه ادراک خود ندارم که بدفتر بیان رسانم بالاشبه این همه کرم گستری و مهرافزائی که کردند بحق آن کس کردند که سزاوار این اکرام و احترام نبود اما چون طائر خیال بال بپرواز میکشاید و بجای دریافت جناح بپریدن و امیکند میبینم که اکنون در دیگ طبیعت قوم ما جوش قومی و همدردی میزید و هر کس خیرخواه قوم را بچشم قدرشناسی می بیند و درد مند قوم را دوست میدارد و به کاشانهٔ دل جا میدهد ازین سبب دل اند و هگین ما را تقویتی بسیار است که همه آرزوها که بنسبت بهبودگی و آسودگی قوم در دل ما جاگزین و منقش است همه کسوت انجام خواهند پوشید و ایوان تمناهای اندرونی ما عنقریب روبه آراستگی خواهد آورد یاد دارید و به یقین صادق انگارید که عنقریب زمانه خواهد آمد که یکی از مایان بلکه ازین کودکان و طفلان که پیش ما نشسته اند ایشان را و حصه زیبا و خوشنما باغ مدرسته العلوم باید انگاشت و تارک نهال و بارآور شجر گلستان مدرسه باید پنداشت برادر رنگ پیدائی جلوه گر خواهد بود که مستحق و سزاوار این همه مباهات و تعظیمات که برای ما کرده اند خواهد بود باز فرمودند که آنصاحبان الفاظ عنایت آمیز و محبت انگیز نسبت قومی همدردی و قومی بهبودی بنسبت ما اظهار کرده اند به آن ما ناست که آقا خادمی را به جلدوی خدمتگذاری و ادای حقوق ملوکی بغایت مسرت و انبساط بفرماید که شاباش خوب کردی و حق خود را نیکو به تقدیم رسانیدی زنده باش شاد باش و خوش باش زندگیت تو فراوان باد همین سان الفاظ خادم نوازی و مسافرپروری نسبت ما آنصاحبان ارشاد کرده اند من هم بجناب آفریننده سراپای کائنات آرزو مصمم کرده ام که ما را از شرف دولت توفیق قومی همدردی و قومی بهبودی زیاده ازین که دارم مشرف کند بجان و مال

گوشت و پوست ما در آسودگیِ قوم قبول فرماید اے عزیزان شما هم دعا کنید که ایزد بے همتا
آئین آرزوهای ما بذروهٔ اوج قبول رساند و کسوت استجاب پوشاند و بر اورنگ آوردلی
نشاند و گلشن تمناے درونی را از رشح سحاب افضال و اکرام خود شاداب تر از ریحان
شباب و کامیاب تر از وصل محبوب صداقت مآب فرماید تا از دریاے ذخار تقریر
دلپذیر خود چنین نوع گوهر آبدار در سلک بیان کشیدند و در درج سمع حاضران
لالیِ تابان اثر و گزیدگیِ دل سپردند که آنچه حال اجراے سوسیتی فرموده اند
و از بودن این گرامی و نامی انجمن این خرد شهر همپایهٔ دیگر بلاد بزرگ بوده در شهر بلند
آوازه گردید و آفتاب خوبی و خورشش طبعی و نور پاشش و فیض بخشی او روح همگین دنیا را
تابانید و بر همه روے زمین تو گر این همایون انجمن جاری دماریست و آب فیضش
در اطراف و اکناف عالم جاری باد اے بینکه این همه نخل بارآور از چمنستان
فیاضیِ آن صاحبان و رئیسان بلند شهر علی گڈه است این نمونه ایست رهنما و
هدایت فرما بر این امر اگر ما همه متفق و باهم یکدل شویم و به هر کارے که تگاپوے فراوان
و جهد بیکران نماییم بے بهبودیِ غیرے و بے یاورے داد در وقت بانصرام و انجام
خواهیم رسانید و بهر امرے که راےِ همت بلند نهمت خواهند افراخت بجا خواهیم آورد و
در بهر زمین شوره زار باغ دلگشا و چمن فردوس آسا نشاندن توانیم خواهیم نشانید باز بگوش
قلبی و راست اندیشی فرمودند که هر مسلمان دیندار راسخ الاعتقاد که یقین استوار بر کلمه
لا اله الا الله محمد الرسول الله دارد او را هیچ اندیشه و خطره و هراسے از رستخیز
هیبت انگیز نیست بیشک و بهر سبب یقین کامل و ارادت صادق برین کلمه راه
نجات از آفات روز بازپرس خواهد یافت و در باغ فردوس بلبل وار بے اندیشه
و بے غم نواها پیشه افت و آشیانهٔ رستگاری بر نهال مغفرت خواهد بست و بر
شاخ تنعم و مباهات مرغولهٔ سنج زمزمهٔ خوشدلی و خورمی خواهد نشست اما
مشکل زمره گناه آلود و فرسانکه داریم و درین سپنجی سرا داریم که بے شمار خارجات
پاے اسیر زندگی ما آویخته و بے تعداد نقوش ترددات و تفکرات بر ناصیهٔ حال ما

ثبت و مرتسم گشت به سبب پرخار بودن راه زندگی کاسے رفتن کوه کندن و خنجر بر گلو راندن است
راه زندگی پرخطر وقت تاریک دشت هولناک منزل دور مرکب از رفتار معذور زاد راه
در انبان نه دل از صعوبات سفر با اطمینان نه راه گم تراهیان و قطاع الطریقان در پیش
سینه از خدنگ هراس طعن دشمنان ریش درریش قوم ما را سخت شکسته‌سار و داده
دبراه او الماس ریزه پاشگاف شماتت معاندان افتاده بهمین خیال محال اینجانب را
سفر دور و دراز ممالک دست داد و بهرجاے شایسته و بهر دیار پسندیده رخت اقامت
تماشا نیانه بکشاد این همه صرف براے پیدا کردن قومی بهبودی و رفاه هم کفو دشت نوردی
و کوه گردی اختیار کرده شد و آنچه دیدنی بود دید و شنیدنی بود شنید و هر صعوبت
غربت کربت کشیدنی کشید وقتیکه کدامی اشیا عمده خرد آفرین هوش افزا و حالات لائق
شگفت انگیز دیدم مجمع علما و رده مهذبان دریافتم و در هر انجمن علمی همچو پروانه بر شمع و مانند بلبل
بر گل و مثل بهار در گلشن و لیسان نشئه در گل رسیدم و مجالس صلحاے دریا دل چون
موج دریا مسرت بخش اندوه ربا سیاخانه گذر کردم و امکنه مزین و عمارات مشید ملاحظه
کردم و از مشاهده جمال خوبرویان و خوش خویان سنجیده طرز مهذب وضع شمع عرفان
ایزدی بکوشک دل افروختم هرچه از عجوبات زمانه و نوادرات او نه گیاست افزون
معرفت انتما دیدم فوراً ملک خود را و برادران خود را بافسوس تمام و حسرت بے پایان
یاد کردم و بآه دردناک گفتم که حیف قوم ما چرا باین خوبی و شایستگی و تهذیب و اخلاق
نیست در آسودگی قوم و رفاه مسلمانان و فلاح هم کیشان بهر موقع و بهر لمحه و لحظه کتاب
اندیشه و فکر را مطالعه کردم و طائر تیز بال عرش پرواز خیال را بال کشا کردم نیک غور
و سخت خوض و امعان نظر نمودم غیر از تقرری مدرسة العلوم که از قومی کوشش
صورت قیام پذیرد تدبیر دیگر در میزان فهم ما نه سنجید و سامان آسودگی در کاشانه
ادراک غیر ازین ندید چنانچه بناے آن دارالعلوم که مخزن گوناگون هنر و فنون ست
در شهر شما و بزیر سایهٔ دیوار شما افتاده و طالبعلمان که در حقیقت شمع درخشان و چراغ
تابان این گرامی مدرسه اند پیش ما نور افروز و جلوه بخش اند از دیدن این گروه طالبعلمان

درشگفت ام و از بوالعجبهای انکارم و بدل میگویم که یارب این امر راست که مدرسة العلوم
از چند مسلمانان پاک سرشت ستوده و زمان بکشود و طلبای او روبروی ما رونق افزا
اند و در مدرسه می خوانند و روز بروز بمثل اقبال بادشاه وقت رو به ترقی دارد و یا در عالم
خوابها این واقعه می بینیم و یا در بزم خیال عرش سیر خود گلگشت مینمایم باز موسیقار تقریر
از منقار بیان بر آورده بقوم خود ارشاد کردند که ای مسلمانان پاک درون سعادت مشحون
آگاه باشید که این مدرسة العلوم برای قوم شما و اولاد شما و برای آسودگی و بهبودگی
و ترقی دولت و عروج مراتب شما تیار شده این اصل و بنیاد همه نیک کرداری و
قابلیت اگرچه هنوز درین مدرسه هیچ نشده و محتاج گوناگون امداد است و خواستگار
ساعدت بوقلمون مثال او همچو نهال نو دمیده و چون نوخیز است اگر این درخت تازه را از
ترشح سحاب جود و اکرام نضارت خواهند بخشید از ثمر جان بخش او تمتع بهروزی خواهید یافت
ورنه کوه حسرت و افسوس از کنده آه و ناله خواهید کاشت هوشیار شوید و این گلستان
همیشه بهار از چشمه فیض و سخاوت بکنید و از لطمه صرصر حادثات آسمانی این چمن اقبال را نگاهدارید
و این گلزار فردوس آثار را با وج مراد رسانید باز میگویم و صراحتاً میسرایم که از چشم
خرد و دین نگاهش ببینید و نیکو یاد دارید که قوم ما در قعر چاه هلاکت و
کوی ضلالت سرنگون افتاده است و حالت او بسیار خراب و جان شیرین او
در عذاب است دستش بگیرید و بر حال زارش رحم کنید ورنه آن نازک وقت و
آوان بی تمیزی عنقریب میرسد که باز هیچ طائر تدبیر بال نخواهد کشود و کدامی تخم مصلحت
از زمین چاره جوئی سر سبز نخواهد بود و هرچند زنجیر تدبیر را جنبش خواهند داد و هرگز
بجنبش نخواهد آمد و تدبیری و مصلحتی و تفکری ذره دست نخواهد داد ای
بانیان عالیشان کیوان ایوان این مدرسه قومی بزیر سایه دیوار شما پناه پذیرست
ساعدت باید فرمود این مدرسه توجه و امداد آن صاحبان از بس مطلوبند و خود را
مستحق هر گونه امداد و دستگیری پندارد باز به طالبعلمان مدرسه فرمود که ای عزیزان
خوش اخلاق و کودکان ستوده اوصاف این همه آرزوها و توقع که بنسبت قوم حالیه اظهار

پوشیده مدار این همه امورات بدست شماست اگر شما از تعلیم این دار العلوم سرمایهٔ حسنات
و ذخیرهٔ سعادات حسن خو و حسن خصلت و تهذیب اخلاق و درستی شبستان آن نیت
و آراستگی گلستان دیانت و امانت در ذات خود حاصل کرده و برا شهب تحصیل علم و فضل
جلوه افروز شدید بیشک درین دار ناپایدار نامی گرامی نیاگان خود را از نور شمع خوشخوئی
روشن و درخشان خواهید کرد و گزیده انموذجی و پسندیده نمونهٔ قومی عزت اهلیت
و فخر دودمان و شرف خاندان و امام قوم و پیشوای همعصران هستند اگر شما چنان
نکردید و درین راه راست که صراط المستقیم ست گام نه فرسودید و از آئینه دل زنگ جهل
نه زدودید و خانهٔ سعادت از اسباب فضل و هنر نه آراست و کوه نادانی از کلنگ محنت شاقه
نه کاست همه آرزوهای بزرگان شما و تمنای قوم شما بلکه کل هندوستان بخاک حسرت
و افسوس آمیخت و رشته توقع از کار و ناکامی و حرمان در گسیخت مناسب که نام بزرگان
و نیاگان خود را منور کنید و ارواح طیبهٔ اجداد را که در کنج زمین گنج وار مخفی و پنهان اند
از نکوئیها جلوه جهان افروزی بخشید اگر بتقدیر شما چنان نگردید و بر فلک اسا به پید
هیچ ست و اگر پادشاه هفت اقلیم بوده کوس جهانداری و فرمان روائی نوازید
هیچ ست و اگر امیر کبیر صاحب مکنت و صولت شدید مارا چه و اگر والیٔ بلاد و
امصار و مالک تخت و دیهیم گشتی مارا چه ما همه خواستدی نیک خصلت شما ایم و از شما
امید پیروی دین و اسلام داریم ما آرزومندیم که بر طریق خوشنودی پاک راست را
گام فرسا باشید و از راه شریعت محمدیه پا بیرون نه نهید ای عزیزان باتمیز یاد دارید
که از همه کائنات و از همه موجودات راست و روشن پاک کلمه لا اله الا الله محمد
الرسول الله است از یقین داشتن برین کلمهٔ طیبه قوم ما قوم است ورنه جای
افسوس ست اگر شما همه اوصاف دنیوی در ذات خود جمع کردید و در همه علوم دستگاهی
کماهی بهم رسانید و برین کلمه پاک یقین نکردید بیشک در قوم ما نمانید و از حصن حصین
کفو بیرون رفتید درین حالت اگر کوکب آسمان هستید مارا چه و مانند مهر و ماه بر
روی عالم نورافشان شدید مارا چه از ذات شما واثق دارم که شما نمونهٔ هرگونه

سعادت و عقل و کیاست شوید و سرمایهٔ فخر و احترام قوم و گرامی نیاکان خود و شرف و عزت
و آبرو و در ذات گزین صفات خویش بهم آرید - باز فرمودند که من آرزو دارم که قوم ما
آنقدر ترقی ورزد که مانند شب ستاره آگین نور افروز گردد و همچو ریگ دشت و دریا
در شمار نهدسان نه آید باز جانب قوم خود مخاطب شدند و از غایت جوشش و درد دلی
ارشاد کردند که ای مسلمانان بیدار درون ما را یقین واثق است که در پیروی سنت پیغمبر خدا
صلعم نجات خود دانید دائماً کلمهٔ پاک محمد زبان دارید و بصدق دل نام بزرگش بر
لب جان گردانید و میدانید که نام اقدس آن محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
وقتیکه از سیر گلشن دنیا سیر شده یکسو میشدند بهنگام سپردن گوهر جان گرامی
بجان آفرین چه میفرمودند و نیز بر دشمن کردن نبود و بزیر لب که دل و جانم
فدای آن لب شیرین باد چه کلمه ارشاد میفرمودند آن کلمه همایون امتی امتی بود
لفظ است و قوم یک معنی دارد است قوم را میگویند چون پیغمبر ما بوقت انتقال قوم ما قوم ما
بر زبان داشتند پس در قوم ما کدام کس است که قومی ترقی را دوست ندارد و قوم
خود را بهتر از جان نه انگارد و از قومی عزت رو کش بود و آبروی قوم را آبروی خود
نه پندارد و کوشش کردن در فراهمی قومی عزت را به پیغمبر پاک پیوند نیست و کدام کس است
که تا دم واپسین قومی قومی بر زبان نه راند و برهمین کلمهٔ جان شیرین بکردگار عالم نه
سپارد و فرمودند که خدایا پیوسته برهمین اخیر کلمهٔ جان شیرین آرزوی وسیلهٔ ما از
کرم خویش بر آر آمین ثم آمین از شنیدن این تقریر دلپذیر که هر حرفش گوهری بها بود
همه حاضران مجلس بر وار زار زار گریستند و بر حالت تباه مسلمانان کف افسوس
مالیدند و از چشمهٔ چشم دریای اشک خونی روان کردند خصوصاً مولوی فریدالدین صاحب
آنقدر گریستند که همه رومال از آب اشک تر شده و همه دامن از در نایاب بحر اندرونی
پر گردید و پس از آن اندرون خیمه جلوه فرما شدند و طعامهای گوناگون که یاد از
ماکولات فردوس برین میداد تناول فرمودند اول علی العلمان مدرسه از طعام
شیرینی بعده نجم الهند بهادر مع ارباب مجلس خاصه نوش نمودند هنگام نواخت

این همایون جلسه بخیر و خوبی زیور اختتام پوشید و هر کس به گراسے دولتخانه خود گردید
زیاده آذپ کوکب جاه و جلال درخشان باد

مکتوب چهل و ششم بجناب ستوده مآب منشی صاحب عطارد رقم

سبحان قلم سلاست توام نیاز مندی را زیور عروس جان ساخته معروض میدارد صحیفه شریفه جلوه صدور فرموده ذره ناچیز را تابانید و خاک حقیقت را بدامن مباهات و افتخار نشانید حرفاً حرفاً بزاویه خاطر نور آسا جا یافت و دل محزون را از ضیاے مفاخات بتافت ارشاد رفته بود که اورا دربایستور در ورد دارم و نام ایزد پاک را بر تسبیح جان علی الدوام بشمارم اما هنوز از کسوت مقصود محجوبه آرزو عریان ست اند دائما دل از آتش حرمان بریان از رنج کلفت ساحی دل بدرد آمد و جگر از فرط آتش اندوه همچو بوته آهنگران مشتعل و ملتهب گردید و غنچه خاطر از هبوب سموم غموم ملال و نکال با فسردگی گرائید حضور رسن اورا دورا پیوسته بورد داشته اند از آن چهره ارادت ندگرداند بر ضمیر منیر تنویر هویدا است که همه وظائف اسمار الهی و رفموده حضرت پیغمبر محبوب ایزدی ست یاد کردن داور بیهمتا و ستودن خالق یکتا خالی از تمتع نیست و بپدید آن به تقاضا طاعت خداوند راز ترقع نیست بذری که نیست بپرده شکم زمین بکار نه رویید و غبارے نیست که بروآب صافی ریزند شوید و نطفه ای که بر جسم قرار نگیرد و بچه بر آرد نگیست نے که بے امطار رحمت سماوی بار و گل نه شگفاند فاذکرونی اذکرکم شگفتگی خاطر را تقویت و استمالت بیکران بخشید

و اذا سألك عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا لی

گره اندوه از رشته جان میکشاید و چهره محجوبه را در آئینه آرزو مے نماید و گل مرادی و بساتین مرادات و جهان فی خیابان امید مے شگفاند حال ورد و اشغال همچو کیفیت زراعت و فلاحت ست که مزارع اول زمین را از خس و خاشاک و اشجار خودرو و گیاه و جنگلے و ریشه هاے ناکاره پاک و صاف مینماید بالا زقیبه رانی و آب رسانی زمین را اصلاح میدهد و از آلات کلوخ شکنی نشیب و فراز را برنیت هموار کند

بخشیده قطع مسطح همچو لوح جبین خوش‌بختان سزاوار فلاحت بسازد و بار تخم ریزد و خیابان
آراید و آب افشاند و نودمیدگان سبزه را بطرز اسلوب نشاند و همچو فرزندان شیرخوار
در مهد پرورش بپرورد و از پستان دایهٔ آب‌ریزی که مثل شیردهی است
شیر دهد و از تطاول طایران مقراض منقار نگاهدارد و لوازم حفاظت و حراست بتقدیم رساند
چون بذر محنت در زمین جهد بطرز گزیده و طور پسندیده ریخته شد و ریگ شفقت
کماحقه از غربال کوشش و جانفشانی بیخته شد باز همان تخم که کاشته و در سینهٔ زمین
انباشته است بار آرد و خوشهٔ خوش‌شمار و بشهود فرا نماید و وقتیکه مهر جهانتاب از
گریبان پدر این خداداد سرگرمی فرماید همانوقت از یکدانه ده گونه گردد و شان
فتبارک الله احسن الخالقین بچشم پاک درونان حقیقت‌بین آشکارا شود آن
کاشتکار پس از چندین خاک‌بیزی و جان‌فشانی و روح کاهی طیلسان تمتع و
رفاهیت بر دوش جان اندازد و خود با یکی از دریادلان آسوده حال و صاحب
ثبات رفعت مآل انگارد و از ینجاست که اوراد و وظائف و جمله طاعت و خداپرستی هم
وقتی بارآوری و نتیجه‌بخشی دارد و تا آنوقت بجنبه نه آید این کشت قابل درودن و
خرمن اندوختن نه شود تا ابر و گشت خلوص بر آسمان دل نتابد و صرصر سینه‌فگار آه و
نالهٔ ارادت و عقیدت به صحرای جان سر بر اهتزاز نه افرازد و ژالهٔ اشک صدق نیت
بر کشت مسعیت و سبزه‌کاری نا فتد در کشت اوراد و طاعت خوشهٔ امید نه دهد و چه
در زراعت طاعت و عبادت از همین ژاله‌باری و برق‌تابی بار می‌آید چون اعمال خواهان
و وظیفه‌خوار در آئینهٔ حال بیند که صورت اثر و جمال شاهد مقصد دین نیشود و در بن ناخن زبان
شکر بزبان ناهم و رشتهٔ اوراد بذکر شیرین او [illegible] جنبانم هیچ اثری پدید نیست و درین
گلاب محنت سر بهم سزاوار بالیدن نیست جناب اقدس این خیال گلخن کفر و
الحاد می‌افروزد و شعلهٔ قساوت و شقاوت و زندقه را ملتهب میسازد و زاویهٔ دل را
از خاشاک توهمات دنیه و خیالات رذیله پاک باید داشت و در همه حال داور حقیقتا
دانا بینا باید انگاشت مناسب که حل الیقین شریعت از دست نه گذارند و تمام گرایش

خاطر شریعت جانب نیازمندی نگرداند شناسائی نیاز از اوج نردبان تقدس به قعر موج
بحر هلاکت سر انداز دا بهتر از هواے خواهش نفسانی چراغ ستوده کرداری
سر منماید و پرستش یزدان دل مرده و روح افسرده را کسوت حیات جاوید
بخشد و خار غفلت و بطالت را از پاے جان بر آرد و اطاعت حق و یاد کریم
مطلق از حضیض خاک به بلندی افلاک رساند عبادت ایزد بیچون کور درون
پشت فطرت را برادر تنگ حقیقت و بر مسند طریقت متمکن سازد طاعت حق اسرار
کونی والهی بر قلوب المومنین منکشف گرداند طاعت حق بخصائل حمیده رضیه متصف گرداند
طاعت بنده را ببارگاه خالق دو جهان با عزاز و احترام رساند فقیر را خلعت
آسودگی بخشد از طاعت حق روشنئ دل و ضیاے ایمان و جلاے تقوے
رو نماید و قفل مشکلات لا حل از کلید طاعت و عبادت وا میشود و بمنبع مطلع را و منشور
پاک شفیعت و منصب سلطان و منقادان در کونین از همه کائنات رفیع ست
هر که در طاعت حق در پرده مشکین شب بیدار باشد پیوسته پروردگار عالم
او را حامی و مددگار ست بیدارئ شب را مردان خدا و خاصان کبریا دوست
دارند و مخلصان درگاه قادر مطلق بهتر از جان شمردن به دولت شب بیداری
زینهٔ برحق را اوج معراج و صلحا را تخت و تاج قربت و خصوصیت دست داد
از برکت شب خیزی اولیا را رفعت حقیقت و سعادت طریقت دست حصول مراد کشا
دامنیان دریاے عشق مصطفی و شکاگان محبت خدا همین بیدارئ شب موج طریقت
و قربت ایزد پاک رو نمود و عقده مآرب دینی و گره مقاصد دنیوی از ناخن شب بیداری
بکشود شب خلوتکدهٔ غریبان بحر عشق الهیست و گوشهٔ راحت سوختگان آتش الفت
حضرت نامتناهی ست در نهانخانه بیدارئ شب اسرار درگاه پروردگار عالم
بر دلهاے خداپرستان آشکارا میگردد و برا زنهاییِ جناب غفار چهره خاطر
موشان پیدا میشود بیدارئ شب زنگ محبت دنیا از آئینهٔ دل میزداید و
رنگ چهرهٔ حقیقت و طریقت فرا مینماید شب لباس مفاخرت عارفان و سرمایهٔ انبساط

عاشقان ست وپرده راز آگاه درونان پاک باطن گزیده فطرتان بندگان اقدس رازیست
کاندرون پرده شب آفریدگار عالم را بستایش فراوان ونیایش بیکران بستایند ومجمر عشق او
دریں تنہائی ویکسوئی از زغال خلوص دلی وارادت صمیمی بیفروزند وبریاد او تکیه دارند
وبرلوح دل نقوش پرستش خدا ثبت ومرتسم فرمایند وبروظیفه واوراد ماسوره که
از لب فرو ریزند براه خدا ریزند وگاہے برائے طمطراق دنیاوی از جا نه جنبند
وبا محبوبہ مشیت ایزدی باغوائے عفریت نفس اماره نه ستیزند بر ہمه آفریدہا این امر
آشکار است که بے رضائے مولا ذره نه درخشد وبرگے بحکم او از شجر نه جنبد وگلے
بے ایمائے او از ملاعبت ومزاج بلبل براوج شاخ نه خندد وگیاہے بے اشاره او
سر از بالین خاک نه برآرد ونفسے بے امداد او دم نه زند وکسے بحکم او کلوخے از زمین
نه کند وچون سلسله مہمات صوری ومعنوی بدست پروردگار ست ما بندگان
سست اساس را به دربار پاک او زبان چون وچرا کشودن دور از کار ست ما اسیران
زنجیر تکوین وایجاد را انسب ہمین ست که پیوسته بر در او بندگانه وغلامانه کمر بسته
ایستاده باشند ودائما خود را در راه او نیازمندانه وفقیرانه افتاده دارند جنابت
ذکر الله نردبانیست که از پستیٔ غفلت باوج معرفت وحقیقت میرساند وبرا درنگ ساعات
قریب یزدان مے نشاند واز یمن ذکر الله جمال ایزد متعال میسر میشود ودیار حضور پاک
بخلوت خیال دست میدہد زینہار بترغیب نفس اماره دمے نه زنند که دشمن ازلیست و
مخالف ابدی به آدم علیه السلام که جد امجد ماست آنچه کرد ہمه با خوب میدانند وغایت مخالفت
او را نیکو مے انگارم خواہش نفس ما را حقیقت ست وگرگ تیز چنگال دشت شریعت
وطریقت ذکر الله حافظ ونگہبان ہر ذاکر وشاغل ست ودرہمگی حال شامل باید طلب خاطر
دریا سقا ملز بیاد الہی وذکر ایزد نامتناہی پیوسته جنبان باشد وسبحه انفاس قدسی اساس
بنام شماریٔ ایزد باری ہر دم وہر لحظه در دست جان روان باشد بر ضمیر بیضا تنویر
پنہان مباد که وقت گوشه گیریٔ واپسین وہنگام خلوت گزینی آخرین دوان دوان آید
وہژبر اجل دیده چشم وقہر از دور فرامی نماید چون روح مرکب خاکی وایوان عنصری

بگذاشت و لواے نہضت در میدان زیست برافراشت ہمین یاران و غمخواران کہ گرد و
پیش ماست در کوے تاریک گور نخواہند انداخت و کسے بساحت تلطف و تعطف
و تجسس حال مرکب لطف و مہر سو رخاک ما نخواہد تاخت تن نازنین ملکہ نازک تر از
برگ گل ست خورشش کرمان گردد و گور از سخت افشاری استخوان آرام طلب را
مالیدہ آرد و ساز دہمان زمان ہمین ذکر اللہ مونس و غمخوار و یار و مددگار خواہد بود
و ہمان آوان عقدۂ این سے اثری اورا وا از خود خواہد کشود و مناسب کہ ما ہے دیا زا
در دریاے یاد الٰہی و اہماشناور دارند و پیوستہ خالق کائنات را بہ بانگ
فراز بخوانند زیادہ آداب نیر دولت و اقبال ہمیشہ تابان و درخشان باد

مرقوم پنجم ماہ نومبر ۱۸۸۱ء

مکتوب چہل و ششم

جناب والا امت تا خیمۂ آسمان از اوتاد مشیت ایزدی برپاست و فرش زمین براے گلگشت سیاحان ایجاد و تکوین
گستردہ و مہیاست خیمۂ اقبال و بساط جاہ و جلال در میدان مراد قایم و
مزین باد روزے در بوتۂ سینہ بمقتضاے بشریت آتش انس حب وطن بسخت
ملتہب و مشتعل بود از وزیدن نسیم عنبر شمیم یاد وطن و اہتزاز ہواے جوش قلبی
غنچۂ توجہ خاطر مخزون نم یابستم مسرت و خندہ فرحت از بس مشتعل بود بحالت شوریدگی
نفس و آشفتگیے دل عریضہ بہ بندگان اقدس کسوت ترقیم پوشیدہ و در بزم
عبارت او در صہباے چند مقاصد گفتنی بجد و جہد پیمودہ آہ برین غفلت مخاطب
فراموش گار و افسوس برین نسیان آن مربی ستودہ شعار کہ در انتظار
جوابش دیدہ ہمچو یعقوب از سیل گریہ سفید و جان حزین در امید آمدن خطا از
پوشیدن لباس زندگی نا امید شد و از اہتزاز باد ہموم و تراکم لشکر غموم و بیکرانی
صرصر اندوہ شاخ دل از زمان تر از بید شد و نقشۂ یاد وطن بر لوح جان مرتسم
داز فرط اضطرار کاخ ہوش و خودداری در ریگ تلواسہ منہدم نمیدانم کہ
کدام امر مانع پاسخ گرانی آید و کدام گرد تہتمن نیرو دست از تحریر جوابنامہ بگرفت

ازین غفلت بندگان والا سخت نگرانم و بسیار حیران و در حالت آشفتهٔ درونی به ترنم این
نغمهٔ سوزناک و درد اندوه از کانون سینه بر آریم و دل دیوانه را از سرود این آهنگ
درد آفرین تسکینی بدهیم و بحالت گریه سر بفلک کرده میگوییم که **یارب** چرا بر
حال زارم قلم بزرگان وطن نمیگرید و دوات خون جگر برای من شوریده دل
نمیریزد **یارب** من بنده گنهگارم این گنهگار سیاه کردار بزه مند را مستمند مکن
و زیاده ازین کار رود ر و مهاجرت یاران و همدردان دردمند مکن **یارب** دل مسکین را
شربت تسکین ده و خنجر گلوتراش اندوه بیکسی بر حلقوم ما منه **یارب** از گلزار اخلاق یاران
سبزه یادم را ببریدن میند از و این درویش سینه ریش خونتابه نوش را در
تیه غربت و کربت خوار و زار مساز **یارب** بار کوه اندوه حرمان و غبار یاس و
هراس بر دامن دل و کمر جان ما که نهاده آنرا بردار و در کوهستان و نیستان
وحشت و حسرت پریشان و سرگردان مدار **یارب** تو خار را به گلزار پروری و
زاغ را بباغ آشیانه ای این اندوهگین که بدتر از خار و زاغ ست بر کشت خشک ما
تیر باران رحمت و مکرمت بباز و خار ناکامی از پای رفتار ما برار **یارب** تو
به شب تاریک چراغ ماه و شمع کواکب بر افروزی و گوهر را از هر وضیع و شریف
بکیسهٔ حفاظت و حراست از رشتهٔ عنایت و ستاریت نیکو بدوزی ما را در بازار
این خاکدان رسوا و تیره درون مکن و آب چشم ما رشک عمان و جیحون مکن **یارب**
از کردار ناستوده و افعال مذمومهٔ خود ننگ دودمان و موجب ذلت خاندانیم
ما را به بخشایش و برین وادی پر نوردو ناکامی رحمت آر و بزنجیر گرانبار کیفر کردار ما
مسپار **یارب** چون ما را درین کبرسنی و کهن سالی از حصار وطن و از بزم یاران
شیرین سخن بیچود و شمع بیرون کرده در ریگستان غربت و خارستان کربت
پا فگار مساز و این زخمی پا و مجروح دل را در دشت الماس ریز متاز **یارب**
از دشنهٔ صعوبات بیحد و بیشمار سینهٔ هستیٔ ما مشبک است و هر نفس هر پهلو هم کاونده
تر از ناوک ست **یارب** سنگین دلان ارباب وطن را از آتش محبت و مودت

نرم فرما و سرد خوبان آهنی مزاج یاران را از گرمیِ انس دلاویز و نائرهٔ وفا نعطف انگیز
گرم فرما یا رب چون ما را بیکس کردی به پنجهٔ کسان درشت طبع مسپار
و چون زراعت خانمان ما را علف ستوران اجل فرمودی کم جانم را از ناخن ادبار
مخار یا رب بهر حالیکه داری و هر زاریکه بسپاری برضاے تو راضی ام و
همچو گنهگاران واژون بخت براے آمرزش خود هر دم متقاضی ام یا رب
ما مستحق آمدن از کنج عدم بباغ هستی نبودیم تو به کرم خود از گوشهٔ فنا بصحراے بقا
آوردی و داغ ناکامی از ناصیهٔ ما بسترده ای ابدون درین وادیِ لق و دق
بے یار و مددگار مدار و تخم یاس و هراس بزمین زندگیِ ما مکار یا رب تو خار را
خلعت گل پوشانیدی و براوج شاخ گل جا بخشیدی و در گلشن زار از مژدهٔ نسیم جنت نسیم
پرورش کردی ما هم خار چیستان آفرینش تو ایستیم ما را هم جاے راحت و آرام
عطا فرما یا رب تو ما بے دانشان را لباس دانش و فرزانگی داده هدایت دعا کردن فرمودی
و در اجابت برضاے خود فراکشودی اگر چشم دعا ما ژولیده مویان سرمهٔ اجابت
و کحل الجواهر قبولیت بکشی بجاست یا رب تو در پردهٔ شب کشتی هوش و حواس
بدریاے خواب فرو میکند و پگاه آن کشتیِ آب نشسته را باز بر سطح بحر هستی وا
می بخشی اگر این کشتیِ شکستهٔ امید را هم بیروے عبور دهی و بر ساحل آرزو رسانی
زیباست اے مخاطب حال زارم بشنو و زیاده ازین در میدان فراموشی و نسیان
مپوا نرو زیرکه نیش تباهی در سینهٔ زندگیِ ما خلید و جامهٔ آرام و راحت از مقراض
حادثات زمانه بدرید ازین صدمه چگویم که حال دل مجروحم چیست حیرانم که اکنون
چگونه خواهد زیست درین شورش آسمانی و کاوش زمانی فراموشیِ آن والا جاه بلند نگاه
سخت سینه خراش و زندگی تراش ست از تصادم روحی و تراکم اندوه دلی بهواے
تفریح دل و انبساط و انشراح خاطر و نشاط طبع رو بگلستان نهادم و زمام عزم
بدست جذب دل دادم چون بوستان رفتم خواستم که از شگفتگیِ گل و خندهٔ ریاحین
خاطر غمگین را مسرت آگین سازم و سرود و خورمی و فرحت از زمزمهٔ نظر نوازم پویان

پویان نزد گل رسیدم دیدم که از گریبان چاکی خود بخت آشفته درون ست و از اشک
شبنم از بس تحسر و تفکر مشحون پرسیدم که چه حال ست و از چه رو این ملال ست
گفت از نغمه بلبل نوحه سینه خراش یاد ایام خزان سے آید و از کو کوے فاخته
صوفی مشرب آتش حرمان شعله زنان از زبان جان میریزد و از آنجا آتشش زیر پا بوده
از خدنگ آه سینه مشبک کرده بحضور ریاحین رفتم که شاید از دیدن روے
زیبایش دل زخمی را مرهم التیام افزا بهم رسد و براه استقلال دل معلوم گردد و در ایام
نهایت منقبض و بسته درون دیدم پرسیدم که ترا چه افتاد و بنای دیوار حزن و آلام
برای چه نهاد گفت خنده بکدم صدای فنا بگوشم داد و ابواب بسته دلی بر روی
خورمی ما بگشاد چون یک لمحه بخندیدم و نقد جان بگرو بے بقائی بدادم از انجا نیز دست
بجگر بوده دیوانه وار نزد عندلیب رخت وا دید خود فرا کشیدم دیدم که زار زار بعشق گل
و ریاحین میگرید و موج اشک از رگ چشم میریزد دریافتم که درین موسم خوش و آوان بهار
و هنگام بهجت و مسرت این چه خار ادبار در پاے جان نازنینت خلید که مانند وحشیان
سینه چاک نالان و گریان گردید بجوابم گفت که آنوقت نزدیک آمد که وجه این
گلهاے شگفته و شاداب از لطمه خزان مجهول و پژمان میشود و بطرفة العین گل و سنبل
بیم و بیشمار ریاسا میرسد و بساتین نزاکت آگین و شقایق سراپا رنگین زیبش فطر
لباس هستی از ناخن فنا دریده‌اند و لباس ریاحین لطافت تزئین از خار غم ناشکیبائی و ناپایداری
بکنج ناکامی خزیده ندا از خوف اندوه فراق پر احتراق گل و ریاحین آتش ناله بجهر سینه ام افروزم
و از پژمردگی و افسردگی بهار چمنستان عشرت توامان در حرقت و سوزم غرض که لاله داغ
دل بوده و نرگس چشم حیرانی و پریشانی بکشود و توده توده گل افسرده و خیابان برگ و بار
پژمرده بهر جا و بهر گوشه دیدم آه سرد از دل پر درد کشیدم از انجا بکمال تنگدلی و آشفته حالی
بمحفل یاران و به انجمن غمگساران رفتم همانجا هم شمع را اشک ریز یافتم و انبار خاکستر
پروانه را از گلشن نظر بکافتم و جمع یاران همچو دود چراغ پریشان و خاطر مجلسیان مانند
زلف محبوبان شکسته و حیران دیدم از دیدن اینها سخت بلرزه آمدم و کیفیت کماهی یافتم

گفتند که این همه فرش کبودی گسترده می‌بینی و حالت مجلسان و بزم آرایان افسرده
و قایم زده‌سے یابی از یاد رفتگان و خیال گذشتگان ست دریچا هرکس نغمی تازه و
اندوه سے انداز مبتلاست و هر نفس از التهاب عذاب دنیا آتش زیر پاست غم دنیا
همه را خاطر محزون و ملامت مشغول کرده ست و جگر هر منفر در ابه پیچه هجوم گوناگون بر افسرده
چون این مے نوش مصطبهٔ اندوه و حیرانی سبب این همه بر آهی و ماتم سگالی یکے از ارباب
انجمن استفسار کرد شخصے از انمیان قند تقریر در پیمانهٔ بیان بدین گونه بیامیخت و
شربت گزارش به گلوے این تشنه آب دریافت بریخت که اے نادان غافل از انجام
آگاه شو و دگرگونی زمان و گردش آسمان را بچشم عبرت ببین که بعرصهٔ دو ماه
سه نفر سلطانان ترک طیلسان تبدل بر دوش کشیدند و بخشش شه باوج سلطنت
رسیده بموج بحر فنا هم آغوش گشتند و نظر بر قهر خدا رباید نمود که بعرصهٔ دو پاس
در هر زبوم بنگاله از طوفان آب و هوا و تصادم صرصر باد و برشک و تلاطم امواج کما
نوحے ستم الک مردم را سے چند و پرند و پرکوسے عدم انباشت و نقش فنا بر جبین
بیشمار جانداران از خامه غضب و قهر بنگاشت زمین بنگاله را بصورت طوفان آب
و هوا غارت کرد و گروهے را از آتش خدا خاکستر نمود و بعض جا را از موج جنگ جدال
و طوفان ضرب و قتال نیست و نابود نمود و بعض دیار را از وبای هیضه ویران ساخت
و بعض بلاد را در بوتهٔ نزاع باهمی بگداخت تا سے من درین شورش کده اورنگ آرای
فراموشی و غفلت بودن و از دیرینه بازگرایان روگردانیدن و بمهد آسوده دلی
و فارغ البالی غافلانه بسر بردن شایان مردمی و اولوالعزمی نیست و میکه مسرور و اورا غنیمت
باید شمرد و هرگز غم دنیا نباید خورد و چمنستان عقبی را از خس و خاشاک غفلت و غبار معصیت
پاک باید داشت و مخلصان صافی مشرب را در تیه فراموشی و نسیان تنها نباید گذاشت
گاه گاه این خسته درون آبله جگر را فراباد خاطر دریا مقاطر آورده باشند عنقریب است
که زنجیر مباینت و مباعدت خدام سامی از هم بگسلد و رشتهٔ مهاجرت و تفارقت بشکند
انشاء الله العزیز بماه آینده آستان بوس حاشیه بوستان بزم معلی میشوم الکوئن

[illegible]

بال کشا اوج اقبال اکرام باد مرقومه یازدهم دسمبر ۱۸۸۱ع

مکتوب چهل و هفتم جناب اقدس سلامت نامهٔ نامی و صحیفهٔ گرامی که بطلب مسودهٔ سپاس نامه که از طرف مدرسة العلوم برای گذرانیدن بحضور والیٔ دکن هنگام رونق افروزی شان زیور تحریر پوشیده بود با آوان خرمی جلوه صدور نمود مسودهٔ مذکور این ست

مسوده — اقبال بلند ست شه ملک دکن را از اطاعت او فخر بود چه چرخ کهن را؛ از همت او رونق اسلام چنین ست؛ چون ابر گهر تازه دهد سبز چمن را؛ المنة لله که نسبت حامیٔ خلق ست؛ از بحر کرم آب دهد نخل امن را؛ ای پادشاه ثریا جاه یزدان آشکارا پرتو راستایش و نیایش فراوان ست که گل زمین دکن را آرایش بیاراستیٔ ذات والا صفات تو و رشش جهت بلند آوازگی بخشند و چمنستان آن خطهٔ پاک را از ابر فیض و باران اقبال بندگان عالی شادابی و تازگی بخشند سپاس [illegible] شاه آسمان جاه انجم سپاه ملایک دستگاه ست که از موج بحر فیض تشنگان زمان سیراب؛ و از فراوانی بذل وجود شستن غبار افلاس و خاطر هراس تنگدستان جهان نایاب؛ دریا برای نثار بارگاهت کشتی گوهر از قعر خود برآرد و کان با صد شرف درگاهت لعل بیبها از شکم خود گوهر گوهر بیرون می اندازد ذات والا صفات تو آفتابیست که از شعاع عطا و نور جود و بخشش اکرام تاریکیٔ فلاکت از روح عالم دور، وجود تو ماه تابیست که از روشنیٔ فیض بحساب گروه انام روی زمین مشهور باسی شهریار گردون وقار سپاس آن عطیه که بحال زار مدرسة العلوم از جانب بندگان درگاه آسمان پایگاه مرحمت شده از کیال بیان بیرون و از میزان تقریر و تحریر افزون ست؛ این مدرسة العلوم چشمهٔ شیرین ست برای تفسیده زبانان جهل که [illegible] و دریاییست خوشگوار تازگی بخش خشک دهنان گروه مسلمانان ادای شکر این بخشش بیکران که از ذات تقدس آیات حضور فیض گنجور و جهد بلیغ وزیر بلند تدبیر شاهست والا برای دوام لطف شده از حیطهٔ بیان

ماسته درونان ژولیده حال بیرون ست واز کالبد گفت افزون این مدرسة العلوم
بزبان عجز ونیاز عرض پرداز ست که اے بادشاه ثریا درگاه تو ابر رحمتی که از زمین خشک
گیاه بصارت بخش زندگی بیرویاند و وزیر تو نضارت روح افزاست که گیاه نودمیده را
از لطمه باد سموم حادثات زمان مصئون ونگاه میدارد تو آفتاب عالمتاب ست و وزیر تو
شعاع جهان افروز رانست آب تو ماهتاب تاریکی ربا وشب افروز ست و وزیر تو
کوکب ضیا بخش جهان پناه دشمن سوز تو شمع بزم امن و امان ست و وزیر تو نور افشان
تاریکی نمواے صفحهٔ جهان ست ذات پاکت گلزار همیشه بهار ست و وزیر تو شادابی
خورمی افزا تازگی شعار اگر تو تیغ جهانداری وجهانگیر یست وزیر تو جوهر آب تیغ خست
دشمن کشی ومخالف گسار یست تو شجر و او ثمر تو گل و او بلبل تو بحر و او گوهر تو ماه و او نور
تو شمع و او پروانه تو شاه عالم پناه و او خیر خواه خلق الله ست اے بادشاه داد گر
فیض تو چون نور مهر بهمه عالم سایه گستر ست وناطقه سخنور وصف طراز حضور انور ست
سبحان الله برین دار العلوم فیض لزوم این چه فضل خداست که بادشاه دکن بسر
او جلوه فرماست ازین جوشش مسرت وافزونیٔ انبساط لب ریاحین به تبسم گرائید
وگل بر سر بام شاخ براے گذاردن شکر عطیهٔ والا گردن بلند گردانید وسنبل و نسیم
بوے دلاویز بحضور بگذراند ونیکو ارمغان شگفتگی وشادابی پیش چندگان اقدس
بیاد وزمین از غایت جوشش بشاشت وبهجت مافی الضمیر خود را بیرون انداخت و
از طفلان نوزاد خودروے جهان را سرسبز ساخت نرگس از فرط مسرت بهر نگرانی
وملاے فاخته بر منبر عصون نشسته مدح خوان اے بادشاه آفتاب جاه اگرچه آداے
سپاس درگاه تو بیرون از حد بیانست و در پیچاند بان ناطقه لال وسپید جنبان اما
دست بسته عرض ست که درین زمان بسبب انقلاب دوران وتغیر از منا سبت کرد او
وگردش روزگار رشتهٔ آبروے مسلمانان وفروغ عظمت مومنان پریشان گردانیده است
وگوهر عزت وحرمت شان در خلاب وسنگلاخ رفاقیت وقعر افلاس او فشان دیرا بتاکامی
وآفتاب تهذیب وتادیب آنها پس کوه بدنامی لهذا براے ترتیب تعلیم این گروه

بلند شکوه مدرسة العلوم مسلمانان از زر چنده کلمه گویان آباد درون و از جود همت کامل الایمانان سعادت مشحون صورت انعقاد پذیرفت و این گلستان علوم و فنون از نسیم عرق ریزی مردمان زنده دل آسمان منزل نیکو شگفت هر که این مدرسه را بنواخت شریعت مصطفویه را استوار ساخت این گرامی دار العلوم گم گشتگان راه ضلالت را از دشت هولناک تذبذب مذهبی یکسو کرده بدار الاسلام هدایت میرساند و از صحن کلیسای غوایت و ظلمت بانگ ناقوس شناعت برآورده بوسعت آباد مسجد اسلام به اطمینان تمام منشاند پرداختن این مدرسه ساختن دیوار اسلام ست نواختن این دار العلوم شمع نور افشان شناخت راه شیخ خیر الانام ست این وقت است که صورت تعمیل کل هوس انجوقه به آئینه حب قومی دیده آید و بایوان ادراک آسمان سیر و کوشک اندیشه عرش گرائی دو دخیال جنوبی و شمالی افراخته نشود هر جا که مسلمانست از یک پیمانهٔ آب مینوشند و جائیکه کلمه گوست بیاد همان یک خدا و یک حضور منحصر و شیدا است ای پادشاه عالم پناه آفریدگار جهان ذات حضور را ابر کرم و دریای بخشش آفرید و در پرورش آفرینش خود و دیعتاً بدست بندگان آسمان پایه تفویض گردانید پرورش بندگان خدا پسندیده شیوه و اوردا و پسندیست و پادشاه انصاف گستر کرامت خزینه و ... از گزندیست ما بندگان اشجار باغ اکرام والاایم شادابی و بالیدگی ما بدست ابر الطاف حضور ست و ما نیازگرایان اثمار گلزار اعطاف معلی ایم تازگی و آب و تابی ما ... آن شمع نور فیض ظهور ست ما ذره ایم تو آفتاب ما آب دریا ایم تو گوهر ناباب اگر ذره را از نور فیض ضیائی همان نور بخشش آفتاب ست اگر قطره آب انسان از کرم بهرهٔ همان از آسمان جود و افضال کرامت مآب ست بارک الله رونق افروزی آن شهریار دریا دل درین دیار چون بهار بگذارست و مانند انظار بر اشجار و چون انوار از آسمان درحمت پاک بر زمینیان ست ای پادشاه تو آفتاب عالمتاب ست این مدرسه را که مانند شجر نورسیده ست خام مگذار و تو صاحب شکوه ست این نوباوه خردمندی را ناکام مگذار گروه مسلمانان اکنون در تیره دیار از خار رنگون بختی یادگار ست درین

ہوشمندی ہمہ را از ہر جا کہ توانی بیار و بہوا بر آسمانی و مہریزدانی برین کشت خام بیاران
آبیاری این گلزار ہمیشہ بہار بر ماضعیفان مور بیزر و بیناد شوار و بر شہریاران و علو بہان
از زمین آسمان و آراستگی این باغ رشک ارم بر ماتہیدستان بسامشکل و بر داوران
ذی ابہت عالی ہمت بلند جاہ ثریا دستگاہ بسیار سہل و بجلیان اے پادشاہ روشن ضمیر
خورشید تنویر تعمیر این دار العلم در حقیقت تعمیر حصار اسلام ست و درستی این بیت الفنون
در حقیقت درستی دین سپیتی خیر الانام ست حصار این مدرسہ حصار تہذیب و آبروی
مسلمانان ست ہر کہ درین حصار آمد در گلستان امن و امان نشست اے سلطان المعظم و خاقان
بہ مرأت خاطر دریا مقاطر پیدا باد کہ بمعاونت درماندگان کردن و دستگیری خستگان نمودن
کار بیجا و امر لایعنی نیست چرا کہ ہر گلشن از ابر سیرابی طلبد و ہر چمن از دریا نضارت
و شادابی جوید و ہر گل از نسیم سحر امداد شگفتگی خواہد و ہر ستارہ از خورشید تابش گیرد
و ہر ثمر از گرمی آفتاب سرمایۂ پختگی و رسیدگی آرزو دارد و ہر کس امید گوہر از دریا نماید
و ہر جا تمنمند پیش دولتمند زبان انجاح تمنا کشاید و ہر مستمند پیش امیر خورسند عرض
حاجت فرا کند اے حضور والا این مدرستہ العلوم ہم ہنوز دو ہفت نو رستہ و نہالیست نو دمیدہ
اگر از دریای فیض حضور کرامت گنجور سیرابی و آبیاری می خواہد جای تعجب و شگفت نیست
این مدرستہ العلوم مثل طفل شیر خوارہ است و آئینہ جود و کرم را فرمان فرما کہ از
شیر توجہ و شربت بذل بی پایان بپرورد و دلق کہنۂ فلاکت و تنگی زر را از بدن
نازنینش دور سازد و در مہد آسایش و راحت داشتہ شیر محبت و عنایت بچشاند
ہر دریا تشنگان جہان را سیراب میکند و ہر نسیم ریاحین چمنستان را نضارت آگین
میسازد و ترشح سحاب بحساب ہمہ جا فرا رسد و ہر پادشاہ عالم پناہ خلق اللہ را
بمنصۂ آرزو و اوج تمنا رساند ازین سبب این مدرسہ ہم از فیض حضور آرزومند
کہ پیوستہ بزیر سایۂ حمایت بندگان اقدس جا یابد و از گرمی آفتاب افلاس
پناہ گیرد و از صدمۂ سنگ باری شماتت دیگر اقوام صاحب زر و اہل استطاعت
محفوظ ماند و کسی مخالف خدیعت پیشہ و عدو دین پرور واسطۂ طعن و تشنیع و نکتہ چینی و

استمرار بخواند الله تعالی آفتاب اقبال را دائما درخشان و کوکب جاه و جلال را تابان و الطو
آمین یا رب العباد مرقومه ۲ جنوری ۱۸۸۸ء

مکتوب چهل و هشتم

تابان گوهر ستایش و نیایش نثار بارگاه داد از بهتا است
که در رشته محبت و یگانگت لها را چه دانه تسبیح با هم سفته چراغ انضباط و ارتباط یکدلی
و یک روئی در بزم جهان برافروخت و لالی درخشان ثنائے بے پایان نذر درگاه
فتور والا است که از تیر بیغ آفتاب اسلام خانمان کفر و ضلالت را در تتق ربیت و
جاه و دین همه را سابسوخت سبحان الله زهے قدرت و عنایت او ست که گاهے غبار خزان را
از آب بهار فرونشاند و خار احزان را از منقاش مسرت و انبساط از کف جانهائے
مردمان سے برآرد گاہے گلستانها از فرش سبزه و گیاه رشک خلد برین فرماید و گاہے
چمنستانها از گلبانگ یاسمین و صداے تبسم غنچه نمونه ترانه بار ید نماید و گاہے شیشه خاطر را
از آب گلرنگ نشاط و انبساط مملو ساز و چینی مینائے سینه را مثل شیشه ساعت
کدورت آگین محو و فراموشی گرداند و قتی یاری از یادیاری دور و اندوه مهاجرت بدنها
پراگنده میکند و گاہے دوستی از نشه صهبائے انس و دوستی بزم خیال بایوان تخیلے آراید
از انجاست که دیرینه جوشش وفاق بدیگ سینه آن سرمایه اخلاق سرزد و
از نوید یاد آوری ئیے و حال پرسی این افتاده دل را دل شاد کردا این چه همایون زمان
و مبارک آوان ست که گلدسته محبت و ولا و لخلخه مودت و اعتلا یعنی نامه نامی که بوی روح
روحے افسرده جانان ست و به لفظش فتوحے پژمرده دردن آشفته حالان است بدست رسیده
و تخم خورمی بمزرع دل میکاریم چون کیفیت حقیقت مانده بود این فقیر اندوه آلود سے پسند
و بسبب عدم رسی نیاز نامه بیخود بیند این نوید بر با و بر همه غمزدگان روز افزون باد ایزد توانا
خانه محبت و اتفاق را از شمع وفا و وفاق روشن کناد جناب بداییج فرمایند که حامد علیخان را
بزمره آموزندگان علم و هنر در مدرسه مسلمانان داخل کرانده لوازم دلجوئی و مراسم خاطر
مهمان پژوهی بطرز دلپسند و خوشئه خاطر بتقدیم رسانند و کسے نوع غبار ملال گرد بے
بر دامن نازکش نشانند که آن از بیشاخ نودمیده نهال نزاکت و لطافت ست و

نور دیدهٔ گرامی نیاگان بلند درجت و علو ابهت ست صاحب من درین زمان در مدرسه تعطیل
امتحان سال تمام است تا عرصهٔ یکماه شمع تدریس طلبا به پردهٔ التوا نهان خواهد ماند بزمانیکه
ابر درس و تدریس از آسمان خفا بر زمین ظهور ترشح خواهد ورزید همان دم نقد نیازمندی
و متاع عجز گستری بطور ارمغان پیش خواهم نهاد و جان آسا بکالبد آسایش و راحت جان
خواهم داد از افسر مدرسه بوضوح پیوست که قبل از دو یوم تعطیل آن کودک زیبا نهاد
مع جمهور خود درین مدرسه آمدند و در سلک آموزندگان منسلک شده باز رجعت قهقری
بوطن رفتند هنگام افتتاح باب درس باز خواهند آمد و در جمع طلبا بور علم و هنر از گلشن مدرسه
خواهند شمید همانوقت درین باره همه کوششهاے آفرین جو بعمل خواهد آمد و آن
کحل الجواهر چشم لطافت و شرافت همچو مردمک بدیدهٔ جان جلوه گر و نور افروز خواهد بود
و آنکه سبب تعویق و تمهل در عدم رسی نیاز نامجات دریافته اند قبلهٔ من اسبابش از بس
سینه خراش و نمکپاش ریش جگر اند چه گویم که براے گفتن جگر فولاد در کار ست
و جهت شنیدن هم دل سنگ ضرورست اما اندک اندک از بر واقعه که بر ما رفت
گزارش ست و از هر انبار ملالت انموذجی گفتارش ست جناب والا زمانه مثل دریاے قهر
و همه مخلوق کاه آسا در آغوش موج وست و دیا سیرند بطرفیکه لطمهٔ این موج سر بر زند
انسان را ببرد و هر جائیکه تواند بر افگند پیش ازین وقتے خوش و آوان الکش بود
که ما و شما در یک درسگاه جام هنر آموزی بیخود رسیدیم و اشهب خلوص و اتفاق در میدان
یکدلی و یکجهتی سیر اندیم از گردش آسمان و انقلاب دوران طوفانی برخاست و صرصری
قهر الهی وزید که شجر موالفت و مصادقت را از بیخ و بن بر افگند و کوس مباینت
و مباعدت در زد و زمانهٔ کلفت نشانه ما را در زندان اندوه گوناگون و در زنجیر
احزان بوقلمون محبوس و محصور کرد و خنجر صدمات بر گلو و نشتر ترددات
بر سینهٔ ما در زد و صهباے آسودگی را برنگ آلام ریخت و خاک حزن و ادبار
بر تارک این ناکام ریخت صد محنتین که هست یورش عساکر اجل بر کشور جان ما
که یکے پس از دیگرے ره گراے باغ بقا ست خانهٔ ما همچو خانهٔ زندانیان بے آرامگاه ما

بدتر از کنج گور ظلمت فشان ست از جاروب موت صحن قصر عافیت ما همه صاف شد
و از بارش باران فنا غبار استقلال ما بخاک تنهاک فرونشست صدمه و دم پرخاش
بغض مگس طینان پرخاش دوست کینه پرست ست که از اندوه او جگرم مایل بدین سبب
تفسیکم مهر و دبستانم و اندوه و حزن ست و هر دم دشمن آبرو گسار بر سرم
چرخ کهن ست داغ حسرت در گلزار سینه شگفته تر از چمن لاله است
جناب والا چون بدطینان و بران اندیشه تیره درون ما را بسته زنجیر تنهائی و بیکسی و فوت
دیدند از هر طرف مخالفانه و معاندانه خنجر اعتساف کشیدند خواستند که بطرفة العین در مطمورهٔ خنجر
نشانند و در کوی تاریک لحد به زودترین آوان اندازند چون دیدم که از ضرب خنجر
زهر تاب دشمنان جانبر نخواهم شد و گوهر زندگی ازین قطاع الطریقان غارت پیشه
بسلامت نخواهم برد ناچار آتش زیر پا بوده مانند دعای شب بیداران به پردهٔ غیب
رهگرای دشت غربت که سراسر نکبت و کربت ست گردیدم و طیلسان سیاحت
و بیابان نوردی بر دوش جان کشیدم اکنون مثل قوت واهمه بیدا افشان بجوش جنون
طبع دیوانه خویش مصروف ام و مانند باد سحر خلیع العذار بهر چمن و خیابان انا دانه میروم
و در هر انجمن چون نور شمع میگذرم و تماشای این عالم گذران بدیدهٔ عبرت میکنم
گل را به گلستان دیدم که گریبان چاک و از اشک شبنم چشم نمناک ست و هر حال انجام
خود را بزار میگرید کین ازیکبار خندیدن و شگفتن باز درین بزم جنت نظیر طرب افزا
نضارت آگین آمدن نخواهد بود این انبار برگ گلهای تفسیده که زیر پای افتاده است
همه از هم جنسان ماست گلیکه از اوج شاخ فروریخت و برگیکه از درخت غصون پیوند پیوستی
بگسیخت با دیگر بجای خود نخواهد پیوند یافت گلیکه از شاخ ریخته و برگیکه از درخت گسیخته شد
باز روی شادابی بهشت نبیند قطرهٔ شبنم که از آسمان میریزد باز از زمین نخیزد
به بلندی هر و غنچه به تبسم و گل از خنده به تکلم و بلبل از نشاط بترنم و شاخ گل از فرط
شادابی در تحشم ست و بهمین درخت غنچه دیگر دل گرفته و از سموم خزان افسرده و گل
گریبان دریده و برگ و بار نهال شگفتگی فروریخته و بلبل ناله اندوه و حسرت ساز نموده

انگیخته است از گلگشت باغ داغ ناکامی یافتم و طرفه عبرتی و هیبتی در کیسهٔ دل فراهم کردم
باز بر ساحل دریا رفتم در انجا نیز عجیب شگفت افزا تماشا دیدم که حبابی سر بر می آرد
و به دمی از هم میگسلند و دیگری پیدا میشود باز به آغوش فنا می چشند و در همچو
دانهٔ تسبیح ست که یکی همین رود و دیگری همین آید نام بقا نه در جهان نه در گلستان
و نه در عمان همه موجودات و جملهٔ کائنات را راه فنا در پیش و لبسینهٔ هر مخلوق همین خار
ناپایداری بیش از بیش است اما قادر مطلق ردای غفلت و حجاب نشه بر دیدهٔ ادراک
و چشم اندیشهٔ آسمان پرواز انداخته و خیمهٔ نسیان و فراموشی در میدان وهم و دریافت
برافراخته است که همه ذی هوشان بسبب ذهول و غفلت کورانه و اعمیانه راه سپرند
و نمی اندیشند که مایان کجا میرویم و از کجا آمده ایم و چه کار میکنیم و چه قسم بذر در کشت
کردار میکاریم و این بار هستی را بکدام منزل می بریم و بکدام راه میرویم کسی نمی انگارد
که این تخم عمل که کاشته ایم چه بار خواهد آورد و این گرگ فعل نفسانی که می پروریم روزی
ما را خواهد خورد و باز در بزم صوفیان صافی مشرب و محفل درویشان شدم و منصب سیادتم
همه را بزنجیر ریا و صورت آرای گرفتار دیدم عبادت برای رسوخ خلق میکنند
و نام ایزد چون به نیت خلوص و عقیدت صادق لب خوش لهجه را نمی جنبانند
و نگهی هم برای خدا از روی کردار نمی اندیشند پرورش نفس را نفس کشی نام نهاده
و قبهٔ ریا در ساحت طاعت برپا ساخته و نام او معبد گزارده است دلق موشین برای
نمود خلق پوشیده و جام ریا بنابر خوشنودی نفس نوشیده چون با انجمن یاران گام نهادم
دیدم که بوی خلوص بدماغ شان نرسیده گاهی ریاح خوش از باغ محبت خالص
نشمیده محبت را آلهٔ کار روائی و دست افزاری انجاح مهمات دنیوی پنداشته
لوازم منافقانه و مراسم تملقانه بجای آرند هنگام رو نمودن کاری و آرزومندانه
دوستی فرا نمایند و باز داستان روشناسی و اهیب شناختی از کتاب وفا و
اتفاق نمی خوانند دوستان این زمان چون باغ اند داغ جگر اند و چون به
بزم اند مهیا به پیکار و رزم اند از دیدن تماشای این محفل گزاران در حیرتم

وخون دل بر تباه حالت جهان وجهانیان میخورم آه هزار آه کردارم سیاه و حالم تباه
کسے نه حامی نه مددگار نه معاون نه غمگسار گاہے داغ سینه می بینم و ریم از وے
به پینه حسرت میچینم و آبِ اشک بر آتش زخم دل میریزم و گاہے بر ونگ افسوس
واندوه مے بینم جناب من به دربار امراهم بدریوزه نقد مهر و اخلاص سالها گشتم
واز انجا هم از متاع تجربه ذخیره اندوز کامل العیاری گشتم درین گروه آسمان شکوه
هوائے خوف خدا و پاس محمد مصطفی صلعم نرفته و گل غریب پروری و مسافر نوازی
از اهتزاز نسیم جود و سخا نه شگفته معبود هر امیر خواهش نفسانی ست و مقصود هر رئیس
مطاوعت طرز حیوانی به شهباز علو همتی شان آشیانه پرواز پستی ست طائر الوالعزمی
آنها گرفتار دام دنائت و تنگدستی ست چندانکه ذی جاه اند بهانقدر سیه راه اند راه گم گشته را
راه نه نمایند و دست بسته را رسن از باز نکشایند و گرسنه را لقمه نه نوازند و پیش سگ
خود به سگ نه اندازند بلکه ذخیره برائے وقت دیگر نگاه دارند از انتهای حال زیان
ظلمت فشانه گوشه تجرد راز اویه آرام تصور نموده بر فرش توکل آرمیدم و جام فنا
و وحدت فرانوشیدم زاویه توکل و تجرد را بوستان همیشه بهار دیدم و بوئے
مشام افزاز گل وحدت نیک شنیدم اکنون سر آرائے تجرد و توکل ام و
مسندنشین بارگاه ابتهال و نخل گلستان امید دنیوی را از میدان سینه بیکینه خود
برکنده بستان خوش فزا انضارت اثمار رضا و تسلیم در نشانده‌ام و آیت آز و حرص
از کتاب تعلقات ظاهری حسب خواهش طبیعت صورت پرست نخوانده‌ام از هدایت
پیر توکل وستم و پیش خداست و رهنمائی در همه حال شریعت محمد مصطفی ست پیوسته
این نعره بر زبان جاریست و همین ترانه بر لب جان که یا رب از لوث دنیا پاک کن
و گریبان حرص و آز از پنجه قناعت و توکل چاک کن یا رب ناصیه را از خاک
محراب طاعت خود روشنی ده و بر شاخ کبر و منی اره فروتنی بنه یا رب
بندگی این بنده ناپاک به تدبیر دست این شوریده سر دیوانه مگیر والسلام

مع الاکرام مورخه شانزدهم ماه جنوری ۱۸۶۶ عیسوی

مکتوب چهل و نهم ۴۹ نیر اقبال و کوکب جاه و جلال آن مسندآرای عدل
و داد و چراغ ایوان نصفت و سداد از افق کامرانی و مطلع شادمانی و نورافشانی طالع باد
بیت بخت همیشه حامی و اقبال یار باد ٭ در دیده عدوی تو پیوسته خار باد
ایزد بیهمتای جهان آرای را گوناگون نیایش ست که عقود مشکلات جهانیان را
از رشته امید به ناخن عنایت و کرم خود میگشاید و بهار زندگی بخش حصول مقاصد
آرزومندان از چمنستان تمنا فرا مینماید هزاران هزار سپاس ست که آن کهف الانام
بعنایت مالک العلام بصدارت عمده عدالت و ایالت جلوه افروز شده اند و از نعمای
بیشمار بهجت و عطایای فرحت و بشاشت ذخیره اندوز گشته اند این نوید جانفزا و شمامه
چمن دستان سمعان همایون باد بحرمت النون و آله الامجاد تحسین چشم روشنی نصیب
عمده مقصدی ست که به آنجناب حاصل شده و دیگر مبارک باد اینست که در وطن ما که گلزار
شرافت و نجابت و گلستان تهذیب و سعادت ست مسندآرای سریر ایالت و رفعت
شده دیار ما را از نور قدوم فیض لزوم منور فرموده اند جناب من از سر نو نیز به کرسی زرنگار
حکومت و ایالت جلوه بخش شده اند و مهر داوری و فرمان فرمای برجا اند کردار
نامرتسم کرده این نیازمند دیرینه را از ورود صحیفه شریفه اعزاز آگین نه نموده اند بسا
شکر وف دارم طائر نسیان و فراموشی بال کشای آگهی و هوش فرسای ست
که به اوج مراتب و علوی مناصب مرتفع شد چشمش سوی آسمان باشد پستی گرایان
خشیی نژاد را نمی نگرد و گزیدگی داوری و نشه باده حکومت او ایشان را دیدن و آواز
فروماندگان کوی تذلیل و پستی شنیدن نمیدهد و نیز این هم پیداست که بانگ خاک
نشینان خاکستر افتقار بر بام رفعت گردون پایگان بسبب بعد مسافت نمی رسد
و تموج صیحه مفتقران را هوا تا سراپرده گوش علوگزینان بلندپایه باعث فرط دوری بردن
نمیتواند ازینجاست که جناب والا صدای ما نشنوند و سوی ما نه نگرند مثنوی
چشم بکشای جناب ذی کرم ٭ غمخواریان باش تو بر سرم ٭ دوستان را شاد کردن
نیک دان ٭ از خیال مخلصان شو شادمان ٭ ای داور زمان و حاکم دوران

آفریدگار عالم انضباط وارتباط جهان و جهانیان برشته محبت و ایتلاف باهمی منخرط کرده
و چراغ امن و امان و عیش جاودان بر بزم زمانه از اتحاد یکدگر افروخته عیار هر کس و شعار
هر انسان بمیزان نیکوسگالی بسنجید و از دین قدرت خود گوهر شرافت و نجابت
هر فرد بشر بطرز گزیده و پیدا نسانیکه گوهر آسا برشته محبت و مودت منسلک ست او
درحقیقت بصدف شرافت و صداقت و آراستگی منهمک ست و کسیکه نشان محبت و ارتباط
را داغ غم و ریش هم بر دل پنداشته روابط نفاق و ضوابط افتراق به تقدیم رسانید
و براوج معنی آیت وفاق اتفاق نرسید و سرنگون در کوی نگونساری و بغار ذلت
و خواری بخزید فرا رسیدن بکنه محبت و دریافتن غوامض مصادقت و مؤالفت کار
ستوده مردمان گزیده و دومان و شیوه عالی دماغان پسندیده خاندان ست جناب والا
براه محبت و اتحاد گام فرسا بودن و طریق مرافقت و ملاطفت بپاسی و داد پیمودن
از محاسن اطوار انسانی و مکارم اخلاق روحانی است مناسب که هنگام هجوم وادجویا
وشرالکم گروه انصاف طلبان خود را از جوش خودنمائی و خویشتن انگاری باز دارند
خود را دیدن کار کمینگان و ابلهان و سفلگان ست باید که همگی اثر دام مردمان را رده
بیماران زخمی درون و آشفته دل پنداشته از شربت خوشگوار صحبت افزا الفصلال
خصومات شیرین کام و طیب اللسان فرمایند و بیخ عداوت و مخاصمت را از کشت زار
سینه خلق الله بیخکنی برکنند که دیگر بار از رسیدن تخم ناملائمی و زور بسانی در زمین
طبایع مردمان جدال جو نه روید و کسی بمیدان مخالفت و مخاصمت دشمنانه نپوید و
کسی را کسی زبون نگوید و اهوای نهفته کسی نجوید راه رفتن درین صحرای گرم ریگ
از من بشنوند و برگفتن من کاربند شوند و آن این ست که وقتیکه مردی تیره باطن
ویران اندیشه جهل سرشت تباه درون سیاه کردار به داوریگاه ایشان رسد
او را بچشم پشیمان او از تازیانه زجر و توبیخ تنبیهی و سرزنشی آگاهنده از گران خواب غفلت
بدهند کاو بآب ندامت فرو رود و عرق خجالت از ناصیه او بچکد و از ناستودگی های
خود و غبار پشیمانی اندوزد و شمع صاف درونی و نیکوسگالی بایوان طبیعت خود برافروزد

وگروه شریفان وسعادت منشان روشن دل وکرامت منزل را به بزم احترام واکرام
داورانه بنوازند. وبزخم اندرونی بمداوا آستان شایسته فرارسیده از مرهم خیرپژوهی ونیکو
سگالی اندمال بخشند مردمان بدمنش را بچاه کردار او سرنگون بیندازند وکسان نیک
طینت را بجاه رفعت ونباهت بطرز شایسته رسانند خود را پیوسته از دام چرب‌زبانان
درازگو وزرکر وحیله سخن طرازان خدیعت جولگاه دارند وبرگفتار وکردارشان زینهار
نه پردازند جناب من داور داوران تاج داوری وطن این شوریده دل سراپا
محن پریشان نهاده وفرسوده دفتر انصاف آن خیرالبقعه بدست آن گرامی نژاد داده باید
که برادران یاران را از دیده جلال وفرداوری نه بیند وخار تعلی وتجلی دل آزار بر راه زندگی
شان نه ریزند واز تلخیه اخلاق خداداد ورایحه اشفاق محبت واتحاد مشام آن گروه کرامت
شکوه را معطر دارند ویکی از برگزیده مخلصان ومحرمان ورازداران دیانت ودست خود
پندارند بهنگام انصاف دهی واعتساف زدائی خود را پزشک حاذق وحکیم راسخ انگارند
ومردمان انصاف طلب را بیمار وا پنداشته بدرد نهانی او فرارسند وشربت او
وانصاف بنابه او بطرز اسلوب ریزند بر سر حاکم واگر دانا دست کرم خداست
وهرکس وناکس بر خوبی نیکوئی او بجان ودل شیفته ومبتلاست جناب من یاد دارم که
برای پرورش یکی از عزیزان خود تصدیعه افزا خدام والا شده بودم بوضوع پیوست
که او هنوز بر ساحل امید تشنه دهان وتفسیده زبان ایستاده است وپیمانه آبی حصول
مرامش بدست آن خشک حنجره نداده است ابواب مکرمت وعطوفت برو نگشاده ودست عنایت
ورفاهیت بر سرش نه نهاده حیف است که برگفته این درویش دل ریش خیال نکردند و
بساط افلاسش از وسعه حالت او ودست معاطفت نه سوزند این عدم توجهی والتفاتی
سخت سینه خراش آمده وازین کدورت افزا ومحن انتما ونکث پاشی امیدوارم که
آن سرگردان تیه ناکامی را بشارستان آرزو رسانند وبرتخت کامرانی وخورسندی
نشانند احسانی گران برین فقیر ناتوان خواهد بود وغبار اندیشه از چهره دل خواهد
زدود صاحب من جوشش آرزوی ملازمت بندگان والا بدریای دل از بس موج زنی

وہمیشہ خیال دیدن لقاے ہمایون والبستۂ فتراک جان این سرمایۂ رنج ومحن ست اگر جامع المتفرقین را منظور ست یاہ آیینہ از پیش داوریگاہ آن والا دستگاہ خواہم گذشت وچند لمحہ بکار روان سراے انجادم راست کردہ پیمانہ کسل وماندگی راہ را بر دیوار راحت خواہم شکست اگر جلال ابہت فرمان دہ وشان داوری نہ کاہد از صہباے ملازمت کیمیاے خاصیت بنشاط آگین نشۂ انبساط فرمایند واز دولت ملاقات کہ بہترین نعماے دنیویست بہرۂ وافر بخشند معلوم نیست کہ کودکان را در انجا بردہ اند یا ہنوز در گل زمین دہلی بہار آساے آرامند الانسب آنست کہ پیش نظر نوروار دارند ودر تعلیم شان جہد فراوان بکار برند درین ولا تقریب نصب سنگ مدرسۃ العلوم از دست گورنر جنرل بہادر بتاریخ ہشتم جنوری ۱۸۷۷ع اقرار یافتہ است اگر آن والا جاہ ہم تشریف ارزانی دارند خالی از لطف وانشراح نیست چراکہ بعد اداے رسم نصب سنگ ما وشما متفقاً رہگراے آن صوب خواہیم بود وسرکلاہ ہمگی سرگذشت بالمشافہ خواہیم گشود واگر بر دل نازک سامی گرانی نہ آرد وشیفتۂ علو مدارج بر سنگ خود بینی نشکند گاہ گاہ از حالات آنجا شرف آگہی دادہ باشند کہ موجب خوشیے دلہاست تا زندہ ایم مخلص صادق ایم ودعاگوے واثق ہمیشہ خامہ جاہ وجلال در دست باد ومقاصد کونی وآگہی حاصل شواد مرقومہ چہارم جنوری ۱۸۷۷ع

مکتوب پنجاہ

یزدان بیہمتا عینک وبینی وداد پژوہی بر دین دانش وبینش عنایت کناد وروشن شمع انصاف گرائی واعتساف زدائی در دست دہاد ہرو پیک تیزگام از ان جا رسید خبرے جور وجفا آن سرمایۂ فساد شاد ونائت تا بگوشم رسید از بیانش پیدا گردید کہ سعید مسلمانان را از انداختن میزاب برشگالی ناپاک ساخت وبر تارک اخلاق رہاے خود خاک مذلت انداخت وآیینۂ قلوب مسلمانان را از زنگ تعصب ومخاصمت مذہبی تیرہ وسیاہ نمود ودر بدنامی وناکامی بر روے خود بکشود بسمع نیاز ہم آمد کہ از فراوانی تعدی وبیدادیِ ایشان دست فریاد ہمہ ستم رسیدگان وداد جویان پیش داور اعلی ست ونالۂ ہر دردمند برشتہ درون از طغیانیِ دریاے جور وجفا وبیکرانیِ طوفان بحر ظلم راحت فرسا پیوستہ ببارگاہ خدا ست پیک راستی گرامی سلرید

که بودن ایشان دران همایون یوم همچو یوم شوم وخشم ایزد کبریا ست و هر منفرد از ناوک
جفاکاری وخنجر ستم گستری آنها سینه فگار وگرفتار بلاها ست در داوریگاه ایشان
غیر از مسلمان کشی وخون ریزی بیگناهان کاری نیست وگدای خدا ست و ریش فراهم
درو یارشان که مرجع جفاکاران وحرام خواران ست اعتبارے و وقارے نیست
ایشان هر که را ذی ریش و بروت مے بینند سینه او را از ریش خنجر تعصب غربال سازند
یعنی داڑھی ۱۲
و توسن هر ذی معامله در ساحت کامیابی ناقوس نوازان بت پرست مے تازند
معبد مسلمان از خوف تیغ بیدریغ ستمگاری ایشان مثل دل عاشق شکسته و
ویران و صنمخانه بت پرستان از معاونت و یاری شان گلزار و از معمور و آبادان اند
مخاطبان بشنو برین زندگی چند روزه ناز مکن و جفاکاران و سیه روئان را در
انجمن عدالت انبار مکن درخشان گوهر دانش و بینش که آفریننده جهان به ایشان بخشیده
روشنی او را بکار شایسته آر و بناے انفصال مقدمه بر گفتار عرض گویان مدار
نیک بینی و از چشم اندیشه نیک اندیشی که پیش از تو بسا داوران درین داوریگاه کوس
انانیت نواخته رفته اند و چرا یادگار در خویش گذاشته اند کسیکه نیکی کرده
خیابان شرافت و نجابت آبیاری فرمود این سبحه رضیه روشنے چراغ علو دودمان
و نام آوری او بست کسیکه تخم بدی کاشت و پاس آبروی ان نداشت و بمردم کمینه
و اجلاف بنشست و ممتازان زمان را از تیغ جلاوت و قساوت بکشت همه غبار لعنت
و تشنیع بر وست اے صاحب والا جاه ایزد بے همتا ذات سامی را برائے آسائش
بندگان خود برین عهده دادپژوهی و انصاف دهی نواخته و جهت آرام رسانی و
راحت فرمائی گروه انام از حضیض پستی برافراخته اگر امروز داد نخواهند داد
و بنیاد ستم و بیدادی خواهند نهاد و داور داوران کلاه داوری از تارک
نامبارک باز خواهد گرفت و بجرم مردم آزاری و بدکرداری بکوے
نگونساری خواهد انداخت افسون ظالمان ستم پیشه نمیدانند که معبد مسلمانرا بے آبرو
کردن و اعزاز و مباهات ضداد را بنظر تحقیر و تکبر نگریستن بحقیقت آبروے وشان

وشوکت معابد خود بخاک مذلت ریختن ست ومغاک ہلاک خود از کلنگ نکوہیدہ کرداری کند نیست جناب والا گروہ مسلمانان از خار ریزئی جور وتعدی آن آسمان پایہ رو بہ آسمانست وفریاد وغوغا مظلومان ویران روان پیش آفریدگار جہان وجہانیانست اگر در دریائے ضمیر آن بلند تدبیر گوہر شرافت واصالت بصدف طبیعت طینت جا داشتہ باشد از رو آوردہ مظلومان راآفریدہ خداپنداشتہ از گلو تراشی وسینہ خراشی نجات بخشید وتاثیر گرد وتعصب وقساوت درپوتہ اندرونہ تا افروزند وہیمہ نفسانیت وانانیت در تنور دل نہ سوزند آفریدگار عالم مثل شما بسیار پیرا نواخت وکشت ونفس ہستی بساتند خوبان ناپاک سرشت را از صفحہ حیات بآب فنا فرو شست ای ظالم تیرہ نفس از خدنگ آہ مظلومان بترس کہ جانب سینہ تو از قوس تقدیر پران پران ہمین آید واز سنان نالہ شب بیداران گرم فغان برشتہ خاطر بہ پرہیز کہ برچنین آبرو از کمانخانہ مشیت ایزدی میرسد زخیال فروعت وکثرت صوری از جامہ خود بیرون مشو کہ این جامہ بہ طرفۃ العین تبدیل میگردد واین سدائے داوری وفرمانروائی از دوش اقبال فرو مے افتد خانہ ظالم از ظلمت جور وتعدی پیوستہ تیرہ وتاریک مے باشد وروشنی کوکب امارت وآسودگی برگردون آبرو زنہار نمیدرخشد جناب والا بہ توجہ خون مسلمانان بہ یک فنا ریختن و رشتہ کرامت وعظمت انہا از مقراض ظلم گسیختن کار دانشمندان بیدار مغز نیست آتش تعصب را از خاشاک نادانی وتیرہ بیانی افروختن متاع محبت ونصرت را کہ بہترین امتعہ انسانیت است سوختن است چون بجناب از آب میزاب خانہ خدا را ناپاک کردہ وجبہ شایان بارگاہ ایزدی را جان فگار ساختن مناص وملجائے خود کجا انگاشتہ اند آیا بخیال شما آفریدگار ہنودان ومسلمانان ویہودان ودیگر اقوام مختلف الملت خدا اند یا یک ذات خداست بر رائے انور وخرد آفتاب پرتو پیدا باد کہ آفرینندۂ ہمہ کائنات وہمہ ذیحیات وغیر ذیحیات ذات واحد است ہمہ مشرک ومومن پرستندہ یک خدا اند خدائیرا کہ مرجع الانام پرستش ہا میکنند آن خدا را ہمہ اقوام بطرز جداجدا مے ستایند فرق ہمین ست کہ مسلمانان در مسجد جبین طاعت میسایند وہنود در بتخانہ سر بندگی وپرستش مے زنند خالق

و رازق همه مخلوق یک خداست چون همه را یک معبود مقصود است صرف بتباین طرز عبادت وابسته است جای غور است که باین اندک تفاوت آتش کینه اندرون سینه داشتن و رایت تعصب بمیدان نصفت و عدالت افراشتن از دوربینی و فراخ حوصلگی بسیار دور و از شارستان تهذیب از بس مهجور است امید وارم که جوریکه بر مسلمانان کردند و ستمیکه بحق ایشان بکار بردند پیش ازین تقدیم نه سازند و ساز جبر و تعدی بمحفل انصاف زیاده ازین نه نوازند و اعتسافیکه کرده اند برای ویران و برباد کردن مسلمانان همینقدر بسیار است و طوفانیکه رفته جهت بحکمی خداگرایان بیشمار است جناب والا مسلمانان که درین دیار اند از بس مفلوک و از نان شبینه محتاج اند خسته درونان را رنجانیدن کار انسان ذی دانش و بینش نیست و شیوه سنجیدگان روشن رای کد و کاوش نیست آفتاب اقبال تابان و درخشان باد مورخه یازدهم جنوری ۱۸۸۸ع

مکتوب پنجاه پنجم بعرض بندگان عالی متعالی جناب نواب صاحب فلک رکاب تقدس انتساب ثریا جاه عرش دستگاه فرزند دلپذیر دولت انگلیشیه نواب محمد کلب علیخان صاحب (خلد الله ملکه والی ریاست رامپور) بهادر جی سی ایس آئی دام اقبالکم تارک ارادت را از اکلیل نیازمندی زینت بخشیده بعرض حاشیه بوسان درگاه گردون پایگاه میرساند درین زمان میمنت توامان بگوش این نیاز نیوش مژده تیاری دیوان مصنفه حضور فیض گنجور رسید آن امید که از مدت دراز و عرصه فراز بر لوح دل نیاز منزل منقش بود باوج حصول گرائید که این نوید مفاخرت جاوید بسمع نیاز رسید بندگانه امید وارم که براه ذره نوازی و بنده پروری یک نسخه دیوان همایون بیان این نیاز طراز را براه کرم کریمانه مرحمت شود تا کانیس خلوت این خونتابه نوش بزم احزان گردد و از مصقل مضامین تاثیر آگین خود زنگ اندوه را از آئینه دل بزداید و خاطر تیره را از نور فیض روشن تر از نیر جهان افروز فرماید و گره انتظار از رشته امید بگشاید و نیز هر سه شرط بیاتی مکان عالی طالب روحانی نظم اقدس اند از کرم والا رجای واثق و امید صادق است که غبار محرومی بدیده آرزو و این درویش تفته درون نخواهد افتاد و با وجود احسان خسروانه بر گردن جان این ناتوانان

خواهند نهاد زیاده آداب الٰهی تا بر فلک آفتاب ست و در آفتاب نور ست و از نور عالم
معمور کوکب اقبال درخشان باد الٰهی تا در دهان کام و زبان ست و در زبان نطق و سخن لذت ست
و در سخن اثر و شیرینی ست بر اقلیم سخن نصرت روز افزون و فیروزی جلالت مشحون روزی باد

معروضه بست و ششم فروری ۱۸۸۶ع

مکتوب ۵۲ پنجاه و دوم

یزدان آرزو بخش را ستایش و نیایش فراوان و
بی مر ست که ره نوردان وادیِ آرزو را از صحرانوردی و کوه گردی مآرب و مقاصد
جوی برآورده به شارستان تمنا می رساند و خار آرزو را از پای دل برکشیده
از مرهم کامجوئی و مطلب برآری جراحت قلبی را اندمال می بخشد از عرصهٔ دراز آتش محبت
دیدن یاران وطن و شنیدن بذلهای دوستان شیرین سخن در کانون سینه مشتعل
و ملتهب بود باهتزاز نسیم کرم کریم گرمیِ آن شعلهٔ جواله انطفای پذیرفت و التهاب
درونی و سوزش قلبی رو به انحطاط آورد داعی از بوم وطن که رشک خلد برین و سبز از
گلشن فردوس ست باز به چاکری گاه مراجعت کردم و بکار معمولهٔ خود مصروف گردیدم چیزی
سرگذشت وطن ما قابل گفتنی و سزاوار شنیدنیست از دلی توجه بگوش شریف جا بخشند و این
ماجرا از روی استغنا سنه انداز ندو آن این ست که هنگام رسیدن به وطن مالوفه
لشکر تنهائی و بیکسی از چند گروه استقبال کرد و آه سرد از دل پر درد برای تعظیم و تکریم و مهمانی
و میزبانی ما موجب برخاست و سامان حسرت و افسوس حرمان و احزان برای شغل طبع
پیش این سینه ریش انداخت سیاه چردهٔ زال بیکسی بر حال ژولیدهٔ من آه آه بگریست و عفریت
بهیبت افسوس هراس از دیدهٔ حسرت سوی من نگریست چندی به نظر گرم در و دیوار
خانه را دیده و بملاقات دوستان اندوه درونی را از خود دور ساختم و بر فراهمی مایحتاج
پرداختم تا گاه یکی از یاران دیرینه ظریف طبع شریف وضع پاکیزه خو خورشید رای و صاحب علم
سراپا حلم روشن دماغ سترگ اندیشه بزرگ فکر نزدم آمد و کلاه گفتگو بگشود و شعلهٔ بحث
در کانون نطق مشتعل فرموده گفت که داور وقت داد گستر در ریاستهای ماتحت
بذریعه رزیدنت شان چه دست اندازی می ساخت و به چه مصلحت و کدام واردید در مهمات فراقی

صفاتی راجگان و نوابان صاحب ایت و لوا و والئی ملک ذی اعتلا پرداخت این
دست اندازی و تفحص و تجسس کردار داور وقت جائز و با صواب ست یا موجب دل آزاری
و سینه فگاری این گروه والا قباب ست بجوابش گفتم که ای والا دانش درخشان بینش تا به
غوامض این رمز و به کنه این معامله فرزانه و محققانه و به ژرف نگهی و لمعان سگالش فرا نه رسند
بوی حقیقت این گل لطیف بمشام جان نخواهد رسید و چهرهٔ زیبای این عروس بمرآة
خیال نخواهند دید نخستین براوج حقوق سلطنت علیا شهباز نظر را پروازی ده و گره از رشتهٔ
لمعان فکر دریافت بنگو از ناخن سگالش بکشا و به بین که داور دادگستر چرا رئیسان را در
ریاستهای ماتحت بگذاشت و این تخم فراست و حفاظت در زمین سلطنت خود بکدام
مصلحت و عافیت بینی کاشت غرض سلطنت کبری ست که آفریدگان خدا را در مهد امن و امان
داشته از حوادث زمان و زمانیان مصئون دارد و دلی را از تیغ خونخوار ظلم و ستم دیگر
ملکداران ذیجاه زخمی شدن ندهد و بر هر زخمی مرهم اندمال کشود کار بنهد گوسفندی
کم نیرو ناتوان را در دشت گرگان و درندگان خونین چنگال نگذارد و گنجشکی را بجوار شاهین
و شهباز آشیان بستن ندهد و اینهم غرض سلطنت است که همگی رعایا و برایا را براه راست و صفا
باقلیم رفاهیت و آسودگی رساند و غریقان لجهٔ احزان را بساحل آرام و راحت نشاند
و گروه انام را از پنجهٔ ظالمان و برشش تیغ جفا پردازان سنگین دل و حملهٔ ملک گیران
کج اندیشه و نائت منزل وارهاند و آتش فتنه و فساد را مشتعل شدن ندهد و از ترشح
ابر حکومت و سطوت و فر ایزدی شعلهٔ جوالهٔ بغض و کینه را از کانون دلهای جهانیان
منطفی سازد و این همه مهمات موقوف بر آگاهی راز مخفیهٔ خلق الله است و این شرف اعلام
و آگاهی دست ندهد تا ایجنٹے کاردانی در هر ریاست نصب نکرده شود و نگرانی هر اقاصی
و ادانی به نهج اسلوب نه کرده آید در هر ریاست سیما مخلوق خدا آباد اند که مذاهب مختلفه
و مشارب ملت متنوعه دارند و به ثوران بوتهٔ طبائع خود بطرز پسند خاطر جداگانه در
رنگ خیال ناقصهٔ خود منهمک اند و از جوهای گوناگون مشارب و مذاهب آب میخورند
و جوها را از وجود تشنگان مردم ربا پرداختن کار دانا داورا است و داوران ماتحت را

از دوام خواهشات نفسانی و غلبات تلذذات جسمانی باز داشتن اهم امور شهنشاه اکبر ست تا
کاردانی و تجربه کاری در مهر ریاست نه گزارند غربا و ضعفا که گزیده و ودیعت یزدانی اند از
آبادی ظلم پروازان سیاه درون نقد استخلاص بکیسه جان نه اندازند و تا شمع پژوهش
و دار و گیر کما حقه در بزم جهانداری نه افروزند ذخیره امن و امان خلق الله به دفینه اقبال فراهم
نه سازند ازینجا پیداست که دست اندازی سلطنت عظمی در کار و بار دیگر جهانبانان همچو نگرانی
و پاسبانی کودکان دبستان نشین ست چون طفلان را باختیار شان بگزارند بچشم زدن
صبیان کوتاه دانش تیره فهم در دبستان آتش زنند و لوح را برهم شکنند و دوات قلم را
بخاک اندازند همچنان این زمان را نیز اگر چندے بے بازپرس گذارند و بر حال شان نظر
مربیانه اندازند و از تازیانه تهدید و تادیب نه ترسانند داغ دنائت و نفسانیت از ناصیه
اوشان نه زدایند دیده و دانسته و بینا گلو برید خلق خدا را بجان رنجانند
و کاخ رفاهیت را از سبیل بیدادی از بیخ بنیاد اندازند و خوش آمد نفس به نهجے
فرمایند که بعوض یکدم آسودگی نفس جهانے را برهم زنند و این نفس کافر الکد و منغص
شدن ندهند و نیز پیوسته برای خوشنودی نفس خون بیگناهان بخاک هلاک
ریزند و بے اطاعت داور داوران از جا نه جنبند و دود ظلم و تخم ستم را بر سطح جهان
چندان بر انگیزانند که هیچ دیده و شناخته نشود و جنود نا مسعود جور و اعتساف را بر
انام آنقدر برگمارند که نشان امن و امان از صفحه خیال معدوم گردد داور دادگر داد پسند را
زیباست که بر همه روے زمین گلستان عدل را آب دهد و نخل امن و تجارت را و فلاحت را
از سحاب عدل و انصاف بپرورد و خار بغاوت و عداوت را از پاے سلطنت بیرون
آرد و سطح جهان را از ترشح ابر انصاف و اعطاف دل و راغ رشک باغ ارم فرماید و مارا
با مور آویختن ندهد و تار محبت باهمی را از کار و نفاق گسیختن ندهد داوران ماتحت
زر را از رعایا میگیرند و بآرایش جاه و جلال خود رایگان میدهند و از غایت غفلت
و بیخبری شارع عام را وقف حرامیان و رهزنان کرده اند و دوام بدنظمی و غارتگری
براه مسافران و دشت گردان گسترده اند از صرف نفس پروری و خواهش حرص رئیسان

چراغ امن از بزم عالم خاموش و دیگ ظلم و ستم از التهاب آتش عیش شبار وزی در جوش
نباشد ازین سبب بر سلطنت اعلی فرض است که از کردار و افعال ماتحتان وسے و لحظه غافل
نباشد و یک لمحه و شانزاد در عهد اغماض نگزارد این چنین دست اندازی جبراً و ظلماً نیست عین
دادگستری و انصاف پژوهیست باید دانست که حقوق ریاستهاے خردجهان ستانان
عرش پایه را هم دانستنی ست و رتبه و پایه و اعزاز و احترام آنها نگاه داشتنی جهاندار
باج گیر تاج پوش گردون سریر خورشید تنویر واجبست که جمله رئیسان را بهار گلزار سلطنت
و گوهر دریاے مکرمت وابسته پنداشته لعل تابان اکلیل جهانگیری و گیتی ستانی انگارد
و پاس عظمت و رفعت و شانزا آفتاب جاه و جلال فلک ملک گیری و ماهتاب شوکت و اقبال
آسمان جهانداری پندارد و دل رئیسان نامدار آزردن شیشه بر خرسنگ ملکت گذاشتن ست
و این از بیخ را فانه بغض و رنج کردنست تا بر اقلیم قلوب رئیسان دستگاهے نبود
و فیروزمندی حائل گردن فرزندانی نشود رئیسان با وقار و حاکمان ذی اقتدار روح
زندگی بخش کالبد کامرانی اند و کلید استوار ابواب جهانبانی قفل بے کلید وانشود و سیلے
معاونت لشکر آسوده دل نصرت و فیروزی رو نه دهد و دست اندازی شهنشاه وقت موجب
آبادی و معموری است و سرمایه پشت پناهی و شکوری پادشاه که بدست دست اندازی قیصر
اعلی در ریاستهاے او صفے چه قدر راس ست و همه روے زمین از اهتزاز نسیم عدل
و انصاف چه سان مثل چمن ست شعلهٔ جدال و قتال باهی از خوف ابر تیغ قیصر وقت منطفی
و روے فساد و عناد در حجاب عدم مختفی ست نه از دشمن صعب کسے را هراس است۔
و نه نفسے را از حصول مآرب خود یاس ست اگر براے تبلیغ لوازم جرم و احتیاط اندکے
بازپرس رود چه ظلم ست و این حفاظت و حراست برایا چه روستم است دیگر آنکه درین
مرتبه بسبب باریدن باران سحاب علاقه خود ندیده ام نمیدانم که مزارعان چه کاشته اند
و کدامی زمین را از تخم ریزی گذاشته اند آنجناب بتوجه دلی نگران باشند و تردد
قرار واقعی کرانده دهند زیاده نیاز مرقوم نهم مارچ [illegible] عیسوی

مکتوب ۵۳ پنجاه و سوم جبین نطق را از نور سجود و نیایش و ستایش

جبین داور دادگر نورانی باید کرد که داوران فرومند را از دولت سجیه رضیه وحشمت اخلاق
والطاف در بازار تکوین وایجاد ببهجے نام آور وعظمت گستر فرمود که هر صدر نشین رفعت
ومقاحمت ومهابت وجلالت جمله طوائف انام ورده خاص وعوام را آفریده آفریدگار عالم
پنداشته بنظر ترحم وچشم خلق گرانمایه سے نگرد و نفسے پستی گرا را از راه اجلال وعروج اقبال به
بوته آتش نکوهیده انگاری وحقارت سگالی سے اندازد از ینجاست که آن مسند نشین
داوری وسطوت این فقیر ژولیده وشکسته خاطر را از انعام سلام محترم ومحتشم فرمود
بهزار جان قربان بران قدسی خاطرم که دران یاد این روسیاه سراپا معصیت وگناه آلودست
ونثار بران ضمیر خورشید تنویرام که خیال این درویش سینه ریش را دران راه آ
پرسپاس این یاد عظمے اگر نقد جان را نثار سازم بجاست واگر متاع روح وروانرا
بران توجه باطنی قربان کنم زیباست اگر این یاد عالی ورنمیقه عنبرین بودی نمیدانم که
چه قدر ابواب خورمی وخورسندی بر دل محزون ما بکشودی چون از شرف یاد مشرف
گردند این هم موهبت عظمے است وپایه علیاست وآنکه شکایت رفته بود که تا در داور یگاه ما
رسیدی وانتظار تا نزول اجلال ما نکشیدی سبے دید وگفت وشنید از آستانه
ابهت نشانه بگردیدی بسا شگفت آمد وتعجب افزود جناب من لاریب ما را هم حسرت وافسوس
دامنگیر ست وعرق اندوه پیچیدنش صورت این ست که ارایه سواریے ما بالاشتراک بود
ودر آن روز تا مظفر نگر رسیدن مرکوز خاطر نیازگرا بود وشریکان را به مهلت انتظار
نه داد که تا تشریف آوریے آن داور گردون رکاب زنجیر انتظار به گلوے جان
انداختمے وسگ آسا بر آستان ثریا نشان نشستمے ناچار مجبور گردیده از ضرورت تا ایوان
والا را سلام کردم وگرد کریے حکومت نیازمندانه طواف نمودم ومتاع دل را
به انجا گذاشتم وتوده کالبدی را در ارابه انداختم دل بریان چشم گریان ره نورد
جانب مقصود شدم بازازین که در انجا خواهم آمد بے حصول دولت ملازمت کام فرسا
سوے وطن نخواهم شد وعنان محبت ومودت داشتی را از دست نخواهم داد
جناب والا جمله زیبان آن خیر البقاع از داد پژوهی وانصاف گستریے آن

عظمت پناه گران خاطر و ملالت آگین شوا از انفصال مقدمات جانب داری قومی آنها همگی
مسلمانان شرافت سگال آشفته دل هستند اگر گرانی بر دل اشرف خود آرند و از گران
نویسیٔ ما گران خاطر نباشند و این اندرز سرا مخلص راستی شعار انگارند و این دربهای
پند را آویزهٔ گوش جان نمایند و از ته دل بران کاربند شوند بگوییم و غبار بیخبری
و ذهولت از آب اندرز و نصایح از ناصیه خاطر شریف بشوییم یعنی قیام این دار سپنج و کرد اگر
چند روزه است و هر کس بپیمودن وادیٔ فنا هردم پاپوزه است و از چشم گیاست و فراست
ببینند که زمانی بباغ چراغ بهار و نضارت تابان و روشن است و بر شاخهای سبز گلهای
زنگار رنگ شگفته و خنده زن بلبل نواهای دلکش و نغمه دل افروز سیاشید و نسیم روح بخش
جان افزا مرو صا از سبزه شاداب بر سر خیابان می جنبانند و هنگام تلاطم خزان لیخیزد
نه از گل و بلبل نشانی و نه از غنچه و سبزه اثری بر روی باشد بیون اشجار از اشتعلم
لطمهٔ خزان مثل محشریان عریان می گردند و لباس سبز اوراق از بر دوش نهالان
فرو می کشند این انقلاب زمان و تبدل موسم گواه صادق بر ناپایداری این خاکدان حسرت
انتماست آمد و رفت انفاس شاهد کامل بر بی ثباتی هر شاه و گدا است و طلوع و غروب
نیّر جهان افروز تاریکی زدا آگاهنده غافلان خفته رای اند که همه نور پاشی و ظلمت ربائی
را کامانی نیست و این داستان عالم فریب اختراع و ابداع پیوسته در بزم بقا
خواندنی نیست بهر بیدار درون روشن دل مبرهن است که زمانه بچو هوا و سیل دریا سیرو
و هر نفس نهال زندگی را کرم آسا میخورد و جناب اقدس برین هستی ناپایدار گروه مسلمانان را
آزردن و گلوی ارباب معامله را از خنجر بیدادگری تراشیدن بچه خشم ایزدی و
کانون غضب الهی را از آتش بدکرداری و زشت فعلی ملتهب و مشتعل کردنست و چشمهٔ شیرین
تهذیب و شایستگی را از قاذورات و نتانت و خاشاک قساوت انباشتن است باید که از بیخار
شرافت و نجابت که راه مستقیم انسانیت ست رو نگردانند و جمله مسلمانان را یکی از گزیده
آفرینش داوری یکتا پنداشته بنظر تلطف و تعطف بنگرند دل آزاریٔ مردمان را باعث
بیزاری یزدان خدا آفرین دانند و خدنگ آه مظلومان بهدف اجابت رسیده انگارند

از شعلهٔ فغان نیم شبی دل گرفتگان باید ترسید و از دود آه سینه فگاران جگر ریش دیده اقبال را کور نباید گردانید انجام هر کردار را پیش نظر دارند و هر فعل را تخم رویندهٔ و بار آرنده پندارند هر که خواهی کاشت روزی ثمر او خواهی بر داشت بهار انبه می آید و ثمرانبه آن سر زمین خوشتر و لذیذتر از دیگر نواحی میباشد لشباب فصل و عنفوان بهار کار پردازان علاقهٔ ما ثمرانبه به آنجناب خواهند فرستاد پذیرا فرمایند و کودکان خود را بدهند و بخورند و بخورانند زیاده نیاز ست و بس مرقومه شانزدهم ماه مارچ ۱۸۶۶ء

تمام شد

فیض دوم که به دوستان و هم عمران صورت تحریر یافت

نامهٔ اول گوهر دریای اخلاق نور شمع محبت و اتفاق سلامت شعر

زخنجر جور و جفای تست ✤ زود آبه بین بخاک فتادم به هجر تو ✤ مخلص من این چه برق قیامت شدم

که بر خرمن هستی دور و زهٔ من انداختی و این چه ژاله بیمهریست که بر کشت زار حیات ما باریدی از سادگی و ساده دلی و کم دانشی و نادانی و وحدهٔ ذات ایشان از رونق باغ زندگانی خود دیده داشته خود بخود شادمان و از ناز بر خود میبالیدم و از بیکرانی خیالات در پیرهن نمی گنجیدم و از گل خام سگالی بوی آسایش جاوید می شمیدم چون نخل عنفوان ایشان کسوت برومندی یافت و اکلیل شباب بر فرق همایون جلوه افروز شد شاخهای آرزوی ما ثمر تا مرجو آورد و گل تمنا شمام دگرگون به مشام جان دمید به یقین میدانستم که هنگام باز ماندن از دشت نوردی و تیه گردی چو اسنی خود نیز بر سایه بلند پایه شجر الطاف و اکرام آنها چندی آرام خواهم یافت و به آسودگی و آسایش تا خواب و اپسین در کون و فساد خواهم گزرانید حیفا است که همه منصوبه دیرینهٔ ما مفقود همه آثار بهی و بهتری نابود شد الله الله باغ عیش شگفته و ایاغ کامرانی بر بادهٔ آب فرحت و بحر آرزو روان و بلبل تمنا بر شاخ تمنا خنده زنان شمشاد اقبال ایستاده و سرو خورمی بچمن خاطر به لجوئی پا نهاده سبزهٔ سطر

بهار روح افزا نضارت از خیابان شوکت و حشمت پیدا و فرحت و مسرت از چمنهاے گلشت
و عظمت هویدا بزم یاران آراسته و مجمع همچشمان پیراسته است اما این آشفته درون پریشان حال را
مجال بار نیست و بر فرش قدس که مصفاتر از صحن فیروزه رنگ و پاک‌تر از میدان دانش اهل
فرنگ است تاب خاک و بیدن آستان معلی از جاروب مژه هم نیست بس حیف دارم چرا
خون جگر از حسرت و افسوس نخورم که احباب نو و اصحاب جدید چو سبزهٔ نوخیز چمن آراے
عیش و نشاط بزم معلی شوند و در محفل فردوس مشاکل نرد انبساط بازند و ما دعاگویان دیرینه
مانند کالاے پارینه و دلق کهنه از خانهٔ بلند کاشانهٔ مودت و مصادقت بیرون انداخته اند
نه پنداشتند که من کاه روئیدهٔ ساحل بحر اکرام و اعطاف ام و زیبا نهال چمن جود و
الطاف و گوهر بے بهاے دریاے احسان و اشفاق و بوے زنده کن دماغ
و اخلاق جاے انگشت بدندان نهادن است که ما را چون مگس از شیر بیرون انداختند و یا مردمان
جدید طرح موالفت و ملاطفت بمیان آرند نیکو بدانید که دوستان نو مانند مرغان بهار
تا باغ شگفته است رقص کنان و مرغوله سنجان شاخ اتحاد اند چون هواے دگرگون
بود ایشان آشیانه جود بگلشن دیگر نهند و الحان دلاویز برگل و ریاحین دیگر کشند و
یا گیاه برسگال اند تا باران ابر رحمت حصول مرام مترشح است روے شان شاداب
و مصرح چون این غمام انعام و اکرام رو به انحطاط کشید اینها هم بچشم زدن رتهانی
خاک خریدند و رونق کنار جوے دیگر گردیدند این مردمان آرایش مانده اند سوختهٔ
آسایش و فائده اخلاص سرشتان دیرینه و جبهه سایان رواق وفاق پارینه مثل سروها
که به باغیکه روئیدند به خیابان عقیدت از یک پا ایستاده اند و پایهٔ قطب دارند که از جا
نے جنبند و تناور و رفعت اند که به ثمر ریزی خلوص و سایه گستری وداد همه دم و همه وقت
مستعد و مهیا اند در همه آفرینش و ابداع آفرینندهٔ سیاه و سپید و صانع بیم و امید
انسان را از همه موجودات برگزیده و ستوده آفریده و از نقشه شرافت مست باده‌ها
گوناگون گردانید باعث این همه امتیاز محبت است ور نه دیگر مخلوقات ذی روح اگرچه
رگ محبت در بهایم و سباع هم هست اما محبت انسانی که از نور خرد و ضیاء فهم متاید نسگے

وتابشے دیگر دارد ولهذا محبت انسانی از دیگران افضل و اشرف است محبتیکه از رابطه و اسطه
مربوط است او را بنظر خردوران فراخ حوصله پایه و مرتبه نیست چون گره واسطه
از میان یکشود دفعةً بهار محبت بخزان گراید محبت خالص همانست که هیچ از پے غش و پے
لوث از وسخ اغراض نفسانی باشد سنجیدن این گران بهاے لعل درخشان را دراکی
وسیع و فهمے رفیع باید آنها که گوهر پاک و اندیشه بلند و تفحص رسینده دارند این لعل بها را
نیکو مے سنجند و محبت مصنوعی و خلوص اختراعی را باحسن الوجوه مے دانند از انجا که
گرآن درة التاج سعادت و شرافت اکلیل دانش و بینش و کلاه خرد و فرزانگی بر فرق مبارک
از پرتو خورشید جهانتاب کرم کریم مطلق دارند و کسوت شایستگی و اوصاف ذاتی و صفاتی
از عنایت خدا برتن گلفام خود آراسته دارند زیاده ازین ضرورت گزارش و نگارش
ندارد همین قدر بس است که پیوسته جویاے جوهر محبت خالص باشند و از خار اختلاط
اهل اغراض خیابان خاطر را پاک فرمایند و هر دو حمه دل عندلیب هرزه گرد را جاے نشیمن
کردن ندهند و الکا انجمن سینه را از نور شمع اخلاص آفریدگار عالم و کارساز حقیقی پر
نور گردانند و احکام یزدانی بر جهات این دار فانی مقدم شمارند و بر سبت آسمانی را
در سینه و ترسیه جا داده اتباعش همیشه ملحوظ باشد و برگزیده هاے ایزدی و مقبولان
جناب کبریاے را که عبارت از دانایان رموز دینی و راز داران اسرار باطنی ست در
بزم سعلی بار داده مذاق از سخنان حقایق و آگهی از نکات قادر برحق یابند صحبت دانایان گاه گاه
صحبت فرزانگان صداقت مشحون مانند کیمیا ست که مس واطوار رذیله را گران بها تر از
طلا میگردانند و زنگ خباثت نفسانی از آئینه سینه وفا گنجینه مے زدایند و روشن ضمیر
خورشید تنویر میسازند و بنیاد داران غرض پیشه شمع مزاج اهل و چشمه زلال اند که از دور تابان
و درخشان شدند چون بساط بوس قران شوی غیر از بغض و دماغ خراش و سراسیمه
هستی و ساده گیری نیابی ازین گروه بے شکوه محترز و مجتنب بوده سلسله جنبان تحسین
مردمان لئیق و خلیق باشند بیهوده سرایان و ترم اندیشه و ناستوده سگالان را از کوے
رایار بارب مصاحبت خود نسازند که و ستیز ایشان باد بست مر چراغ دانش و

فرزانگی را دخترانیست مرباغ محبت ویگانگی را چنانچه گفته اند بیت صحبت صالح ترا صالح
کند + صحبت طالح ترا طالح کند + این همه بیهوده سرائی و دماغ خراشی کرده شد جوش
دیگ عقیدت و ارادتست ورنه مخاطب ما حاجتمند این هرزه درائی نیست شمع اقبال
و چراغ جاه و جلال تاقیام نیلی سائبان نور افشان باد مرقومهٔ هفتم ماه فروری سنه ۱۸[illegible]ع

نامهٔ دوم صاحب سلامت دست بسته تسلیم نامه آمد شگفتگی افزای خاطر محزون گردید
و نیکی کوایف برگزیدهٔ دل جانبت می پرسند که نفع و ضرر تاهل چیست امن و آسایش
دارین در کیست جرعه کشان بادهٔ تجرد پیمانه پیمای راحت اند و پابندان زنجیر عیال
واطفال بآرام و فراغت زندگی بسر می برند گوشهٔ تنهائی برای کیست و انجام تعلقیان
چیست جناب من آرائی این سست بنیان ژولیده حال درین مقدمه برین منوال است
که نخستین پایهٔ تعقل بچشم تامل ملاحظه نمایند که مشیت آفرینندهٔ این دو شبها زسیاه
و سپید چه راه سے نماید و خالق کون و مکان چه ارشاد فرماید پیداست که جن و
انس و وحوش و طیور و حشرات الارض را از وج زوج آفریده کسی ذی روح را
هیچ و یکتا بی زوج پیدا نکرده اگر خلوت تجردی وگوشهٔ فردی گزیده و ستوده
بودے اقتضای ایزدی بر آفرینش زوج نشدے فتی و جفت جفت نه آفریدی گردد
وخشوران پاک هم از جلوهٔ تاهل محترز شدند و مذاق این چاشنی مے چشند و خلق را
هدایت بتاهل کردن و طیلسان تعلق پوشیدن می فرمایند چه پاک سرشتان و آزموده
کاران میگویند که هر که زن ندارد آسایش تن ندارد و هر که پسر ندارد نور بصر ندارد
آبادانی این معموره در تاهل و تناسل ست بودن زن در بر لذت جنت برسر است
مجرد بودن راه خلاف پیمبران گزیدن ست هر که زن خواست از گزینهٔ جانسوز فسق
و فجور خود را باز داشت و از تاریکی لوث عفیفت نیر حال را صفا ساخت عبادت
مجرد و طاعت منفرد بستیز کسی افتاده است که از خور وزش طبیعت تنوع و نفسیان
مستولی بشود و به پایهٔ اعلی نمی رساند و بمسند تقدس و اتقیا سے نشاند طیلسان
تاهل آرایش زندگی هر زیرک و هوشمند است کلیم تجردی لباس خفته اندیشان سکرا

تا سعادتمند است پرستش ذی تاہل از قعر پستی و حضیض نکوہیدگی بہ آسمان عظمت و اجلال آرد
و مقبول بارگاہ حضرت قادر و جہان گرداند باید فہمید کہ بعض کسان را تجردی ہم زیباست و
بعض را زیور تعلق بر تن زندگی پیراستن ہم رواست آنہا را کہ گل تجردی دماغ ایشان را
بوے خوش میدہد و مردمانند کاہل مزاج و جاہل طبع درشت سرشت زشت نہاد خویست فطرت
ژولیدہ مو دشمن خرد دوست ہوا و ہوس و عصاے مردے کوز و کلید قلعہ کشائی نابود از ویران
خردی خود نتوانند کہ بار خانہ داری بر دوش ہمت پردازند این چنین مردمان آبادی خانہ را
ویرانی خانۂ باطن پندارند و بر نگین دل منطبع سازند کہ خانہ داری حبسیست بلا میعاد و قیدیست
بلا تعداد ہر کہ درین زندانخانہ بنشست شیشۂ رہائی بر سنگ یاس بشکست چنین تباہ اندیشان را
زن خواستن گردن بزیر خنجر نہادنست اما غافل اند کہ گفتہ اند۔ بیت چیست دنیا
از خدا غافل بدن۔ نے قماش و نقرہ و فرزند و زن۔ و متاہل داران بلند اندیشہ و
تعلقیان صداقت پیشہ دلیل بر تعلق گزیدن مے آرند کہ وقتیکہ حضرت آدم لباس ہستی
پوشید و از خلوت عدم بجلوت شہود خرامید از تنہائی و یکتائی خود بخروشید و دلش
از بیکسی بجوشید نشست نشئے تقدیر رقم تنہائی او را بکلک کرم خراشیدہ فوراً حوا را بہ پہلویش
فشانید و دل رسیدہ و خاطر تپیدۂ او را آرامے و راحتے مسرت افزا بخشید تنفر ورزیدن
از مناکحت و مؤانست زنان از آدم تا این دم خلاف طریق اسلاف پیمودن ست و مغاک
زندگی را از خاک تنہائی انباشتن مناکحت محکم دروازہ ایست کہ
لشکر جرار و جنود بیشمار تخیلات فسق و فجور را اندرون ارک سینہ آمدن
نمیدہد و صور توہمات شیطانی در آئینۂ دل منطبع شدن نمیدہد شغل عیال داری
باز دارندہ زشت کاری و بیچاری ست و نگاہدارندہ از ذلت و خواری بار خانہ داری
برداشتن نیروے شیطان پرستی را میکاہد و زنجیر عیال داری در گردن جان افگندن
نہال وحشت گردیے ہوا و ہوس را از دماغ میبرد باید کسیکہ طاقت زن داشتن و انہ
و کفیل نان و نفقہ شدن بتواند او را زن خواستن بر سنت رسول رفتن ست باشد
کہ از آب صلب او در چمنستان آفرینش نہال خوش منظر ولی کامل و عالم عامل بروید و

مانند

صاحب دلے شب زنده دار ذی معرفت پیدا گردد و نام گرامی نیاگان مرده را از سر نو زنده گرداند نزد فقیر پر تقصیر ترجیح بر زن کردن ست و در ناکردن مصائب گوناگون و نوائب بوقلمون ست اگرچه فارسان میدان تجرد و غارسان دوحهٔ تفرد میفرمایند که خدا وحده لاشریک است زنے و فرزندے ندارد لهذا او مردم بے زن را دوست میدارد بر دشوار پسندان باریک بین پیداست که بے زن بودن مر خدا را زیباست نه بنده را

والسلام مرقومهٔ ۱۶ جولائی سنه ۱۸۶۳ع

نامه سوم ایزد کام بخش آبرو افزا چهرهٔ عروس شوکت و اقبال را از غازهٔ بهروزی و روز افزونی مزین و روشن دارا چند سال ست که آفتاب کرم و افضال و نیر عنایت و توجه آن ستوده خصال در غمام نسیان ست نورے از محبت دیرینه و شعشعه از مودت پارینه نے انداز ظلمت فراموشی بر آسمان یادآوری به هیچ محیط گردیده که روے آفتاب تو دو دیده و بوے ریاحین تفقد شمیده سنے شود و مشام جان نکهت از گل مولا سے یابد افسوس افسوس که ریاض مهر و محبت از سموم خزان ویرانی پذیرفت و ایوان تلطف و تعطف از موج طوفان نسیان بخاک فنا نشست چند بار محرک سلسلهٔ یادآوری بذریعه ابتهال نامه نیاز آگین شدم اما خدام فلک احتشام که گردون نشین اوج اقبال اند بانگ خاک نشینان کوی افتقار کی شنوند و عرشیان با فرشیان کے متوجه میشوند حیف هزار حیف نسیم توجه نه وزید و غنچه عنایت و الطاف نه خندید پیداست که آب و هواے آن دیار اثر خود نموده سبب رضیهٔ این ناحیه از گلستان خاطر دریا مقاطر بیرون شد همین ست صداے سروش غیبی که بر ناپایداری دنیا به آواز بلند آگاه میکند همین ست بانگ هوش بخش که شیفتگان جمال دار فانی را آگاه میکند همین ست ناصح خوش گفتار که خفتگان بالین غفلت را باده هوشمندی و تجردی سے چشاند همین ست یار بے رنج و مرنجان که سر گردانان وادیٔ هوا و هوس را از انهماک دنیاے دون باز میدارد بیشک دنیا فانیست و چیزیکه در وی هست همه فانی و رفتنی عاقلے را تکیه برین دیوار ناپایدار دنیا و دل باین بهار مردم فریب سراب آسا نهادن نشاید اگر اثرے از آثار شمیم سبحه

این ناحیه در ذات گرامی صفات باقی مانده باشد گلشن محبت سابقه را برشحات سحاب اعطاف واتحاد شاداب وریان دارند ونهال وداد دوستان دیرینه را از گلزار سینه بر نه کنند نه رسیدن برادر محمد حسن براوج پایهٔ آرزوے خود شاهد صادق بر بے التفاتیئے بندگان والاست ونه ومیدن سبزهٔ تمنایش بباغ داوری والا گواه راست باز بر بے توجهیئے خدام با صفاست رجا که درین ابداع سرا تا زنده باشم محروم از نسیم گلزار کرم نباشم والسلام

نامه چهارم جناب چچا صاحب دستگیر ماندگان سلامت تسلیمات نیاز مندانه بجا آورده معروض میدارد از روزیکه هواے ناملایم در گلشن زار خانمان ما وزیده وچندین کسان همچو میوهٔ رسیده از بلندیئے شاخ هستی بمغاک نیستی فرو ریختند وگلیم تنهائی وپلاس بیکسی بر دوش ما انداختند وهمایون سایهٔ ظل گستران از سر ما در نوردیده ونیروے برادران بخاک هلاک انجامید وهمه وابستگان بملک اسپین رسیدند و رخت حیات از مقراض مرگ از هم دریدند کرم وعنایتیکه بحالت زندگی زندگان برحالم مبذول بود اکنون نمیدانم که آن آهوے محبت را کدام گرگ خونین چنگال در ربود وتاج تفضلات وتوجهات زیب ده تارک مباهات ما بوده ای دون به کدام جرم عظیم از سر ما برداشته سزاوار مذلت وخواری فرموده شاید که برگفته بعض همدردان پاک طینت مصلحت اندیش وبرمشوره چندین روشن ضمیران آفتاب درون یگانگت جو قرابت آفرین غبار رسے ملالے بخاطر عاطر راه یافته باشد وشراب تند گفتگوے شان بار خمار اندوه واحزان بر فرق همایون نهاده حضور من چو الماس اقتراح دربهاے خواستگاری آنها بسفت وعروس مدعا را نقاب لا وابا در نهفت وبلبل سوال برشاخسار تمناے شان مرغوله سنج نگشت وپنجهٔ آرزو حناے اجابت رنگ نبست درین صورت رنج بردن ودر خم غم افلاطون وار نشستن از چه رواست وخطا از کیست وباعث گرانیئے خاطر چیست وزبان شیرین بیان را از تلخیے کلمات ناسزا وسخنهاے نازیبا مرارت آگین فرمودن از چه آئین ست وچندین برگزیدگان بارگاه ایزدی را از سب وشتم یاد کردن

سوال ۱۲

بمعنی بدگفتن ۱۲

از چه قوانین ست از وهنے که کلمهٔ پاک برآید و از زبانیکه بریست آسمانی خوانده شود از آن زبان و دهان سخنهاے زهره گداز زندگی فرسا چکیدن از دانش و بینش بسا دور ست حیرانم که این چه غبار اندیشه ربا سینه سوزست که هردم و هر لحظه چون عذاب جهنم میریزد و چه طوفانست که از دریاے دل آن والاگهر مے خیزد سبحان الله ناکرده گناه سزاے کشم و براه خطاے ناپیموده جام زهر مے چشم در تجسس و تفحص کردار ناملایم خود سر بزانو بودم که پیر خرد روشن جبین پاک طینت پیش ما آمد و فرمود که اے ابله کار رو چه کاری و این چه دل آزاری ست همه ابناے زمان سخت تر از برادران یوسف اند و مردمان جهان کان سنگ تلهف و تاسف تکیه برین یاران کردن خندق آتش براے خود کندنست و در دریا عقوبت غوطه خوردن و بصحراے حیرانی سرگردان گردیدن غم مخور هوشیار باش از ترش سرائی کسے گران دل مشو مفلسی شیوهٔ پیغمبران ست و تمول و ثروت لباس خوش قطع دنیا داران هرکه کلاه الفقر فخری بر سر دارد بهتر از تاج ممالک هفت کشورست و کسیکه کسوت توکل و فروتنی پوشید سر آراے اقلیم کونی و آگهی ست دنیا گلیست پژمردنی و دنیا دار بوسیت رفتنی **نظم** دل مبند اے یار در دنیاے دون ۞ الفت او سخت سودا رجنون ۞ هرکه در دام فریبش شد اسیر ۞ شد بچشم یار و همدردان حقیر ۞ هرکه از دنیا برفت آید نه باز ۞ نے بگوید با کسے اسرار و راز ۞ هست دنیا دام گاهے پر فریب ۞ باز رو سوے وطن اے ناشکیب ۞ هیچ کس باقی نماند در جهان ۞ نے حسین ماه رو و خوش بیان ۞ هر کرا بینی چو گل خنده کنان ۞ در خزان بینی چو بلبل نوحه کنان ۞ شکایت بر عدم تلطف و تعطف کسے نباید و گله و شکوهٔ بیدردی و بے اتفاقی زنهار نه شاید محبت چچا صاحب بالذات نبود بالواسطه بود چون دیوار واسطه از موج اجل بشکست محبت هم لواے بلند نامی خود در خاک عدم انداخت اکنون آیت افسوس چرا خوانی درین باب افسوس بردن سراسر پریشانیست چون از پیر خرد این اندرز دل پسند بشنیدم و عنان دل رسیده باز کشیدم و از دشت حسرت و حرمان کوی فرزانگی و دور اندیشی آمده میخواهم که تقصیر همدردان معاف فرمایند

واز گفت و شنیدشان درگذرند فی الحقیقت من فقیر مفلس ام و از صحبت مفلس باز ماندن در همه
حال ولی ست و از لوث بیگانگت نادار و غبار قرابت مرد تهی دست یکسو بودن بجاست
مرد عاقل دنیادار را زر باید نه گوهر پاک آبرو دنیا از زرست نه ذات و صفات شیفته
بودن بر حسن زیبا ذات و صفات محروم ماندن ست از گلگشت باغ دنیا مسرت سمات +
شعر عاشقم بر والش و عقلت بجان + لطف حق باشد به فرقت سائبان + و زیاده نیاز

نامه پنجم جناب بهائی صاحب عظیم الشان سلامت پیش از گرامی ملاطفه همچو
بهار تازه زندگی بخش قالب افسرده رسیده مسرت افزا دل اندوهگین گشته بود
ایمای رفته بود که چیزی در سعی افزایش عهده و ترقی مناصب سامی بطرز مناسب
به مدار المهام سرکار دکن بزنگارم باشد که آفتاب مراد از افق طالع فیروزمندی برآید
و عروس آرزو چهره زیبا گلفام حصول مرام از مقنعه تقدیر فرانماید خواسته بودم که بماندم
تعمیل امر والا بجا آرم اما مشیت خالق کون و مکان نخواست و مانعی عظیم همچو غل آهنی در
گردن تسبیح ما افتاد اعنی دفعة عنان عزیمت ما سوی وطن منعطف گردید از رسیدنم دو روز
گذشته بودند که اهلیه من بمرض ذات الجنب هفت هشت روز مبتلا بوده رهگرای عالم بقا
گردیدند و حرف هستی را از صفحه حیات بزلک اجل حک ساخت و خانه را برمن تیره و تاریک
گردانید و جهان فراخ تر از گور کافر نمود زمین استقلال از زیر پایم به ترقید و پای شکیب
از راه خودداری بلغزید چون از خاک بیزی جزع و غبار فشانی فزع بجز زیان جان خویش
هیچ متصور نیست ناچار سنگ گران ان الله مع الصابرین بر سینه خود انداخت مجبوراً
بتهیات ضروری و لابدی پرداخت و همگی مراتب واجب الادا بتقدیم رسانیده باز
رو به چاکری گاه خود نهاد غمیکه ازین حادثه زندگی فرسا بصندوق سینه دارم دلم داند
یا قادر مطلق داند ازین هم در تسطیر نیازنامه درنگی و تهاونی رو داد معاف دارند که
سخت معذور بودم اکنون نیازمندانه بهزار جان حاضرم هرچه ایما رود بر دیده جان
نهم یاد دارم که پیش ازین هم چند مرتبه درین امر زبان خامه فرسوده ام و جگر دوات خراشیده ام
هیچ اثری نبخشیده و زلو بر سنگ سخت نچسپیده اکنون اگر سود حسب برار مقصود خود

بسلک تحریر کشیده بمن ارسال دارند نقاش از زبان قلم نیاز طراز خود بگذارنم و بخدمت مدار المهام
مجدداً ابلاغ نمایم جناب من سخن این است که عرصهٔ مفارقت و زمانهٔ مهاجرت دراز آمد و عهد ملاقات
باهمی منقضی گشت و زمانهٔ وداد و اتحاد سپری شد و لباس موافقت و مؤالفت بسبب
زمان مرور فرسوده گردید اکنون ایشان فیل سوار کامرانی و اقبال و دولت اند و من ذرهٔ
بیرنگ حضیض حیرانی و پریشانی ام هرگز نمیدانم که حالا طور طریق مزاج شان چه قسم شکر بخورد
اگر ایاب رو و سخن باشد قصیده و مدیحه نوشته زمزمه افروز انجاح مرام سامی شوم و
یا عریضهٔ دیگر همچو سابق بفرستم امید که از مافی الضمیر خود زود و شرف آگهی بخشند که او را
بمنصهٔ التکمیل با حسن اوجه رسانم بر دولتخانهٔ والا در همه چون اتفاق افتاد حسب اتفاق
بسبب ناملائمی آب و هوای موسم اهلیه ایشان لباس صحت و طیلسان تندرستی پوشیده
داشتند و بر بستر رنجوری اوقات میگذرانیدند کمترین بمداوا و چاره‌سگی پرداخت و نسخهٔ حسب
مزاج مریضه نوشته داد بفضل الهی شد و کسوت تندرستی در بر کرد و بر بستر عافیت
متمکن گردید اکنون خللی باقی نیست به وقت پسین گفتگو از من استدعا کردند که از زبان
خامه با ظهار حال تنگدستی و قلت ما یحتاج و فراوانی وام و اندوه بیکران و
بجای خود آمدن صبیهٔ ایشان که بکاخ پانزده سالگی تتق در زیده و ضرورت عقد
او پیش آمده است بر ضمیر انور ضیا گستر گردانیده وارم که نگاشتهٔ این فقیر را در
خیردان نسیان نه انداخته بر حال شولیده وابستگان خود توجه بلیغ فرمایند و سامان
شادی صبیهٔ خود مهیا سازند و خود را نه و ترا ازین بار گران وارهانند و بخانهٔ خود
زود بیایند رنگ درنگ بر دامن عزم نه ریزند انسب همین است که به اسرع ترین
اوقات بر بارگی پیچ پیچ سوار شده دوان دوان بوطن برسد و تشنگان دیدار را
از آب حیات ملاقات سیرابی بخشند والسلام

نامهٔ ششم این محبت نامه ایست از دردمند عبد الرحمن بخدمت سمو المنزلت
عالی درجت گرامی مرتبت منبع عنایات گوناگون و مجمع فیوضات بوقلمون دریای
محبت و وداد سرچشمهٔ شفقت و اتحاد صافی درون روشن ضمیر را ... کرامت مشحون

بہدایت انتمائے مولوی محمد امین الدین خان صاحب دام مجدہم پس از سلام سلامت
انجام وہم تمنائے ملازمت کثیر المنفعت کہ مزیدے بران متصور نیست معروض میدارد
از درد دوری وکرب مهجوری چہ سرایم کہ دفترے باید کہ بگویم وطاقتے شاید کہ درین
میدان محشر نشان بہ پویم ہمہ وقت بہ صفحہ تصور و بر لوح ضمیر تمثال آن ہمایون اقبال
خجستہ خصال ستودہ آل مرتسم و منقش است چون جوش آرزوے دیدن دیدار
فیض آثار در دیگ دل میزند مرقع اندرون سینہ ورق خیال را میکشایم و صورتہاے
ایشان را مے بینم و دل مضطر و چشم جویا را استمالتے مے بخشم چون دلم وحشی الطبع
مجنون الوضع ہمین خیال پرستی اکتفا نمیکند و برین صورت بینی تسلی نمیورزد ناچار ہمان قطعات
رنگارنگ کہ ہمین عطیہ سامیست و بمہر از دست ابر بار خود مرحمت فرمودہ بودند
و از دیدن انہا یک گونہ چراغ اطمینان (ناظم مقالکم ۱۲) در کاشانہ اندیشہ جہان نماے افروزم و
ہمین سطریہ خورمی و انبساطے اندوزم از روزیکہ دگرگونگی زمانہ دیوار جدائی
برافراشتہ است و دریاے بعد المشرقین را روانی و طغیانی بخشیدہ و آن در دریاے
وفاق و اتحاد گل زمین جنت آئین آن دیار را ملجاے آرام و ماواے خوشخرام
فرمودہ این نیازگراے جبیہ ساے آستان عقیدت شب و روز بیاد گرامی ہیچو بندہ
با اخلاص میباشد و بدستور سابق الان کماکان در سکر دیرینہ اوقات خود بسر میبرد
عمرم چون رفتار لیل و نہار بیک طور میرود و مانند آب دریا میگذرد و نیش آرزو
از رہ تنہا بہ پہلوے خلید و پنجہ جوش محبت گریبان جان میدرید کہ باب رسل رسائل
از کلید نیاز نامہ بکشایم و مشک نہفتہ اتحاد را بویم و بجانب گلستان محبت و اخلاص
از پاے چشم و پنجہ مژہ بہ پویم و بذریعہ مفاوضہ و مکاتبہ سخنہاے شیرین بیار دیرین
بگویم چون انقلاب زمانہ از غبار حوادث آئینہ خاطر را منغص گردانید و چہرۂ دل را
از دشنہ زہرتاب واقعات بوقلمون بخراشید و صورت جمعیت ما را از صفحہ ہستی
حک ساخت و کالاے خودداری را یوسف وار در چاہ ترددات انداخت بگذا
کہ این باب بستہ را بکشایم و رہ نورد این ہمایون منزل شوم امروز بشاشت اندوز

بزم ہم‌نشینی با بعض ہمدمان قدیمی گرم بود و باہم نشستہ پیمانہ پیمای صہبای یاد
یاران صافی آئین ستیم قالہ قالہ وفور محبت الٰہی وجز انید شفقت پارینہ آنصاحب ہم انشراح
یافت وہم نکہت موالفت و بوی مودت از گل عنایتہای دیرینۂ ایشان بشام
جان رسید و گلستان مصادقت و ولا خزان رسیدہ باز بخندید وہمہ صحبتہای
محبت گذشتہ از سر نو یاد آمدند و شعلۂ ہفتہ مرافقت پارینہ یکانون دل مجدداً برافروخت
و کالای خرد و ہوش را از آتش حرمان پاک بسوخت پس از نور دیدن بساط
حسرت و افسوس قرار یافت کہ بارے بدیار یاران با اخلاص رفتہ باز ساغر
ہم‌نشینی پیمودہ از جلوہ دیدار فیض آثار چشم نگران و دل بریان را روشنی و تشفی
بخشیم و از طبلۂ وداد و حقۂ اتحاد از مشک خلت و اخلاص بوی تازگی یابیم
چون زمین بلا اطلاع بر در دوستان و بی اذن باغبان سیر بوستان خوب نیست
لہذا عرض پردازیم کہ ما را براہ مہربانی از نشۂ سیر آن دیار مخمور و سیر گرداندہ دہند
و ما فرو ماندگان را از دشت ہراس و صحرای یاس برآوردہ بہ حصن حصین آرزو
رسانند از عنایت و کرم بیکران آنجناب بہ یقین باور میکنم کہ خاک اغماض بچشم
استدعای ما نخواہند ریخت و رشتۂ تودد و تفقد را از کف دریغ نخواہند
گسیخت آرزو داریم کہ از مفصل سوانح آن سواد بزودی آگہی بخشند کہ نظر دل
بہ آن سوست یاد داریم کہ ہنگامیکہ در دہلی بزم نشاط و انبساط ہم‌نشینی گرم بود
گاہ گاہ پیمانۂ بادۂ خوش نشۂ شعر و سخن نیز می پیمودند نمیدانم کہ این دون ہم آن
صہبای عرش سیر می نوشند یا نہ اگر جرعہ کش آن صراحی نشاط افزا بودہ
باشند ضرور بیاگاہانند کہ این وارستۂ طبع را بدستور ہمین سودای پیشین
بدماغ جا دارد و پیوستہ بہ ہمین خیال گرای می ماند زیادہ بجز تمنای
قدمبوس چہ نگارش رود

نامۂ ہفتم مہربان خلت و صفوت نشان سلامت نمیقۂ والا صحیفۂ
علیا رسید دل تیرہ را نورانی گردانید کیفیت دشت نوردی و صحراگردی

این مدبر سیاه کردارے مے پرستد وعنان اشهب تیزگام توجه باستکشاف این روئداد
سربسته مے تابد اگرچه از گفتن وناگفتن اوے سست وعروس راز نهانی را کسوت شیوع
پوشانیدن نازیبا چون پاس خاطر آن نور شمع شبستان اتحاد مرکوز دلست اندکے از
بسیار از درج حافظه سلک لآلی تحقیق را برآورده زیب گلوے مشاطه بیان نموده
پیشکش بساط نشینان بزم وداد مے سازد انچه که زمانه ناهنجار و چرخ کجرفتار با من
ساخته است اظهار مے نماید سیزدهم ماه حال کوکب اقبال من از پایه بلندی بپستی
گرائید و برخرمن عافیت آذرگشت و قهر آسمانی نازل گردید وقتی بخت سعید لباس نافرجامی
پوشید و جام خونابه اندوه و احزان از خمخانه ناکامی نوشید یعنی چاکر یکاه آهنگ رفتن
بوطن مالوفه خود کردم و روے آرزوے سمت قبله مولد قدیمے خود نمودم حسب اتفاق
آن روز و اندرا انجا بانگ گرفتم کر بحبیب صعوبات سفر و رسن ترددات تپه نوردی در گردن جان
و پاے دل انداختن بنواخت و گذشته شب ارابه وخانی نشستم و رخت سفر بر کمر عزم
بربستم چون پاره از راه نوردیده بودم غبارے گرد برپهلوے ما نشسته بود
و اندرون ارابه تاریکی و ظلمت زیاده تر از چهره زنگی بود و چون گیسوے شب را حجاب
خداداد دیرین جیب من بدرید و انچه که در ربوده بود بدزدید استیلائے خواب را پرده
تقدیری و از تعاقب الٰهی پیدا اشتند ارابه فرو رفت و راه خود گرفت بگاه چه
مظفرنگر ریل را گذاشتم و باز عزم جانب وطن بر اسپ کرایه برداشتم گلگشت هامون
نوردی پیشه ساختم چون گردون نقاب تیغی تمازت آفتاب برانداختم و مصیبت
سموم نیمروز کشیده بوقت چار نواخت گنده روز تاریخ چهاردهم ماه مذکور بخانه
خود فائز شدم دیدم که در خانه چوپایه زرق مفلسان بسته است و زنجیر آهنی بر سر
حلقه در نهاده است از دیدن خانه مسدود از دیده دل دود آه برآمد و قطره چند
ارغوانی و پاره لعل نهانی از درج اندرون برآورده بدست مژه نثار
جنات ساختم و غبار حسرت و غبار افسوس بر فرق روزگار خود انداختم پس در
خانه را از قفل باز کرده با اندوه حال انقلاب پژمرده اندرون خانه رفتم در و دیوار حسرت

دیدہ آب گرم از ابر غم و احزان از آسمان چشم بر زمین دامن ریختم از فرط ناشکیبائی رشتۂ صبر
از کار و بیخودی در سینہ ریختم چندے بار و دیوار گرم گفتار ماندم و از ویرانیٔ خانہ و بربادیٔ
کالائے خانہ و نابود شدن ارباب خانہ ساتگین نوشش بادۂ حیف و اندوہ بودم
گلخن سینہ و کانون کلفت از ہیمۂ آہ گرم و نالۂ ور دبرافروختم ہمگی اثاثۂ خودی و خودداری
در آتش حزن و ملال تپاک سوختم چون خبر رسیدن این بیدرد سیاہ در شہر اشتہار یافت
و کشودن خانۂ مسدود و اشتہار پذیرفت ہمہ وضیع و شریف و برنا و نحیف برائے
دیدن این دیوانۂ پریشان حال از ہر سو جوق جوق شتافتند و کوہ اندوہ را از کلفت
اندرز و پند دلپذیر کافتند و گرد و غبار احزان از روئے اشکبار آشفتہ دل از آب
الطاف و توجہ بزرگانہ و عنایت و مہربانہ پشستند و از خاک حضیض برداشتہ
بر اوج سریر افتخار برنشاندند و بساط اکرام و اعطاف بیدریغانہ در گستردند و اشیائے
مایحتاج و سامان برادر نوازی فراہم ساختند این ماتم کدہ را بچشم زدن عشرت آباد
فرمودند و از ماحضر ہم نواختند چون سیاح جہان گرد روزبہ کاروان سرائے باختر
بار اقامت انداخت و روئے نورانی عالم را از سیاہی شب تیرہ تار دل کافر
و سیاہ تر از زلف محبوب عنبر مو ساخت ہمان دم برسیدہ راہ آرام گاہ خود و زیبا
و مادران ویران کدہ حسرت آباد چو مردۂ گور تنہا گذاشتند و سپرد نگہبان آفرین
فرمودند اتفاقاً آن شب شب یلدا بود آسمان طیلسان از ابر سیاہ پوشید و از غنچہ باد
صرصر رو بہ تندی و تیزی کشید و تیغ برق از نیام برآیخت و سنگہائے گران ژالہ
برسر جہانیان بیختن از تصادم صرصر اشجار رستا ور از بیخ و بن برافگندند و از کثرت
باران و ژالہ باری الکشتگین سرخاک میزدند رعد از صدائے وحشت خیز خود
روان را از طارم ارک عنصری سے پرانید و او گرشپ از صولت ہیبت انگیز خود
نور ہستی از پیشانیٔ عالم مے زدائید نزول باران و فرو ریختن تگرگ و ناگاہ
رونمودن اسباب مرگ و چراغ از طوفان ہوا خاموش و دو ہائے وحشت
و اندوہ در جوش آمد گاہے در آئینہ خیال تمثال گرامی نیاگان مرحوم مے شد

وگاہے صورت فرزندان و برادران پیش نظر مے آید گاہے از استخوان پوسیدہ
مادر و پدر بوے محبت بدماغ روح میرسید وگاہے سبزہ آہ در مزرعہ دل میروید
و ابر اشک برروے مے بارید وخار افسوس بپاے جان حزین مے خلید گاہ آوان کودکی
در زمان طفلی خود جلوہ افروز چشم خیال بود وگاہے عہد شباب و وقت مستی و خود پرستی
ملالت فزاے ہستی سوز آئینہ اندیشہ بود ہمادم در خانۂ تاریک و مکان ویران جز جان
ناتوان و تراکم اندوہ و احزان کسے دیگر ہمدم و ہم پہلو نبود وگاہ از ویرانی و پریشانی
خانہ تنگی و تاریکی خانۂ واپسین یاد مے آمد وگاہ ہجوم لشکر حرمان و آلام بر اقلیم دل و کشور
جان میشد چون شعلۂ تنہائی و آتش بیکسی رو باشتعال آوردہ کالاے صبر و شکیبائی را
پاک بسوخت و کوشک استقلال را از سیلاب چشمہ چشم بخاک در انداخت از دل ناتوان
نالۂ آسمان شگاف برآمد و آہ سینہ سوز از لب جان برخاست بکمال گریہ و زاری میگفتم
کہ اے داور داوران تو آن ذی قدرت ہستی کہ کوہ را خردل و خردل را کوہ کنی
و ذرہ را آفتاب و آفتاب را ذرہ فرمائی رشتۂ رنگارنگ موجودات و رسن بوقلمون
کائنات بدست قدرت تست طوریکہ توانی بجنبانی و ہر شے خود را جائیکہ خواہی بنشانی
ما ذرہ ایم تو آفرینندہ ما بندہ ایم تو مولاے ما ما گدائیم دریوزہ گر در تو
ما دست گدائی دراز داریم پیش درگاہ تو چون شنوندہ و آرزو برآرندہ و
حاجت رواکنندہ و چارہ پرداز و کارساز جز تو نداریم سوزش این زخم
اضطراب کہ بر چہرۂ زندگی از تیغ کردار ناستودۂ خود دارم غیر از تو با کہ گویم ترا گذاشتہ
بکدام داور بگاہ پویم سواے ذات پاک تو کرا جویم این گرد درد درون را جز
آب رحمت تو نمے شویم میگریستم و میگفتم شعر از بسکہ پر گناہم فریاد رس الہی +
بے یار و بے پناہم فریاد رس الہی + بہ ہزار دشواری و جان سپاری چادر سیاہ شب
از مقراض نور روز چاک شد و طلاطم امواج عمان ظلمت نہ خاک گردید کاروان
جان گرد گردون از کاروان سراے مشرق برخاست و بار سفر جانب مغرب برداشت
و صحن آسمان از تیرگی شب پاک شد و لشکر کواکب از شمشیر جہان ستان جہانتاب

هلاک شد زاغ شب بپرید و باغ روز روشن بشگفید یار مجمع یاران و همنفسان
دیرینه و گروها گروه احباب و اصحاب نزدم آمدند و بپرداخت این بی سر و سامان دلخسته
و بزم نشاط آراستند و گلشن انبساط نشاندند از انها گروهی صاف درون پاک سینه
روشن دل سیماهم فی وجوههم من اثر السجود از لوح ناصیه‌شان پیدا و انوار صداقت
و لطافت از صفحهٔ جبین پاک هویدا بود بهشتن آمدنشان از آب دیدار فیض آثار خس و
خاشاک اندوه و احزان از سطح سینهٔ من بربودند و زنگ کلفت از آئینهٔ جان بزدودند
حمائل کلمات دلداری و دلدهی در گردنم انداختند و مشام روح این مستهام را
از نکهت الطاف و کرم معطر فرمودند و زخم روحانی را از مرهم استمالت و عنایت
التیامے بخشیدند و سنان یاس و هراس را از سینهٔ جانم بیرون آوردند لیکن از آن
چند کسان دیگر آمدند که اوشان را این مدبر ازلی از جهل و نادانی و صفای فطرت
خداداد خود ظل گستر و پشت پناه و ساعد و حامی میدانست و شیفتهٔ چرب گفتاری
و تیز لسانی او بود به اثنای بیهوده لایغ تکلم و نوشیدن پیالهٔ سخن پدید آمد
که اینها همه از جنود مردود ابلیس پرتلبیس اند غلام شکم و بندهٔ آز و آرزو اند آئینهٔ
عداوت و قساوت قلبی از مصحف ناصیه هویدا و رقوم خباثت و سفاهت از لوح
جبین پیداست اراده دارند که این خانه و کالای خانه را انچه که درو هست جابرانه بگیرم
و بقبضهٔ خود آریم از خدا میخواهند که این یعنی من هیچ اسے گران که بیداری نداشته باشد
بزودی بخسپد و بخاک لحد بغلطد و بساط هستی که سراسر خار ناکامی گسترده است
بطرفة العین درنوردد و سلسلهٔ آمد و رفت انفاس از تیغ زهرناب اجل از هم بگسلد
این همه ثنا نه خوشی و خورمی و شگفته دلی بحیطهٔ نصرت ما آید از دیدن این واژون
معامله بیداسا بر خود بلرزیدم و از هیبت یورش مخالفان سخت بترسیدم
و برآمدن خود هزار هزار نفرین میکردم و بار بار جام افسوس از صراحی
نادانی خود میخوردم از آن میان یکی را دیدم که بظاهر تسبیح هزار دانه بر دست
چو مار زهرآگین پیچیده و عمامهٔ زور و مکر مانند خدا اعان راه زن برسر نوردین

وقبای صوفیانه زیب بدن و ردای زاهدانه زینت بخش تن ست و درازی ریش شانه زده آنقدر فروهشته که با گلیم شیخ شب زنده دار رسیده و فرازی شمله عمامه طلب بدیده پشت پوسیده چون عنان جهد از دشت صورت سوی میدان باطن بنا بر پژوهش حال خذلان مآل شان برگردانیدم دریافتم آن تسبیح را زنجیر مکر و زور و از آتش شقاوت نزدیک و از گلشن سعادت دور و عمامه بار کردار ناستوده است وقبا و ردا و چوب و عصا همه آلات دغا و اعمال نامحموده است جبین را از سجدات ریا زخمی کرده و بدن از کسوت مکر و دغا چون خر بیاراسته صورت بصورت سلمان امّا به باطن پیر شیطان

نظم

یکی نزدم آمد چو زاغ پلید — بصورت سلمان بسیرت یزید
بصورت چو حنظل همه خوب رو — بسیرت چو صیاد قصاب خو
بصورت حلیم است مانند خر — بسیرت چو کژدم همه پر خطر
درون و برون شعلهٔ آتش است — سراپا همه کینه و کاوش است
مزاجش خشن همچو خار خسک — به بیداد کردن امام فلک
ز رویش عیان ظلمت و حقد و کین — ز جنبش بجنبید چرخ و زمین
نگهدار یارب ازین رهزنان — که بگریزند از راه پیغمبران
ندیدم چنین تیره راز خبیث — نه ایمان بمصحف نه دانند حدیث
شقاوت ز شیطان بر آموخته — لباس سعادت همه سوخته
ندیدم خبیثی چنین تیره دل — که دوزخ ز ناپاک رویش خجل
سحر دم بر ویش چو خیزد کسی — خرابی همه عمر بیند بسی
بظاهر چو مسجد بیاراسته — بباطن چو بتخانه پیراسته
بظاهر ملک صورت و پاک تن — بباطن چو ابلیس و دیو لعین

منجمله ازین معاندین شخصی نا پارساست که با من منازعت و مناقشت از ره دل دارد و آتش نفاق و مطارحات دنبش شکر ریز و دلش شیشهٔ زهر فتنه انگیز سینهٔ او

گنجینهٔ عقاب ها و بیه و شکم خزینهٔ عذاب جهنم ست لفظیکه از لب ناپاکش میریزد از دهٔ هزارها
مار و کژدم فتنه هاسے خفته تخمزد او از فراوانی عناد و پیکر اسپهٔ قساوت و فساد
از تا آغاز روز ناحق کینه نهان داشت و روشن شمع هستی ما را تاریکی خانهٔ زیست خود
مے پنداشت دلش سیاه تر از شب دیجور و رویش نامیمون تر از روے میمون
مشهور خدا یار ویشی را همچو دلش سیاه گردان و خاک ناپاکش را در دشت صعوبت
و کربت تباه گردان این شخص سیاه درون تیره رو نهال آبادیٔ وطن را
از بیخ و بن برافگنده و کاخ هستی و قصر زندگیے ما را از کلنگ فریب و دغا بخاک
نشانده و چراغ راحت را از کوشک بهبودی بباد حسد و کین خاموش
ساخت و بادهٔ مسرت و انبساط ما در ریگ فنا انداخت **ابیات**

نه آید ز بد جز بدی و نفاق	منافق رود کے براه وفاق
منافق بود در دلش کفر و کین	نپندار از کفر خود هیچ دین

در پنجهٔ اینچنین بدسگالان خفته اندیشش در افتاده بودم تا وقتیکه در وطن ماندم
گویا زنده در گور ماندم سیرت برادران یوسف با اندک عرصه میدان کینه را
طے کردند و به تیرهٔ چاه نفاق انداختند و رفته برادران من هر لحظه عذابے تازه
و عقابے الیم اختراع کرده ما را معذب میکردند خانهٔ من چون دهن مار پرآزار
بود و سرزمین وطن بسان سطح کربلا نکبت آگین حرقت اثمار بود دقیقهٔ نماند که من
نه رفته و ظلمے بعالم اندیشه نگذاشته که بر ما روا نه داشته ناچار چون دیدم که
برادران خونی روز بروز زبونی مے نمایند و جام سم نوشانیدن میخواهند و
پیوسته تیغ بکف و دود و شعله مے مانند و ریاض وجودم را خزان جاوید آرزو
دارند مجبور خانه را خانهٔ زنبور پنداشته لباس بیخانمانی در داسے صعوبت کربت
و غربت برخود آراستم و رو به بادیه پیمائی و صحرا گردی نهادم اکنون زمانه را
بدیدهٔ عبرت و چشم حیرت مینگرم زمین و زمانرا ناساعد و عدو میبینم مے بینم
پارهٔ زمین کمیدانم که زیر پاست او را هم ترقیده و پارین مے یابم و سانیه

آسمان که بر سر خود می انگارم که سایهٔ فلک ست او را هم شق و در بین می بینم
ور چیرتم که چه کنم و مرهم این زخم روز افزون از که جویم دنیا نازک تر و ژولیده تر
از نسج عنکبوت ست هر که ذی روح ست گرفتار دام تلاش قوت لایموت ست
هر دانش پژوه خرد ورا زیباست که دل را درین فساد خانه نه بندد و بکار عقبی
پردازد چرا که این رفتنیست و او پیش آمدنی و این گذاشتنیست و او داشتنی
همین یاران و غمخواران روزی بشگاف زمین انداخته از انبار گل و خشت
خواهند انباشت و لوای ترک وفا و علم محبت در میدان بیوفائی خواهند افرا
باید که پیش از مردن باید مرد و پا در لحد فنا باید فشرد دیگر ترددات اندرونی که بکالبد
گفت نمیگنجد هنگام بازدید گفته خواهد شد ابلق ایام تیز خرام رام باد بحرمت النون
والصاد مورخه ۱۲ جولائی ۱۸۸۲ ع

نامه هشتم وساده نشین حلقهٔ محبت و وداد سجاده آرای طریقت تفقد
و اتحاد کاشف رموز خلت و صفا واقف دقایق مودت و والا سعادتا صحیفهٔ
نیاز را از سجود تسلیم منور و درخشان کرده بمدعای لابدی می پردازد
گلدستهٔ ریاض موانست و مؤالفت یعنی نگارین نامهٔ مشکبار عنبر آگین چهره وصول
افروخته گلهای انبساط و ازهار نشاط در چمنستان سینه شگفانید و غنچهٔ خاطر را از
هبوب نسیم عنبر شمیم مسرت و خورمی گل گل خندانید جبین سپاس بیقیاس بر خاک آستان
مالک دیان و اکرام می سایم و نغمهٔ ادای منت و احسان پذیری می سرایم
الحمد لله که براه همدردی و بینوا نوازی و کرم گستری و فقیر پروری کهنه کلبهٔ ویرانی
غمکدهٔ ما را بجدد امرمت گرانیدند و خاک و خشت ریخته را باهم چسپانیدند و غارهای
موش کنده را انباشتند و سقف نو که وقف باران شده بود و از سیل اشک غمنا بزمین
بخاک آمیخته بود از سر نو نهادند و دیگر سقوف را هم از گل اندازی و آهن اندازی
پیرایهٔ درستی بخشیدند بنام تا زنده ام بیاد این دوست پروری و عطوفت گستری
جاوید باشید و از نخل مراد و دوحهٔ اقبال برخوردار شوید درین زمان که

موسم برشگال و وقت نزول رحمت ایزد ذو الجلال ست کلم رشار عقلاے روزگار
و دانشوران بلند افکار رسے پسندند و تعمیر اکنه درین بارش شبار روزی که دیده
مانند دیده بیدلان شورا به نوشش اشکبار ست سے ورزند لهذا مرجو ام
که چون دود سحاب و تراکم ابر از روے آسمان بدود و دین گریان از نقاب
حجاب عنیت پدید آید و صحن فلک از تاریکے غمام صفائی پذیرد تا به بهمان ایام دربائی
دالان از خشت و آهک به بندید صرف یکدیگر دیباچه براے بازگشت دوارند و تختها شیشه
سفر اکرده در ہاے ستحکم از نجاران دستکار و سابقه شعار تیار کرآنده بر بهمه درہا نصب
کرانده بهند و تعبیه زنجیر و حلقها هم بروقت دیگر نه اندازند و غبار و زنگ و تساہل بر تا
عزم نریزند که باز دیده خواهد شد کار امروز به فردا گذارند که به فرداے قیامت و
شورش رستخیز آمدنی و دیدنیست و انجا کار دیگر نیست و از کرده استوده و ناستوده
حسابی وا دسے است حیا طرا که پاند و هکرده با عاریه داشته اند بساینکو و مستحسن ست
اگر او هم بوادیے نکوئی و نیک سگالی کام فرسا باشد امید که انجناب گاه گاه کا جال ازا
دین باشند و همه کا چار را براے العین دارند تکیه بر لفته نشاط نه ورزند چرا که این قسم
مردمان عافیت جو نفس خویش ملیا شند و خسن را دت از سر آنرو سے نخوارند
و بردست غیر اتنا بیست سے سان چیزے از اندر و سنے حال این یکبستال همه رنیا
شفقتا چه گویم که چه سان بسر مے برم و سے نمیر و دکلا بیاسعیت و ظلماے زشتکاری
و سیه کرداری از نظرم دور باشد حیاب بارگناه بسر و جامه کبر و ریا در بر روز
پرسش پیش نظر و خدنگ حسرت و طعن بهیبت و مخافت در جگر ست افسوس افسوس در
درستی خانه دنیا که ناپایدار و فنا پذیر تر از نسج عنکبوت ست شب و روز مصروف و بر حال
پر ملال زوال باشتغال و بجان و دل مشغول ام عندلیب لم بر خندیدن گل که رونق او
پیش از هفته نیست شیفته است و قمریے جانم بر سرو و شمشاد و بے بنیاد این گلشن
چندروزه دل نهاده است از دار آخرت خبرے نیست که حالش چیست کهنه و پوسیده
از هم ریخته افتاده ست پرده غفلت بر دیده دل فرو هشته و نقاب قساوت بر چشم

آسمان پیما فرو بسته بند که چه شد فی است و در گوشش فکر جهان است و آرام
سوخته است که شود که چه پیش آید نیست آه و درین ثبات و ذهولت و
شقاوت و نکبت که هیچ آگاهی از انجام نیست چیزی سود افزا در دامن کردار
که در دار تنبیه آشکار آید و تخم کردار شستو و کشت اعمال نه ریخته‌ام که به فردا بار آورد
و نهال ثمر خوش مذاق و ذی سایه در گلستان طبیعت ننهاده‌ام که بر دربار
در سایه‌ام و با خوشی و خرمی خواهم نشست و باشد روح افزا زندگی افرود و رسیده
نشانده‌ام که بر درخت ثمر دار آسایش و رامش باشم دل را گنجینه فیض
این را چگونه برکنم و سینه از لوث آرزوهای خود حرص تنها نگشته و راه پسمان
صومعه عبادت نمایم شور و دل آلوده گیر هوا و هوس آلوده‌ام
هر چند خواهم که از آب طاعت و یزدان از چرک جنایت و شناعت
خود را پاک کنم با فضل بار و دامن استغفار و دعا فزاینده که رستگاری
ملبوس شوم و به آرام تمام درین این چهل و پنج ساله زندگی
چند انگور شب و مصائب و مکاید ورنه
و به گلزار شاداب و معطر محبت از گرامی گل نرشیده
و روی خلوص و صفای خاطر پر شعور بلند اندیشه را زیبا است که
خیال محبت از لوح دل حک نماید این نقش موهوم را از دفتر حافظه سترد چرا
که وجود محبت داستان عنقا است که نامی دارد و از مقام نشانی نیست و
ایراست که چیزی از جاست ناپایدار اعتبار
از آواز خوش کودکان و سخاوت و عنایت بیگانگان و مصاحبت دوستان
همه ذی شعور پهلو برین سند مولائی زن با شوهر برای
حصول لذت و کامرانیست و محبت نوکر با آقا برای انجاح کار و کشود مقصود
جاویدانیست هر که درین زمان قائل محبت است ناتجربه کار و ناآزموده روزگار
من سالهای فراوان تلاش این گوهر نایاب به قعر دریاهای تلاطم

هلاکت انگیز غوطه زده ام بجز ریگ یاس و خاشاک هراس هیچ ندیده ام و به تجسس این لعل بها
مدتهاے بیکران جگر کاوی معدنهاے بوقلمون کرده ام غیر از نام چیزے نشنیده ام تلاش ۱۲
هوشیار باش درین راه گام مزن که درینجا دام فریب گسترده است و بر گفتار و کردار
ارباب دنیا فریفته مشو که همه تملق و لابه گریست سراپا فتنم غرضمند یافتم کسے را صاف درون
پاک خلوص دیدم چندانکه چار سوے این کون فساد گشتم و جان عزیز از دشنه
تفحص و تجسس کافتم اما صاحب دلے را بدست نیاوردم مخلصا. درین کشاکش عقوبت چشی
عمر بسر مے برم که دین باید الکنون از کیسه غیب چه شعبده پیش مے آید و دگر گونے زمانه چه و نماید
وزنار از وشقه حرص از جبین و گردنم چسپان رود از روز یکه زخمے کاری از تیغ زهر آلود
و خنجر ستم آمود دشمنان سیاه باطن و عدوان ناپاک محاسن بر سینه جان خورده ام
از ورد او بخت سیه تا هم و شب روز در التهاب و اضطراب خسر الدنیا والاخره مبتلا شده ام
بکار دنیا چالاک نه با مور عقبے ادراک به خانه دنیا نگاه داشتم وه در ملک عقبے بواسے
بهروزی افراشتم انفاس همچو سیل آب میرود و روز مرگ و دانی و ان پیش مے آید
مخالف دست به تیغ بر کشیده است صیاد دام گسترده سر راه گرگ اجل در کمین و معاون
و مساعد و یار و غمخوار نابود جمله اعدا از هر سو موجود الکنون کار بخدا است چون کار
هر دو جهان بخدا دارم هراسے و خوفے و بیمے از کسے ندارم آن رموز شناس رمز محبت
و ولا نیکو میداند که هر اسود اسے کتب اندوزی هر فن و عشق دیدن جرائد علوم منکوحه
ازدیست و این هم برد اسے خورشید ضیاسے ما ولقاے مبرهن است که چند
صندوق مملو از کتب بخانه عمه تا مهربان نهاده اند و ایام برشگال بیرون از حساب است
غالباً سیلاب آسمانی و نمے آب بارانی بر انها اثر کرده باشد مناسب که صندوقها ایام
از کوشک بیرون آورده بتابش آفتاب تابنده و از کرم و گرد و غبار پاک کرده
باز بجیز هم کماینبغی بجایش نهند اگر درین باب درنگے و تهاونے و تکاسلے رو
خواهد داد و همه طعمه کرمان خواهد بود و آنکه در باب طلب این مدبر و سیاه سراپا گناه
ایماسے و کنایه رفته بود مولاے من هر چند مے خواهم که تا نفس واپسین بخدمت

وطن داران و برادران شمع آسا ایستاده بمانم و این عمر گرانمایه را به بزم آن گرانمایگان
بگذارم اما بخوف بدی و بدکیشی چندین شیاطین نکبت آئین مخذول العاقبت و مجهول النسب
مسلمان و کافر خود ویران خاطر آباد ظاهر منافق طبع فاسق وضع کور خرد و افر حسد
گلزمین وطن را خارستان حزن و محن مے انگارم برخود بید آسا مے لرزم که چون
بمسقط الراس برهم همان خار نفاق منافقان پاے خاطر این تیره کردار خواهند خلید و
گریبان طمانیت را از مقراض عناد و قساوت خداداد خود خواهند درید و نطاق عافیت
از کرم خواهند گرفت و پاتابه کسایش از پاے راحت من خواهند ربود از ین سبب
بوطن شریف نمی رسم از طرز زمانه مے ترسم که نزدیک ست آن سرزمین جنت تزئین از
هاے هوے زاغ و زغن و نعره سراے بوم و شغال و عف عف سگان و گرگان
(نام آواز جانور است ۱۲)
خونین چنگال پرداخته خواهد شد و از نغمه بلبلان خوش الحان و زمزمه نو سنجان مرغان
خوش آواز رشک گلزار و ثانیے فردوس خواهد بود دولت و اقبال پیوسته آستان بوس
باد بحرمت النون واله الامجاد

نامه نهم ۹

تاب آفتاب محبت و وفاق سحاب آسمان خلت و اتفاق سلامت
گلدسته ریاحین مخالصت و دستنبویه غازه چهره موالست اعنی مقاربه مسرت طراز
رسید شام مهجوران را نور پگاه بخشید در باب استفسار کیفیت امانت و دیانت مقال
زاغ خامه را بر نورانی صفحه اوراق گل قرطاس فرسوده اند و در تحقیق خاصیت
این هر دو خصائل گزیده بآب تحریر از کلید دریافت گشوده اند آنچه که از صندوق حافظه
که بوسیده تر از صومعه زاهد است بدست مے آید بخدام حضور میرسانم جناب من
ایزد جهاندار و جان آفرین در همه گلستان موجودات و سائر چمنستان
مخلوقات گل انسان شرافت نشان را برنگ و بوے عظمت و فخامت داده
از پرده قوه بمنصه شهود آورده به رنگارنگ خصائل و گوناگون شمائل از همه بیشتر
ممتاز و اعلے فرموده است و از خلعت گران بهاترین تار خود جبهاے برگزین
و اسلوبهاے پسندین سربلندی و مباهات و ارین داده بخطاب

لقد کرمنا بنی آدم مفخر و مشرف فرمود و فرق طینت او را از تاج مرصع که مکلل بجواهر زواهر
امانت و دیانت است در چشم عالم و عالمیان او را روشناس گردانید و کسوت سعادت
و شرافت و لباس مفاخرت و نجابت باو بخشید هر که این همایون خلعت سراپا زینت را
برضا و دلی و آرزوی درونی در بر کرد فی الحقیقت تاج اوج و اکلیل اعزاز و امتیاز
بر سر نهاد و ابواب تنعم و انبساط بر روی خود کشاد و کسیکه ازین چشمهٔ شیرین که عذوبتش
افضل تر از کوثر است لب تفسیده را سیراب نساخت خود را در کوه تدبیر و نگونساری
از سر انداخت باید دید که دیانت چشم جهان بین زشت و خوب شناس آنست که غرفهٔ دید را
بر مصنوعات و آفرینش متلونهٔ یزدان بکشاید و خواص صنعت و امر و نواهی نه شناسد
و از صنائع بدائع و چراغ بهروزی و بلند حوصلگی در کاشانهٔ همت و جرأت بیفروزد
و متاع فروغ بار از دین و دنیا در نهانخانهٔ شایستگی فراهم آرد هرچه در گلزار جهان
چیند گل رضای او چیند و انچه در نگارخانهٔ آفرینش او بیند نقش اطاعت او بیند
دیانت گوش راز نیوش که ستوده ترین صدف گوهر شرف است آنست که پیوسته
سخن دلپسند و کلمات بلند بشنود و ذخیرهٔ راستی در راست اندیشی بشبستان سامعه
بیند وزد و شمع آسوده کاری و ستوده هنجاری بیفروزد در شکم صدف گوهر شهوار
پسند و جوهر خوشش رد و ارجمند باید نه دود و کرهٔ نهمات یعنی صداهای ناشنیدنی
و سخنهای ناگفتنی آمودن اندرز حکما و نصایح علما و شیوهٔ فقرا و کلمات طیبات
انبیا باید شنید و از آواز تار زیبا یعنی نغمهٔ دلفریب و ترانهٔ دشمن صبر و شکیب باید رمید
دیانت لب و زبان که در حقیقت این دلاویز حجلهٔ عروس ناطقه خوش گزار و خوش بیان
و فصیح و بلیغ مترجم الهامات غیبی و کلمات لاریبی آنست که نغمهٔ سخن دلپذیر و
تقریر بی نظیر عالم پسند سراید و شیرین تر از قند و نبات و لذیذ تر
از شیر و شکر باشد ادا نماید و از لوث بیهودگی ... و از فحش ناستودگی
منزه و مصفا بود و سیلاب تقریر در آرد و گوهریان اندر دل نشین و موعظت هدایت آگین را
از پردهٔ حافظه بر آورده به بزم شهود نشاند و سامعان را بشنیدن آن گلو سوز خود

اگر دانند همین سان این جوهر دیانت الکلیل هر چیز ست چنانچه دیانت دل و دیانت علم
و دیانت زر یعنی اہل زر هم پایه بلند و رتبه ارجمند دارد و دیانت دل که مهبط فیضان آلہی
و جای ورود الهام حضرت ایزد نامتناهی ست آنست که فرمان واجب الاذعان او
نیکو بشناسد و غاشیهٔ طاعت و عبادت بر دوش جان بردارد و تارک آسمان سای را
براه نیاز ستمندانه بساید و جبین را از خاک رطاعت و پرستندگی نورانی سازد
دل در همگی مملکت وجود انسان لوای خسروی و فرمانروائی بنام خود افرازد
و بر همه اعضا حکم رانی شاهانه دارد و به همه چیز بزرگ و اشرف است معدن انوار خدا
و مخزن اسرار کبریاست پس اہل دل را شاید که درین گنجینهٔ ایزدی که درون سینه
گوهرهای صدق و صفا و لآلی محبت و ولا باشند نه بندوق کینه و صندوق
عداوت دیرینه بود این خزینه را از جوهر نیکو سرشتی و سعادت سگالی معمور باید داشت
و از تاریکی خباثت و ظلمت دنائت و سفاهت پاک و صاف باید کرد این کاخ فراخ را
از تیرگی دورویی و سیاهی دنائم تا ملایم از جاروب صاف در روفتن و بلند بینی
رفت و روب داده و آب خلوص و ارادت پاک پاشیده و به فراوان تکلفات
و گوناگون تجمل و آرایش مزین و مرتب باید داشت کین از مکان تمکین آسوده و شادمان
و انبساط آگین می باشد چون آئینهٔ دل از زنگ آز صاف و شفاف خواهد بود صورت
هر اندیشهٔ عرش پرواز به کمال حسن و جمال دیده خواهد شد و غبار بغض و شقاوت
و گرد حقد و عداوت زینهار نخواهد برخاست و دیانت علم آنست که علم از نعمای
ایزدی و بهترین و پاک ترین عطیهٔ آلهیه است هر که نور علم ندارد چشم ندارد چون
چشم ندارد زبون تر و ذلیل تر از حیوان است علم یکی از بزرگ و اعظم نعمتهای
داور بیهمال و اشرف ترین نعمتهای ایزد متعال ست و عام باران فضل و کمال
و احسن عنایات قادر ذو الجلال است به هر خاک زاری که بارد بانک زمانه تا ترو
حدیقهٔ برگزیده باغی بروید و غبار جهل و نادانی از صحن گلشن دل بشوید و
این چراغی ست که بر روز روشن و شب تاریک شان جلوه افزاست نه از صرصر

گزندے یابد و نه از هجوم پروانه ها خاموش شود و نه از بارش باران انطفا پذیرد و همایون خزینه ایست که چندانکه در اصراف آید همانقدر بیفزاید دریا آتش آنست که ازین چراغ که تابش او بدست خداست ظلمت آباد جهل روشنی دهد و شمع علم و تهذیب اخلاق به نهجے برافروزد که هر انسان را آرزوے استحصال و استکمال و استکمال در سر آید و آتش شوق او در کانون سینه ها ملتهب گردد و خار عجب و غبار حقد از کشت زار قلوب جهانیان برافگند و خود را آنگاه دارد که از جوش نشه صهباے خودبینی در خلاب انا لا غیری بسر شیفته و هر ارباب علم که در قاذورات غرور و تکبر افتاده دین و دانسته در بئس المهاد جا یافته مصداق تکبر عزازیل را خوار کرده گردید و باید که اخوان الزمان را از ثمار خوش فرایقه علوم متلونه و میوه رموز متلونه که صدق و صفا و علم و حیاست بهره یاب گردانند پیوسته حق گو و حق جو مانند آئینه مصفا باشد علم را آلة اشکم اندوزی و تن پروری نه سازد و خود را بت ستایش و نیایش جهلا نه گرداند که جاهلان و ژم طالع و اثرون راے اصحاب علوم پرستش همچو اصنام مینمایند و از تحصیل و تکمیل او فرسنگهاے گریزند و محبت شاقه حصولش مار سیاه زهرآلودے انگارند و خود بخود مے ترسند و میلے نزد و سے نمے خوانند بلکه از نامش سر مے شوند و هر که علم خواند بروعمل نکرد کشت بکاشت و آتش داد و گلیم سیه بختی بپوشید و جام مستی هستی شکن بنوشید هر کس که علم آموخت و از سینے خرد باد جهل و نادانی چراغ انا لا غیری در نهانخانه طینت بفروخت خرمن اندوخت و بآتش حرمان بسوخت عالم که فیضش همچو باران عام نباشد و ریاست که بزیر خس و خاشاک پوشیده میرود و تفسیدگان آب علم را سیراب نمیگرداند و شمع کافوریست که در خمه دیجور نهاده است که تابش بر کسے نمیرسد و نخلیست پر ثمر و شیرین تر از شکر اما در خار زار از انسان کش جهل و غفلت ایستاده است که نه از ثمرش کسے نمیگیرد و از سایه او تنفسے راحتے نمی یابد نه رسانیدن فیض علوم باجویاے او ابو الا باے

خیانت بودن هست و ابواب طعن رنگارنگ بر خود کشودن و تارک اعزاز را
بر سنگ رزالت سودن و چهرهٔ پر نور آبرو را از خاک مذلت اندودن دیانت گورنمنت
اظهر من الشمس و ابین من الامس ست هر ذی شعور ارباب بینش میداند که بزبان فرنگ
حکومت و داوری را ے نامند باید دانست که دیانت گورنمنت چیست بدانند
و نیکو انگارند که هر که را ایزد جهاندار و جان آفرین خرد بخش عقل افزا کسوت داوری
در بر و تاج سروری بر نهاد و ودیعت آفرینش خود را با و تفویض فرمود او را انسب
و احوط است که بندگان خدا را امانت یزدانی و ودیعت رحمانی پنداشته لباس تق انائی
و نیروے آزادی دهد که هر فرد بشر مافی الضمیر و راے دلپذیر خود را بطرزیکه از
دفتر ملاء اعلیٰ برت خاطر الهام مظاهر او انعکاس یافته است بخوف و هراس
و بے بازپرس بدیوان تبیان بر لوح اظهار مرتسم و منقش سازد کاغذ یازا
بیمے و بیمے از ماسپئے کاغذگیر رعب و داب فرمان گزاران گزندی و صدمتے
نرسد و کسے دست مزاحمت بر وے نکشاید و نظر زهرآلود تعرض نه اندازد آزاد
اظهار مافی الضمیر رعایا دیوار سلطنت را از سیلاب انقلاب نگاه دارد و بسا غوامض
نهانی قلوب عوام الناس باندک توجه بر داور دادگر آشکارا گردد خلق خدا پیش
گورنمنت همچو بیمار نزد پیش طبیب است بیمار را اگر یاراے گفتار و زهرهٔ اظهار نباشد
و شداید مرض و مکاید کسل را حسب مراد اندرونی اداء ننماید بر طبیب دانا بسا
دشواری و صعوبت و عقوبت سے نتواند که بطرفة العین دریافت مرض مخفیه و
و درد قلبیهٔ هر متنفس در یابد بیش او هجوم بیماران و کثرت دردمندان باقصاے
غایت است طبیب را اینقدر فرصت چنین مهلت کجاست که از نور فراست و ضیاے
ذهانت خود ظلمتکده باطن رموز محتجبه و زاستترهٔ هر کس دریابد و بشناسد
و به پرسگی او فرا رسد لهذا پیدا است که چون بیکسان را نیروے آزادانه راے زدن
و یاراے گفتگو کردن باشد و مجال نطق بیش داوران اعظم بود بسا دقایق
حقیقه و اسرار مخفیه منکشف و مبرهن میگردند و بسا عقود لاینحل نیک و زشت و

وحسن فتح عالم وعالمیان به دستانی توجه کشود مے یابند وبرضمیر خورشید تنویر صورت
کیفیت حال خلق الله واصل حقیقت صمیمی همگی رعایا وبرایا بے شائبه تکلف راست
ونیکو مینماید وچون خار مزاحمت براه آزادی ریخته وخنجر ممانعت اظهار را نولی آمیخته شود
وغنچه ضمائر انام را خوف سموم باز پرس بود وفتیلهٔ ناطقه را مجال گویائی بے اذن نباشد
بسا اسرار ناگفته وبسا لآلیٔ راز ناسفته به پردهٔ کتمان واحتجاب ست ماند وبسے
آن گلدسته هاے ضمائر شمیدن نتوانند از گزند صرصر هولناک باز داشت روشنی
چراغ خرد افروزی فانوس سینه پنهان وپوشیده میباشد. این همه موجب
ضرر ونقصان صریح ست گورنمنت را لازم بل الزم ست که حفظ مراتب وپاس
مناصب بتقدیم رساند برگزیده هاے داد رعیمال را از پایه اعتلا بزیر پاے
درد وبلا انداز د وانداخته هاے ایزدی را نواختن شمشیر خرد جهان کشا را
بزنگ نادانی اندودن نست ودر امور آلهیه دست اندازی کردن وجوهر دانش
جهانتاب را از بازار جوهریان برآورده بدست ابل کناسان بردست واشجار اثمار خوشگوار
از بیخ انداختن واز نهالان نودمیده امید بهروزی وفیروزمندی جستن
بر دشنخوار پسندان فراخ حوصله پیداست که در تقدیر وتاخیر مساوات مدارج
بلند نشینان چار بالش تمکنت ریاض آرزوے وگلزار تمنائے هواخواهان
دیرینه از تصادم صرصر نیرنگی ودگرگونی مخمول وپژمان میگردد وگروه منافق نشان
تیره راے که زبان او شان دشمن سینه سپت سرکه دردل ست واو را برلب
نے آرند انچیکے سراپند بے آهنگ وخرد خلاف دانش مے نوازند بچرب زبانی
ولطافت لسانی وخوشتن نمائی وخودافروزی سران جهان وداورزمان میگردند
وماندو باے هیضه بندگان خدا را ناکرده گناه بیاسا میرسانند وظلمت تعدی
وتیرگے ستم بر صفحهٔ جهان مے افشانند این همه باعث خستگی وویرانی گورنمنت ست
اگر هرذی رائے را رائے زدن وگورنمنت تاب شنیدن همه گفتگوے
تلخ وشیرین باشد تمامی آفریدگان بمد امن وعافیت بیارامند ودوست وعام

و ترقیء اقبال بحق گورنمنت بدرگاه کردگار خرد آفرین بر دارند خرد پژوه دانش ور ذی فراست گورنمنت را زیباست که چهرهٔ خود را از غازهٔ ایفای وعده فروغی بخشد تا از نور راستی او تیرگیء دروغ گوئی از جهان برود (یعنی چلو ستے نقلا انگریزی) و پیشانیء جهانیان از جلوهٔ بشاشت و خورمی تابان و درخشان گردد و بر وی سیاه جرم مجرمان را از کسوت نورانی عفو و آمرزش در پوشد تا نخل مواصلت و مصادقت در گلشن قلوب بطرز اسلوب بالیدگی تدبیر و در فیاضی و سافر پروری از کلید همت بلند بگشاید و چراغ رعایت و عدالت در شبستان مملکت برافروزد که این امور جهانبانی و سلطنت را زینت است

نظم

در عدل بگشا و داد اکرام کن ∗ بقصر جهانبانی آرام کن
بفیروز در کاخ شاهنشهی ∗ چراغ کرم را به کار آگهی
ریاض کرم را تو شاداب کن ∗ ز ابر کرم خلق سیراب کن
ز باغ جهان خار جور و جفا ∗ برو کن بپیرای این باغ را
مده راه در مملکت ظلم را ∗ بترس از خدا و ز قهر خدا
براه امانت خدای جهان ∗ بتو داده است این قضا جهان
همه شاهی و شان و شوکت تمام ∗ بذات خدا زیبد ای نیکنام
بهر کس که خواهد کند پادشاه ∗ بهر سر که خواهد نهد این کلاه
دهد هر که را خواهد این سروری ∗ بخاکش کند چرخ نیلوفری

دیانت زر آنست که ایزد بهمتا زر را اشرافیء و وقعتی خاص و بهر دل عزیز بخشیده است که بهر که روآورد رویش را از نشهٔ شادمانی گلناری میگرداند و زندگی صاحب زر را از ترشح سحاب انبساط بهار باغ عیش جاودانی میسازد و در چشم زمانه چو نور هر دمک ممتاز و باعزازی باشد بهر دستیکه رسد کلید خزانهٔ ارزوی اهل تمنا گردد و زنجیر از پای بسته کاران و فروماندگان از دست حسن خداداد خود بردارد و بر هر شخصی که پرتو افگند روشنیء دین شرافت نجابت نماید بهر دردمندی که توجه فرماید

او را از کوی نامرادی باوج آزادی رساند مرهمیست خوش اندمال و سرد و دوری را
دوا ایست شفابخش و کسل فرسا مرض بیرونی زا و زیبا عطیه ایست از عطایاے کبریائی
و ستوده بخششی است از بخششهاے نامتناهی اهل زر را زیباست که بعوض این عطیه
سپاس جبین نیاز بدرگاه واهب العطیات مستمندانه سوده لوازم شکر و سپاس
و مراسم عبودیت و پرستندگی بجا آرند و طوطی زبان را از شکر شکر شیرین سازند
و دفینه زمین همچو کینه سینه ندارند این را ذریعه بهبودی کونین و انسته مفتاح الابواب
صنائع ایزدی باشند اگر زر سزاوار داشتنی بودے پایشان را و ایمانه رفتنی
همه وخشوران زر راندوختندی و در فراهمی دولت فی زر همه تن کوشیدندی
ابر که بارنده و بخشنده و سیراب کننده است از همه بالاتر و بلند تر است فی معاون
که لعل و جواهر در سینه پنهان دارند و همه هند پیوسته در ویرانی و خاک بسر است
اگرچه زر به پادشاه رساند و بخدا آشنا گرداند و بنائے عالم و همه نظم و نسق جهان
بزر منوط و مربوط است و اهل زر را گوناگون سیادات حاصل است اگر زر را همچو آله
کاربرار دارند تماشاے خدائی خدا و جلوه رنگارنگ صنعت ایزد کبریا بینند
اهل زر را می زیبد که شهباز همت او بلندی گراے اوج شایستگی ستوده منشی
باشند تا که مقبول نظر عالم و عالمیان شود و از جناح علوهمتی برفعت شوکت و ابهت
هر دو جهان بپرد خداوند زر را همت عالی بینکار نیست کافی و مددگار نیست وافی
هر کرا همت بیشتر است قدم اقبال او در میدان سیادت از دیگر هیچدان پیشتر
زیاده ازین چه جگر خامه بکاوم و خون دوات بر صفحه سیمگون قرطاس بریزم والسلام

نامهٔ دهم روشنی کاخ زندگی نضارت شاخ دودهٔ خورسندگی
من سلامت سحاب تازگی بخش ریاض تفقد و وداد نسیم طراوت افزاے
چمنستان تودد و اتحاد یعنی نگارین نمیقه عنبرین مشکبار که هر حرفش لاله ویز تر از
زلف لاله رخان و هر لفظش طرب خیز تر از خنده غنچه دهنان همچو صبا بچمن
دماند عیش و نشاط بانجمن چهره وصول افروخته ثمره انبساط و خرمی بخشید

بوسیده شاخ خاطر اند و مآثر امطار و ریان گردانید گوهر جان ماشار بر اقدام
کارکنان قضا و قدر باد که آن نوباوه حدیقه سوالفت و موالات را از تیره جای
مفضلات بد او ریگاه صدر لاهور آورد و از مجمع ناجنسان برآورده به بزم پاک مردان
خجسته صفات نشانده و قاری قدرت ایزدی آیت مسرت و راحت از تفسیر خوشی و
خرمی بر منبر محفل خلد مشاکل ایشان خوانده اگرچه از قلت دخل و افزونی خرج مکدر
و گران خاطر اند و اسراف شهر و خویش باشی و ستوده شعاری آنجا شاخ دل را از
هوای ناملایم تردد می جنبانند اما باید که پیوسته نظر بر مسبب الاسباب و واهب العطیات
و حلال المشکلات و قاضی الحاجات و رافع الدرجات دارند که او دشت خشک را بطرفة العین
بآبیاری افضال خود شاداب تر از باغ ارم و ریان تر از دار النعیم میگرداند و خارستان
را باندک کرم خوشتر از گلستان میسازد از کمی تنخواه نه هراسند و از قلت رزق نه ترسند
که او رازق مطلق و قادر برحق است هر ناطق و صامت را روزی میدهد کسی را بآتش
جوع و شعله گرسنگی نمیسوزاند هرگاه جان بخشیده نان هم خواهد بخشید خود را روزی بخش
وابستگان پنداشتن لوای بیدانشی و بیدان فرزانگی افراشتن است چرا که آفریننده
هیچون همه را از خواهش خود آفریده است و در زندان شکم تشنه و گرسنه نداشت و
در دشت سهمناک کودکی و بیخبری شیرخواری شکم تنگ نگذاشت ایدون نیز روزی هم نخواهد گذاشت
مستلزم و راست و فراست آنکه همه وابستگان را گزیده و ودیعت شهنشاه جان آفرین
جهاندار انگاشته خاطر انظار را بر پیام اکرام قادر حقیقی گذاشته به آسوده دلی و کشاده پیشانی
گلگشت بازار زندگی نمایند داده و بخشیده او را بخواهندگان اقسام
مساوی فرمایند باید که بودن خود درین شهر زینت آگین و گذاشتن
اقامت در نکهت انتشار را از اعلای نعمای ایزدی بی همال پندارند
و دائما ذات خود را در کنف عنایت خدای لایزال پنداشته به بساط
نشاط شادان و فرحان دارند و عجوبه روزگار و نادره اشیای کونی و
الهی را دیده صفحه دل را از نقوش گوناگون آفرینش و گلهای بوقلمون بینش

همچو سطح گلزار پربهار انگارند گاه بداوری گاه اعلی روند و جاه و حشم
داوران والا پایه و غوغای رزم فرومایه بدیدهٔ ادراک بنگرند که
چگونه سهام داد بهدف انفصال خصومات می نشانند و شمشیر بیان
تفسیده زبانان دردمند آفت دیدگان را چسان می چشانند و گاه پای
بربست طرازان و آئین بندان و قوانین آفریدگان جلوه افروز شوند که آئین
دانان شهباز اندیشه بچه طور مرغ فکر را در هوای خوض و آسمان تجسس
پرواز داده صید معانی بلند و شکار مآرب ارجمند می سازند و چه سان
ماهی ترد در ادر عمان تفحص و دریای تصفح با غوشش داده لآلی آبدار
مضامین عالیه از قعر ادراک بیرون می آرند و گاه بدبستان کدهٔ
علیا و فرازین تعلیم گاه قدم رنجه فرموده از رایجهٔ طرز خواندن و هنر آموختن
و بحث کردن و آموخته را یاد کردن و یاد کرده را بمیزان امتحان سنجیدن
مشام محبت ابتسام را معطر فرمایند و گاه در بیابان تلاش راه و رسم باشندگان
آن ناحیه تکاپو ورزند که هر گل بوی و هر بلبل خوی و هر طفل نشئه و هر سنبل لطافتی
علحده دارد و گاه به بزم خداپرستان آگاه درون و شب زنده داران کرامت مشحون
که از طاق جبین تقدس آئینش انوار باطنیه و ضیای الٰهیه رخشان و تابان و بارقهٔ
اسرار یزدانی لمعان و نورافشان باشد رفته از آفتاب صحبت فیض موهبت شان
اقتباس ذخیرهٔ سعادات جاودانی و هدایات ربانی فرمایند و مناهج مهیای
خداشناسی و حق دانی باشند و ازین فیض ملازمت ایشان حقیقت خود می بود خود
بشناسند که موجب آفرینش چیست و سبب دادن این تودهٔ گلی را این چنین منزلت رفعت
بخشیدن اینقدر گوهر دانش و فرهنگ چیست اگر دیدهٔ تعقل و چشم تعمق نیکو بگشاید
از خداپرستی هیچ نتیجه نخواهد بر آمد بنده اگر خدا را عاجزانه نپرستد گنده و سست
همایون بنده همان است که سجادهٔ عبودیت بر در طاعت و پرستش افگنده با
هر هوشمند انجام بین را لازم و متحتم است که از آغاز تا انجام حقیقت و فطرت خود را

بمیزان خرد و دوربین و ترازوے اندیشه فروغ بخش نیکو بسنجد که آنها را این بود
چگونه بود و انجام چه بود نیست از گلستان لقا بارها راین دار فنا براے کدامی کار
آمده ایم و چون باز روم چه تحفه پیش فرستنده خود برم از امتعه و قمشه چه چیز گرفتنی
و لابدیست و کدام اشیا همراه بردنی و ضروریست برادر من این بازاریست و نقد
خالص در کیسه دل ایمانست سالک مروارید بیبها خلوص و طاعت و گوهر شاهوار
ارادت و عقیدت خریدنیست درین بازار گره بر کیسه ربابسیارست این نقد بیبها را
نگهدار و به صره جان مستحکم به بند که قطاع الطریق و دزد شب خیز هوا و هوس و
نفس اماره در کمین ست مبادا غافل شوی و از نقد خویش دست بردار باشی
و چون مفلوکان و کاسه گردان پیش دا و بیهمتا روے پشیمانی بری و حسرت خوری
مناسب که از کشتی شریعت وخشور پاک پا بیرون نه نهید که دریاے جرائم بس
عمیق ست و نهنگ عقاب و خرچنگ عذاب بسیار است غریق این دریاے
ناپیدا کنار باز طریق ساحل نجات نه یابد و در قعر هلاکت و ذلالت خود را انداخته
طعمه نهنگ گمراهی و ضلالت میسازد و پروردن تن روح پاک را در ظلمت
انداختن ست چون دیده مرغ روح از گرد معصیت خیره شد و خانه دل از سیاهی جرائم
تاسود و تیره گردید باز آفتاب انوار باطنیه را دیدن بسا دشوار و دور کردن
و ستردن تیرگی از چهره خاطر سخت اشکال بیدار باش بیدار که نوم مرگ پیش ست
و بجاده آخرت سنگ پاس همراه خویش و آنکه در باب سفارش نامه ترقی خود
خون دوات ریخته و تار خامه گسیخته اند صورت او درین سوال ست که در نوشتن
سعی نامه هیچ عذر و تامل ندارم اینچنین امور را شگفتگی چمنستان صباحت و اعزاز خود
مے پندارم و شمع کاشانه اعزاز و فخر دارین مے انگارم اما چون کیفیت مزاج
وهاج و او را انجا مے بینم از منزل مقصود برآمده بسا دور ست و خانه مروت و فتوت شان
از دود و دخان کبر و خود پرستی سیاه تر از شب دیجور را و شان از صهباے تنعم
و باده غرور زنی خود انکاری بحدے مست و بیخود اند که سخنے غیر از مطلب خود

پنجم ۴۰

نمیشوند گویا گوش شنوا کراست و درین جهان بین از نزول المال نشئه دولت بے بصر
و بوسے گلے سوار مآرب لی خویش نمیبوند و لب بحکایت انجاح مرام کسے نمیجنبانند
و در فیل آسمان منزلت جاه و احتشام و در عماریے زرین ابهت و مکنت خورشید مقام
سوار اند بانگ پیاده پویان دشت صعوبت و غربت کے خواهند شنید و گوش
برانجاح این محتاج کے خواهند نهاد شیوه ستوده گان این زمان به نوعے جاری
و ساریست که چون به اوج مسند حکومت و ایالت و بر سریر شهامت و جلالت
جلوه افروز میشوند همه پیدا الیشر آفریدگار را بچشم حقارت و دیده زهر آلود ذلت
و سفاهت مے نگرند و خود را از باریافتگان ملا اعلے و دیوان اکبر درگاه کبریا
مے دانند این چنین سوانح زهره گداز عبرت افزا حسرت بخش کلفت آمود
درین بازار زندگی چند روزه بار بار نموده هر چند مانند مهره شطرنج خانه
بخانه گردیده ام و راه هاے دشوار و کوه هاے صعب نوردیده ام اما
گاہے نور گره کشائی و حاجت روائی از جبین کسے صاحب طالع نه و خورشید
و آفتاب کام روائی و مرام براری از مطلع امید نه تابید چون هر طالع و در را
افروزنده آتش رعونت و بخل یافتم ازین سعی زمام مرام و مآرب جوے
از همه انام در گسستم و بر تافتم تکیه بر عنایت داور بے همتا دارم درین چمنستان
همیشه بهار بلبل آسا به آسایش و آرام ایام زیست میگذارم اگر آرام است
اکرام حضرت ملک العلام انام میدانم و اگر آلام ست کیفر کردار خود مے شناسم
چون ریاض خاطر مخاطب ما نومیده است هر بذرے که در خیابان خیال
مے افتد برنگے دیگر و طرز جدید بزمین اندیشه میروید و از آب شبنم غیظ
و غضب غازه محبت را از رخسار دل میشوید ما هدا میترسم که مبادا داغ اغماز
نشان چشم پوشی از تحریر سفارش نامه بر لوح جبینم به نهند بمقتضاے کودی
و کم سنی پندارند که در نوشتن نامه دریغ ورزید و طومار مواسلت دیرینه
از مقراض بیمروتی از هم بدرید ناچار خون خامه بیگناه بر یک قرطاس بخته شد

ورشتهٔ حزم را از کار دلحاظ سن ایشان گسیخته چنانچه سفارش نامه به لوز و شریفهٔ نیاز
بکاغذ جدا میرسد بدهند و اگر به هدف مراد نشیند فهو المراد والا از گران دل نباشند
و آنکه احوال سراپا نکال این خیر سگال دریافته اند دمندا چه گویم که صحرای بیان صعوبت
و کربتها از بس سهمناک و پر هول و دراز است و کوه شدائد و هامون نوائب بس فراز
کیفیت مکائد و صعوبت خود گفتن دیگر از ابر خود گریانیدنست و نهال خار و خاشاک از
ابر گریه و زاری بمیدان گذارش رویانیدن چون بجوشش خلوص و براه وردمندی
دردمندانه می پرسند که از بسیار روی که از هزار بنوک خامه میپارم و خون
برکاغذ سیمگون میفشانم یعنی دفعهٔ شمع کامرانی ما بحجاب فانوس اند و سیاه آه
و آفتاب بخت بیدار و ستارهٔ طالع درخشان در ابر ناکامی و سحاب نامرادی بجوش
جوشش فطری و خروش طبیعی دیدن زادبوم خود بدیگ دل افتاد و تنور محبت
دیدن و دیدار یاران از آتش بی تابی و اضطراری شعله افروز شد دیوانه وار
برفتم یاران بزم یاری آراستند و غمخواران بساط غمخواری گستردند و
معاندان زاغ رو ناسپاس طبع نائرهٔ مکابرت برافروختند و حاسدان و
کینه وران کلاغ خو گرگ منش شعلهٔ مجادلت ملتهب ساختند و رامیان مخالفه ویدم
سخت دل نرم گفتار یاوه گو بیهوده کردار که شیطان طفلیست از دبستان مکائد
او سفاهت و وقاحت کنیز یست خاکبوس خوابگاه شدائد او نقش خباثت
درونی و شقاوت باطنی از صفحهٔ حال او پیدا و رزالت جبلی و خدیعت طبعی
از لوح جبینش هویدا بساد و دمانهای دیرینه را از کلند خدع و حیل بیاسا
رسانند و فراوان خاندانهای برگزیده را از ظلمت فریب دهند سربازی
و خدشه افرازی بخاک هلاک نشانند مکار شناعت شعار کیاد و ضلالت دثار
فتنه انگیز کینه افروز خونریز حسد اندوز تیره کیش خیره رو بداندیش یاوه گو بانهدام
خانهٔ زندگی ما کمر همت از نطاق نفاق به بست و ساغر حیات راحت ما را بسنگ
مخاصمت و معاندت بشکست و لک و پک خانه را بغارت برد و هم کالای لابدی

به تصرف خود آورده مارا بجای چشم خاطر خود پنداشت و گرد مجادله و لوای کینه توزی
بمیدان مروت و شایستگی برافراشت این خبیث ناپاک سرشت زشت فطرت
زبون طبیعت بگرد سر مندان و وابستگان اهم پرکار و ارا از نقطهٔ اعتدال و اتحاد
برگردانیده خار راه گلستان یگانگت و موافقت ساخت همه خرد و کلان
چه کوچک چه بزرگ فراهم آمدند و صورت لشکر زنبوران خونخوار و گزنده
از پی‌ام درآمدند و ماره ساختند و به پیکار و جدال مخالفانه بپرداختند تا وقتیکه بخاک پای
وطن که رشک ده هزار انجمن فردوس برین ست بستر آرا ماندم تا کرده گناه نکرده
عذاب مبتلا ماندم روز سیاه تر از زلف لیلای قیس کش بود و شبها اندوه
از شب دیجور ناخوش چندانکه کینه پردازان کشند کینه بگویم انداختند من او را
از کار دار استقلال و بردباری بر شکستم او شان بارها چو مار خونخوار
از نگاه زهر آلوده نگریستند من دیده جهان بین او را از غبار خاکساری و
گرد انکساری تیره میکردم آخر الامر حسب مقتضای آب و دانه چندی درین
کشاکشی و لگدکوبی روزگار مبتلا بودم باز معاودت نمودم و بساط اقامت آن
آنجا در نوردیدم و پا تا به سفر جا کردم و گروه دشمنان را بزندان خباثت
شان بگذاشتم و بعافیت تام بشهر و دیار خود سالماً و غانماً آمدم اینک چون به شما
میگویم که گاهی بدین گونه مردمان سفیه المشرب نامهذب تارک الادب به چشم
رنج و تعب وکانون مشتعل غیظ و غضب ارتباط ندارند چرا که صحبت و [illegible]
شقاوت پیشه دنائت اندیشه چو مار زهر آلود ست و مخالطت ایشان مانند سم
مرارت آمود برا هیچ اینجا نگاه فرسایند از آن راه بگریزد و ازین افعی طینتان دیو
خصلت شیطان سیرت سیاه میز اینها پیوسته عقرب سا نیش زن اند و دائما
گرگ وار مهیای خونریزی و پوست کن اند هر سیکه شاید از سوء اعمال ایشان کار بر تید
واحتیاطیکه باید بعمل آرند مختصر همه من نکردم شما [illegible] بکنید واقعه ملاف اندر
ضاعف ست والسلام زمام اشهب تیز خرام دولت و اقبال بقبضهٔ آن [illegible]

دل نوازنیاد مرقومہ ۱۳ ماہ ستمبر ۱۸۷۴ ع

نامہ یازدہم ستایش آموز زیبائش و ستایش ست کہ آن سادہ کار
محراب لیاقت و ہوشمندی را لباس خوبہاے نیکو و خلعت سبحہ رضیہ بخشیدہ
کہ ہرکردار و افعال ستودہ اش قفل سکوت لب بستگان خموشی گرا را از کلید جوش
ارادت شکستہ جواہر زواہر مدایح سے برآرد ناطقہ سخن طرازان نازک اندیشہ
از ہزار پردہ خیال نعمت حسن اخلاق و گزیدہ اوصاف او سے سراید الہیا ساز
عمر و دولت ممدوح در معنیات پاک تو نواختہ و گلوے مترنمان خوش الحان
بلند آواز و ہر غولہ سنج باد از دیر باز رخسار محبت و عذار مودت از آمد خط
فرحت خط ہمچو رخ سادہ رخان سادہ است نمیدانم تا کے سادہ خواہد ماند
سوگند بآن خط شکین کہ عنبر از رشک او در رجاے اختفا خزید و مشک از انفعالش
رو بجیب خجلت کشید سوگند بآن زلف کہ ہا فظ مصحف رخسار و رشک ہزار بہارست زکوۃ
خط بدہند یعنی نامہ بستخطی بزودی برنگارند براہ پرسان تغافل و تکاسل گام نفرسایند
ہمچنان کاخ محبت را فراخ باید داشت و از نور مروت و شمع فتوت منور باید کرد و از
استعمہ و افشہ سوغات و سوالات مرتب و مزین باید نمود کہ محبت باہمی درختیست خوش منظر
و خنک سایہ کہ اصلہا ثابت و فرعہا فی السماء و رشان او زیبا و باغیست ہمیشہ بہار
پر فضا کہ اولی الاجنحۃ فردوس برین بروازند و دل شیدا و فدا محبت نردبانیست
آسمان رس کہ از حضیض خاک بدرود عرش اعلےٰ میرساند و صقلیست آفتاب تو
کہ آئینہ قلوب را از زنگ غباشش و زنایم زدودہ صاف تر از روے صاف رویان
میسازد محبت تابان چراغیست سراپا نور کہ راہ فالف بین قلوبہم از شعاع ارتباط
و اخلاص نیکو مینماید محبت بانفیست بے خمار کہ از نشہ سے عجب و کبر بہوش حسن
تمیز سے آرد ولیکہ از دولت محبت بید دولت است و از گنجینہ حسد و خزینہ کینہ بائیدار
و ما خبیکہ از نشہ خیال محبت خالی ست او را بپایہ جہل و نادانی باید گفت محبت بندیست
استوار کہ دلہاے بیگانہ ہمچو دانہ تسبیح یکجا بند یا ہر رشتہ ایست مستحکم کہ اندر دل

ولهذا که هیچ سالک مرد اسپید راه دارد اگر محبت بود سپید بار از این سبحی سرکه رونق نه پذیرد
وگلهای مرادات از پدیدگان خیابان امید و رجا شگفته چاده بهار محبت صادق
و مواسات موافق باشند و بستان بوی الفت و مصادقت را از رشحات سحاب مکرمت
مطرا و نضارت آگین ارند حقوق دوستان و پایهٔ برادران و منصب بزرگان از
دیدهٔ عقل و چشم تامل به بینند و عیوب نهفته و راز مخفی کسی نه جویند کاشانهٔ طبع را
از شمع دروغ گوئی و ناراستی انگاری فروغ نه بخشند که نشان دروغ
همچو داغ جراحت از چهرهٔ آبرو تا زیست نمیرود و سیاهی کذب و یاوه سرائی
از پیشانی دل بهزار دریا شستن نمیشود و از صحبت نااهلان و جمع جاهلان یکسوئی
درزند و مردمان چرب لسان لطافت پیشه و دراز گویان سخن فروش را بمحفل خود
بار ندهند و همه وقت هیچ در دوستی و پیروی رابکر دگار جهان و جهانیان و رسپارند
و اوراد مرقوم تحکمات و آگاه پیش خود پندارند و بی یاد او نگذارند که مطلق
این پاشنگاه انما الحیوة الدنیا لعب و لهو ست تکیه بر علو همت و فراز حوصله دارند
که همه وقت و همه جا این مصاحبت سعادت و همایون انس انسان باقی هیچ کردار و
رفتار خود دلها را پیدا اسپ عاریتی راکب بودن شاید مال اند و تخم گلستان زندگی را
که از آبیاری چشمهٔ فیض ابر و همه تا شادابیهٔ ریان سست تیره دارند به آتش آرزو
نرس سوختن است بمال کسی حسرت خوردن انبار نگونساری و بد کرداری
دارین فراهم کردن است حصول و ذخیرهٔ آمالی زوال بدست ایزد ذو الجلال است
کوشش از خود و پرورش از خداست و همه اسباب و کلید شو در قدرت
کریم بیهمتاست چشم و آئینهٔ خیال روی عیوب تا زیبای خود بینند و از التفات
شعار کیفر کردار رسان باشند تا بو نفس در پوست کسی دیگران نه گرایند چه خود
دیدن قفل بر و عیب و نکته چینی زدن است چرا که طبع انسان دائما در اصلاح خویش
چاره ریش دیگران چه سازد چون هنگام شب ببستر خواب گرایند دفتر کردار روزانه
[illegible] کشت آید کار نگیرد بمیزان اندیشه بسنجند و حساب عادلانه از افعال

حسن و قبح بگیرند هر که نکوست وزان دیگر بکوشند و هر که زشت و زبون ست از و درگذرند
به پردهٔ خفا بپوشند گاهے بار احسان کسے نکشند که بار کشیدن کار خران است و در
بار برداری بودن شیوهٔ طویل العنق شتران است آرے احسان پیر طریق و اوستاد
شفیق باید پوشید و آب پس خوردهٔ ایشان باید نوشید که تزکیهٔ نفس و تجلیهٔ قلب و
تصفیهٔ سینه از نجاست و برائے امراض قلوب و نابود کردن مادهٔ عیوب نیکو دواست
پردهٔ غفلت بر چهرهٔ خاطر نه اندازند آفرینندهٔ جان بخشنده و روزی دهندهٔ خود را
یاد دارند علم دوست و دشمن جهل باشند حلال مشکلات حاجتمندان و برآرندهٔ مرادات
مستمندان تا بمقدور خود بوند گره از روے کار بسته کاران کشودن پیمانهٔ
فرزانگی از میکدهٔ ایشند می پیمودنست درین وقت که خامه و قرطاس بدست است
جوشش محبت در وفی مأخذ دشش دراز نفسی برانگیخت معاف دارند و السلام **
یکم ماه اگست سنه ۱۸۸۳ ع

نامهٔ دوازدهم ۱۲ برادر بجان برابر تا قیام زمین و زمان شاد و کام نیکنام
باشند صحیفهٔ آن دوست خوش سلیقه رسید هر حرفش چو در تابان اکلیل خاطر تعبیه شد
و هر فقره اش مانند معانی بلند و صحیفهٔ دل جا یافت بجوشش سوالات و خروش
سوانحات بلا پاس خاطر نازک مے نگارند که چه باعث ست تا این زمان که دو حصه
از سلسلهٔ زندگی سپری شد و بیشتر حصه از مے ارغوانی عمر از مینائے جوانی تهی
گردید و در یک سرکار و بر سر یک کار گوهر زندگی بی بها را رایگان گزرانید گاهے
مرغ کامرانی آشیانه گزین شاخ مراد شایان و آرزوے دلپسند نه شد
و همائے بلند پایگی بال کشائے هوائے مقصود نه گردید و نه بلبل تمنا مشغول سنج گل مآرب و
مقاصد ارجمند شد درین زمانهٔ فراز بارها صدف گوش از لآلی آبدار صدا هائے
گوناگون و آوازهائے دل خراش کن مملو گشت که اکنون فلان داور ذی مکنت
و ابهت کسوت مباهات و لباس عنایات به ایشان بخشید و فلان حاکم گوشهٔ عاطفت
مربیانه و کرم بزرگانه بیشتر بسینه ول دارد و فلان دولتمند را بجلهٔ آشتی عطوفت

وضابطهٔ اتحاد خلت و ولای طرز آفرین جو بتقدیم میرساند و فلان که هیچ نفس بزم اعتبار و
افتخار پندارد با این همه اعزاز و امتیاز و عظمت و اهمیت سامی در خانهٔ تاریک شما
گاهے کوکب بهروزی نه تابید و انجم مراد بر آسمان فراخی جاه نه افروخت و خورشید
نه درخشید گاهے سفیدی بهروزی تا داری از مطلع شما نه تابید و دوده بهبودی
و بخت افروزی در خیابان خوش طالعی و ارجمندی نه بالید و نه گاهے باورچیخانه
از آتش طعام پزی گرمی پذیرفت و نه برودت افلاس از دیگدان حالت سراپا
نکبت توکلی ورزید و نه سائلے از سفرهٔ شما لقمه دید و نه گربه استخوان پس خورده لیسید
و نه کسے ارباب وطن را از خارستان زهره گداز آبرو زیر پا هستی فرسا بیرون گذاری
بشارستان تعلق و ناخن بندی رسانید خانهٔ شما را ویران تر از صحراے کربلا و
هولناک تر از دشت و کوه پر بلاے یابیم از دیدن این حیرانی و ویرانی ما
همه برادران در اضطرابیم و دیگر کوائف هم ازین قبیل سینه فگار کلفت فزا قلمی بود
از اول تا آخر حرفاً حرفاً بر همه دریاے مضمون ملاح نظر را عبور افتاد و این همه
وادی پر خار وحشت آگین را از پاے چشم و پنجهٔ مژه در نوردید و برنگوهیده
گذران خود مغز دین بمژگان دوانید و یاقوت احمر را از پردهٔ جگر بیرون آورده
بر رشتهٔ مژه افلاک بخشید برادرم گذرانیدن در یک جا بگیر استوار گهر
بخو خواست و در بدر گردیدن و کاسهٔ همسایه لیسیدن کار سگان و گدا گرانست
و در ارک قناعت و چار بالش توکل زانو زدن منشیان زنده دلان روشن ضمیر
بیچ نقصان ست ما اکنون قالبیم که از جاے تجلیم و قطب فلک جلال هستیم که جاے خود
نگذاریم و روزی دست و پا پیوسته همراه خود پنداریم و دست حاجت
پیش هر کس نمے برداریم و تیز واضح باد که ذات ستوده صفات آقاے نامدار ما
دریاے است ناپیدا کنار که در قعر جود و اکرامش گوهرهاے بے بها بیشمار است
اما این فقیر فتیله در فن شناوری و پاغوشش نمے داند که گوهرهای بهاے ترقی
برادر جواهر علوم و فنون که آقاے ما خریدار و خواستگار است از آن جواهر

این خجسته تحیت دیاران ما فرسنگها دور اند ازین جهت از دولت آسایش و سلوی
ترقی هیچ عشاق خسته درون دور از وصل معشوق مهجور ماند درین زمان دبستان
علوم جدید و فنون مخترعه اجرا یافته و بساط هنرهای تازه و نو بجا نو دلفریب
حاضر بنا گسترده درین سیرگاه اضداد گلهای هنر رنگارنگ خندان و درخت
فنون بوقلمون ثمر گویا ان اند و رنگهای جهان سحر و نقشها در جهتهای و
اختراعهای رنگ برنگ بالیده و دیدن عالم سبزه زار ازان گلشن روح در روان
از آبیاری دانشمندان فرمایان وقت هر سو روئیدن ما را از نظر و ازین … نعمل …
وحوصله چشیدن بوس این گل نیست و از بیکرانی تنگ ظرفی تاب نوشیدن
این ها نیست درین زمان هر شی تازه و نو و از پس دلپذیر پیرا آراسته
و فرق هر چیز و تارک هر فن از تاج نو ایجاد و پیراستگی یافته اکنون کسی که تاج
قدیم و شکوه کهنه رخت اقامت ندارد و گلیم پارینه و دلق دیرینه کسی بر
دوشش نه اندازد و اینچنین علوم پیشین و فنون سابقه هیچ تقویم سال گذشته
بیکار و طرز تعلیم کهنه دانشوران گرایان سینه خراشش و جگر افگار خرد چیز و رموز
شناس پیشه را … همی خرد و فرهنگ انان سلطنت راستش …
و شیر آفتابی در اقلیم اسلام بادشاهیست ذی جاه و سردار ست با دستگاه
اگر انها را آفتاب اسلام و درخشان کوکب ایمان گویند بجاست شمس السلطین
و انیس المومنین خوانند زیباست درین زمان پر آشوب اگر این آفتاب بر سر
اسلام … نتابیدی بیشک چشم دین مسلمین بخواب غفلت خوابیدی صحبت یکدم
این امیر صورت فقیر سیرت بهترست از هزار عیش جمشیدی و ملازمت یک لحظه
این حامی دین و ایمان بهتر و افضل تر است از سلطنت سکندری و فریدون
حاضر باشی این دربار گوهر بار روشن مشعل ست در تاریکی دنیا و باریکی عقبی
و تابان چراغیست برای رهنمائی سالکان طریقت و … این سراپگاه و درخشان
کوکب ظلمت زدای روز … زندگی … کردن دست بکار و

دل بیمار بودن ست و تن بخاک و جان بافلاک شدن از هزار جان نخواهم که این مقدس
عتبه را گذاشته آستان کس دیگر شوم و ناز مردمان عرش پایگاه که تیز تر از دم تیغ
باشد بکشم نان خشک به آبرو خوردن بهتر است از هزار نعمت دل فریب و کهنه گلیم
پوشیدن بعزت اولی ست از گوناگون اطلس و تن زیب گشتن و زیستن با هنرمندان
نوشیدن است جام غنا و پیوستن با زنده دروغان کوشیدن ست در فراهمی خیر
کردار بقا اندوختن متاع دنیا سوختن خرمن اعمال نیکوست افروختن چراغ طمع تاریک
کردن ایوان بروست انهماک در لذات جسمانی آخرت سوزست خوردن آب قناعت
از چشمه شیرین صبر و توکل نضارت روحانی خرد افروزست قارون مال دنیا همراه نبرد
جمشید از جام خویش آب بقا نخورد علم و هنر را بقاست و همه را فنا یاران و هم زبان
این جهان همه نا آشنا ازین باعث این باده پیمای میکده صبر و قناعت دین و
دانسته ربقه هوا و هوس را در قبه جان نینداخته ایوان مستلذات جسمانی را
از ساز و سامان نفس پروری و صورت آرائی مزین نه ساخت خامه
نفس اماره همچو زن قحبه است هر چند تربیت به سجیه رضیه داده آید از فعل منکر
و کردار ناستوده باز نماند لهذا در گردن نفس قلاده انقیاد در آویخت و
شمریان مشتهیات را از خاطر خود بکارد صبر و قناعت درسخت باز دارند و موج
موج دریای قصید ماست تا زیاده چیر کسی داد را علی خامه جاده و طرز از اشک
گلرنگ بلکه دو دجگر همچو بندوق و تفنگ بر دامن کاغذ سیماب گون ریخته و آههای
دردناک از کانون سینه رانگیخته سخنی در باب خست و دنائت و سیاه بختی ما
رفته و شیشه آب آتشین فلاکت و ذلت ما بر سنگ ملال و انطمار شکسته صاحبا
این امر تدبیری نیست از همه وجوه تقدیری است و آنچه بیهنا همه خوب و
زشت و دوزخ و بهشت و کعبه و کنشت چه باغ و چه کشت بدست نقشی مشیت
خویش دارد حسب اقتضای قدرت خود رشته این سلسله کون و مکان
سرچشمه ها تدکلید گنجینه دولت و ثروت هم بدست اوست طیلسان ابهت و شوکت

در کسوت خانه عنایت و بکرمت دست فقیری و امیری و ذلت و عزت بهر دو
خاکبوس درگاه والاست رسن بود و نابود این هر دو حالت بدست قدرت خداست
دلق فقیری و گلیم ژولیده حالی به انبیا و اولیا که نور مردمک دیدهٔ عشق ایزد و
جهان آفرین اند بداد و تاج امیری و اکلیل مرصع دولتمندی بر تارک
گردن افرازان هوس پرست دنیا و دست نهاد آری یکی میستاند دیگری
کاشته بدیان بخانه سند هیان انباشته میشود آنکه دوخته بصریان به بازار گوشها
فروخته میگردد یکی کشت میکارد دیگری میخورد یکی از فراوانی خرد و دانش
از تهٔ ریگ یک ذره برآرد دیگری از شوخی طالع ز بوئی فهم زر خود
بریگ دریا رمی اندازد یکی از نان شبینه تنگ دیگری از نشهٔ باده عشرت
یکی بجای خس و گوسفند بادر دروی هم نفس است دیگری غلامک زنان و تنعم را
بر دیبا و گل و اطلس است هر یکی بپیرایهٔ این خیمه کبود طرزی جداگانه دارد و
هر انسان در کشت زار خواهش خود بذر خوش آیند خاطر خویش میکارد و از
دشنهٔ فولادی شماتت و کینه آرائی چهرهٔ خوش منظر آبرو و اعزاز کسی
مخراش و نمک طعن و تشنیع بر زخم حال مردمان نکبت مال مپاش و هر آفریده را
بر حالت او باید گذاشت لوای بازپرس و خورده گیری در میدان گفت نباید
افراشت من غبار خست بر تارک خسیسان و پیالهٔ زهر آگین رعونت و خود آرائی
به بلهوسان بخشیدم و دامن پیوستگی از هر چمن و انس فراچیدم عشق محبوب به رضا الهی را
از هزار جان ورزیدم نه غبار خاطر کسی اهل دل ام نه بار دوش یار ارباب
عقل کار هم با آفریدگار راست و همچنان و همه آدان معاون و مددگار بر اینکه از همه برو
میر و هم بطوریکه میدوانند میدوم و بیت رشته در گردنم افکنده دوست میبرد
هر جا که خاطر خواه اوست + و آنکه نبودن روزگار گدائی ارباب وطن از جهد این
فقیر و کوشش و تگاپوی این پلاس پوش خاک نشین سراپا تقصیر اسیر زنجیر تدبیر
دنگونساری نوشته اند همه بجا و زیباست از داغ این حسرت باغ دل مشغول دارم

وا زشقیب افسوس جگر را غربال آسا مشبک و ملول دارم یعنی این نامور غیر مبدل
و چشم آل زین ندامت و خجالت متصل برآرے خورشید سپرا سے کلاغ باد که
هستی بخشنده خاک تیره ستی دماغ انسان اشرف آفرینش را از بوے محبت و ائتلاف
معطر گردانید و ریشه نخل موانست و موافقت بزمین دلهاے بنی نوع دوانید
کسیکه ازین خوشبوے زندگی افزا مشام خود را تازه نساخت گویا از گلستانیت و
بساتین مردمی و خوش خلقی بوئے نشنیده آثار التیام و اتصال همین است که هر وابسته
و غیر وابسته را از خاک ذلت بر داشته بذروهٔ افلاک عزت و سماوات قناعت و
خانهٔ تاریک یاران را از شمع حاجت روائی و آرزو برآری روشن و درخشان
گرداند غبار کثافت از ناصیه حالت بآب عطوفت و محبت بشوید آرزومندان را بمنزل
آرزو رسانیدن و تشنایندگان پافگار دشت پرخار افکار را بمشرب تفرد و
مقاصد و مآرب زلال فشانیدن کار ستوده و شیوه پسندیده ارد ولان ست هرکه ازین کوچه
بیزوال ناکامیاب است سخت زشتکردار است این نامه سیاه ژولیده دل
هم از هنگام سر زدن کوکب کام روائی و خرد افروزی پابند همین رابسته گردیده است
و همین ضوابط را سرمایهٔ افتخار و ذریعهٔ اعتبار خود تصور نموده آنچه الحال این است که
دینی و دنیوی شایستگی و بایستگی امید و بهبود است کسیکه در کشش آید بشایستگی
و تهذیب گلگشت دار وار از لطمه صرصر حوادث زمانه مصئون و محفوظ است آنانکه چراغ
لیاقت و طلاقت برکت ذات گرامی صفات خود دارند و شان از همین روشنی ذاتی
و شمعه صفاتی از تاریکی خمول و کنج گمنامی برآورده را و صدارت اعزاز و اقبال
از دور فنا بر و بر پایه ستوده و رتبه فرازیش بر در رو کشف چراغ لیاقت و شمع
پیوسته و همچار سیراست و فضل علوم و فنون همواره در دشت تیره کدا از نجارگی و
آوارگی رهنماے اکبریست سبنیکه بنز فانی پسندیده جوهر صفاتی تمغه سبکه
خافقین است خصائل حمیده و شمائل جمیله مائده باغ سعادت و ادبست
بروسندے نخل عزت انسان بر شحات سحاب علم و فضل است و نظام اقلیم آبرو

از قوانین نیک سگالی و حسن عمل است قیمت گوهر از آب و تاب است کیفیت بهار
از سحاب آبرو است شجر از ثمر عزت انسان از تهذیب اخلاق و باهمی اتفاق
خوب است دریا از صفای آب و اسلوب وجود انسان از شمیم شباب گلستان که از نور علم
بی نور است کام بی ما است و در شب دیجور بی هنری باغ زندگی را باد سموم جاهلی
گلستان [illegible] زمانه هر کس را حسب استعداد خریدار و استعداد مرغوب یا
خواستگار هیچ است جوهر دریا بی گوهر کان بی شکوه انسان بی هنر وقعتی و
منزلتی ندارد و قریب بی سکه دار شرف مباهات نیابد حیف خواستگاران روزگار
این زمان هنوز در تفرقه گرده ویران خرامان و در بوستان خزان دیده بساتین
مجموله دیرپا را شده را سیر کنان از کهنه کاخ معاشرت سر بر آورده اند و شاخ
نو رسیده ثمر آور را تیشه انصاف ندیده اند جویندگان روزگار تا زبان واقف ورود
طوطی ناطقه را شکر تکلم نه دهند و صرف آئین مروجه را در آشیانه ادراک
و نشیمن حافظه کارکن بهروزی و خزانه خرد افروزی ست نه نشانند دست گیری دولت
و تنظیم و رواج کردن دشوار است و گل مقصود از خیابان جهان چیدن مشکل بر آوردن
گوهر مقصد گردم و قربانت شوم و بهزار جان نثار خاک پایت باشم اگر ذات ستوده صفات
خود را کوکب تابان آسمان وجاهت و لیاقت انگارند رنج بیاید خاک پای
سرمه دیده اعزاز ماست و غبار نعلین ایشان کحل الجواهر بصارت مردمک اعتبار
و امتیاز ما بهر طور این خانه خانه شماست ورنه این دریوزه گر خاک نشین مجبور
و بسته دست و پاست نیکو باید دید و بجای خود بطرز دلپسند باید فهمید که
زمین شور گل نیارد و در ریگستان خشک سنبل جان فزا نروید گو شب و روز
ابر نیسان رحمت برو ببارد و نسیم عنبر شمیم ریاض فردوس وزیدن گیرد
چمن طراز خارش گلزار و در شوره زار تخمی ریزد و از زمین مرده جز خار و
خس هیچ نخیزد لعل از هر سنگ و گوهر از هر بحر بهم نرسد همین سان
هر انسان سزاوار انعام کل جهات کائنات نباشد بهتر است که برنگین ذات خود

تعبیه دارد مژدا او یابد و هر حرفتے کہ داند از و سرمایهٔ منفعتے رباید پالان فیل اسپ نمیبرد
و زین اسپ خر نمیکشد ازینجاست کہ هر انسان را برائے کارے آفرین است
همواره در خودنگاه باید داشت و در هر میدان نا دین لوائے آزنیابد افراشت
یکے خدیو جهان است دیگرے محتاج آب و نان یکے آز دریائے تجارت و باغ
و زراعت گوهر مراد و گل آمانی و آمال بکف آرد و دیگرے خاک بیز دشت نکبت
و غربت و ریگ افشان تیه صعوبت و کربت است اما در آفرینش همه امیر و فقیر اند یک
جوهر اند تباین مراتب از مشیت ایزدی ست و یا از قابلیت ذاتی و جوهر صفاتیست
بے حکم ایزد جهان آفرین ذره نمے تابد و برگے بر شاخ نمے جنبد بهر نهج
خود را از دولت هنر بهره مند و ذخیره اندوز باید نمود تا که از کلید جوهر در ارقام
قفل مآرب لی باید کشود از درازنفسی و فراز گوئی کسوت معافی بخشند والسلام مع الاکرام

نمیقهٔ عبدالرحمن عفی عنه ۲۳ - دسمبر ۱۸۷۴ع

نامهٔ سیزدهم ۱۳

تهنیت

بخشندهٔ نشئهٔ نشاط و انبساط ستایش سپهر و بیکران اقتدار
کہ ایوان حیات انسان را از جاروب مسرات و خرمی خس و خاشاک احزان بر رفته
روپ داده زینت روح افزا بخشید و خوشتر و دلچسپ تر از ناز محبوب گردانید
و مرغوب تر از ایام شباب نمود به ازاے هر انبساط و محاذی هر نشاط هر آفریده را
زیباست کہ تارک نیاز به فرگاه کارساز و کار آفرین نهد و جبین عبودیت و پرستندگی
بر آستانهٔ علیا بمالد از وقتیکه مژدهٔ جان افزا و نوید خرمی انتما شادی کتخدائی
برخوردار نور الابصار طال عمره بگوش این نیاز نیوش رفت خیابان خاطر از
گلهاے رنگارنگ مسرت و انبساط و دوحه هاے بوقلمون فرحت و نشاط
تازگی روح بخش یافت ایزد توانا گلشن عیش و آرام را از نسیم اقتران
این دو نوباوهٔ گلستان بهجت و کرامت سرسبز و شاداب گرداناد آمین یا رب العباد
اگر این دلریش خیش اندوه را از انعقاد این همایون انجمن رشک فردوس
آگهی بودے بپاے چشم و پنجهٔ مژه شریک بزم طوے شدے و زهره را

از آسمان برای رقص آوردی و بهار را برای رونق محفل معلی از چمنستان
و آفتاب و ماهتاب را برای مشعل افروزی از آسمان تکلیف دادی و غزلخوانان
گلزار پربهار را برای سرودن نغمهٔ فرخی و ابر آذری را جهت پاشیدن
آب مسرت و خرمی و نور چشم حوران بهشتی را برای روشنی و اقبال سکندری
و فریدونی را کار پاسبانی بزم همایون فرمودی برای ایثار جواهر زواهر
موج دریا را مطیع و منقاد نمودی و به رونمای عروس نیک اختر جگرگوشهٔ کان لعل
از اندرون سینهٔ کان برآوردی انبساط و نشاط اهتمام کار شادی بدادی
و ساقی شگفتگی و انفراج را خدمت باده پیمای جمشیدی هزار افسوس است
که این درویش ژولیده مو را با انجمن میمنت فرجام کوه غم و انبار احزان پیدا آشفته
باردادن نه پسندیدند و قطرهٔ آب آتشین بیاد این خونابه نوشش حسرت و
اندوه نه ریختند برین قول متکی شدند بیت درمحفل خود راه مده همچو منی را
افسرده دل افسرده کند انجمنی را ۔ بهرحال کارساز حقیقی از اجتماع این بهین
صغری و کبری و اسقاط حد اوسط شکل سعید و نتیجهٔ پسندیده پدید آورد و از باهمی
این دو نهالان چمن سربلندی و سرفرازی اثمار ستد آثار مذاق بخش حیات
جاودان مرحمت گردانید جای هزاران هزار سپاس است که بچشم جهان بین خود
این شادی که تخم خرمی و آبادیست دیدنی نصیب شد و به زندگی ما و شما این
نوباوهٔ باغ اقبال و کامرانی برومند گردید۔ الحمد لله که آن دریای جاه و
جلال دین خود را از نور جمال مسرت اشتمال فرزند دلبند نورانی ساخت و این
نیازمند خسته درون رشتهٔ دل صدف گوش عقیدت نیوشش را از دُر صدای
چشم روشنی مملو گردانید آن مخلص درین محفل خلد منزل به تن مصروف بودند و من
بدین دل و چشم خیال نگران بودم این مشت خاک را بمغاک فراموشی انداختند
و در گوشهٔ انبساط نشاط بار نه دادند گوهر نیاز دیرینه ام را از صدف سینه بیرون
انگندند و صورت یادم در آئینهٔ دل صفا منزل دیدن نتوانستند سوگند بخدا خوب کردند

که راه ندادند چرا که آن مجمع برگزیدگان و بزرگان زمانه بودند انبوه گدایان کاسه گرو
تفته درون به هر حال تا در جهان باشید کامران باشید

نامۂ چهار و سی‌ام جناب مولوی صاحب عظیم الشان عمیم الاحسان سلامت

مراسم نیازمندی و لوازم پرستندگی به تقدیم رسانیده به نگارش می‌پردازد که مدتی دراز و عرصه فراز لگارین تا صحبت انتها چون شعشعهٔ آفتاب عالمتاب بر این ذرهٔ بی‌تاب پرتو ظهور انداخته مفاخرت و مباهات چها به خورشید خاطر فاطر را از رشک اند و دیدها ورده بر افلاک شکوه فشانید و همه کوائف و سوانح نگاشته کلک جواهر سلک کرسی نشین دل محزون شد استفساری رفته بود که مطالب و غرض از الدنیا نزور لا یحصل الا بالنزور چیست و مصداق او کیست حقیقت پناها معرفت دستگاها این پلید طبع پلید خو سخن گفتن چه داند که تمیز و شتر و شیر ندارد و دلم از سیاهی پردهٔ شرمندگی تیره‌تر شب یلداست و سینه از ظلمت جرائم خجالت و گیسوی لیلی است سلمان صورتم تابع نفس و هوا مومن شکل ام فرمان بردار ابلیس خباثت اتیلا من سینه درون نوای سخن فرازین بر نهاد چه سرائیم و چه لب کشائیم اما چون فرمان سامی کم از گفت آسمانی نیست آنچه که از کتاب حافظ جعفر دکن رسیده حسب [illegible] حکم والا بشریان جان بسته بیچاره آدم وحوش آمد خود را به زبان خامه پیدا بدانند که دنیا دنی است و دنیادار بنده وی است طالبان دنیا خواهان جاه و جلال و مال و منال و عزت و آبرو و درهم چشمان و هم عمران اندازه اصل مطلب و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون غافل و بر فرع انما الحیوة الدنیا لعب و لهو مائل اطاعت انقیاد نفس را سرمایهٔ بهروزی و پایهٔ خیراندوزی پندارند و از حقیقت حال دور و از دولت طریقت مهجور و چند بیهودگی‌ها را فراهم کرده به نام عزت و آبرو نامیده و شیفتهٔ جمال بلا التفات عزت دروغ و مباهات بی‌فروغ شده اند دنیا که از بطن و نائحه آفرین است همه حاصل او از مکر و زور است و مدبری و غرور انتظام این خیره تماشاگاه همه زور و فریب است و شمع عیش و آرامش به زیر پردهٔ غارت

ونهیب هر آفرین خواستگار عز و وقارست و هر متنفس مشتاق لقای مباهات و افتخار
اعزاز دنیا مخزن بغض و عناد و زور است و خانهٔ شرافت او از آتش زور سوزان تر از
تنور منجمله عزت های دنیا نخستین عزت پدر منظر پسر تا پدر را آفتاب وار پرتو فگن
لطف و عنایت و توجه و عاطفت ست پسر ملازم آسا فرمان گزین و خاک نشین ست
چون پیر را از صدمهٔ آسیب پیری به نشیب فرتوتی و تکاسل افتاد پسر چون دید که از پدر ضعیف
مطلب برآری نشود همه نغمات آبروی پدر را به یغمای برد و سبزه زار وفا و
اتقیا در العصف ماکول میگرداند و خرمن موانست و موالفت را از برق غیظ و غضب
میسوزاند و بچشم زدن گل عارض را از آتش عناد مانند انگشت بوتهٔ آهنگران می افروزد
دیگر صورت عزت پیر روشن ضمیر بر آئینهٔ دل صفا منزل مرید ست مدتها رشتهٔ ارادت
و غاشیهٔ اطاعت در گردن و دوش میدارد اتفاقاً اگر گاهی از جناب تقدس تخمیر
امری منافی طبع مرید جلوهٔ وقوع یافت و آذرگشسپ خلاف مرضی بتافت
بجنبش مژه طوطی چشمی را پیر هادی و رهبر کامل پنداشته آن رشتهٔ دیرینهٔ ارادت
و عقیدت را از هم گسیخته و آن آتشین آب اعتقاد را از ساتگین خاطر بر زمین ریخته
و آن وسادهٔ نیاز گرای و جبهه فرسائی را از دوش جان بخاک کبر و
گردن تابی انداخته لاحول گویان و نفرین کنان از ارک ارادت و عقیدت
بیرون مے شتابد و سیه بدمی و بدنامی بر فرق پیر خورشید تنویر مے نهد
و بر نام روشن او غبار شقاوت و ضلالت اندازد دیگر عزت استاد خویش نهاد
نزد تلمیذ ستوده شعارست مدتهای فراوان و زمانه هاے بیکران پیش او زانو
ته کرده هنرهای گوناگون و علومهای بوقلمون کشود مطالب پیچیده و انکشاف
غوامض نهفته از و نموده و رخ حال را از غازهٔ علم و هنر تابشی داده و بجای کلاه
بوسیده بدولتا و بار عمامهٔ فضیلت و همه دانی بر سر نهاده و بهمین عنایت او
قبای عالمانه و ردای فاضلانه در بر کرده و از خاک نادانی باوج منبر شادمانی
جا یافته چون از رموزهای تحسین جو و نکات آفرین طلب بهره یاب شد و طریقهٔ حیا

وطرز مناظره یاموخت وذخیره علوم مکتوبه در کاخ نهاد خویش بنیاد درانداخت ایدون
اگر گاهے حسب مشیت ایزدی بنشیب فراز نیروے جسمانی عقدے از رشته مطلبے از
ناخن فکر رسا استاد وا نه شد و مایهٔ قصور تنگی فهم خود رموز هاے خلیقه نا فهمید
واز جواب خاطر پسند استاد ساکت نشد همه ستار عزت وشرافت که برداشت به
سخن گفتن وچشم زدن بباد رفت وهمه لباس آبرو به پلاس ذلت مبدل گشت وهمگی
رزانت راے وفطانت ادراک که داشت از پایهٔ اعتبار فرو افتاد بدیده تلمیذ
بے تمیز تر از کودک ابجد خوان گردید وان طائر عزت که بود از اوج شاخ اعتقادش
رو به پرواز نهاد دیگر عزت آقاے نامدار پیش ملازم وخادم ست این آبروے با
برومندی نخل بخشش واکرام تنخواه وانعام ست چون این شجر خوش سایه از صرصر
وکلفت حادثه از بیخ وبن در افتاد شیشه ناموس خادمی ومخدومی از طاق بلند یکجهتی واطاعت
گزینی فرو آمد وهمه دولت وابستگی ره بخاک محو ونسیان داد دیگر عزت اهل زر
بنظر تهی دستان وازون کیسه ست اهل زر اگر همچو ابر وباران گوهربار ودست کشاده و
فراخ حوصله است ودست بخشش ووسیع تر از دریا ست در همه جا جاے عیش و
کامرانی او ست وهمه روے زمین ملجاے وماواے وباش گاه عیش جاوداں
او ست در چشم مردم معزز وممتاز وبر سطح عالم همچو سپهر سربلند وسرفراز وثانی
حاتم وسکندر وقت ست اگر گاهے دست کرم بنظر پیش سر بینی وعاقبت سگالی خود
به آستین امسکوت والتوا داشت وخواهند وجوینده را حسب مراد وآرزو نه نواخت
همه رتبه حاتمی وسکندری بباد رفت وسلسله مدح وستایش وداوری قربان دا
از هم بشکست دیگر عزت حاکم ست در دل رعیت تا آفتاب اقبال وکوکب جاه و
جلال از خاور قدر ایزدی نور افشان ست این همه ذره وار از مهر رعب ودبدبه او
درخشان وتابان چون این ستاره بگرگوے زمان ... تاب آمد ذره وار هم
از تابیدن رو تافت وکسوت اشاعت وخلعت سطا وحشمت از دوش جان برانداخت
دیگر عزت اهل هنر در خاطر بے هنر ست تا حینیکه غرض مند هنر او ست قلاده انقیاد

وفرمان برداری درگذشت چون رابطهٔ غرض از میان برخاست همه ارج گوهر عزت
بکاست ای برادر فهمیدی که طمطراق دنیا و اتساق این دار فنا بر عزت وهمی و آبروی
فرضیست عزت و مباهات این بازار کون و فساد همه مبنی بر زور است بی اندیشه
نغمهٔ الدنیا زور باید سرائید بنای حیات و مدار افضال او بر زینت و مفاخرت و لهو
لعب و تنعم و تلذذ و بر کثرت مال و منال و افزایش آل و امجاد نهاده است این همه بود
نیستی انتها است نما مانند سایه است محض بی وجود که هر دم و هر ساعت در کاهش
و فرسودن است مثل عیش درشان او نهنگی بی تعالی گفته که بوزیدن هوای از هم
یعنی خداوند کریم ۱۲
پاشیده و پریشان میگردد ای برادر حیات و مذاق ثمره زیست همه بر زور و ریو است
ازینجهت او را به این خطاب یاد فرمود که الدنیا زور چیزیکه بنای او بر زور و غرور است
فرع او هم خارج الاعتبار و بی وقار است حال دنیا همچو عجوزه سپید چرده است که
لباس ظاهری همه با زیب و زینت و مطلا و مذهب نفیس و بیش بها و آویزنده دلها
و گیرنده خاطرها چون از دور نظر بر کسوت ایمان گسل او می افتد دلهای مردان
خدا را بدام فریب می آرد و رود ل شکیب خود داری را از دوش هوش فرو میگیرد
از مقوله که دنیا برای چند است و آخر کار با خداوند ست غافل و عاطل میگرداند
و قتیکه چهره نامبارک و طلعت نازیبا ع دو پستان چون دو خشک آب رفته و
دهن دندان شکسته همچو دهانه گلخن و یا مانند تابدان خانه کناسان و کمر کوز و ریش
ناسمون تراز بوزدیده میشود همانوقت لعل جگری و یاقوت قلبی بر دامان و جنات
ریخته از لب حسرت میگوید الدنیا زور و حال دنیا دار با دنیا مثل آن کس ست
که شیشهٔ خمر خورده مستی نمود در حالت بیهوشی و ناخود داری در یک شهوت و آتش
خواهش بجوش شده در آن مستی و بیخبری متلاشی زنی جمیله و شکیله از درون خانه
بر آید اتفاقاً بحالت بیخودی بر در دخمه جهودان بگذرد و در غلبه مستی و جوش نشه
قفلش بگشاید و اندرون دخمه در آید در انجا با زنی مردهٔ متعفنه شهوت راند
متعفن بو دار ۱۲
بوس و کنار نماید و در عالم مستی و بیخودی او را حوری خوش اقا و پری زیبا

ومحبوبهٔ پاکیزه رو ومه جبینی فرخنده خو پنداشته عاشقانه کار دل میراند ودیولعین را
خوش میگرداند چون غبار نشئه از سر فرو شد وجوشش شهوت رو به کمی در زید دید که
زنیست مرده وکالبد خاکی افسرده وریم وخون از تن سیلان یافته وازعفونت او
جهانے متعفن شده همانوقت به افسوس میگوید که الدنیا زور وعاقل را باید که از
کار عقبے غافل نباشد جهدے نماید که زمانهٔ عمر درین بازار دار گذران خوش گذرد
ودر دیوان اعلے روسیاهی نه آرد رفتار عمر چون سایه است که میرود مگر دین نقشیه
در آب جوست که میرود میگذرد وباز نے آید طائر نفس از شاخ عمر که بپرید باز به
آشیانهٔ کالبدے نمیگراید وقت جوانی که عمدهٔ کاروان است چون درگذشت باز
رو نمی نماید درین روا روی برخود نازیدن وغرور وتبختر کردن وسختی وصعوبت
روز رستخیز را یاد نه آوردن وازتاریکے لحد نه ترسیدن کار هوشمندان خردمند نیست
دنیا بازاریست براے خرید وفروخت کردار گزیده واعمال پسندیده عاقلی باید
که بنظر تعمق وتامل بداند که کدام چیز فروختنی وکدام شئے خریدنیست فروختنی تن خاکیست
که این تودهٔ ریگ ناچیز را بفروشند وگوهر عقبے که بقعر دریاے کردار سنجیده
نهفته است شرا نمایند وقفهٔ عمر وهنگام جوانی وقت بازار است وزمانهٔ شیب
حین برخاستگی بازار ونیز زمان سیلاب آفات گوناگون اگر بوقت گرمی بازار
خرید وفروخت وداد وستد کرد بهتر است هنگام نوردیدن بساط بازار هیچ
جنس پس مانده واشیاے از نظر افتاده وناقابل پسند درگاه ایزد بیهمتا بدست
خواهد آمد مجبوراً گرفتنی وخریدنی خواهد بود وزر عمر بے بها دادن وکالاے
پیش پا افتاده خریدن از خرد ودر اندیش از بن بعیدست دنیا کاشانهٔ زوراست و
دنیادار اسیر این کاشانه هرکه شیفتهٔ این کاشانهٔ سست بنا گردید کالمتاع
انبار خانهٔ زور وریو گشت هوشیار باش هوشیار سینهٔ زندگی از ناخن آهنین
غفلت مخراش وازکار دلهو شاخ سبز نهال هستی را متراش وازچشمهٔ چشم آب جگر
بمزرعهٔ اعمال بپاش تا دوحهٔ بامرورش ریزمی شاداب وریان گردد والسلام

نامهٔ پانزدهم ۱۵ گرامی نهاد عالی نژاد واثق الاتحاد صادق الوداد
سلامت + پس از هزاران هزار تسلیم و نیاز معروض باد صحیفهٔ شریف لطف منیف رسید
کلید ابواب خرسندی و خرمی گردید اشهب ادراک چون بمیدان نامهٔ نامی پای
جولانی و تیز روانی نهاد بوضوح پیوست که از دشمنی دشمنان و عداوت مخالفان
درهم سگال مضطر و کیک به پیرهن اند و عنان استقلال بدست خود ندارند غبار
اضطرابی و بیقراری در وسعت آباد خاطر بحدی مستولی است که صورت چاره سگالی
و تدبیر جوئی بمرآت ضمیر خورشید تنویر مرئی نمیشود و صندوق سینه دفینهٔ تردّدات
رنگارنگ و تفکرات بوقلمون گردید و طایر دانش و بینش از آشیانهٔ دماغ به پرید
این همه ها آرام زدای و آلام نمای خاطر نیاز منشد و الا اینها آفریدگار عالم
آفرینندهٔ زمین و زمان و حیوان انسان است هر کس را از جوهر عقل و چراغ خرد بر دیگر
آفریدها شرف مباهات و افتخار بخشید عقل را در کشور کالبد انسانی از تکمیل تفضلات
و کمالات معظم و ممتاز فرموده و دیگر قوی را بعروة الوثقی فرمان واجب الاذعان او
مطیع و منقاد داشته ادراک و فهم و اندیشهٔ فراست و کیاست همه غاشیه برداران
شهنشاه عقل اند هر آفت دیده و مصیبت رسیده را زیباست که چون روی
مخالفے و معاندے به بیند استغاثه پیش او برد که کارفرمای کلی و جزئی دیار هستی
انسان ست به برد و کاغذ پیرهن و مشعل بکف بوده داد آرزو بجوید که تا یکی از
امیران نامدار خود برای انجاح مهمات و فلاح امورات مثل تحمل و بردباری
و استقلال را که گزیده آراکین و ستوده ترین همنشین عقل اند متعین گرداند تا که
بیاوری تحمل و مددگاری استقلال و پشت پناهی بردباری غبار نفاق اعدای
روزگار بر دامن دل نه نشیند عقل حصن حصین و ارک متین ست که از آتش نفاق
منافقان و نائرهٔ عداوت معاندان بخاک فنا نمی آمیزد و شرابیست که از ترشی
درونی ترش رویان از شیشهٔ دماغ فرو نمیریزد عقل جوهریست تابان و لولویست
درخشان که از روشنی جهانتاب او تاریکی حسد و ظلمت جهل جاهلان بدنهاد

دور میشود و خانهٔ عافیت معمور و پرنور میگردد از دشمنی دشمنان تیره درون هراس و پاس
نباید کرد و دل را بجو کوه در همه حالت قوی باید داشت و جبین نامردی را بجو گواه باید
از آنجا که آن گوهر دریای تلطف و تعطف چراغ فرزانگی و باغ مردانگی تابان و مطرا دارند جهت
سیاه نهاد را رهنمای طریق هوشمندی و بجز دی نه پندارند دشمن برای کور خردان
آتشی ست سوزان و شعله ایست درخشان اثر دشمنی دشمن در مزرعهٔ خاطر تیره سگالان
و اندون دراک کار آتش میکند و برق آسا بر خرمن حواس خرمی افتد و کالای فهم و ذکا
و متاع ذهن رسا سوخته خاکستر میشود اما روشن روانان پاک اندیشه و بلند حوصله
خرد پیشه ازین اثر زهرناک بیزار و منزه اند و از حدت آتش عداوت زنگ و سوره را از
تیغ طبع میزدایند و جوهر های گوناگون فرا می نمایند دشمن برای دشمنی
در رعونت و رونی عیب اندک را پیش فرا نمود و پیش بها یاد و نقصان قلیل را معاملهٔ جلیل
پنداشته وا مینماید در ینوقت جوهر عقل اگر تابی ظلمت زده دارد آن عیب نمای
کار کیمیا سازد و غبار ناشستودگی که بر دامن طبع جا گرفته باشد برای العین دیده
و پدید گردد کیفیت ناهمواری و حقیقت ناسگالی نهاد خود پیدا است پس تهدید
و تهدید دشمنان و تادیب و تشدید مخالفان باعث درستی اخلاق و حسن اخلاق
و وفاق است مخالفت منافقان و شقاوت شقیان موجب جلای مرآت اتحاد
و اتفاق ست روی دشمن که عیب جو و درشتی نما ست آئینهٔ روی احوال
باید انگاشت و نیز دشمن را ناصح راست گو باید پنداشت سخن دشمن اگرچه بظاهر
تلخ و سینه خراش ست اما زنگ غفلت و ذهولت از مرآت ضمیر باید و چهره
تابان تهذیب و شایستگی فرا مینماید دشمن را بچشم تامل باید دید که موجب دشمنی
و نزاع باهمی چیست و سبب مخالفت و مخاصمت و عداوت و مباینت کیست
اگر دشمن راست گوید و براه مستقیم از نتیجهٔ صدق و صفا و پای خلوص و راستی و
وفا پوید عروس انصاف را بشکوه خاطر بار باید داد و غبار خباثت و قساوت و
منافی از پای دل باید بر آورد و درشتی دشمن را گوهر اقتدار پنداشته آویزه

کوشش جان باید نمود کسیکه از جور دشمن و سب عدو و طعن و لعن او را پند دلبند و
نصیحت دل پسند حاصل نگشت بیمار خرد است او علاج و چارگی عقل خود فرماید و
جان عزیز را بر سنگ انتقام نه فرساید و در صحرای هوش ربا بغض و حسد گام
پیمانه شود آتش غیظ و غضب را به آب حلم و بردباری منطفی باید کرد و گاو جهل و نادانی
از خودی و خود پرستی در خرمن شایستگی نباید راند انسان ذی دانش را زیباست
که دهن عدو را از خاک انکساری بر انداید و چشم بد بین او را از سنان عجز و پیکان حلم
کور نماید اگر چراغ خرد جهان افروز کار خردمندانه پیش آرد و راه رندانه پیماید او
گویا زر خالص بجلاب انداخت و عصای دریوزه گری بلند افراخت گلشن را نشیمن گاه
بوم و زاغ ساخت و طلای جان در بوته اندوه گداخت فی الحقیقت روشن داشتن
شمع خرد کار هر کس نیست و سیراب نمودن این نخل همیشه بهار شیوه هر مغرور نیست کسیکه
خواهد که پیوسته باغ دانش و نخل بطراوت شاداب باشد اول جام بلا را که تلخش بیشتر است
نوشیدنیست و جوش و خروش اندرونی آویزش را به آب تحمل فرو نشاندن و تیغ
عدو را شربت گوارا پنداشتن سینه را از دشنه الماس شگافتن است و پنجه آهنی را از
دست موم شکافتن نفس دشمنیست و دست نماکرده بر راست انما الانسان شرافت بنیان را
نگاهداشتن آفتاب خرد را از ابر جهل و غبار بغض و حسد محجوب نداشتن ضروریست از منازل انسانی
صفا و جلا کردن آئینه دانش را از زنگ تعصب و قساوت پیشه ضروریست از راههای
کاروانی چراغ خرد بدست حزم و آزرم داشتن بجهتی گریختن است از صرصر شهوات نفسانی
و ایاغ عقل بهم رسانیدن یکسوئی و رنجیدن سست از سنگ نادانی خردمند را
حاسد بسیار است سینه عقل از خدنگ زهر تاب جفای حاسد داغها و را آزار از
حسد حاسد و جفای حاقد ترسیدن و لرزیدن کار نا تجربه کاران است
شعار طریقه مردان خرد آزمای کارگزاران مناسب که در همه حال جانب خود
نگاه داشته پنداشته یا کاه بکار خود مصروف باشند و از کسیکه هراسند
غبار ناسپاسی و گرد نامردی بر انگیزد و قدم زمانه را بخاک ذلت و ریگ خواری در آمیزد

گرگ تعصب و عناد غنم سلیم خرد را از هم میدرد و گربه حقد و کینه طوطی دانش و بینش را در ربایید مناسب که مرآت عقل جهان آرای را از آمیزش زنگ خودی و خود آرائی باز دارند و از تراکم خیالات جهل و نادانی دماغ روشن را که ایاغ شراب فهم و فراست است مکدر و منغص نسازند دل را که مظهر فیوضات یزدانی و مصدر توجهات رحمانی است بتخانه خواهشات نفسانی نه نمایند والسلام مرقومه دهم ماه جولائی سنه ۱۸۷۳ع

نامه شانزدهم ۱۶ چراغ ایوان دوربینی و نیکوسگالی سلامت

نمیقه خورسندی افزا چهره وصول برافروخت گلهای خورمی و انبساط در چمنستان آرزو فراوان شگفانید از تاریکی تشتت و ظلمت توزع بمشارق معموره استمالت و اطمینان آورد گویا بهار رفته و عمر گذشته باز آمده پرسید که فرق در مسلمانان حال و مومنان آسودگان خواب و اپسین چیست و لوای بلندی گرای سعادت و افادت کیست شراب خصائل پیشینیان و رحیق ارغوانی شمائل موجودان از خمخانه خموشی برآورده در ساغر رنگین اظهار و پیمانه تبیان باید ریخت تا که خاطر اطمینان طلب بهمه سگالش بیارامد و دل رمیده بیاساید از تحقیق اینچنین اسوله و استفسار اینقبیل مقدمات مشکله اگرچه دل بخورسندی گراید و لوای خورمی و ابتهاج بر دریافت غوامض نهفته ایشان از گنج سینه جواهر زیب غود گوهرهای آفرین و تحسین بر فرق خرد دوربین دشخوارپسندی آب نثار ساخت لیکن ورود درین معامله سخن راندن آذرگشسپ در خرمن هستی انداختن است و زنگ ابروی خود آئینه خرم و هوشمندی برپاک نادانی ریختن و غبار عناد در میدان دلها انگیختن چون ایشان مارا مجبور میکنند آنچه از دبستان تجربه آزموده ام و بکام از مالیش بیهوده ام بی غائله ریب لباس ارتسام می پوشد و مجنونانه حسب پسند و خوش آمد خاطر خود هرکس آسا منحرف شده هر افتاد یا از تجسس را نیاست که چون در دیگ اندیشه جوشش دریافت حقیقت کدامی گروه بزند و هوای تحقیق و تدقیق در گلشن ادراک کیفیت کسی قوم به اهتزاز آرد باید که غبار و گرد از آن قوم

بمکیال خرد یاریک بین نکته شناس به سنجد مسلک احوال اعمال وافعال را بچشم تعقل
ودیده تامل بپیماید که راه زندگانی را چه سان قطع می نماید و در محفل حیات مستعار
باهم نشینان وهم زبانان وهم گوهران خود چگونه معاملات معاشرت را انصرام میدهند
وساغر اتحاد وارتباط باهمی بکدام روش می نوشند ودر التیام پیوند دوستی
ووداد بچه طور میکوشند به بیند که مسلمانان زمانه گذشته ودانایان وبزرگان ایام
باستان هم عصران وهم عمران خود را همچو شیر وشکر بهم آمیخته میپنداشتند
ویکی بادام دو مغز میدانستند وباهمی اتحاد همچو بو با گل ونشئه با مل داشتند و
یک دیگر مثل جوارح جسمانی وقوای روحانی انگاشتندی کاخ قلوب آنها از
خس وخاشاک نفاق منزه ومصفا بوده شاخ نهال اندیشه شان از گلهای
اتفاق ونفاق روح افزا نضارت انتما بود مصاحبت ومجالست آن گروه
ستوده یاد از بزم گزیده فیض گنجور پاک میداد ومکالمت ومصادقت آن ملک
نژادان نقاب از روی جلوه بهشت برین میکشاد خار کینه وغیبت وغبار حقد
وعداوت در کشت زار خاطر دریا مقاطر نشانی نداشت وکسی لوای انا
لاغیری در میدان خودبینی نمی افراشت دنیا را حباب وهستی را خواب پنداشتند
ونفسی از انفاس را رایگان نمی گذاشتند از مسلمانان گذشته هر که بود
جویای سجیه رضیه وشیمه جزیله هم چشم خود بود وجوش دریای صفوت وصفا
وبارش باران سعادت واصطفا در نهاد خویش بجدی میدانستند که
عیوب را از روی سطح آئینه میبردند یکی برای زخم دیگری مرهم کافوری
بود ودوای التیام ناسور مجبوری وبهنگام افتادگی وبیچارگی کسی راه
مجبوری وسعد وری سعی پیموده وزنگ اندوه از آئینه دل صفا منزل یکی از
دیگری بمصقله چاره گری میزدوده بهمه حال یک قال وبهمه افعال نیکو سگال
بودند سینه مثال یاران مانند آئینه موافق ودر قول فعل باهم صادق بودند
از سیاهی دروغ ایوان خاطر پاک واز تیرگی لابه گری مشکوی دل

سبزه تر و صفاتر از صفوهٔ افلاک همه یکتا گوهر بحر مصادقت و ولا و هر کس کیمیا جوهر
کان عز و اعتلا بود چنانچه در کهینه جراید و دیرینه صفاین همه کردار نگاران راستی
اندیش و حقیقت طرازان تقدس کیش به نیکوترین وجه گذارش احوال شان کرده اند
و همه را بخوبی هاے گوناگون یاد فرموده و نفسے را زشت و بدسرشت نه گفته و هر
کلمه سر را سزاوار آمرزش شمرده اما عمامه داران این زمان و جبه آرایان
این اوان لانه زنابیز اند که هر نفس نشستگاه خویش نقش جان ریز و خار سم آمیز دارد
سینه شان خانه عقرب کینه است هر که بر صداقت او شان اعتبارے ورزد
بزنجیر صداقت گرفتار آید کسیکه از ساده دلی محبت آنها را پایه دارد بزندان محبت
اسیر گردد و قبلهٔ اینان نان و حلواست و کعبهٔ شان بریانی و خرماست از
زبان خدا خدا سرایند مگر بر خدائے او یقین واثق و اعتقاد صادق ندارند
فرمان پذیر نفس کافر اند و حکم بردار هواے شیطانی و لذات محسوسات اند
اگر در بزمے باهم نشینند چو سگان بهم آویزند و دستیزند اکثر در عمامه هاے خود
انبار کفر و الحاد بر سر دارند از کسیکه سخنے خلاف طبع گو کلمهٔ حق باشد لطوق آید
طوق کفر و زنجیر لعن و طعن بگردن او اندازند جهل را مرض سهل میدانند به
پزشکی او سے نپردازند دنیا را آرامگاه جاوید پنداشته از فراهمی ذخیرهٔ
عقبیٰ محض غافل اند دنیا را کشت زار نامیده اند و عرصهٔ عمر را بهنگام تردد
و کاشت روشناس کرده اخوان الزمان حال از شامت اعمال در کشت دل
تخم کردار ازین بار سے کارند و وقفه هستی را حصن حصین وار کشتین عیش و تنعم
مے انگارند چیان رازق را صادق و واثق ندانسته به تلاش معاش
مانند سگ گرسنه در بدر خاک بسر میگردند و نظر بر خورش حلال و حرام نه اندازند
و تکیه بر قول و فعل فرستادهٔ ایزدی نه کنند زمام اختیار بدست نفس بدکردار داده
دنیاے فانی را گلشن جاودانی شناسند و از بوقلمونی و بهیچه رو نگارند
اندیشند و پند نامع راستی گرا گزیده فرگاه ایزدی نه پذیرند جاے که چند کسان

فراهم آینده از آتش مناقشت و شعلهٔ منازعت سوخته چون دود و دخان به دماغ
یک دیگر بپیچید و اگر به بستان مکالمت و معاملت جلوه نمایند مانند کودکان بی‌تمیز
و صبیان عافیت نشناس از کدورت بغض خاک کینه بیزند مسلمانان پاستان
بهار باغ ورع و راستی بودند و مردمان این زمان خار گلزار انسانیت و
آدمیت اند چون ایشان خواهند که از زشتی و نیک سرشتی امتیازی بین یابند شاید
نقد افعال و رفتار و روزی هر گروه بر محک امتحان بیازمایند هر که خیرخواه قوم خود
و جمیع خلایق است نیک است هر که بهنجار ناپسندیده و مسلک بیهوده دارد و از
نظر افتاده ابوالایصال است والسلام. از نطاق بهروزی و تحقیق حقایق
مسائل علیا کمیت ایشان پیوسته بسته باد. [illegible]

نامه هفت و هشتم

گرامی برادر بجان برابر زندگی خوشتر سلامت
شرایط محبت و ضوابط مودت بتقدیم رسانیده بدعاگار است مکاتبهٔ ملاطفه
رسید مردمک چشم را منور گردانید هم سطری از آنچه نقش نگین بر لوح دل
منقش گردید و مبادی این سواد و حقیقت این بلاد دریافته اند. و کیفیت تلخ این
جوالج پرسیده اند آنچه که احوال نکبت مآل هم عصران خود را بچشم می‌نگرم
بی کم و کاست در سلک تحریر می‌آرم و طرز که می‌یابم بزبان کلک سیاه قلم
کردارگزاران پیشین و اسمارنگاران جراید پاسین کیفیت انقلاب روزگار و
حقیقت گردش لیل و نهار و نشیب و فراز رنگارنگ و پست و بلند زمانه بیرنگ
از قلم مشکین رقم گذرانیده صدف گوش هوش ما حیرت زدگان را از لآلی آبدار
اندرز سمات حالات خود مملو و مشحون کرده اند و از زشت و خوب زمانه و از
حسن و قبح یگانه و بیگانه آگهی داده اند هر کینه جریده نگار را از خار جفا زخمی
یافته ایم و هر خرد و بزرگ دیرینه را از تیغ ستم زمانه سینه فگار دیده ایم هر
وضیع و شریف خدنگ خورده ظلم و جفاست و هر متنفس در زنجیر صعوبات و مکروهات
ابرو فرسا مبتلاست چون این دور گردش بدین زاویه گراست گنج خمول رسید

طرز معاشرت یاران و هم زمانان خود هم بیاد میدهیم دگر ده آرزوے کار نگشاییم بدانند
که همین خصائل و ستوده شمائل آسودگان گوشه لحد را از تقویم کنند و صحائف پارینه
مهرین و هویداست و انداز اخلاق و طرز وفاق و کیفیت معاشرت و حقیقت
موالفت شان از صفائن گذشتگان و کارنامه هاے و اپسین خواب خفتگان پیدا
این امر بر کسے مخفی و پنهان نیست که قلوب مردمان سابق گنجینه صدق و صفا و دفینه
حلم و وفا بود و سینها و شان خزینه اسرار ربانی و مطلع انوار یزدانی بود و از لوح پیشانی
تنویر فالف بین قلوبهم لامع تر از آفتاب و از بیاض جبین آیت خلوص و وداد
درخشان تر از ماهتاب بود اکنون که زمانه بر سر ما سیر و پیچ تیغ بران گلوے
هستی را بیدریغ مے برد و کرم وار چوب زندگی را از هم میخورد و دیار قلوب
یاران از عمرانات موانست ویران و بهار گلزار رضائیم پژمرده گلهاے موالفت مجهول
و پژمان هر دل آتشخانه بغض و عداوت هر سینه نفاق کده و کینه جید هر کس از ناف تا گلو
مملو به آتش نفاق و هر یکے سراپا نائره دشمنی پر احتراق در کانون هر دل شعله کین
و بر لب سخن شیرین و در لوته و آن شعشعه آتش سوزان و حاسه خس آتش در زبان
دارند هر که بظاهر بزرگ است در باطن درنده تر از گرگ در چشم مردم اقطاب و
ابدال در تخلیه کذاب سراپا تلبیس منبر نشینان این زمان ملایک صورت ابلیس
سیرت و محراب گرایان این آوان فرشته نهاد دیو خصلت ع بر زبان تسبیح و
در دل گاو خر درین نزدیکی ملامت گویان این زمان افتراها بر داشته و
فتنه ها بیدار کرده اند چه گوییم که حادثه ایست عبرت افزا و واقعه ایست حیرت انگیز
که از شنیدنش زهره سنگ آب میشود و از گفتنش آهن گداخته میریزد حقیقتش اینست
که درین زمان بانیان مدرسة العلوم میخواهند که دار العلوم بنا کنند که
در آن جمیع علوم و فنون دینی و دنیوی و انواع انواع حرفه و آداب روزی
آفریدن و طریقه مباهات اندوختن تعلیم کرده آید و مراتب تهذیب اخلاق
لوازم حسن معاشرت مسلمانان را یاد کرده شود کلیم بدبختی و نکول طالعی.

از برو دوش قوم فرو گرفته خلعت بهروزی و تاج سعادت اندوزی در تن و سر شان
نهاده آید و از قعر جهالت و رزالت بر آورده بر کنار هدایت و اوج متانت و صیانت
نشانده آید و طوق و نائت و زنجیر خباثت از پا و گردن از هم گسلانیده زیور عزت
و حلیهٔ مکرمت بپوشانید و از دشت هولناک نگونساری و صحراے لق و دق خاکساری
بگلشن آباد عشرت و آرام و چمنستان رشک فردوس راحت انجام بنشانند
سیاهیٔ مذلت بمشک عزت مبدل سازند و هیئت انسانی را از نور خصائل
سپید و نورانی و پر زینت سازند و شمائل حیوانی را از لوح ذات زدوده چراغ
جلائل ملکی و جزائل قدسی برافروزند ازین بانیان پاک طینت همایون صورت
روشن سیرت چند ضلالت گو صورت آباد و ویران باطن باغواے دیو لعین و ایماے
ابلیس طبع خبث آئین مخالفت را وسیلهٔ افتخار و ذریعهٔ سرفرازی و اشتهار پنداشته
لواے فساد در سطح بهروزی مسلمانان بر افراشتند و بنیاد عناد قوم خود نهادند
همپوسگ گزین بگزیدن و گریبان دریدن افتادند شمع ایمان را به پردهٔ
فانوس شیطنت و شقاوت فطرت در نهفتند فتوهاے کفر و الحاد نسبت آن فلاک
سیرتان مبارک رو مرتب کردند و بنیاد استحکام دیوار کفر زندقه از هند
تا به ناف زمین رسیدند و انبار کفر ناهنجار که در حقیقت دفتر کردار ناپسندیده اوشان
فراهم آوردند و از ناگفتنیهاے ناسزا چهرهٔ نورانی ذات بے لوث را ملوث
نمودند و در سر زمین مشرق مرد لیست گراز وقت پوز و طبع که رخش یادگار رجال
فرعون ست طلعتش سطبر تر از ماده خر و صورت ناپاکش ناهمون تر از همون هر
پگاه و سپیده دم بر صورتش نجیبتر دهیره ذخیره روزے چهل روزه از
جیب تقدیر فرو ریزد او امام المفسدین و رئیس الشیاطین چراغ ایوان ضلالت
و گمراهی ایاغ صهباے ذلت و روسیاهی دریاے پر طوفان ایمان گسل
غوایت و صحراے پر هول و ریگ زار قساوت مقتداے گدایان و پیشواے
قصابان بتان دین فروش دنیا گیر گردن و پایش سزاوار طوق و زنجیر معلے کو ربان طلب

درم اندیشه دنیا دوست دشمن اسلام که گوهر دین را به نیم نانی میفروشند و خاک دنیا را
به لعل گران بهای تقوی در گیرند به عوض چند پارهٔ نان تنوری بملازمت داشته بر تیز
راه اسلام برگماشت و گور خود را از تارهٔ دوزخ برانباشت این معلم بیدین افترای
دروغ و هفوات بیفروغ را از چرب لسانی و تیز زبانی تاب داده چند کذب و بهتانهای
اراجیف را لباس راستی و درستی وانمود هر مان عوام که کالانعام اند و رغلانید
و چند گرسنگان شکم بنده و نماز فروشان وا ثر دن راسے و علماء آرایان قباپوش
حلال گذار حرام نوش را بجو و متفق و فراهم کرده خاک کفر بر روی ایمان خویش
مالیدن و قوار لعنت گشتند و مصداق از و میخیزد و بر وے ریزد شدند کسے
گردن جنبانیده دست فراز کرده میگوید که در فتاوای ملان خفتن وار داست
و شخصے میسراید که در فلان کتاب به این طور آمده کسے رگ گردن از باد غیظ و غضب
منتفخ و برپا کرده و رنگ رو مانند شعله آتش افروخته میگوید که لالا در قاضیخان با
نیج مے آرد غرض که اکثر علماے ربانی این زمان هادم بنای دین متین
سیاه کننده روے مؤمنین اند از انبوه این گروه باید ترسید و شیرین دریا
زندگی بخش حیات آفرین اسلام را از خلاب و خاشاک نگاه باید داشت که این
ناهلان بطبع تقاضاے خود این سرچشمه رشک کوثر و گزیده تر از سلسبیل را بهر
منغص نسازند اقاویل اباطیل ایشان در صدف گوش عامیان گوهر وار رجا
نگزینند از دیدهٔ تعقل و چشم انصاف بنگرند که کجا بنای مدرسه که سیداً فیض یعنی
ر دیوبیت و کجا کفر بانیان مدرسة العلوم نیکو پندارند و راست انکارند که این
راے کافهٔ مؤمنین پاک دین که هدف دنیا را از گوهر جهانتاب عالمتاب دین جدا ساخته
به آئین ستوده و طریق شایسته بازار زندگی را از متاع حلال و قماش پاک و نق
نشیند و دنیا را در صره خرم محفوظ داشته هیچ دشتر اگر در آستینه یده مردانه نمایند و بلبل
اسلام بر شاخسار گلزار همیشه بهار دین متین جلوه نما داشته ذخیره نور باطن
نیست حق و فرستاده او و در نهانخانه طینت فراهم آرند این عندلیب خوش الحان

دلکش نغمہ و دلاویز نشد زاغ کریہ منظر بدکرداری زینہار نہ گیرند و زاغ رذالت را
ازین باغ سراپا سعادت و رشک فردوس دور سازند آیا نمی آبا دانش
پژوہان این زمان میدان جانفزای دین اسلام را جولانگاہ جنگ و جدال و آزرمگہ
خرخشہ و قتال ساختند آیات قرانی و براہین آسمانی را درہم و برہم کردہ گروہا گروہ
مردم را در دام تخویف انداختند و روشن ہیئت و زیبا طلعت اسلام را دیو مہیب یعنی خوفناک
صورت فرا نمودند موجب این ہمہ افراط و تفریط و باعث این تمام تقریر و تخلیط ہوا
نفسانی و طمع شیطانی با امور دینی ست این محراب آرایان جبہہ سائی ریا و تکذیب
و منبر گرایان خود پسند سخن سازی بی تہذیب از آتش کینہ بوتہ جانہای سوزند و
پلاس فی شمی زجوال دوزونائت و خباثت ہم میدوزند نور جاہ و جلال بانیان
دار العلوم بحق این ابلیس طینتان آتشین سوزان و آذرگشسپ تابان
شعشعہ ابہت و اقبال بنایان این دار الاسلام برای دشمنان دین متین
و بانیت ساطع و قہر بیست لامع بجل نگاران این زمان ریا پیشہ فروان خانہ دین
و ایمانند و رہزنان شاہراہ علم و ایقان اشیع ایشان از کفر و الحاد است و
و سیرت آنہا از سواد خبث و ارتداد گویا خلقت ایشان از آب و گل کفر سرشتہ اند
و بنای آفرینش شان بر فسق و فجور نہادہ صندوق سینہ ایشان بندوق
کینہ است و خزینہ قلوب آنہا دفینہ قساوت و شقاوت دیرینہ کسی در جانب
شاہ و رسر پور و شور بی گناہ را از تیغ نوسی خود بہ پید و برنیزہ آویختہ
در کوی و برزن گردانید کسی سوی باخنجر بلبلع زر دہوای نام آوری
ہزاران ہزار مومنان را بدست معاندان بگلو آویخت و خون فراوان مسلمانان
بیچارہ و بیگناہ در خاک فنا ریخت و این گروہ بی شکوہ خراب درون
بیرون آباد فوارہ ایست از چشمہ کینہ و نفاق و آبشارہ ایست از برکہ خبث
و افتراق ہانا سینہ شان چاہ ظلمات و قلوب ایشان مغاک آفات است
افسوس برین رنج ضعف الایمان کہ زبان دشمن سینہ و دہان کانون کینہ
یعنی گروہ ۲

این خفاشان آفتاب جهانتاب اسلام را کے توان دید و خسر باسے از خفاش
نظران هرگز نخواهد گردید هر که بظاهر خود را بدر الکمال و شمس الاسلام وا رد و باطنش
از ظلمت رعونت و سیاهی نکال مالامال و سراپا بد افعال است بیخ دین را از کاشانه نجاست
و خباثت از چمنستان جهان میکنند و انهدام ارکان اسلام را تعمیر و درستی ایمان
پندارند عزیز من درین زمان از لابه گری زمانیان روباه خدیعت باید ترسید که
این زمان از بدترین آوان ست انانکه سراج الملة والدین مشهور اند بیشتر از انها
فرعون و هامان آسا و لبسان شمر و یزید در فسق و فجور پیوسته در فکر کشتن موسی
و حسین با مور خواهش نفسانی و آرایش جسمانی قبله و معبود ایشان ست پیوسته در [illegible]
صورت کوشان ایمان بر تنگری تعالے انداز ند و شور را فرستاده یزدان نه
انکار ند چو زاغ بباغ اسلام آشیان دارند و گلهاے رنگارنگ را پامال
میسازند خود را عالم ربانی پندارند و ظل سبحانی و سایه یزدانی انکارند و از
گل علم و یقین بوے نشنیده اند و از گلشن دین متین بهارے نضارت بخش
ریاحین زندگی ندیده اند خود را آشنا و ندیمان رموز الهیه دانند و از خود آگهی
با خوش و فصوا ابجا عبور آگهی ندارند صحبت علماے کذاب در حق عوام مانند آتش
با خس ست و صحبت کملاے افترا پرداز کور دانش واز دل دانش چون سیل
با برگ کاه بے بس ست جنابمن هر امر که بجا آرند از دیده خرد و چشم عقل دیده
و بمیزان سگالش نیکو سنجیده بتقدیم رسانند و بر گفته عمرو و زید شیفته نشوند چراکه
بر آئینه قلوب این طامعان دنیا خفته مشرب زنگ هوے لذات فانی نشسته و
چشم دل بر حسن گلوسوز ناهره خواهش و لذائذ دنیوی بسته ایشان خوب
میدانند که دنیا خوابیست گران و سرابیست پر حرمان بظاهر باغیست خوش فزا
اما بر چهره تابان او داغیست از غبار فنا بصورت دریائیست حیات بخش سرشت
باطن نهنگیست زندگی فرسا حسرت اشتهار که درین زمان ذی علمان ذی [illegible] ستار
در زنجیر هواے دنیا گرفتار بظاهر حق روزه و نماز وا نزانند و دل جوش شهوت باید

ودستار شعر واعظان جلوه که در محراب ومنبر میکنند ، چون بخلوت میروند آن کار دیگر
میکنند ، باید که پیوسته آئینهٔ دل را سوے آفریدگار عالم دارند تا عکس صور جهانی
بالا ننگرند وازبر نهاد آسمانی وپرست ربانی صحبت ورزند وازمجادله ومکابره ریش
جنبانان ولم لا نسلم پردازان بپرهیزند (واز قانون ربانی) اگر آرزوے جلسه آراے دل بکشد
باید که بخدمت گوشه گیران وخلوت گزینان وشب بیداران وعابدان صاف درون
پیوندند که از دوستی شان هیچ زیان دین واسلام را نمیرسد ونقصان کسے
هیچ دست نه دهد انسب ترین شیوهٔ بهبودگی آنست که علی الدوام حارس وحافظ حصن حصین وار
که بتین خاطر شریف خود باشند واین ایوان پاک را از خس وخاشاک هواے
دنیوی ومستلذات جسمانی منزه وصاف دارند که این خزینه خزینهٔ الهیه است ودفینهٔ لا اله
الا الله خزانهٔ دل را از جواهر زواهر کلمهٔ پاک معمور نمایند واز دستبرد یغماے
قطاع الطریقان ورهزنان دین دور دارند ولمحه ولحظه بے یاد آفریدگار خود
تعالی نگذارند واین خزانه را از خذف ریزهٔ حب دنیا نه آلایند دل بحق وتن بخلق بوند
این وقت سخت تاریک وراه باریک است قافلهٔ یاران پاک مشرب بگذشت
ومنزل دور وبار گران بزه وعصیان برسر ودزدان خونریز هستی کسار در کمین
باید که ازین دشت هولناک دنیا سبک وبه آرام تمام به کاروان سراے مقصود
فرا رسند یا برابے بنند که نشان پاے وتشو رپاک است ولقمه خورند که رازق
مطلق وخالق برحق جلاله واند بر مال واتقال کسے نظر نه اندازند واندوخته کسے
بکار خود نه آرند چون دل دانا ودین بینا وگوش شنوا وفکر رسا دارند زیاده
ازین چه سرایم والسلام از بهار گلزار شادمانی پیوسته مسرت اندوز وخورم باشند

مرقومه سی ویکم ماه اگست ۱۸۷۳ء بمقام علیگڈه

نامهٔ سیزدهم بنام جناب منشی شیخ اشفاق احمد صاحب اسسٹنٹ ماسٹر سلمه الصمد

ستوده اخلاق بابو منشی اشفاق احمد صاحب سلمه به گلدسته مسرت طراز کلکته

ومؤانست غالیه شکین بوی مودت سمات محبت و ملاطفت اعنی نامه نامی یگانه که دفتر پریشان
خاطر این روسیاه از رقوم ظلمت اندوه و احزان پاک بود شرف ورود افگنده
درون محزون را مالامال خرمی و مسرت ساخت و علم فرحت و خورسندی در سطح
زندگی برافراخت خامه عنبر شمامه گهر ریز این مضمون است که چه باعث ست که بعض مردمان
این زمان با وجود آگهی از علوم متنوعه و فنون متکاثره روشنی تهذیب اخلاق در
کوشک خصلت و شمع درستی اوصاف و سنجیدگی عادات در قصر طبیعت خود ندارند
و از جاده انسانیت و سعادت و هنجار ستودگی شیمه بسی فرسنگها دور می باشند
و از دبستان صحبت ایشان کسی را استفاده معتد به بدست نمی آید و بوی خوبیای
از گلستان جبلت و خیابان طینت ایشان بمشام جان نمیرسد و خودشکنی و نفس کشی را
آبرو شکنی دانند عزیز من ازین اندیشه رشته تعجب و شگفت و استغراب را دراز
مکن و خار تردد در پای خیال آسمان سپهر عرش پرواز مسکن نیکو انگارند که
تا وقتیکه در کشت زار طبع انسان ترشح از سحاب خجسته طینتی و حسن جبلی نبارد انبار خرمن
خیر و سعادت فراهم نیارد در نفس انسانی سه قوت نهاده اند یکی ناطقه آنرا نفس
ملکی هم نامند آن سرچشمه فکر رسا و فهم علیا و منبع دریافت حقایق نکوئی و فراخی تهذیب
و شایستگی هست دوم قوت غضبیست آنرا نفس سبعی هم گویند و آن مبدا غیظ و غضب و سطوت
سوم قوت شهوانی ست آنرا نفس بهیمی روشناس کرده اند و آن معدن
شهوات و لذات و طالب غذا و شایق بر التذاذ با کل و مشارب و تناکح است
تا قوت اولی فرمان فرمای در کشور دل و اقلیم دماغ است همه نیروها حلقه
انقیاد و مطاوعت در گردن جان دارند و همگی مکارم بلند خزاین و دفاین بهی و
(یعنی تجیاییان ۱۲ جمع خزانه ۱۲ جمع دفینه ۱۲)
نیکوسگالی و سعادتمندی و فراخ حوصلگی و بلند پایگی در دست اختیار اند و پیوسته
طایر اندیشه آسمان گرا و همای فکر عرش پیما بهوای دریافت غوامض الهیه و
تحقیق و تدقیق رموز علمیه بال کشا ست همیشه و دایما پیش طاق ایوان خاندان ایشان
زانو از راستی و درستی و منجلی صدق و صفا بارقه اند از خوبی و سعادت است

و از خورشید و آتش از ذره تا ماه فیض یاب و از آب شیرین فیضش همه کائنات تر دهان
و سیراب اگر باغوای دیو پرّ ریو استیلا و غلبهٔ این ضد و پاک سیرت و فیض و
تصرف این جهاندار گزیده طینت از اقلیم دل و خطهٔ دماغ برخاست همه اشجار خوبی
و بهروزی از گلزار طبع و چمنستان خصلت به تیر هوای نفسانی از هم به کاست و
گلستان اسلوبی و بوستان خوبی از صرصر خزان بدسگالی و زبون گرائی افسرده
و پژمرده گشت و مینای یزدان جوئی و راست گوئی بر دیوار هوا پرستی در شکست
روح فرمان فرمای مملکت جسم است و دل وزیر او ست اگر وزیر با تدبیر از میکدهٔ دوراندیشی
و خرد افروزی ساتگین صهبای عقل و هوش خورده و کار سلطنت و مهمات جهانداری
و امورات جهانبانی از رهبری فهم و ذکا به انجام رسانیده همه مملکت او با فروغ و
از خار کذب و دروغ پاک و صاف است جائیکه وزیر ناخداشناس و کور سپاس
جاهل کاهل غافل باطل باشد ملکش ناپائدار تر از حباب و ویران تر از دل عشاق
خانه خراب این خرابی و بربادی صرف از اطاعت نفس اماره و شیطان مکاره است
سنجیدگی فضائل و پسندیدگی شمائل به زنجیر داشتن نفس اماره است تا نفس به قید
اطاعت است همه امور کونی و الهی مملو خیر و سعادت ست چون نفس را از حصن حصین
دار که انقیاد و فرمان پذیری بگذاشت او سر تکبر و خونخواری از خاور تا باختر
در مملکت شاهی برافراشت نفس را همچو زندانی دائما در زندان تقوی و اطاعت
شرع و خشنودی رب باید داشت که اندک بخورد و بپوشد و بزید و اگر او را آزادانه بگذارد
مانند فیل آزاد است که به تماشای هفت اقلیم هم سیری نماید نفس را در قید داشتن بهتر
از آزاد گذاشتن تا آئینهٔ طینت و مرآت طبیعت از رنگ حب دنیا پاک نباشد صورت
مرغ ادراک به اوج افلاک بلند همتی دیده نشود طینت در انسان همچو تخم است
در کشت زار اگر نیک است بار آورد لطف و سعادات کونی و الهی و مذاق بخش کام و زبان
زندگیست و اگر زشت است غبار تکدر انگیز و ملالت خیز و حسرت انتما و مایهٔ ندامت
و شرمندگی ست عروس این خیال را بحجلهٔ ضمیر رافت آئین نه نشانند که از بودن دولت علم

وهنر انسان نامهذب ونا روا کیش است بلکه از فقدان تاب گوهر طینت وبیفر وغی اختر طبیعت
تابش علم چون آفتاب ست بر هر کسے افتد اورا بتابد وبرافروزد اگر بر کوه طلق بدرخشد
نورش صفحهٔ این بابش گاه را درخشان تر از نیر نیمروز گرداند واگر بر سنگ خارا پرتو اندازد
ظهورش روے جهانرا تیره تر از روے زنگی وآسوده تر از دل کافر سازد علم وهنر
وزهد تقوے وطاعت وریاضت نور دل وصفاے باطن ورسائی ذهن وبلندیٔ فکر
واوج اندیشه را افزاید اماس راز رکردن کسے نتواند واز نطفهٔ بوم شوم هما پیدا نشود
وسگ از شستن گلاب وچشمهٔ سلسبیل پاک نگردد وزمین شور سنبل وریحان نه روید
همچنان از بد طینت سعادت نخیزد واز بدگوهر جوهر نیک نه آید شناخت طینت نیک
جوهر پاک بمکیال اندیشهٔ بلندی گرا برین منوال ست که اگر در دیگ خاطر جوشش غیرت
حصول علم وهنر وگوهر فنون از قعر اندرون نه همین خیزد واز ابشار گرایش او آب خوی شکوا
علوم منکوبه پیوسته در جوشد پندارند که سایهٔ طینت او پر توجبلت او افضل تر از مهر
پدر ست وچون آتش شوق وآذر ذوق تهذیب اخلاق وترکیب منزل وسیاست
مدنی در تنور ذاتش مشتعل است انگارند که آن فرزند مشعل سعادت مند است تا
دیرگاه بقا نام از وست وجوینده آسودگی خلائق وجبهه سائی نیاز به فرگاه خالق آست
وقتیکه روشنی ترک لذات محسوسات وگذاشتن مذاق حسن زندگی را به ایوان ذات اقدس
در یابند همانند هم آنرا ملازم جان نثار انگارند وبدمیکه به تصمیم واستواری بنای
کاخ وضع نیک وخو هاے ستوده پابندیار وفادار وحلیف اعلی شمارند وقتیکه راه حق
وطریق عقبے پیمایند بدانند که مرشد کامل وپیر واصل ست چون سوزش شعلهٔ حسد
وسوزش آتش کینه وگرایش هواے نفسانی وخواهش شیطانی از کانون طینت وی
بوتهٔ طبیعت او سر زند او را دزد ایمان زیا وگره بر خدیعت انتما وغارتگر راه نیکوسگالی
وراه زن شارع عام خوشخصالی پندارند وچون رده مردان را از تحصیل ذخیره
خیراندیشی ووفاکیشی ستمر دانه ورندانه باز دارد او را مغوی تر از دیو پر ریو دانند
طینت گزیده همین ست که به آموختن اجناس هر چهار فضائل رهنمون گردد یعنی مهیا

بر دانستن حکمت و شجاعت و عفت و عدالت گرداند حکمت دو نوع است یکی دانستنی و
دیگر کردنی کردار سنجیده و کار پسندیده است و دانستنی آگهی از کنه موجودات و اطلاع
بر رموز کائنات شجاعت آنست که نفس غضبی نفس ناطقه را انقیاد غلامانه نماید و گردن تابی
در هیچ جا آوری فرقت او بمیان نه آرد عفت آنست که قوت شهوت مطیع و منقاد نفس ناطقه بود
عدالت آنست که این همه قوت ها باهم رشتهٔ اتفاق و اتحاد را مربوط و استوار سازند و
قوت ممیزه را امتثال از ته دل ورزند و شعلهٔ انحراف و روگردانی در تنور طینت افروزند
عزیز من هر طبیعت که ملابس شهوات حسی بود و میلش بر رزایل و قبایح و خباثت مستولی باشد
گل تهذیب و فرخنده خوئی در چمنستان ذات انسان نه خندد و تا نسیم نیک طینتی و خیر
جوئی و سعادت پسندی بر وی نه ورزد و لعل شایستگی و بهروزی از سنگستان طبیعت
بوجود نمی آید تا آفتاب حسن استعداد بر وی نه تابد سنبل نضارت افزای چشم و دل
در شوره زار نه روید و برگ خشک غنچهٔ تصویر بلبل خوش الحان نشنید دل فریبی نزند
و در ریگستان تشنگی افزا گلستان روح بخش کلفت زمانه نبالد و از ریگ سوزان
روغن نه بر آید و از دیگ تهی بوی طعام نه خیزد و از شیشهٔ خالی صهبای خوش نشه
نه ریزد همین سان از نفس رذیل کردار جز ذیل آشکارا نه گردد و از طینت بسجیده رضیه
پیدایی نه گیرد گو از دولت علم بهره ور و در همه فضائل افضل تر باشد باید دید که
در زمین شایسته و گزین هر نخلیکه کاشته آید بارآور و خوش لذت و خوشگوار و خوش منظر
میگردد و در ارض خراب و شوره زار هر تخمیکه در خوبی و نکوئی نظیری نداشته باشد
بهر احتیاطیکه خواهند بکارند و آب از کوثر و چشمهٔ سلسبیل بر وی ریزند و تخلید عقل کل را
بر وی گمارند اما از اثر زشتی ارض ثمرش تلخ تر و زبون تر از خوی بخیل و گزنده و
سوزنده تر از حدت زنجبیل خواهد بود و جانگسار و لذت فرسا و انبساط گسل و
آرام ربا هم خواهد بود هر انسان را خواهشات و لذات محسوسات چو مار سیاه است هر
خواهش دنیاوی مار گزنده است هر کس که بدام خواهشات نفسانی در افتاد بتحقیق
حیوانست و هر که شیفتهٔ جمال عروس هوای نفسانی گشت شیطان است و دو خوا

نفسانی نور چشم حقیقت بین اتیره و خیره میگرداند چوشش و خروشش حسن تهم و تلاذ و هر فی هوشی
دارباب ذکا و ادراک را از راه راست دو بینی و خیرسگالی میگرداند هر اهل علم را باید که
کار از چراغ خرد فراگیرد و در آرزوی چمنستان ملبوسات و خواهشات که سراپا سراب است
نه میرد خواهش دنیا و استیلا جذبه حرص و آز مر و بیدار اندیشه و ستوده دریافت را کور
دل و بی تمیز تر از سکین خرمیسازد اگر طینت نیک هم باشد بر روی تابان دانش
و فرهنگ او پرده دنائت و سفاهت در اندازد و عنان توسن دل در قابو داشتن اگرچه
سنگ تکلیف سخت برپا نمودن است و هوای نفسانی کشتن و خنجر زهر تابه بر گلو را نشستن
اما کسیکه زمام اشهب دل بدست محکم گرفت و او را رام کرد باندک چیز او را راضی باید کرد
و چون خود گرفتار زنجیر خواهش دل شد از همه نقائص آگهی میسر تواند کرد تا آئینهٔ دل
از زنگ بدطینتی و دنائت چنان پاک صاف شود که چون آب کدر از زاج چهرهٔ شهود
و غوامض علمی و کیفیت حکمی دیده نمیشود و تا آزادی از بند جهل چون مرغ از قفس و
قفیز از هوس رونده ظلمت دنائت و کدورت بدطینتی از مشکوی دل بیرون نمیرود
عزیزمن مرد خداپرست را اگر گدامی آرزو روی دهد انجامش منجاشیانه بد است دایما
خواهش درویش دلریش را سلاطینان سعادت اندیش بانعام و اتمام سیر میسازند
و داوران جهان تعظیم و تکریم خداجویان بوجهی بجای آرند که خاک درش را کحل الجواهر
بصر میسازند و دولت علوی درجات و ترفع پایه بلند دست نمیدهد تا مرآت خرد را
از زنگ ملوثات خواهشات دنیوی پاک نه سازد کشاورز تا زمین را درست نکند
خرمن منفعت نه اندوزد همین سان تا ارباب علوم نخل نیک ذاتی را آب یاری
حسن تهذیب تازگی نه بخشند از ثمر شائستگی و بایستگی بهره بر و زی از علم بهم نه آرند
آموختن علوم و فنون امر کسبیست تهذیب و نیک طینتی امر وهبی و جبلیست هیئت طینت
و فطرت بر امور مکاسب غالب و مستولی باشد فطرت و طینت همچو دیگ است چیزیکه
درو موجود باشد همان بر قاشق می آید و خوی که متمکن و مستکن بزنگین طینت
و فطرت باشد هویدا و بر لوح ظهور منقش میگردد باید که قوت غضبی و قوت شهوانی را

زیر فرمان نفس ملکی دارند تا داوری این قوت در مملکت دل جاری است همه اسباب
تهذیب اخلاق مهیا است چون نائره غضب و آتش شهوت در کانون
فطرت ودیعه جبلت ملتهب و مشتعل است همه اعمال و اقوال خرد را نیک بسوزاند
جوهر خرد را پیوسته پاک باید داشت هر که از نعمت خرد بی نصیب است سخت مفلس است
از اینجاست که فیل از فیلبان در نیرو کم نیست چون گوهر خرد ندارد گردن زنجیر فرمان
فیلبان بسته دارد و مناسب که همیشه ریاض خرد و هوشمندی را از آسیب صرصر
شهوات دنیوی باز دارند والسلام مرقومه بیست و ششم جنوری [illegible]ع

نامهٔ نوزدهم بنام جناب منشی محمد احسان الحق صاحب متخلص باحسن سلامت

سالکین بیداء یکجهتی و اتحاد و جرعه نوشان میناء لطف و وداد منشی محمد احسان الحق
صاحب سلامت نامه محفوف و صفا گلدستهٔ ریاحین عز و اعتلا بهمایون ساعات و میمون
اوقات رسید شادکام و مالامال مایهٔ ابتسام گردانید نوشته اند که داور زمان را
گرفتن خراج از جملهٔ رعایا و برایا که بهین ترین ودیعت و ستوده ترین امانت احکم الحاکمین
اند زیبا است یا نا زیبا تحصیلش عدلست یا مصلحت یا تخم ریزی در کشت زار مملکت و
جهانبانی ظلم و تعدیست در جوابتم و حرزه ایمانم درین باره راست زدن و جام سخن شیرین
مصلحت نوشیدن کار پخته کاران و سروران جهانگیران و جاه مندان است نه
شیوهٔ هیچمدان فتیله مویان و ژولیده بختان محتاجان نان جوین و گلیم پوشان خاک نشین
از آنجا که جداً و تهدیداً میپرسند حسب فهمید تیره و تاریک خود اشهب خامه را بمضمار فکر
تکاپو میدهم و نقد کاسد و بضاعت کاسد دریافت را بنظر صرفیان بازار معانی
و نقد سنجان دکان نکته دانی بنمایم و آن اینست باید دانست که داور وقت بر سر
خلق ایستاده از فر ایزدی و بسالت وابسته خدا داد فرمان فرمائی میکند و همگی لوازم
کشور کار و انجاح مقاصد طیلسان پوشان کسوتخانهٔ بی نیاز تعلق را از دست جاه
و دولت بجا آرد و فرسودگان جهان و غنودگان زمانرا از تنگنای یاس هراس

بعمارات امن و امان بطرز دلپسند میرساند دست ستمگاران را در زنجیر صولت و هیبت
بسته و پاے ظالمان تیز رفتار دشت اعتساف را از تیر قهر جلال نصفت اشتمال خود شکسته
دارد و جوے خونریزی و دریاے فتنه انگیزی را از سد خنجر آبدار عدل و داد مسدود
میسازد و چشمهٔ شیرین امن و امان که لذیذتر و شیرین تر از آب حیوانست از دست
دریا نوال نظم و نسق بر روے جهان و جهانیان میکشاید بادشاه وقت حافظ
مصحف عزت و آبرو و هر زشت و خوب رواست متاع بزرگی هر بزرگ صورت
و سترگ سیرت را در حراست دارد و قلاع شرافت هر شریف را حفاظت فرماید
و از رهانیدن پنجهٔ ظلم ستیزه جویان و استخلاص تیغ ستم عربده جویان عروس جهان را
بخانه استمالت و طمانیت باآرام تمام متمکن دارد مراسم سیاست فاصله را به تقدیم
رسانیدن کارگیتی خدیوست و در نگاهداشت سیاست فاصله تکمیل جهانداری
و مملکت روائی ست در سلطنتیکه مجمعهٔ عقلا و حکما و شرفا و علما باشد چراغ گیتی افروزی
او دایما نورافشان و باغ جهانداری و انام پروری او پیوسته سبز و ریاست
حکماے نیروے حکمت بالغه و جودت طبع ساطعه امراض جهانبانی و گیتی ستانی را معالجهٔ
مستحسن و تدبیر شایستهٔ پسندیده نمایند و آفتاب عالمتاب سلطنت و مملکت را از کسوف حادثات
تغلب ظلم و جور و جفا محفوظ دارند بودن علما و حکما و شرفا در اقالیم بمنزلهٔ روح است
در کالبد خاکی ذات ستوده گان یزدان در قلمرو داوران موجب است ترقی ابدیت و
و فرخناکی و جهان بانیکه حکما و رعایا را بچو اصدقا و ملک را مملو از خیر و ارتقا دارد
و عنان نفس ابدست خود و خود را بدست نفس اماره نه انداز دا و داور داورانست
و تا قیام لیل و نهار بر سر خلق الله ظل گستر و کامران سیاست دوم ناقصه است
و غرض از آن کردن خلق را بحبل استعباد و مضبوط بستن و منخبط کردن است
و همگی آفرینش را بزیر دامن بندگی داشتن و طوایف انام را که گزیده ترین
امانت خدا اند چون گاوان و بندگان پنداشتن مقصود از وی نیل شقاوت
و نکوهیدگی است و خیر کار بادشاه از جوے جز عامه که امن رعایا

ومودت باهمی برایا وعدل وعفاف ولطف ووفا است تقسیده ونهان عالم را آیینهٔ دل داشت
و بجودیه کالت را بنیروی بساطه تدبیر و بیمن سگالی مزین داشتن و نیز محفوظ داشتن
عامه رعایا را از شر و رعامه که مراد از تنازع و مخالفت و مباعدت باهمی و اضطرابست
و عذر و خیانت و دنائت و تسخر و استهزا و تکبر و رعونت ست و برافروختن شمع تالف و مواسات
و موالفت و موانست در بزم جهانداری و کشورکشائی است و پیوند دادن در دلهای مخالفان
از رشتهٔ اتحاد و وداد بهترین آداب سلطنت است ازینجا باید انگاشت که در سرانجام
و انصرام این مهمات مشکل و امورات دشوارگذار چه قدر ضرورت انگیز است و اموال همهٔ
گیتی خدیو را رومید بکشورآرا را باید که بهره خدمت گزاری خود از جمیع گردن نهادان
و فرمان گزینان چون نمک آورده گیرد و در آسودگی و بهبودگی برایا و صفائی شارع عام
و فروغ شمع کاشانهٔ تجارت و کشاورزی و آبادانی رعایا صرف نماید و بازار تجارت
و شادابی زراعت و هرگونه حرفت و پیشه را رونق افزودن بخشد و قدرشناسی
ارباب حرفت بجا آرد و لوازم آبروی هر ملل و نحل مرسیا تحقیق برساند تا که هر
اقاصی و ادانی و هر خورد و بزرگ به اطمینان خاطر علوم و فنون گوناگون و پیشه های
بوقلمون درآموزد و ذخیرهٔ آسایش و زنده و روئی درماند و زر و از زین جهت اگر نقود
محصول از ارباب حرفه عین عدل ست و مصلحت وقت هر قدر که خزانهٔ شاهی آبادی
پذیرد همان قدر رده فرمان گزینان آسوده بال و مرفه حال بوده باشد خزانهٔ شاهی
چشمهٔ آب شیرین برای عوام ست و ذخیره گاه انام همه گروه ذیهوش و ارباب فطنت را
زیباست که خزانهٔ شاهی را آباد و معمور دارند تا که بادشاه در ترفیع مدارج و افزونی
معارج خلق الله بکوشد دگر وه علمان و حکمارا از بلادهای بعیده طلبیده جلال درگاه
از نور دانش و فرزانگیٔ ایشان بیفزاید گیتی خدیو در گشت زار سلطنت همچو کشاورز
داناست چون کاشتکار اراضی را از قلبه رانی و آبیاشی و حراست و حفاظت مهیا کرده
تخم ریزی انواع انواع اقسام خوردنی و تخم کردنی نماید و نورستگان را که از مهد عدم
سر برزده شو و نما داده اند یا چو اطفال خوش منظر از شیر آب پرورد و چون بیالد و

مانند سرو قامتان نازک اندام بمیدان بزرگی و برنائی خرامد و ثمرهاے لطیف و
لذاید آرد و مهانا تمتع وافر برد همین سان خدیو کشور پس از طے منازل ترحم و احتیاط
و منخرط کردن رشتهٔ محبت و اختلاط بمیان قلوب جهانیان محصول حسب اقتضاے وقت و
دیگر محصول گرفتن و جهانبانی مانند روغن انداختن در چراغ و هبوب نسیم روح افزا
در باغ است شیوهٔ گرامی جهانبانان ست که موجب بازار امن و امان از رونق و هر که کاروانان
امصار و تجاران دیار گروها گروه بیایند و مسافران و دشت نوردان جوق جوق از
شش جهت بگذرند و سیاحان وارسته درون و درویشان تقدس مشحون جام حضور
و خوش دلی بنوشند و از جاروب تیغ انصاف خس و خاشاک ظلم و اعتساف از راه فتنه
و چهرهٔ امن و امان از آب خنجر شسته باشد بهبودیئ ملک در آسودگیئ ملک است آسودگیئ
ملک را افزودگی و فراوانی محصول و افزودگیئ محصول در آسودگی و فراهمیئ حکماے
دانشمند و خردوران ارجمند است فراهمیئ علماء دین پرور و حکماء مسیحا نفس منحصر بر
فراوانیئ خراج ست دادن خراج به بادشاه مزد خدمت شبا روزی و جانفشانیئ
اوست نه سرمایهٔ ظلم و بدعت و اگر خرمن اعتساف و نکبت اگر داور وقت از برایا و رعایا
از خراج واجب نه گیرد همه روزه آفرینش از درد خراج آفات حادثات زمانه بمیرد در روانها
دریاے خراج باعث سیرابیئ کشت زار جهانست چون موج این دجله کمی ورزد
نضارت و بشاشت از صفحهٔ باغ جهان برخیزد بادشاه همچو گله بانست که از چنگ گرگان
دست ظالمان و آفات زمان و صعوبات دوران همگی کافهٔ انام را نگاهدارد و نقد آرام
و آسایش خود را از صرهٔ ذات بیرون انداخته بانجام مرام انام بجان و دل مصروف
و در ترفیه رعایا پیوسته مشغوف اگر خدیو گیهان از خراج نه گیرد میدان دشوار مهمات
صعبه را چه سان در نوردد پس ترنج حصول محصول بادشاه را لازم و منحتم است پاس
این خصائل جمیله و شمائل جزیله هم از واجبات ست یعنی بر فرق بنی نوع پدروار
سایه افگن و زدائیده زنگ حزن از آئینهٔ خاطر بودن تا هرکس بدل خویش نسبتے آرد
تامه و تعلق معتقدانه داشته باشد و متانت راے در انجاح مهمات مالی و ملکی و سیاسی

وحراست کامل وارد وصبر بمقاسات وشداید آسمانی نیز بود وبرکشودن دیده از جمال
ومثال مساکن هم شیفته ووالہ بود واعوان صالح وخردپژوهان وآزموده کاران
نزد خود داشتن واز دام تملق خوشامدگویان وارستن سجیه رضیه باشد وتبلیغ لوازم (خوشامد ۱۲)
این پسندیده شمایل وانقیاد ورعایت این خصایل گرفتن خراج وبدست آوردن زر
باج جایز شمرده اند دیگر باید دانست که دربار داور دادگر ودیوانخانه پادشاه انصاف گستر
مانند شفاخانه عوام است وآرامگاه انام حکمای دانشمند مزاج شناس وعلمای پاک
باطن تقدس اساس وگروه خردوران جهاندیده وانبوه حقیقت شناسان خدارسیده درانجا
بمنزله ادویات دافع امراض خفی وجلی وصحت بخش اوجاع صوری ومعنوی وتریاق مسمومان
جهل وفساد فراهم باشند حکما برهنمونی دانش وفرزانگی چاره پرداز امراض شر وفساد
وهادم بنیاد بغض وعناد اند وهر فاسد المزاج دناءت پیشه را باصلاح آورده مواد خبیث
طینتی از دار الملک اخشیجی چنان برمی آرند که نام کسالت ناراستی وناسپاسی ازتن
باقی نماند وعلمای پاک این خس وخاشاک کفر وجهل وغبار ناشایستگی را از جاروب
اندرز ونصایح از صفحه قلوب عالم وعالمیان فرا میروبند که نشان بیدینی وتیره روزی (نصیحت ۱۲) (جمع قلب ۱۲)
بعالم خیال دیده نشود وذخیره باج وخراج همچو غذاست مر بقای حیات مملکت را (مقصود ۱۲)
چون از غذا روح پیدائی ورزد ونخل زندگی برومندی گیرد تازمانیکه این روح
بر سر دل فروغ بخش باشد کار جهانداری کالبدی ونظم ونسق اقالیم عنصری بطرز
نیکو انجاح یابد وازانجا چون بدار الخلافه جگرگوهی استقرار ورایت استقامت برافرازد هنگام
تقسیم بهره های غذا ووظیفه خورش به هر چهار جانب خواستگاران غذارا فراهم سازند
چون تنظیم وتنسیق این دیار خاکی بنیان آسودگی یافت الویه انتهاض سوی دار الامارة
دماغ برافراشت بهمان زمان بتحقیق غوامض وانکشاف دقایق امورات ضیقه وحل
مشکلات کلیه وجزئیه به پرداخت همین سان پادشاه از زر خراج ومتاع باج جنود
نامعدود وسپاه کوه شکوه را برای اجرای کار حفاظت وحراست مهیا دارد
که از صولت وهیبت او پای قطاع الطریقان بریده وسینه گره بران وبدمعاشان

دریده و دست ظالمان ستم سگال بزنجیر دادگرانی بسته و بنیاد مخالفت دشمنان تیره رای
بر سنگ یاس و هراس شکسته باشد ازین متاع خراج دارندهٔ گیتی هر قدر روپیه برانداز که
بکار خود آرد چون روح حیوانیست که بجسم جسیم ارکان دول سرآرای شادمانی و کامرانی
و هر قدر که به امرا و سرداران بخشد بمنزلهٔ روح طبعی است و چیزیکه به وزرای دانشمند
و حکمای ارجمند کریمانه عطا فرماید بجای روح نفسانیست ازین سبب باج و خراج و دیگر
محصول گرفتن مر جهانداران نصفت کوش را از تحجات و واجبات است والسلام نگاشته هشتم

فروری [illegible] راقم عبدالرحمن

نامهٔ ۳۰

یزدان دادگر فریادرس را ستایش بی پایان و نیایش فراوان سزاست
که چمنستان سینهٔ مردمان را از گلهای وفا و وفاق و از ریاحین محبت و اتفاق شگفته و پرورده
کرده و در آغوش دایهٔ بلند پایهٔ قدرت خود کودکان موجودات را مذاق شیر بالیدگی بخشیده
و رشحهٔ رصد و رائحهٔ مودت و موالات برافروخته و ذخیرهٔ مروت و مواخات در دفینهٔ
دلهای نیکو دراندوخته جهانے سپاس سزاست که به کاشانهٔ قلوب احباب و بخانهٔ طبایع دوستان
سعادت مآب چراغ یادآوری و مخلص پرسی درخشان مے یابم و آفتاب اشتیاق پیوستگی
و همواره گی بر آسمان جهان لمعان و تابان مے بینم درین زمان زهے هنگام فرخی فرجام
که گلدستهٔ ریاحین مسرت نشاط آن مخلص وافر الارتباط اعنی نامهٔ عنبرین شمامه
بدست دارم و سینهٔ همایون پیکر شریف ایشان بر صفحهٔ خیال محبت اشتمال پیش نظر خاطر
درینوقت دیده و دل بر چهرهٔ آن کان لعل اتحاد و اخلاص است و مرغ جان از قفس اندوه
و احزان بهمه تیغ خلاص نامهٔ نامی از زبان حال شیرین مقال گویاست که در باب باز
تقرر یافتن عهده قضا که بمقتضای امر قضا و قدر از مدت مدید در پردهٔ عزل مخفی و
محتجب است کوشش جلیل و جهد جزیل بر روی کار آورده لباس منت و احسان
پوشانند و سرمایهٔ خورسندی و آسوده دلی بخشند اے سجاده آرای شریعت مصطفوی
و رنگ افزای مسادهٔ طریقت مرتضوی نیکو افکار ند که از چند سال درین وادی
پرخار اندیشه فرسا تگاپوی بلیغ و عرق ریزی شدید بکار مے برم و فراوان لوازم

جد وجهد به تقدیم رسانیده مژدهٔ جان نواز بگوش مودت نیوش سامی میرسانم و خاطر مشوش
گرامی را از بند گران اندیشه رستگاری میدهم یعنی بربست تقرر عهدهٔ قضا ترتیب یافته در انجمن گرامی
برنما و بندان دانش پژوه برای نظر ثانی و نکته چینی در پیش است و بر حسن و قبح و خوب و زشت
او نظر همه آئین طرازان هیچ و پشت امروز فردا بلکه به شام و پگاه آن قانون از بزم بربست نگاران
منظور شده فروغ نفاذ می‌یابد و زاویه گرایان گنج خمول امید را به بشارستان آرزو
میرساند مقدمات نکاح و طلاق از حضور قاضیان شریعت پناه طیلسان انفصال
بر دوش خواهند انداخت و قبالهٔ نکاح از محکمهٔ قاضی مترتب خواهد شد و فیس رجستری
یعنی حق التحریر یک روپیه خواهد بود و اگر کسی زیاده ازین خواهد داد گناهی و جرمی
و نیز ازین هم شرط است که قاضی لایق و آگاه از آئین بربست آسمانی و واقف از رموز
و غوامض چهارم اصطلاح مسلمانی را این همایون دستار خواهند بخشید و هر که از گلگونه
لیاقت چهرهٔ حال را زیب و زینت نخواهد داد و ذات او آرایش ده سریر قضا نخواهد بود
یاران سه برادر بر چار بالش قضا تکیه زدن و مسند این عهده را از نور ذات زینت
و فروغ دادن امر دشوار است چه راهبر روان چه تا آگاهی را به بشارستان رشک نعیم
اسلام آوردن و کوچه گردان ضلالت و گمراهی را به شاه راه دین و ایمان بردن
منصب ترا از آهن کوفتن ست زیبا افتاده که نقش این هنجار خود را پسندیده و برگزیدن
باید ساخت و هوا و هوس و نواهی شگر می‌نباید باید داشت قول و حضور ربک را آئین
روز و رزی باید کرد و گلشن اسلام را از نسیم عنبر شمیم ورع و تقوی نضارت
باید داد و خاک کفر و شرک را از راه دین و اسلام دور باید نمود کاشانهٔ دل را
از نور ریا و پژوهان باید داشت و در لهو و لعب نباید که تا استوار
از نسج عنکبوت ست خود را نباید انداخت چون رشتهٔ رنگینهٔ زهد و تقوی خواهند
فرسود جهانیم انفصال خصومات به طرز نیکو از پردهٔ خفا به عالم شهود خواهد نمود
تا گلزار خاطرها از رونق از ریاحین عدل و انصاف و ازهار تقدس و اکرام
خندان و شگفته نشود و مشام جهانیان و داد جویان از نفحات طیبات داد گستری

معطر و معنبر نخواهد بود بجا آوردن لوازم انصاف و دادگستری مشکل تر از رموز عشق است
و سخت تر از خنجر زدن بر سینه خویش و داد دادخواه دادن کوه گران بر تارک جان نهادن ست
قاضی پیش در مخاصمان واقف کار نا واقف تر ست از کودک تا تجربه کار را رهنمائی قاضی
اول آگاه بودن بر غوامض شرع شریف و قادر شدن بر دقایق احکام دین متین و پند اند
جزئیات مسائل و ماهر بودن ماخذ هر عمل است تا از علوم دینی و دنیوی بهره وافر و استعداد
رهنما نخواهد داشت انصرام کار قضا به نیکوترین وجه نخواهد کرد قاضی ناقص فهم چو قاضی طفل بوقت
اصغو که طفلان و کودکانست دوم دانستن لوازم جزئی و کلی سیاست مدن و دریافتن
طریقه نظم و نسق و فرا رسیدن به ماهیت اصول پیچیده سائلان و نزد و دبی بردن به کنه
مابه التنازع و ممتاز ساختن راست را از تیرگی نا راستی از نور شمع علم کونی و الهی و فرا
دادن به براهین صادقه را به دلائل کاذبه اهل تخاصم و باز نمودن روی صدق و صفا
و دور کردن پرده دروغ و تصنع از روی کار و بر داشتن حجاب علل و حیل از پیش
و جام استرضا نوشانیدن متخاصمین سقیم القلب سقیم الرای این همه موقوف است بر دستگاهی
کماهی بر علوم دینی و دنیوی تا از شمع علم الهی کاشانه دل را نور ... و تا ...
در آئینه حکمت و ایمت روی عدل و دادگرائی دیدن میسر شود ... قاضی ...
انفصال خصومات به نهجی نماند که در دار القضای آخرت انهاکی و استهلاکی رو ننماید
و در فرازین داوریگاه آذرمی و خجالتی نه افزاید داد که قاضی پیشه صافی سینه برای
ملوثان خاک عناد و عداوت و آب خنک است برای تفسیده دهنان گرسنه ...
و کانونیست سوزان و شعله خیز بنا بر آهن دلان قساوت پیشه که از آهن دلی خود زنگ جهل
نادانی بر آئینه ذات دارند و متعصبانه مال مردم خوردن خواهند و کلاه ...
بزور چرب لسانی خود گوارا دیدن آرزو دارند داد گاه قاضی گلشنیست راحت رسان
که از هبوب نسیم نصفت و عدالتش گرمی خودی و خودنمائی از دماغ جهان و جهانیان بیرون
میگردد و از بوی بساتین ایالت وابسته از نفحات ریاحین معدلت و شوکت مشام
داد طلبان معطر و معنبر میشود چنانکه قاضی آفتابیست آسمان شریعت را و مهتابیست برج ...

راه نمودن اسلام و باز داشتن از طریقه نافرجام رده انام را کار قاضیان است
قاضی را باید که پیوسته تیغ اتباع شریعت را از زنگ هواپرستی و نفس پژوهی باز دارد و
چهره دین را از گرد و کردار نامشروع پاک فرماید و دست ستمگاران ظالم و دست اعتساف تعدی
بزنجیر عدل و انصاف به بندد و خار بیدادی و غبار تعدی از راه اسلام بردارد و خود را
در آتش طرفداری و شعله و انکاری احد المتخاصمین نه اندازد و دعویان و انصاف طلبان را
بیمار و خود را پزشک تجربه کار پنداشت و داد و بدهد و امراض علل اوشان مخالفت الفسان را
از ادویه احکام شرعیه و اشربه و معاجین و امر محمدیه معالجه نماید و پاس خاطر کسی بیمار غرض
نسازد و پاس حق نگاه دارد و از حد شرع شریف پا بیرون ننهد و اشهب تیز رو به هوا و هوس را
بمیدان شریعت غرا جهیدن نه دهد هر دم خود را جواب ده دیوان فردا پیش قاضی القضات
حقیقی پندارد و جزا و سزا از روز رستخیز برای العین دارد و انفصال خصومات رده انام را اطاعت الهی
و مطاوعت طریقه محمدیه انگارد و مسند قضا بحقیقت مسند پیغمبر است بر سجاده پیغمبر نشسته خلاف رضا
و خشنود پاک گامی مقدسی جانب دیگر نه نهد چون آن برادر خود زیرک و هوشمند و سعادت شعار
بلند اندیشه پاک فطرت اند همه نشیب و فراز خوب پندارند زیاده ازین چه خوانند دوات

زم و دیگر خامه بیتکانم و السلام نگاشته هفتم مارچ ۱۸۸

نامه بست و نهم بنام عزیزی و شفیقی منشی احسان الحق صاحب سلمه الله تعالی و سلم

بهار گلزار ملاطفت و اتحاد نقاد بازار مؤالفت و وداد سلامت گلدسته ریاحین مسرت
و انبساط مجموعه بساتین خورمی و نشاط اعنی مکاتیب بهجت انتما که هر حرفش جوی اعطاف
و الطاف بی پایان بود چون بهار به گلزار و چراغ به کلبه تیره و تار رسید و غنچه خاطر
از نسیم خوشدلی و فرحت شگفانید و هم و دیعتی که دران مندرج بود بوضوح انجامید
نوشته اند که سبب افلاس هندوستانیان بنسبت دیگر بلاد و امصار از چه رو ست
و هر زن و مرد این دیار چرا نه آبرو ست بر ضمیر انور و خاطر ضیا گستر لامع و ساطع باد
که باعث فلاکت و موجب دنائت این ناحیت بسبب کمی محنت و مزدوری فراهمی مال

ہماعت آسایش ست و بنیر قلت مشقت و اجرت بباعث گردیدن آب و ہوا و انقلاب
ہمول دریکسال ستہ مرتبہ است گاہے موسم گرما و گاہ ہنگام سرما ست و بر ماہ کثرت بارش
اران گرمیے گرما و سردیے سرما از افزونیے و افراط خود بآب فراخی و آسودہ دلی و محنت را
ستہ وابر دو آوان بارش پاے ریاضت و تجارت را از راہ راست مے لغزاند
اعتدال موسم براے ہر گونہ حرفت و محنت چون نسیم است براے چمن و مثل ضیا ست
ست بہار گلشن دمان ہند بباعث انقلاب آب و ہوا اکاہل مزاج سست طبع آسایش گرا شتند
دفع جویاے آرام و راحت و بندہ عیش و عشرت اند وقتیکہ بیدان جہان از جوش و خرو
رمی خالی شد و شور غوغا آمد آمد لشکر موسم دیگر پدید انقلابے جدید و برہمی تازہ در
جمعیت اخلاط ہمگی خاک نشینان ہند روے آرد و ہیجانے عظیم و شورش فخیم دریاے
تشیج بیخیزد و عروس عاقیت مانند خروس گربہ دید بگوشہ خفا نہان میگردد و سیلاب
امراض و صرصر عوارض زنگار رنگ ارک خاکی انسان را مانند ہر چہار سو تخریب مے سازد و سیلی
تندرستی و اعتدالی را پر سنگ علالت و کسالت پاک بشکند و آب تنومندی و توانا
از چنگ آسودگی و صحت فرو ریزد و کمر بر بستر انکسار چو خاکستر آب دیدہ مائل و ہمگی متاع
وے از جیب تن و صرہ جسم زائل در بین کسلمندی و زاری و خواری بسا وقت ایشان
رو داند و ختہ ایام تندرستی در پزشکی و چارہ گری از دست فرو افتند بہ سبب اندر بودن
زمانہ حرفت و قلیل شدن آوان ریاضت ہندیا تراد پدار دولت و مکنت بہ ثمر نمد
زاغ فلاکت بباغ ایالت آشیانہ میپورزد و چراغ دنائت بہ شبستان واحت جا
تابان میگردد و تخالف مشارب و تباعد مذاہب ہم عمرانات رفاہت را سرمایہ و برا
پریشانی ست و ہر زیوم اقوام مختلف المشارب و متباعد المذاہب یک رنگی و یکجہتی
عنقا نابود است ازین سبب تجارت و حرفت باہمی و رابطہ موانست و موالفت
راہی و یک دلی مفقود کسے براہ کلیسا و جماعتی بجانب مسجد ملیا مے پوید گروہے
پیشوایان و نیاگان ہند را بزبان خود زمزمہ مدح مسراید یکے سپیدہ دم عیسے را
در کلیسا بحالت تضرع و خلوص نہانی جوید دیگرے محراب مسجد را از آب فلک کمال

گریه وزاری میشوید هر کس سوے مشرب خود میکشد خلاف مذهبیه را بچشم دشمن نگرد ازین مخالفت
ومباغضت هاهی گرد افلاس وانکسار بمیدان هندوستان از زمین تا آسمان رسیده و
آفتاب آسودگی وبهبودگی به پردهٔ کسوف آمده در دیار یکه مردمان بر یک مشرب تگاپو دارند
هر یکے دیگری را بجوش دینی وحب هم مشربی معاونت ومعاضدت بدل بجا آرد
وبرادر مذهبی پندارد به سبب ارتباط هم کیشی واختلاط که مذهبی کسے را به قعر ناکامی ونگون
فروتنی افتادن نه دهد عزیز من در نشاط آباد هندوستان افراط گرمی وسردی وفراوانی
باران وکثرت آب وخلاب در راه خار پا شکن انواع تجارت وصناعت وآموختن علوم و
فنون است همین افراط وتفریط سهم مانع گوارش غذاے مردمان هست چون خورش
قلیل وزبون خورده شد در همه لشکر قوےٰ اختلاطی بزرگی بی نیروئی وپست همتی استیلا یافت
وعقول عشره که کارپردازان امور صوری ومعنوی ومهمات دینی ودنیوی اند از جاده راستی
بیجاده شدند وکدامی از حواس پنجگانه از یورش جبو ضعف وسستی اعصابی از کاشانه
دماغ بمارغ خویش خرامی یا بیرون نه گذارد وهیچ نیرو از نیروهاے نهانی وظاهری کار
مفوضه خود کماحقه بتقدیم نه رسانند هر قدر که خورش بخورند وعقول عشره حسب احتیاج
طاقت نه افزاید چون این عساکر همایون سپے که زندگی انسان درکنف وحمایت وست
از حدت وشدت سردی وگرمی فصول به قلعهٔ دماغ منزوی وپوشیده شد همه کاروبار
نظم ونسق اقلیم اجسام روبه تنزل وتکاسل نهاد ازین تساهلی وتکاسلی در پیدا کردن دولت
ونعمت همه قوے ناتوان وقاصر گشتند ودر زندان فروتنی وپریشانی محبوس گردیدند
از تیرگی عقل وفراست (دانائی) وبیمایگی فهم وکیاست لوازم لقد کرمنا بنی آدم بطرز دلاویز
بتقدیم نه رسد ودین ودولت وشرافت از خواب بطالت ونداهب انه شود باشندگان هند
وپستی گرایان این مرز بوم روزے حسب ضرورت وباندازه انباشتن تنور شکم
وفروغ کردن شعله جوع وبنطفی نمودن التهاب گرسنگی پیدا میکنند انچه از زور بازو
بهم رسانند به کانون بطن همه وار در اندازند وبگر جوا انچ بشری وخواهشات وداد
به انجام دادن وکسوت انصرام پوشانیدن نتوانند بجز از ناساعدی آب وهوا وناسازی

و ذوکار به دست آباد علم و هنر کام فرسای و راه پیمای دشوار تر از وصل محبوبان نگار و
وحیوانانه و سباعانه شعلهٔ جوالهٔ شکم را از آب و طعام هر گونه که دست دهد فرونشانند و بهیم
اما هر چه بهم رسد در آتش گرسنگی انداخته کام آرزو بر آرند ازین جهت ز فراهم کردن طرب
فروغ بخش کاشانهٔ آبرو بخت بی مایه اند و هر هندی نژاد مفلس و بی بضاعت تر از گروه
فتیله سوزیان است این هم پیداست که چون از جوهر خرد بهرهٔ وافر ندارند اجناس گران
بها را در کشت زار نه کارند آنچه که بکارند همین قدر ست که همه در خور و نوش رود و چیزی
پس انداز و ذخیره برای انجام انکار هی باقی نبود و نیز اجناسیکه پیدا کنند بباد الشیره
و خرمهره بدست آسودگان فراخ حوصلهٔ دیگر دیار بفروشند گویا زر دهند و خذف بر گیرند جمع جنس
باز همان جنس ارزان فروخته خود را بعوض طلا و نقره تبدل نمایند ازینجا بمیزان اندیشه آسمان ها
باید سنجید که بازرگان و کاروان دیگر دیار خرمهره و نیل پنبه و آهن وغیره از زمین هند به اندک
قیمت ببرند باز او را از سوهان نیروی خرد خداداد خود آب و تاب و زیب و زینت روح افزا
و دل پسندی و خاطر ربائی دیگر برافزوده به زر کثیر و قیمت گران به بازار هندوستان
فروشند ارباب هند چشمه عقول عشره را در حیز نادانی محدود و مسدود دارند و آبیکه
بند ماند و اجرا نیابد از تبخیرات ارضی و تاثیرات سماوی متعفن و بدبو دار و گنده گردد و
موجب فساد آب و هوا و باعث تکوین و ایجاد مادهٔ وبا و مرگ سرخ گردد همین سان اگر
طائرهٔ عقول عشره به قفس دماغ چندی محبوس ماند همچو مرغ در دام است که همگی قوای
پرواز و نیروی طیران از یاد دهد قوای انسانی که آفرینندهٔ جوهر آفرینش آفریده است
و هر یکی را کار جدا جدا داده کار عقل آنست که از دیگر قوای فرمان گزین خود کار و خدمت
نیکو بگیرد و انتظام نیروی شان فرماید و سر نفس بهیمی را که دشمن قوای برگزیدهٔ ارواح
ستوده است از زانوی انهماک بر داشتن ندهد نفس همچو خلابست مر آب صافی را و چنانکه
در آب تر آب نجس و خراب افتاد همگی پر کرآب صاف مکدر و خاک آگین است خوبی و
ستودگی آب شستن گرد و غبار و نجاست چون آب خود گنده است بجز گنده کردن
و تیره و سیاه نمودن از وی هیچ نتواند شد تا زمانیکه دریای عقول عشره

از لوث نفس و آمیزش غبار بلادت پاک است همه کردارش سنجیده و پسندیده هر صاحب
ادراک است نفس همچو ریگ ساحل است که باندک هوا آب دریا را خراب و مکدر سازد و دریای
قوای انسانی را ازین ریگ خرد فرسا نگاه باید داشت و حفاظت این دریای خداداد
غیر از فراهمی ذخیرهٔ علوم و فنون و آموختن حسن معاشرت و معاضدت و بجا آوردن آداب
تمدن و ریاضت و تجارت صورت نه بندد و حیوة مسعود نیروی انسانی را از چنگ
آهنی ناخن دشمن او که هوا و هوس و نفس و شیطان است مصئون و محفوظ باید داشت و در نبردگاه
بی خردی پامال نباید کرد که کاردانی این لشکر ظفر پیکر انتظام و انتساق اقلیم بدن
و کشور تمدن است و آنها آتش جنگ و جدال و شعلهٔ قتل و قتال افروختن نشناخت که قوا
صحیح المزاج و روشن از سراج اند میزان بلندی و پستی اندیشه و پیمانهٔ خیالات و خواهش
و گرایش طبع باید فهمید که بکدام سو میلان دارد اگر همت بلند و حوصله فراخ و نیک سگالست
و مائل به تجارت و فصاحت و شیفتهٔ جمال جهان آرا حصول علوم و فنون است و آزادی
خداداد را دوست دارد بیشک صحیح و سالم است او را کدامی مرض لاحق نیست و چون
گرایش طبع مائل به اطاعت و فرمان پذیرفتن و حلقهٔ انقیاد در گردن جان انداختن و
نوکری ورزیدن است لاریب بیمار خرد است و همت پست و حوصلهٔ دون دارد
خود را دیده و دانسته در زنجیر فرمان گزینی و انقیاد بستن کار دانه چینان تیره رای
درون سگالان است مرغ بی خرد به امید انباشتن شکم در دام بلای افتد
هر انسان که بار فرمان بر دوش جان کشد فی التحقیق زاغ پلیدی خوار است انسانیت نیست
گزیده ترین شیوهٔ انسان آنست که به رهنمائی عقل و نور خرد در همه حال دلیر و در همه
جا سپر باشد برادر خود را فراهم آرد تخم نافهمی در مزرعهٔ هستی مکار که با پروردگار است
خاطر قرین اطمینان دارد پیوسته کار خود بمشورهٔ خرد و دوراندیش بگیر و شمع خرد را
از صرصر توهمات و توزعات نفسانی پاک دار والسلام مرقومهٔ پانزدهم مارچ سنه ۱۸۹۴ع

نامهٔ بست و دوم بنام منشی اشفاق احمد صاحب اسٹیشن ماسٹر ریلوی روهیلکهند

نگارین مراسلهٔ مسرت‌بخش اندوه‌ربا رسید دل ناتوان را توانائی و دیدهٔ چار را بینائی
بخشید سبب افلاس که جمهور انام فرا امیر سکه پرسند که انسان بکدام وجه دلق افلاس
وگلیم فلاکت می‌پوشد و در آتش فروتنی و بی‌مایگی می‌سوزد و از پایهٔ برین بمغاک برین
چرا افتد عزیز من این امر مفروع بر دو فرع است یکی تقدیری دوم تدبیری کلید باب
تقدیر بدست مقدر است کشود این عقود بیرون از حیطهٔ افهام ما ستمامان است اما
طریقهٔ تدبیری را حسب فهم و ادراک ناقص خود لباس بیان پوشانم و جام گزارش
از مصبطهٔ دریافت می‌نوشانم و آن این است که باعث فلاکت هر انسان خرچ زیاده
از دخل است اگر حسب آمد صرف بود تاج آبرو و سیادت از تارک حالت فرونیاید
و پای استقامت بریگ حلاکت نه رود و نقره به آهن نه رسد اگر در دریای
ناپیداکنار آمد آب از دیگر وجه با نباشد و اصراف او پیوسته بر جا بود باندک زمانی
بجای آب خلاب و بجای خلاب ریگ خشک برخیزد و آب گاه سراب گاه گردد افسوس
انسان همچو معادن و مخازن است به نحیکه در معادن اسرارهای مسکونه و راز نا
ستلونه مخفی و پنهان اند که یکی را اندرونه زر آگین است و دیگری را از نقره
مملو است و بدیگر کانهای جای لعل آبدار مانند لخت جان مستور می و در دیگر
انبار آهن مخفی است و جای سنگهای قیمتی و جای از تیرگی انگشت سینهٔ کان سیاه‌تر
از دل فاجر است همین سان در کان ذات انسان عجائبات گوناگون و غرائب بوقلمون
الهیه تعبیه ذات یکی از جوهر علوم و فنون مالامال و یکی از گوهر حرفتهای ستوده
خوش اقبال و یکی از صهبای ایزد پرستی و آب گلرنگ عبادت و ریاضت
و یکی را ساغر آزادی و آزادباشی در دست یکی لباس ادراک معانی بلند و کسوت تفهیم غوامض
از جهیند در بر دارد و یکی پلاس جهل و نادانی بر سر و آنانکه جویندهٔ گوهر معانی
دانش‌پژوه اند مصاحبت از پیر خرد و مرشد بیگانگی دارند و کاری بیشتر ره
ها دستی عقل از جلباب قوه بمنصهٔ فعل نمی‌آرند و نقشی بر صفحهٔ آب و لوح هوا نکشند
این چنین مردمان بیدار مسکالش پیوسته آغاز و منتهای کار ببیند و امر را انجام

پسندیده پیر خرد و بی تعب بوداو را کسوت اتمام پوشانند و کاریکه در راه انجاحش
خار فساد و خاشاک باز دارنده و آزار دهنده در نگرند بر آن آستین رو بر و افشانند
و از سو راه او رخ التفات و گرایش گردانند و از خیال او محترز و مجتنب باشند موجب
افلاس نا ساختن ادای زمانه و زمانیان و ناآگاهی از رموز بر سبب دا او بر وقت
قانون شریعت ۱۲
و عدم توجهی بر اسباب حصول معاشرت حسب اقتضای دور و دوار هم هست کسیکه پابند
زنجیر وضع زمانه است از گرد افلاس و غبار نکبت و فلاکت گاهی چشم دو جنبش مکدر
نشو و تعصب مذهبی هم کارروائی دنیا را مانع و بار عظیم است شرایط مذهبی ادرا انجا
و فلاح کار دنیای دنی آمیختن شراب حقیقت و معرفت قدرت یزدی را بر یک بزه کاه هی
ریختن است امور دینی را بکار دنیا نباید آمیخت و تیغ خود بینی و خود آرائی نشاید آمیخت
کار مدرس خرد دور اندیش همین است که متعلم را تعلیم حسب اقتضای وقت دهد و رمزی
از تقویم پارینه و نکته از سفینهٔ دیرینه نسراید باید دانست که طرز زمانه و رفتار هنگام
هیچو روش شوق و بازار ست اگرچه بازار همه اجناس دنیوی و کار آمدنی را خواستگار
اما بعض اشیا مطلوبه و ضروری را که بالفعل گزیدهٔ خاص و عام ست زیاده تر خواهان
و جویان ست و بعض را کم و اندک و بعض را کسی به پشیزه هم نه ورزد حالانکه انبارها
افتاده باشند کسی بعوض سفالی هم نخرد ازینجاست از همه هنرهای دنیوی هنریکه
پذیرائی زمانه و زمانیان بود باید ورزید و اشیای کار آمدنی و گره کشا از بازار
وقت باید خرید تا که پای پو به حلقهٔ دام افلاس نه در آید و خار دنائت و فلاکت
بدست نه خلد از کمی آمد غبار فروتنی بمیدان زندگی نخیزد بلکه از صرف فضول این
سم هستی فرسا به گلوی جان میریزد قومی نفاق و حقد و کینه هم افلاس فزاست
قومیکه باهم اتفاق دارند و نرد وداد و اتحاد باهمی در بازند و همه کار و بار معاشرت را
باتفاق یکدیگر انجام دهند از قید افلاس و زندان ناداری رها و وارسته اند
و قومیکه باهم اتفاق و وفاق ندارد و شعلهٔ نفاق و افتراق به کانون دل مشتعل و ملتهب نماید
پیوسته به وادیئ ذلت و نکبت سخت خوار و تار است و گاهی از گل آسودگی و بهبودی

بوی نه شنود و از نخل فراخی ثمر بهروزی نه خورد بی هنری کاهلی بی علمی سوء خلقی بی ادبی
شوخ چشمی یاوه گوئی هم خرمن آسودگی را آذر گشسپ بدبختی سوخته خاک سیاه سازد
و بجاه تیرهٔ جاوید سپه روزی در اندازد ناقدردانی خدیو گیهان در و گرد اسف
سلطان زمان از مهر وجه خلق الله هم چهره رفاهیت و فارغ البالی رعایا را
ملول و غمگین نماید کسیکه روزی از دست مزد خود نخورد داغ ناکامی بدل و درد
بدنامی در سر چین کشد اندوه افلاس و ناسپاس را فرا میرسد افلاس زنگیست
که بر تیغ آبدار و جوهردار که رسد سیاه سازد و از روانی و برانی باز دارد و هر
آئینه تجلی کشتند صورت صاف نه نماید زبون تر چیزی از افلاس در جهان جلوه
پیدائی نیافته و کدامی شعله سوزنده تر از تا آغاز روز در کانون آفرینش نیافته افلاس
مرد دانا را آتش سگال بخشش پژده را از فرش دیبا بر بستر پلاس اندازد و بزندان یاس
و نواخانهٔ هراس مایوسانه نشاند اقسام افلاس بیرون از شمار است کسیکه از دولت علم
بهره ندارد و از مجالست علما و حکما مذاقی نیابد مفلس علم است کسیکه بمقدار و بها در کیسه
ذات خود نه اندوزد و چراغ تهذیب و شایستگی در کاشانهٔ طبیعت نه افروزد مفلس آدمیت و
کسیکه از جادهٔ پاک و راه استوار طاعت و عبادت و پرستش و ریاضت آفریدگار خود
یکسوئی گزیند و گلیم نافرمانی بر دوش آبرو کشد و این راه روشن را از پای
عقیدت وارادت نه پیماید مفلس دین و ایمان است این چنین مفلسی افتح الاقسام و زشت ترین
انواع است براه خواهش نفس از رغبت نمائی رفتن و غریق دریاهای محسوسات شدن
و از یاد رب العباد تکاسل ورزیدن و در بجا آوردن احکام شفیع المذنبین رحمة للعالمین
تهاون کردن به عمیق خندق افلاس می اندازد و بلکه همه روز رخ سیاه و صد ازین افلاس
و کاین فلاکت در حقیقت نزاع باهمی ست اختلاف قومی مرضیست لاعلاج و درد دیگر
معدوم الشفا است از آتش اختلاف دودمانهای بلند بخاک سیاهی آمیخته و از باریدن
اختلاف خانمانهای خفته و مرده و چه سبزه و خوش منظر بیدا و ز نده شوند و عبار اختلاف
از گستینه و نقش رعونت مخمره و گلشن اتیلاف نارسایی ها جبار هی و شعور پاک گذارگی

و نضارت پذیرد کاهل تخم افلاس را مزرع آب تازه است جاهل زمین فلاکت را مددگار و سیلهٔ کنند و است چون کسے خواهد که خار مفلسی بپاے آسودگی نخلد و دست سوال پیش کسے دراز نگردد باید که حرص را بدل راه ندهد و از کاهلی و بے هنری یکسو باشد خدا را همیشه یاد دارد و کرم او را حافظ و نگهبان پندارد و ستر یه اعمال صالح که هزار درجه بهتر از مال دنیاست فراوان فراوان باندوزد و شمع بهروزی و عافیت سگالی برافروزد تا که هنگام سر برآوردن از شگاف زمین بقدم آزرم از کیسه آید و بیرون نیفتد و پیش سلطان حقیقی بالستادن ندامت نکشد و مفلس برخاستن از خوابگاه گور جور بر جان شکیبا نیست و موجب مزید شور و شر در میدان قیامت والسلام مع الاکرام مرقومه

دسمبر سنه ۱۸۹۱ع

نامهٔ تعزیت سوم بنام حافظ محمد اسحاق سلمه

جبین سعادت از نور سیماهم فی وجوههم من اثر السجود منور روشن باد دیروز از مسموع گشت که جناب مولوی عبدالرزاق صاحب مرحوم داعی اجل البیک گفت و گرامی گوهر جان را بکان جوهر حقیقی سپردند از این حادثه جانکاه کدام دل است که دو پاره نیست و کدام سینه است که مشبک نیست زمانه اگر درین ماتم جان گسل و زندگی گداز رداے ماتمی شب سیاه بر سر خود پوشید بجا است و روز از این واقعهٔ مصیبت زا آتش آفتاب همه عمر بسوزد رواست آسمان اگر از دیده اشک شفق گون بگرید چه عجب و اگر چرخ دوار درین ماتم در بدر خاک بسر بیسر و سامان بگردد چه دور آن گوهر تابان بود دریاے عرفان و کرامت و گنجینهٔ شفا و رسیدهٔ بحر محبت و صداقت اخلاق کریمانه و اشفاق بزرگانه داشتند همه خوبیهاے ذاتی و صفاتی را از صفحهٔ عالم همراه بردند و این بازار ایجاد و تکوین را چون دکان خسارت رسیده و ایوان آتش زده بے محبت گذاشتند سبحان الله چه انیس شب مجلس جلیس عارفان با ادب بودند شب پرده تاریکے خود رموز الغیب و اسرار رخشی میگفت و در راے محبت الٰهی از دریاے دل اخلاص منزل برآورده برشته خرد میسفت اگر در یادش شب سیاه سازد زیباست و اگر روز در فراقش

خاک بر سر برافشاند بجاست ذات ستوده صفات آن مرحوم دریاے رحمت بود که بجهت
حقیقی درپیوست بود و عاقبت محمود شان ابر افضال ایزد بهمال بود که به دریاے مغفرت
جاوید درآمیخت و در فراق پرحسرت اش پاره لعل آتش رنگ از دل برآورده بپنجه مژه نثار دامن
ولواے آفتاب تاب از دریاے چشم بیرون آورده پیشکش اهل حزن ست اگر بندے
همین آه آتش بار است این سقف نیلوفری آسمان بودی همه چون خاکستر است اگر از چشمه چشم
بر اشک نباریدی سپهر این گنبد گردان از شعله ناله من خاک سیاه شده برافتادی فی آتش
سایه رحمت بود که از سرم برفت و در گریبانے خورشید بیکسی همه عمر سوختن افتاد و پشت پناه
مرست بود که از پس پشت من جدا شده بخاک آمیخت اکنون کمر جهان برکوهم باید نهاد و
پشت جانرا تکیه از اندوه و احزان باید داد اے چرخ بدکردار این بار الم کروه
زندگے ناتوان من نهادی ندیدی که نیروے برداشتن او درتنم نبود و این
سنگ گران درد احزان برسر من بزدی نه اندیشیدی که تاب و توان خوردن این
ضرب هستی گسار درقبه ضعیفم نبود همه تن تنور غم و الم گشتم و سراپا کره آتش جهان سوز
گردیدم نفسم تیر جان سوز است و آهم شمشیر جگرگداز انش از اینجاست که با نخ کون فسادو
سموم فنا نخواهد گذاشت و کسے علم بقا جز قادر مطلق در میدان مداومت نخواهد افراشت
بلبل از ناله جانسوز خود داستان فنا همی خواند و گل ز هر ورق خود فرمان خمول و
پژمردگی پیا و همی دهد اکنون ما پابند آن سلاسل عوائق نازیباست که خود را حباب
پر باد انگارند که بیک دم میشکند و موج آبے پندارند که سے خیزد و میرود چون ترک
مردنست و تلخ آبه مرگ از دست ساقی اجل خوردن و بعوض لباس حیات پلاس
مات پوشیدن و در دیگ ناکامی و حرمان بر آتش اندوه دایمی جوشیدن مناسب
میدانم که همه دم آماده سفر واپسین و هر لحظه پا برکاب ملک بر زمین باشم شراب زلال
شراب مستی افزا هوا و هوس برنگ زهر پرهیزم و بند و هی از محفل یاران بیوفا
بخیزم و از دشمن صحبت هر چنگال نفس لعین برستیزم و زیاده از این خاک برفرق
ال خود نه بیزم و چندے خاطر اندوه زده آیه آن اندرزها و پندها و نصیحتها که آن مرحوم

مرا یارها فرموده اند و احسانها و اکرامها درین زمان زندگی برین مشت خاک سینه و دل داشته اند
ستوده کیشم وگرامی گفتار اقدس را آویزه گوش جان نمایم و بران کاربند باشم باشد که
انبار معصیت ما بوسیله این ذکر خیر گلزار مغفرت گردد و همین این اندرونی جوش عقیدت
خارستان بزه مندی و سیاه کاری ما رشک گلستان بود و شمارهٔ عمر آن مرحوم
گنهکاری ۱۲
قدس سره بنود و رسیده بود و بماه ربیع الاول [illegible] هجری از تخت هستی بخاک نیستی
گرائیده و بگوشه واپسین منزوی گشتند و بساط حیات چند روزه را بچشم زدن
در نوشتند وقتیکه سن بهشت سالگی به آرام تمام سپری شده بودم و هیچ بوی از گلستان
دانش و بینش نشمیده بودم و در دبستان نادانی ابجد بیخودی و نافهمی همی خواندم از مستقط الراس
بجهانند بدانش آباد دهلی همراه خود آوردند و جهه تعلیم و تربیت در گذاشتند و بیشتر
تمام اطراف مضافات ۱۲
بهمه حال و همه آوان در تعلیم و تهذیب بذات خاص ستوده صفات بدل مصروف
ماندند و گاهی از جد و جهد تعلیم و تربیت و تهاونی و تکاسلی نه ورزیدند چنانچه در
اندک مان بسبب کوشش بیکران و سعی بلیغ از رموز مذهبی و غوامض پرستش الٰهی آگهی بخشیدند
و نیز چندی بجلسه دیگر علمای دیندار و حکمای سحر کردار بتحصیل و تکمیل فنون و علوم
گذاشتند تا عرصه پانزده سال نهال تربیت و تعلیم ما را از آبیاری الطاف بزرگانه برومندی
و شادابی بخشیدند و از رموز تصوف و اسرار نهانی تارک نیازم را تاج اعزاز و
فرسندی عطا فرمودند و تعلیم مثنوی معنوی به طرز آگاه درونان آفتاب ضمیر هم دادند
در اثنای این تدریس آتش عشق ربانی و جوشش و خروش یاد یزدانی و نایره
محبت و شور پاک در کانون سینه بی کینه چنان نهفته اند که اگر اندکی ازان شورش
و شورش به دریای بیان آرم از تاب جگر گدازش همچو دیگ بر دیگدان بجوش آید
و اگر حرفی ازان در سینه فگار آشکار گویم قلوب دردمندان از گرمی اثرش بسان
آتش جحیم در خروش آید زهی آتش غفلت ربا و آگهی افزا به بوته سینه ما دمیده ورا
که هر شعله اش شعله دوزخ را به آب تشویری انداز و هر تاب پر التهابش سوختگان
را بهر که انفعال می نشاند تا زنده ام سوزنده و این نهانی آتشم هر اسیقر مود که دل را می

یاد کار آفریدگار داشتن خانه را بی چراغ و باغ را بی آب گذاشتن است باید که نفسے
بے یاد او خالی نه رود و دمے بے عشق ایزد بے همتا و بے جستجوے فرستادهٔ پاک
نه گذرد روزے پیغمبر فرمودند که جان من آگاه باش سینه کس از ناخن ملال مخراش
آب آمرزش جوے بر خاک گناه بپاش شاخ بازی کودکانه را از کار دیهیم آفریدگار
وا زیاد صعوبت یاد افزاد روز جزا به تراش دل در اشیاے فانی مبند و به عیش
جوانی مخند و از تهیت آینده و لقاے رسنده آگاه و هوشیار باید بود که روزے اجل
روح را و ورثا مال را و کرمان جسم نازنین را دشمنان اعمال را بغارت خواهند برد و نزد تو
هیچ چیز نخواهند گذاشت اگر توانی و نیکو پنداری چهار چیز را دوست باید داشت بلکه
بر تنها و بهروزی و بربت رستگاری باید ساخت عفو گناه در غضب کرم بحالت
عسرت پارسائی در عزلت راست گوئی پیش داور و اگر خردمند آنست که ساعتے
مناجات کند با خضوع و خشوع و آه و ناله و خون آلود و هر داغ تر از لاله به درگاه
داور داوران و ساعتے حساب کند از کردار زشت و سزا و از آفرین و ساعتے به بزم
یاران هم برود که تا همچو آئینه صورت عیوب زشت و روے خوب کردار را وا نمایند
و همه وقایع نهفته موبمو فرا گویند ستوده ترین عبادت ایفاء عهد و پیمان و نگاه داشتن
حد هر امرے یا رو نار و شناسان و صابر بودن بر اشیاء مفقود و راضی شدن
بر امتعه موجود پیغمبر فرمودند که انسان را زیباست که در پے روزی مجنونانه نگردد
و از صاف درونی و جهد برونی کار یزدانی بجا آرد کار روزی آفرینی را بر کار
پروردگار عالم مقدم ندارد و از آتش جهل و غفلت پیشه خود را باز دارد در این نار سوزان
و کانون شعله افشان نه انداز چرا که از گرمی جهل و بی علمی حرص آز و شهوت و غضب
پیدائی گیرد ظاهر است که مردے بے علم از کمی روشنی بصارت و فقدان نور نظر چه کسے
بهر شے فرا رسد و اندازه هر کار نگاه نتوان داشت و براه اعتدال گام فرسا نتواند
مراتب افزونی و کاهش و طریق پوشش و خورش و لوازم خواب و بیداری و
مراسم نیکی و بد انکاری به تقدیم نرساند چون طالب زن هنگام جنبیدن رگ شهوت

از خوف شگفتن گل بدنامی نهراسد بعوض اندک لذت همه عمر شاخ شیب بر زخم نهانی و
(ناتم در محنت ۱۲)
جراحت ناگفتنی جنباند و حریص طعام از مرض بدهضمی خوفی و بیمی بدل نه آرد و از برش
خنجر جان فرسا مرض بیضه سر حیات شیرین را از دوش هستی فرو آرد و بی ادب لقمه
حرام و حلال نشناسد و اشیا مفید و مضر را در ترازوی ادراک عرض سپرده سنجد
و نه اندیشد که از خورش حرام مواد فاسد ظلمت افزا بهم شود و در شهر عروق خون ناموافق
بسان آب باران در برکه فراهم گردد و موجب تکون مرض و ازالۀ سد و فساد خون بود و
تندرستی را که مانند چشمه جاری است گنده و متعفن سازد و هرکه اندک فهمی هم دارد به فهمد
که تاج همه دنائت و خباثت بی علمی و غفلت است هوشیار باش هوشیار شب جوانی
باخر آمد و گل صبح پیری نزدیک به خندیدن است روزی سفر شود که سفینه کردار ستوده
مهیا کن که دریای عمیق آخرت در پیش است و زاد راه بیکران در جیب دل انداز
که سفر دراز هول خیز وحشت انگیز دشت رستخیز خلنده تر از پیش است احمال و اثقال
را سبک کن که عقبه تنگ است و زر کردار از سیخ و غش پاک کن که ناقد حقیقی بس بصیر
و زیرک و داناست فرموده اند که دود نادانی اصول تاریکی حزن و ملال و سبب
نکبت و نکال است و سرچشمۀ دانائی تفسیدگی ریاضت مقصود و رجاست چمنستان سینۀ
عاقل از خیش حرص و غبار هوس و خار حسد پاک است و مرد دانشمند مانند سپاهی
زره پوش است از سلاح جنگ و نبرد بی خوف و بی باک نادان هیچگه دم پر خوف و
سهمناک دمی به آسایش ایام زندگی بسر برده و دائما در مغاک اندیشه و کوی بیم و
هراس سرنگون افتاده مانند انسان بدوضع و ناهنجار بباعث کردار آید و فرسا خود مدام
سلاسل بادافراه بپا نهد جاهل به شامت اعمال ذمیمه و روش رکیکه و تهی دست بودن
از سرمایه هنر و فنون زنجیر فرمان برداری و انقیاد به گلو آویزان دارد و طبوسان
و ساده لوحان شب و روز از خداعان و مکاران فریب خورند و ارباب علوم و
اصحاب خرد دائما مسند آرای ایالت و شوکت و جلوه افزای سریر ابهت
و مکنت باشند انسان سزاوار تحسین همانست که به زنجیر اطاعت و فرمانپذیری اسیر نشود

و از روشنیٔ دانش و بینش تخت نشین مملکت بهبودی و بهروزی بود انسان در ایام صبی
غاشیه بردار فرمان مادر و پدر است و در جوانی جفاکش احکام زن و فرزند و در پیری
مبتلاے خوف مرگ و بیم دوزخ افسوس کدامی زمانه زمانیست که بگلشن آسایش و آزادی
و خورمی و خورسندی و خوشی و انبساط زندگی چند روزه گزراند باید که از اختراعات سود
انقطاع نماید و بیخ محبت محسوسات از گلستان انقلاع ساز دل را به آن هستی که او را
فنا نیست بیاویزد و صهباے ایزدی پرستش در مینا ے دل در ریزد و سینهٔ سوسن
گنجینهٔ اسرار الٰهی و خزینهٔ غواصین از نامتناهی ست در و جواهر زواهر خلوص گوناگون و کوکوے
آبدار محبت بوقلمون بیرون شمار نهاده اند اما طلسم نفس ما صورت افعی سیرت بر و نشانده
تا که هر دنی و کم ظرف شهوت دوست هوا پرست از ان گنج مسرت بیخ بهروز نبود تا محنت
محبت خدا و حشتور پاک نه کشد لذت این نعمت نه چشد تا از کلند زهد و ریاضت این طلسم دشوار
شکن را شکند نصیبه آسودگی از و نه بردارد کشتن نفس شستن گرد ذهولت و غفلت از چهرهٔ
دل کشتن بدر هوا و هوس در مزرعه کرد ار ریختن ست شراب بیخبری در گل نه شمیدن بوے عشق
آفرینندهٔ گل از جمال گل حبل المتین ارادت آلهیه را از کار و خباثت بر بند است ای برادر
هر دم این نغمهٔ جان سوز را ورد زبان باید کرد و این ترانه را در تخلیهٔ نیم شب که زلف لیلاے
لیل زنگر گذشته باشد با ید سرائید الٰهی کانون سینه را از شعلهٔ برق تاب عشق خویش برافروز
و خرسها ے من را از آتش محبت و جنون خود بسوز الٰهی دلے ده وحشت پرست صعوبت تما
و سینه ده آه آفرین و فغان افزا الٰهی دلے ده که خون خودی و خود پرستی از تیغ عشق
زهر ناب بریزد و در میدان مجاهده با نفس لعین بستیزد الٰهی دلے ده تپنده و سوزنده تر
از دل عشاق جان باز و جهنده و تابنده تر از برق فلک سوز زمین گداز
الٰهی دلے ده که از ایوان عیش و عشرت رمیده و به خارستان محبت و کوهستان الفت
از پاے چشم و پنجه مژه دویده الٰهی دلے ده که در جوش عشق و خروش یاد ت آسودگی
و راحت او باشد و در هامون جنود ت و دست عشق غم فرد نشت بیهودگی و عشرت او بود
الٰهی دلے که از درد جگر گداز عشقت خالی باشد در زاویه پهلو جا مده و چشمیکه از نور

طپش خلوص تو بی بهره بود بر بام سر زنهار سینه الهی آه زمین سوز آسمان گداز برقتابه
جگر خراشش عطا کن و بخت خیالم را براه راست و طریق پاک فرگاه فرازین رهنما کن
در دیکه منصور دادی مراهم بین و شعلیکه بر قله طور افروختی بر کوه دلم هم برافروز آنکه
پیغمبر دردیکه در کانون سینه بلال رضی نهادی ازان در دمراهم ده و درد مند فرما شوریکه
در دل عطار بخشیدی ازان شورش مارا هم بخت مند فرما الهی آن اضطراب و التهاب
در بوته دلم بنه که بی یاد تو آرامی و راحتی نیابد و آن تیغ عشق بر گردن جانم
بزن که زخمش تا روز بعث و نشر روی اندمال نه بیند الهی زنگ معصیت از جبین جانم
بصیقل مغفرت بزدا و از چنگ و نهنگ نفس با آموز نجات فرما گناهی بر صفحه ایجاد و
تکوین نمانده که نکرده ام و خطائی در دفتر ابداع و اختراع نیست که یک یک را
هزار هزار بار از قوه بفعل نه آورده ام آتش معصیت همه خرمن سعادت و عبادات را
خاک سیاه کرده و شعله بزه کاری و بدکرداری ایوان ریاضت را سوخته خاکستر
نموده موی کم سپید از بد دیری و روی سیاه از ظلمت بر هنمدی سرتا پا همه حالت
تباه از جوشش بدی و رندی الهی صبح کودکی و طفلی رفت و شب جوانی گذشت و
شام پیری بسر آمد آمد اجل پیش نظر در عبادت سست و در بدی و زشت کاری
چست شهباز نگاه از پرواز باز مانده و طائر سمع آشیانه بدرود ایوان فنا نهاده
شتر نیروی جسمانی و اشهب عقول عشره تیز رو ابدانی در علین راه فرو افتاده
و سالک دندان و درستی و خوب صورتی و توان همه از هم رو گردانیده افسوس
روز مرگ پیش است و هوا و هوس روز بروز بیش ندانم انجام چه شود در رنج
رستخیز چه دیده آید الهی کنون کار بدست ماست ما چنین توایم هر چه خواهی کن اگر در دوزخ
اندازی سزاواریم و اگر بیامرزی و از کرده درگذری سرفرازی و بنده نوازیست
عزیزمن سالهای فراوان همچنین نذرها فرموده اند اگر همه را بشمارم بار شتر
گردد مجبور برهمین قدر اکتفا ورزیده نویسم که بهیچکه رو و هر پاسی همت بر
خنجر صبر و شکیب بر بندند و راه تسلیم و رضا از قدم التفا بپیمایند در روح آن

خلدنشین وجنت گزین را از هدیهٔ فاتحه بوفا فراموش ندارند که محتاج تر از مرده نیست
او تا حشر حاجتمند و آرزومند زندگانست والسلام مرقومه ۱۳ مئی [illegible]

نامهٔ بیست و چهارم

این دو نامه ایست از عبدالرحمن بنام سید خدمت
شفیق بمال سراپا وفاق حافظ محمد اسحاق سلمه ربه نامهٔ دردافزا حسرت بار کلفت بخش
وحشت انتشار سیل خزان بگلزار روانشد هر سو سبزه زار دشت و دل و بادیه عمارات
نمودار گردید و رفته رفته آن هم دریا از موج هستی فرو گرائیده با موج نیستی
هم آغوش گردیدند و شاخ سبز زندگی از صدمهٔ سنگ کلوخ مرگ ناگهانی مخمول
و پژمان گشت و چراغ حیات از هوای اجل زندگی فرسا در فانوس تن
خاموش شد و لباس خوش قطع هستی بر بدن انفاس تنگ آمد و صحبت یاران
این بزم چند روزه ناگوار شد و کاخ رفاقت را بخاک هلاکت انداخت و شاخ
صداقت را از تیشهٔ آفت فنا از هم بریده و اسپ یکسوئی بمیدان مرگ بی فرجام
این واقعهٔ حسرت انتما سخت جان ربا آمد زانکه آن مرحوم بی بها دُر بود با همه یگانه و از همه بیگانه
خلقی که داشت با او سزاوار بود هر وصفی که بیاراستی بر او لائق آن کار بود و در آمدنش
بخاک خوابیدن گنج شایگان فی الواقع افتادنست افلاک بر روی خاک رفتن از دنیا
این مرحوم معصوم ناسینه راحت و صبر را بخراشید و تحمل زیست را از کف ربود ناشکیبی
همی تراشد درین غم مو کنان و سینه کوبان و خاک فشان بودم که خبر وحشت اثر جامه
گذاشتن قاضی علی بخش هم رسید این خدنگ دگر بر زخم پهلوی جان خلید او از دنیا
گذشتند ما از نشهٔ صهبای حیات در گذشتیم و زنده بدام ممات در افتادیم دنیا
سرابکده هردم فریب است و هر دمی روح به آلام و احزان رنگ برنگ ناشکیبا
آفرینش انسان چه دشوار و مردن و بخاک آمیختن چه آسان تخمی بزمین سی کاریم
و به آب و هوا میپروریم و از لطمهٔ صرصر و صدمهٔ سموم نه سموم نگاهداریم و چون پس از
جانکاهی فراوان و خونریزی بیکران بار آور شود و سزاوار شگفانیدن گل و ریاحین
ریاحین و دمانیدن بساتین گردد دفعةً هوای مخالف از مهب مشیت یزدانی در خیزد

و چشم زدن از پا در آرد و بر روی خاک انداز و بهمین نوع پیدایش انسان آست
که زمانی کودک است و وقتی بالغ و بروزگاری جوان بعهدی پیر ضعیف است و
روزی بگوشه گور تاریک گوشه گیر و از باز پرس کردار بخت حزین و نحیف است
هستی دنیا از بس پستی گراست هر که شیفته جمال مزخرف فریب دنیاست مبتلای رنج
بلاست گذشتن بزرگان بر خردان فرمان الهی اجل است و بزرگ اطلاع از پدر و
کردن فرش زندگی از جانب حضرت عز و جل خردان که پیش از مرگ بزرگان نیاکان
جای شان گیرند نیکو پندارند و بدانش دوربین انکار نکند که ایدون در چشیدن
جام تلخ ممات ما است و بطریقه العین بالیقین الیتا از گزیده فرگاه کبریا است در یاد گذشتگان
گریستن فراوان امید و درازی آرزو بر زیستن است هرگز نباید گریست که زیاده
از چند دم نشاید زیست گل که در گلزار یک شب همی خندد و پیمیر و زاز خار پژمردگی و
سموم افسردگی مخمول بوده از اوج غصون رو بخاک آرد هر که بر بام رفعت
دارایی اوج برسد روزی به آغوش موج فنا خسپید بازگشت انفاس سخت
موجب یاس هراس است نفسی که رفت گلی از شاخ زندگی و غنچه از نهال هستی مخمول پژمرده گشت
گل پژمرده و غنچه افسرده باز نه شگفد و نخلیکه از پا در آید بار دیگر نروید و زراعت شد از
و نیار خسارت دیده و سوار از مرکب فتاده و شاه تاج گیتی خدیوی از سر فرو انداخته
باز بجای خود به دشواری و مشکل تمام رسد باید که هر حادثه را رهنمای آگهی و
یاوری دوربینی پنداشته نقش غفلت از چهره دل بردارند و بمهمات کار آمدنی
پردازند و از مرگ مردگان و از نهضت به سفر رفتگان گلیم ذهول و نکبت از دوش
هوش فرو انداخته بتهیه ساز و برگ راه رستخیز مصروف باید بود و باب مداهنت
در زالست بر خود و بنا بکشود دنیا چند روز است آخر همان جام مرگ دلسوز اگر هزاران
هزار سال زنده بمانی آخر همان مرگ گمانی و شگاف گور خانه جاودانی هزار نفرین
به برین زندگانی که به انجامش رنگارنگ حیرانی و پیشانی است در پایداری این
دار ناپایدار گام فرسودن صحن گلزار بهار آخرت را از خاشاک ذلت و خجالت

اندوه دلست درین کشاکشی دلم شده بود که خبر وفات جناب امام الاتقیا رئیس الصلحا
انیس الفقرا جلیس العلما فخر الحکما مولوی عبدالرزاق صاحب مرحوم بگوش نیازمندان ما رسید
ازین حادثهٔ هوش فرسا هم آغوش در قیامت خروشش گردید آئینه دار هر سو حیران
همی نگرم و تصویر آسا بی حس و حرکت هستم در نهفته که از آتش حرمان و شعلهٔ احزان تفته است خبر مرگ
چهار نیاگان پیاپی شنیده شد ازین سوانح جانخراش بیاد اخودی از ایوان هستی
در نوردید این آخری واقعهٔ جانگداز رگ جان را بگسلد و ساغر خودشناسی را بر سنگ
بیحواسی می شکند دل و چشم میگویند تا زندگی دریاوش باید گریست تازیانهٔ شریعت
می لرزاند که هوشیار باش این حرکت نالائق چیست موج دریای اضطراب سفینهٔ صبر
و شکیب را در گرداب بیقراری انداخته و تلاطم بحر جانفگاری کشتی هوش و حواس را در
غرقاب اضطراری انداخته شعلهٔ کرب اندرونی میلی زن ست که سر بر سنگ بشکست و
توضیع بزن و سینه را از ناخن زهرآلود توجه و بیقراری زد لیکن ناصح عزیز شارع
مانع این کار ست که این شیوهٔ نالائق موجب برهمی کردگار است این شهسوار میدان
تقدس و اتقا آفتاب آسمان کرامت و افادت بود که به کسوف آمد و ماهتاب افلاک عبادت
و ریاضت بود که به برج خسوف مستور می شد ذات پاکش گلزار پربهار بود که بخزان
جاوید گرائید و چشمهٔ فیض شیرین تر از شیرهٔ جان بود که از زهر مرگ تلخ گردید افسوس
هزار افسوس درین بیت الحزن و اندوه کده ما را بی یار و یاور گذاشتند و دریای
زندگانی را از گرد حیرانی و پریشانی انباشتند ای دل آگاه باش زیاده ازین تخم غفلت
در کشت زار کردار مپاش این عبرت خانه را چار و ناچار گذاشتنی است و لوای
نهضت جانب ملک جاوید افراشتنی این تن که عزیز تر از ناز و کرشمهٔ محبوبان است
طعمهٔ [illegible] و خورش کرمان شدنیست و این بیمار دار العیش که می بینی روزی
از پیش چشم برخاستنی است مغاک گور و خاک لحد جای خوابیدنی و غلطیدنیست
آن تاریکی را یاد کن که درآنجا تابش گذر ندارد و آن تنگی را ببین خانه اش را یاد دهد
که گنجایش پهلو گرداندن هم نبود همین سان فرد فرد جا سده مان و هم زبان برخاسته

میرود و هر کس نوبت بنوبت رخت هستی خود به سرای خاموشان همین کشد ای دل
چشم عبرت بگشا سوی انجام مهام ببین حصن حصین دین و ایمان را از تسلط و تصرف
نفس شیطان نگهدار و کلید لا اله الا الله بدست ارادت آر یا رستگاری و اسباب مغفرت را
همین کلید است هر که این مفتاح الجنت بدست آرد آن بهشت سعادت است ای دل صبر کن
زیاده ازین مرنجان از سنگ ناشکیبی شیشه هستی را بشکست و نقد ارمغان گلستان حسن معاشرت
بباد رفت ای دل تو خاک هستی خاک باش سرکشی مکن و سینه آبروی خود را از دشنه
کردار ناستوده مجروح مکن از رقم ان الله مع الصابرین لوح درونه را
مزین فرما و خار ناشکیبی و غبار بی استقلالی در راه راست روان گلزار شریعت و
گلستان طریقت مریز ای دل لخت دل خود را قوت شبا روزی اختیار کن و شهد
و شکر یاران را منگر و کسی را آزار مده و سرمه از دود دل در دیده قناعت کش و
کحل از شفاخانه صفاهان تمنا مدار این همه وسوسات و لذات که می بینی و می شنوی
همه خواب پریشان و خیال جان فشان است خدا را در همه حال و همه جا و همه وقت
نگران دان او از تو غافل و بیخبر نیست در هر حالت همراه تست ای دل افسوس ست
که تو از آفریدگار خود بیخبر و غافل باشی و در رگ غفلت بر بستر طاعت و عبادت
پاشی دو چشمه چشم تو بخشیده که در کشت طاعت از و آب بده و دو صدف گوش
پند پذیر نیوش عطا فرموده که از در بیبها اندرز و نصایح سعادت و محبت الهی
او را پر کن و یک زبان داد و دو گوش که اندک گو بسیار شنو و لب همچو مقراض
برای باز داشتن زبان را از یاوه گوئی و بیهوده سرائی مرحمت کرد که هر وقت
سر زبان را از حرف خلاف شرع بر داشتن ندهد خاک را باید که خاک باشد ورنه
هلاک خواهد شد زنده ازین چه سمع خراشی و جان تراشی کنم ۔ والسلام مرقوم

۲۶ ماه مارچ ۱۸۸۶ عیسوی

نامه بیست و پنجم ۲۵ - قطعه

قربان شوم به آن دل پر نور با صفا ✤
از خاک پاک دکن پیام نموده ✤ بنوشت خط پاک به پرسید حال ✤

از راه مهر و لطف ناغلامم نموده بسبحان الله چه همایون روزگار است که دامن دشت
پرخار فراموشی نوردیده شد و مشام دیگر رهولناک نسیان زا نگاه به نور یاد آوری رسید
و گل محبت به سینه بوی تازه هوش افزا خرد آفرین بمشام جان رسانید اعنی گرامی ملاطفه
مسرت انتما چه هلال عید از افق جیب قاصد خوش پیام نمودار شد نوردنامه عنبر بو را به
انبساط تمام و نشاط مالا کلام کشودم را که بهجتی افزون بیش افزا یافتم هر حرفش بجای خود
مشکنافه بود که بکاغذ بجیده و هر نقطش در رنگ عنبرین فرحت بخش مسرت آگین بود که به
لفافه ملفوف گردیده قفل کشودم نامه را بوئیش شمیدم به بوحشت بودم و باز آرمیدم
نهادم بر سر و بر چشم خونبار هماندم رفت از سینه یکبار هم گلبانگ کلک جواهر سلک
بگوش جان صدا سحبت بیان به رسید که از مدت مدید زبان خامه مالا زنگا نمد
چشید و انده داند که در پرده مانع او کیست که دستم در دست او بود که از تحریر
بیکشید هر چند دیگر دل از آتش محبت و اتحاد بجوشید و مرغ جان از کرب فراق
پراحتراق خروشید قلم به آهنگ نگارش به انامل استحکام همین گرفتم و بخواستم که
باده گلرنگ مآرب را از مینای دل در سیمین ساغر قرطاس بریزم اما باز دارنده
پنهان یعنی پیکر غیبی باز داشت بجبور آنچه گشتیم جناب من پیداست و برد دل دقیقه رس
معنی سنج هویداست که یاد داشتنده کشش درونی و جذب پنهانی ما بود و مانع نگارش
او اخر آن قصه که تاثیرش بر صفحه عالم شایع و ذایع است شعر زمین دکن در جهان بیوفا است
همه ملک کان بلا جفاست بیزدان را هزاران هزار سپاس است که جذب درد کم نه
گذاشت که زیاده ازین دست تظلم نامه به آستین دارند و بیش ازین خود را از تنگنای
نسیان گذارند از تقریری آن گوهر نایاب بعده نیابت اگرچه براسے چند است
سپاس ازبارگاه آفریدگار هم و دیده دل سوی فرگاه تنگری تعالی دارند و همه سرمایه اقبال
خویش به داد و دهی بمال سپارند که بزودی تمام براوج مناصب مناسب استقلال نشانند (خداوند تعالی ۱۲)
آنکه در باب انطباع مضمون منظوم مطولی خامه والا گهر ریز شده بود جناب من ظفر یار خان
سے سرایند که هنوز مضمون نظم نه آمده به علی محمد خان صاحب است و قتے که نزدم

خواهد رسید کسوت انطباع خواهد پوشید از آینده یاد دارند که چون نامه باین سیاه نامه
برنگارند برای تفنن طبع و آسودگی خاطر تندرستی امین الدین خان و معین الدین خان
هم نگاشته باشند که تندرستی و عافیت شان موجب شادابی و تازگی نخل زندگی ماست
و دلم شیفتهٔ جمال جهان آرای صحت و خوشنودی آن صاحبان ست آنها از دیرباز
خامه فرسا باین سو نه شده اند و تخم یادآوری در زمین نامه نکشته ظاهر ست که
اثر آن لقمه بر حسن اخلاق جبلی شان مستولی شده پیوسته تخت کامرانی از جلوس
اقبال و شادمانی جلوه افروز و فروغ بخش جهان و جهانیان باد

نامهٔ بست و ششم گوهر بی بها دریای مودت و اتحاد جوهر
عدیم المثال عمان شفقت و وداد زاد مجدکم - بعد سلام نیاز التیام که راه ستوده و خجسته
گزیده انام است واضح رای محبت پیرای سامی باد **نظم** نامه آمد چه جان فزا
آمد * جان بتن روح را غذا آمد * گر بگویم که رحمت حق است * حرز جان گفتنش روا آمد
تعویذ صحت بخش مهجوران حرز تندرستی انتما دل خستگان اعنی نگارین نامه که سراپا دریای
الفت و وفاق و هر لفظش موج حسن اخلاق بود و در هر موج سطرش به صدف حروف
لآلی متلالی معانی تازه که شگفته خلوصش به بازار جان میرسید و انوار هوش افزایش
به ممالک دل می درخشید با وقات همایون و آوان سعادت مشحون جلوهٔ صدور بخشید
همچو نگین بجای خاتم سینه نشست و شیشهٔ غبار آگین انتظار را بر سنگ اتمالت و طمانیت
و شکست همه کوائف مندرجه بوضوح پیوست عریر خامهٔ سامی زمزمه سنج است
که گروه صاحبان آمدنی است را در راه متیر که آن کس هم می آید که بجایش آن
مخلص مامور انداز دیدن این خبر دفعتهٔ تیره اشک حسرت و افسوس از دیدهٔ
دوربین ما فرو ریخت و خاک حرمان بر تارک آرزو بیخت و خار کلفت به پای
اندیشه فلک پیما خلیدن گرفت و ماهی دل در ریگ تشتت و توزع طپیدن گرفت
چون از ان ورطهٔ تحیر سبب حل هوش آمدم همای فکر تیز جناح و مرغ خیال بلند
پرواز ما بر شاخ نخل جود و کرم فیاض حقیقی بنشست و اثمار گوناگون و میوهای

تعزیت

بوقلمون در چمنستان بی خزان دائم الاثمار و ازهار افضال و اعطاف او بهر سو مهیا و موجود
یافت هزاران هزار ذی حیات رزق خود خورند و سپاس بی پایان او گزارند و این نغمهٔ
دلکش از زبان حال سرایند نظم میدهد رزاق مطلق رزق ما + می جهد رگهای ما از بهر گیا +
رزق ما همراه ما شام و پگاه + اسپیم از کوری دل آه آه + جان مخلص دین د آب فریننده [?]
و بخشندهٔ گرسنگی و تشنگی دارند که هر که جان داد و بخشیدن و زیست او مهیا ساخت
حلال المشکلات قاضی الحاجات رافع الدرجات ذات پاک و تعالی جل شانه است تکیه
بر دیوار اکرام ایزدی چون شاید بر مهمات گرم و سرد و پیچ و رنج زمانه روزگار همچو دریا
میرود ما همه در کشتی رضای او نشسته ایم خدا نا خدای کشتی ماست اکنون چه تردد و
بیم از امواج جان فرساست هر که ما را در زرق زندگی نشانده همه جا حافظ و نگهبان
جان ماست شعر انسان برای زیستن و خوردن آمده ** تو غم مخور که جان بفکر همی ده
دایماً ضیغم خاطر را در چوبستان تقویت و دلیری قوی دارند و شیر از عضد همت و
بازوی صبا درست شد باز نه هر که محنت کرد دولت یافت و هر که بذر در کشت ریخت
خرمن برداشت نقش ان الله لا یضیع اجر المحسنین را بر لوح دل ثبت کننده
دهنیار اضطرابی و ناشکیبائی را از صحن خاطر دریا نشاط بر شحات سحاب توکل فرو نشانند ناشکیبائی
را که شیوهٔ مردان کوچک درون و طریقهٔ بوالهوسان بلادت مشحون است بجو و راه ندهند جمعیت
خاطر و استقلال همت در هر حال نگهدارند بچشم عقیدت ببینند که مسبب الاسباب حقیقی
از پردهٔ غیب چه اسباب آشکارا فرماید اگر عهدهٔ کرسی بهر سد او را امداد غیبی تصوریده
بدیدهٔ دل بورزند شب و روز در تکاپو و جستجو باشند که سلسلهٔ نوکری در سر رشتهٔ مالی و ملکی
بزودی بجنبد و محاذهٔ آرزو هم آغوش ایشان گردد حال مولوی مشتاق احمد
صاحب که مهر پسند این ست که از عرصهٔ یکسال نزد همین برادر خود اند و پردهٔ حجاب
بر چهرهٔ عروس بصر دارند نکو و زشت زمانه هیچ نمی نگرند گوهر زندگی نوده بیسبانت
دیگری انداخته اند تا کسی دستگیری نکند گاهی بزمین نمی فرسایند برادر کلان
ایشان در نولا در موهن پور ضلع ایته پیشگر اشتند از سوانح زندگی که از تو دیده نالم [?]

گر سخت در آفتم اگر از بیکسی گویم جگر بریان سے ابدا و قناعت خود طوفانا و کرما هیچ زندانیان
بزندان میگریانم بیگاه بر مسا آوردن کوه با به دامان کندن و دشوار تر از جوی شیر
آوردن است زیاده ازین چه سرایم کوکب اقبال پیوسته لمعان و تابان باد

نامه بست و هفتم بجناب شیخ صاحب والاشان آفتاب عالمتاب آسمان جود
و احسان سلامت گلدستهٔ سلام بنیاز التیام را پیشکش بزم معلی کرده عرض پرداز
بیست ازمن چه دید که رنگ جهان برید .. از ناخن جفا رخ درهم خلیده سبحان الله
چه فهم و ذکاء و طبع رسا و اندیشهٔ ستوده و فکر بلند و خرد ارجمند دارند که هواخواهان دیرینه را
هیچو اشک حسرت در ریگ فراموشی انداختند و رقم محبت سابقه را از جریدهٔ خاطر تقدس
مظاهر به آب نسیان فرو شستند نامه نه از خود نگارند و نگاشته ما را به پاسخ گرامی نیایند یاد دارم
که پیش ازین ابتهال نامهٔ عجز التماس مشتمل بر شرح رفتن کالای خانهٔ خود و نیز چیزی
استعانت بطور وام برای انجاح کارها بار در زمانه بخدام فلک احتشام نوشته بودم
جواب صاف مانند آب دریا و خشک تر از آب گوهر آمد این جواب ناصواب هر چند
گوناگون و اندرزهای بوقلمون فرمود که همه را بدرجان نهادم و پای
تکاپو و حرص آز بدامن صبر و شکیب فراکشیده دست قناعت و توکل بغیرگاه واهب
حقیقی کشادم دست حاجت پیش ابنای زمان که چون همت اندک حوصله دراز
کردن ساتگین زهر ندامت و جام خجالت دیده و دانسته چشیدن است عقل و هوش
و ادراک بیدار قاید و رهنمای سوی گلشن نیکویی و سعادت هست و هوای نفسانی
و لذت شیطانی مرکب تیز رو طرف دشت جرائم و شقاوت و حب دنیا ردای
تکبیر و طیلسان انا لاغیری است و فراهمی زر و جواهر افروختن شمع بشبستان قناعت
خود انکاری و خودپرستی نشهٔ بادهٔ خودبینی و خودآرایی انگشت حجاب بر دیدهٔ
خرد خورده وان سے نهد مرشد را کور تر از کژدم سازد سالک دیار
هوشمندی را باید که دانش پژوه نیک سگال حمیده خصال باشد و آفرینش آفرینندهٔ را
بچشم حقارت و نظر خفت و ذلت نبیند متاع دنیا ناپایدار تر از سایهٔ ابر است

بران تکیه نباید زد و نا استحکم تر از نسج عنکبوت است سوی او رو نشاید کرد (نظم) تکبر
کند مرد را پایمال همه رنج دارد به رنج و نکال + تکبر کند مرد را کور و کر + نه بیند نه شنود چو
دیوار و در + تکبر کند مرد را خوار و زار + ز خار تکبر بود دل فگار + نه شنیده که گفته اند
آبروی دنیا از مال است و عزت عقبیٰ از ستوده اعمال اندوه دنیا تاریکی دل است
و غم آخرت روشنی دل رسیدن از دوستان و بریدن از مخلصان کاشتن تخم
نفاق و انباشتن چشمه اتفاق است امید که خاطر رسیده را به گلشن آباد و اتحاد
و موالفت آرند و مارا بنده آز و نیاز نه پندارند تحریر گرانی افزای ما را که دوش
مزاج وهاج گرامی را رنجانید و کسوت محبت تنگ را از قامت خاطر والا برکشید
از این بیهوده کاری خود پوزش خواهم و جبین عذر بر آستان معلی همین سایم و رستگاری
جویم و لغزگاه ایزدی همتا دست به مناجات ام که پیوسته ما را از کار ناکردنی باز دارد و
بمسالک پاک محبت و اخلاص خود فرماید (نظم) خطا و جرائم ببخش ای کریم + تو ای
عاصیان را غفور الرحیم + خدایا نگهدار از فعل بد + مبادا که این نفس اهرمن زند + تو کردی
مرا هست از خاک و آب + میندار ما را به چاه عذاب + همه عاصیان را تویی دستگیر +
همه راز ما را تو هستی خبیر + والسلام

نامه بیست و هشتم شیخ صاحب دانا دل فرزانه زمان دانش پژوه بلند شکوه
سلامت از رحیات کونی در گذشته به گزارش آرب لابدی گنجینه سینه را
از جواهر راز نهانی سپرده دارد دیر باز کوشش آشناست که آن ثمره باغ جلادت
و سعادت خیال روزگار داور وقت در سر دارند و در بهم رسانیدن نیرو
به بست مال تکاپو فراوان و جهد بیکران بکار برند و از نا ملائمی گاه و بانا مساعدت
بخت و نایاوری طالع سند کندیگی و کاهل عیاری دست بوس عروس مقصود
نه گردید گل تمنا ناشکفته ماند و از دریای کوشش در آرزو بدست نه آمد و لنقدما
روزگار این ستمگر بیمار دل خراش و ستوه آن روح است و او را در دو فرسا
مردمان بعقد خود را نو جبین شایستگی ستودگی پنداشته بکار گذید که هر مرد کشیم

نگاه دارد و کسان این بلاد را به فروترین پایه بگذارد و از رسم و رسوم بیگانگی ایشان
پاکاری و خدمتگاری به هندیان بسپارد و انگاشته را نورزیدن مردمی و فرزانگی خود
هندی یزدان دان و خدا پرست را نا سور جان و زخم سینه آبرو و دانسته هندیان
برخطاهای اندک بیش از بیش آمیختن به چابک تحریر فرماید و انگاشتیان را با وجود
گناه سترگ بپذیرد و اسے علاے شاهانه بپوشد نمی‌دانیم که روزگار چگونه است و بیم
اما هوشیاری و بیدار دلی و آگاه دلی را دادگانه انصاف آئین خود باید داشت همگی
هم پیشه اندیشه پاسے نازنین خود باید داشت که به شیفتگی بال انتهاے سخن باد
که در دل ایشان اندیشه شوند و فرمایند گفتار چرب طرازان ارباب غرض باشند
گر گفتار ایشان دشمن کرداری باشد و بنجار آنها سرا پا پندار و دامن دل را از گرد
نا چاروها وحشت مساز ند جبین طینت را از نور دیانت لمعان و درخشان دارند
و هواے نفسانی را بخود راه ندهند زیاده ازین پند دادن بند دال بر دل نازک
ایشان نهادن است خورشید اقبال و تیر آبانی و اقبال دائم الطالع باد

نامهٔ لبست و نهم جناب گردون رکاب سید صاحب والا نسب عالی حسب
سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی سلامت دارا و اسے جمال را فنا یش و ادا یش مثال
ستایش است که در بهار آفرینش انسان را از بهترین پیدایش آفرید و لباس تقدس
اساس لقد کرمنا بنی آدم پوشانید و تاج مکلل و مرصع بجواهر زواهر
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم بر سرش نهاد و فرمان قضا
جریان علم آدم الاسماء کلها که محتوی بر علوم نهان و آشکار است
در پیشش داد و بوسیله خشنود پاک که هزاران هزار رحمت الهی بران باد گرد دیده
راه و جادهٔ ستودهٔ خود فرا نمود و خبر از شورش ها و یه ولطافت گلزار فردوس فرمود
ایشان را باید که سپاس بیقیاس آفریدگار خود پیوسته ادا نماید و جبین نیاز
بدرگاه کارساز حقیقی فرساید پرستش یکتای بی همتا را موجب آمرزش پندارد
و صندوق سینه را از زنگ هواے نفسانی و لذات جسمانی منزه و پاک داشته

قول حکما را هادی راه هدایت و قاید مدارج رفعت گردانند که موافقت با خدا و مخالفت
با نفس جفا و با مردمان مخمر سعادت و با دنیا با نجاح ضرورت باید بود و غبار تکبر و خودستائی
و خویشتن بینی را به فسحت آباد سینه که گنجینهٔ رحمت یزدانی و خزینهٔ انوار رحمانیست زنهار
راه ندهند و آفریدهای آفریدگار را به دیدهٔ حقارت نگریستن انگشت عیب بر چراغ قدرت
آفرینندهٔ جهان نهادن است و هر که تعرض بر انگشت حق راندن نقش اداره حجاب
بر وجه دانش‌ها ریگ‌ها می‌اندازد و فروترین گدایان را که چون گوهر در معدن جفا و
مانند جوهر در کان نهان پوشیده و پنهان اند دیدن نه هیچ گرد یا دلیل بی بالاداد
و باندک مان از علا به ثری می‌آرد و دور اندیش خردپژوه را باید که چون ببیند که در
گلشن خاطر که لطیف دریای جواهر اسرار الهی است غبار خودبینی همی ریزد فوراً پندارد
که گرد خیال از صحرای هولناک غرور و تکبر برانگیخته است و مایهٔ کینه و حقد را بدل
نباید نهاد چرا که آفرینش همه انسان از یک جوهر است و بهر صورت برابر چون مشرب
خلقت همه یک چشمه است مباهات نباید ورزید چیزی که راه حرمان نماید او و داد
مرض مهلک غرور و خودآرائیست علاجش تهذیب اخلاق و افروختن چراغ الفت و
وفاق است فهیم گیاهی خداداد خود را بکار باید آورد که چه چیزیست که من از همه
آفرینش آفریدگار برترم همان دم خیال فضائل علوم و جزائل حصول فنون پیش
دیدهٔ دل خواهد آمد این فراوانی هنرهای گوناگون و بیکرانی فنون های رنگارنگ
از خاک تواضع و فرش تهذیب برداشته به سیر خودآرائی و خویشتن پنداری
خواهد برد این چنین فرزانگی و خرد پژوهی به نشان العلم حجاب الاکبر روشناس است
درین وقت طائر خوش پرواز خاطر را از آهنی قفس این حجاب باید رهانید و لسان
دل را بشکر منعم حقیقی شیرین باید کرد و از روشنی چراغ علم کاخ فراخ جهان را
تابان و درخشان کردن لازم است و شب تاریک جهل و بی علمی را از تابنده ماه
هنرمندی افروختن بجا است اگر از آبیاری علم نوباوهٔ تهذیب و حسن معاشرت
در حدیقهٔ دل نه روید آن علم چشمهٔ شور است چون از یاوری فنون و هنر

نهال توافق و نخل سعادت در خیابان گوهر آخشیج نبالد آن همه سرمایهٔ ذلت و کالاے
خواری است و دوستان ابناء الجنان عزیز و سترگ پنداشته در کشو و گره مهمات و غمخوار
برگزینند و ناشناسان را دوست انگاشته از تنگناے معرفت بوسعت آباد اتحاد
و صداقت آرند محبت قوام موجودات است و هیچ ذی روح خالی از جوش محبت نیست و
اقسام محبت و دوستی بسیار است چون محبت مادر به فرزند و دیگر آزادی این چهار پایه دار
نخستین زود بستن و دیر گشادن دوم دیر بستن و دیر گشادن سوم دیر بستن و زود گشادن
چهارم زود بستن و دیر گشادن از این هر چهار هر یک سه شعبه است یکے لذت دوم نفع
سوم خیر چهارم از ترک این هر سه که پیدا شود آن محبت خالص و بسزا از همه نوشها
دوستانیکه از گرد طمع و آلایش خواهش پاک باشند او شان را به باطن پاک خود جا دهند
سبب جمع خراشی و دراز نفسی این است که زمانهٔ بیکران بشد که آن آفتاب جهانتاب آسمان
سعادت و جلالت دوستان صادق و مخلصان واثق را از دو کلمهٔ یاد آوری کامے
نه نواخته اند و کسوت کرم بزرگی و نوازش عطا نه ساخته اندیشه ناکم که مبادا غبار
انکسار این خاکسار مانع نور مهر صداقت و رفاقت بوده باشد و سحاب افلاس این
شکسته اساس باز دارنده روشنی موالفت و مودت دیرینه شده باشد اگر خود را
دریاے کمال و کان جلال و افضال نگارند ما را سبزهٔ ناچیز ساحل آن دریا پندارند
و اگر ذات خود را آفتاب سپهر اقبال و سعادت دانند ما را ذرهٔ کمتاب پر شمارند
اگر ایشان از ریاض روح افزا زندگی بخش گل و ریاحین و سنبل و یاسمین اند ما آن
گلزار را خار پندارند و نا قابل الاهم امید که پاینده بنده را بندهٔ فرگاه گردون
شکوه دیرین از خاطر محو نه سازند و در مکاتبات دیگران که باستیلاے
شوق یاد فرمایند از آینده از این یاد هم یکسو دارند چرا که در دانشنامه هاے برگزیدهٔ
عالم یاد این فرومایه سزاوار نیست نگاشتهاے گرامی و تصویر سامی که بدوستان
و مخلصان جدید ابلاغ داشته اند دیدم از دریافت نوید عافیت ایشان
متاع خرسندی اندوختم والسلام

نامه بنی اعمام والا برادر یجان برابر سلامت بہجت نامه مسرت ختامه بهجو بهار در گلزار
و نشاط در دماغ و نسیم در باغ و چراغ در ایوان رسید در خرمی و خرسندی برین
درویش الرشن بکشود و زنگ اندوه از آئینهٔ دل بزدود کارکشاے بسته کارانرا
ستایش و نیایش بے شمار و بے انتها است که گره از رشتهٔ کار ایشان بناخن
قدرت کاملهٔ خود واکرد و بساط نشاط بمشکوے آرزو بگسترد و عهدهٔ جلیله بنام
آن ستوده احتشام مقرر نمود و بوے گل آرزو از باغ تمنا بمشام ایشان
رسانید فرمان فرمان فرماے با اسم مبارک مرتب گردید و نشان حکومت و شهامت
و جلالت ایالت بدست همایون داد شکر این عطیهٔ ایزدی همتا از زبان روح و
کام دل بجا آوردم و جبین نیاز بدرگاه قادر بے نیاز بنیکو سودم باید که آن دُرِ
دریاے جود و کرم سپاس بیقیاس داور بخشندهٔ جاه و جلال بجا آرند و بیشتر
ساختتان و فرمان پذیران و گردن نهادان خود را ودیعت سترگ امانت ایزدی
پنداشته دلی را نیازارند که دل آن فریده را آزردن نقش آبرو از صفحهٔ رفعت و
ابهت ستردن است با نجاح امور خلائق و اصلاح مهمات بندگان خدا از خلوص
طینت بکوشند و در احیاے رجاے مردهٔ مردمان بیچاره دائما ساعی باشند
و خود را از مجالست یاوه گویان و مصاحبت بیهوده سرایان باز دارند و خود را
یکے از بندهٔ آفریدگار عالم انگارند غبار انانیت و خود بینی بر دامن حال نشستن
ندهند و خار رعونت بپاے خرد خلیدن ندهند کار متعلقهٔ خود از دست خود انجام
بخشند و زمام اشهب اختیار و خودکرداری بدست کارپردازان نسپارند کاریکه
بخوبی نفهمند زنهار افشا نکنند در حجلهٔ سینه بهجو اسرار پنهانی نگاه دارند و همه امور
نافهمیده تا یافتنی ادراک بلند بمشوره نسازند و در انجمن عام نه اندازند راز هاے
ابناے روزگار را پیوسته نگهبان و حافظ باید بود که تا ستار حقیقی نگهدار اسرار
شما باشد و با خلق خدا نرد موافقت و مرافقت باید باخت تا مدام حامی و سعادت
فریدگار عالم ایشان بود همیشه و بهمه حال خود را مطیع و منقاد فرمان احکم الحاکمین بانند

او را هر دم بیننده اسرار خفی و داننده کردار جلی باید انگاشت صاحب قلم و خوش فکر و خوش نگار باشد انفاس عزیز را که مهمان یک دم اند به احترام کما ینبغی گذارند کار عقبی و سواد آخرت مهیا و موجود دارند که مبادا به بازار رستخیز در اعمال و کردار کمی افتد بزرگ پیشگی پسندیده شد نیست همین کار روزگار رست که سیلند اگر هنجار داد گرا از پاسے خوش طینتی خواهند بیهوده مردمک دیده هر گونه ستودگی و شایستگی هستند ورنه گل سر سبد رستار وستانی بود نیست ازانجا که دریاسے لیاقت و لیاقت ایشان موج در موج ست و قافله صداقت و سعادت بیکران و دانش و بینش فوج فوج زیاده ازین اشهب نطق را بپویانیدن بمیدان سمع عالی غبار ملالت انگیختن است الغرض که بعرض والا رسانیده باشد سر جوش عقیدت صادق و اتحاد واثق ماست از درازگوئی و فراز نویسی با در گذرند والسلام

نامه سعی الهی بیگم چراغ افروز هستی دارین را ستایش و ستایش است که شام تیره را از لمعه مهتاب و هر رنگ را از پرتو آفتاب جلوه گر گردانید و هر عقده را انجلال گره کشائے آفرید و هر غبار خزان را از ابر بهار تازگی و نضارت بخشید مشکلی نیست که به جنبش و آسانی نیاشد و بستگی کار نه که بجا ذیلش کامرانی نبود مسافر غربت را از شام غربت بروز مسرت و عشرت نه رسد و سیاحی نه که از صحرائے هولناک تجسس و ریافت بجائے و ماوائے خود نه گراید نقد جان بر آستان آن جامع المتفرق نثار باد که درازئ عمر مهاجرت را کوتاه نمود و چهره استداد مفارقت را سیاه فرمود شب نوری و شام مهجوری را سحر زندگی بخش داد و ابواب خرمی و خرسندی بر غمزدگان بسا مدت و بسا محنت کشاد الحمد لله که مژده زندگی افروز آمد آمد آن گل گلزار دانش و فرزانگی و آوازه رونق افروزی آن در صحن خیابان بینش و مردانگی بگوش این نیاز کیش رسید و از فراوانی نشاط و افزونی انبساط دل رسیده بازآمد و پشت خمیده باز راست شد از جوش خرمی راست شد سجده سپاس بدرگاه ایزد بیچون ازجبین جان گذرانیدم که از فضل بیکرانش عروس مقاصد کوئی و الهی به آغوش آن ایا

معدن سعادت درآمد و آفتاب تمنای دلی از مشرق عنایت خدای ذوالجلال جلوهٔ
طلوع یافت باید که برین نعمای ناتمامی و اکرام الهی آن کان فتوت و مروت هم
جبهه سائی جناب قادر مطلق شوند و سپاس گذار حضرت حق جل و علا باشند و از غبار
خودبینی و خویشتن آرائی دامن حال پاک دارند و چهرهٔ زیبای اخلاق را از غازهٔ مشام افروز
سیرت خوش خوئی شگفته و خندان دارند و انوار علوم و فنون که هنوز زیر پردهٔ
سینهٔ بی کینهٔ ایشان جلوه افروزاند بارقه آسا بر ظلمت نشینان این دیار هم اندازند
و جهدهای فراوان بکار برند که ابنای روزگار که از دولت علوم گوناگون محروم اند
بهره ور شوند و از تاریکی جهل در روشنی علم و فضل درآیند و نشان تیرگی از رخسار
حال به آب تهذیب نیکو بشویند و چنان راه روند که همه کس ایشان را دریای فضیلت
امام المدرسین رئیس المحققین پندارند و نور جان و روشنی ایمان شناسند جان
پیوسته خود را از آب خلاب کبر و ریا و حقد و دغا پاک دارند چرا که کبر و ریا سالکان
مسالک هدایت را به تنگنای غوایت و ضلالت در اندازد و چراغ انسانیت و اهلیت را
از صرصر خودبینی بمیراند و بظلمت دنائت و ضلالت گلشن آرای خاطر گرداند علوم و فنون
و خزینهٔ اسرار علام الغیوب است نمی شاید که هر بی علم و بی هنر را که شکر نعمت بسیار شدید
و مریض مزید تر سبب برگ انکار ندارند از هرزه درائی دنیا و دستاری اچنین به چنین نینداز
فی الواقع ذات والا همت سست است از باد بی بنیاد پند اندرز دوستان با اخلاص
اما دل این نیازمند بیتاب و دیوانه و از جوشش خلوص بسیار به معاف ارند
کار از جوش عقیدت محبت سرشت مجبور افتم السلام

نامهٔ سی و دوم

محبت نامهٔ عطوفت ستگاها از دیر باز چشم براه و دیده بر در
بودم و آرزوی دیدن حرز جان و تعویذ آبرو در دل داشتم و دشت انتظار را
به گام تردد می پیمودم ناگاه نسیم لطف به جنبش آمد و غنچهٔ تمنا رو به شگفتگی آورد و شاخ
امید نضارت تازه یافت یعنی تودهٔ نامهٔ تفقد انتما جلوهٔ ظهور داد و ابواب انفراج
و انشراح بر روی دل ما کشاد و استفسار رفته که موجب بی خلائق خصوصاً گ

گروه مسلمانان از عالی جناب سید السادات مستغنی الصفات چیست و باعث گرانِ درونی
کدام امر است صاحب صورت این حقیقت نازک تر از نازکی معشوق ست چه گویم که جرأت بیان
نمی گنجد حق گفتن و راه راستی پیمودن خنجر زهرناب بر گلوی خود مالیدنست ناچار بهی
سالم و ساتگین زهر از دست خویش و رنوشیم درین زمان زتراکم ابر جهل و بی علمی آتش حقد
و شعلهٔ اعتساف در کانون صدور عوام الناس که کالانعام اند ملتهب و مشتعل ست و
بازار کوته اندیشی و کج بینی آباد و متاع انصاف از خزانهٔ جهان معدوم و هر کس از دولت
سعادت و گوهر خوش سگالی محروم آن کریم النفس پاک درون و شن سگال را که با نالایقی
و ناهنجاری یاد آرند از راه جهل و کور خردیست چرا که عالیجناب ملائک مآب سید صاحب
حامی اهل ایمان و پشت پناه گروه مسلمانان ست شب و روز در ترقی و ترفیه و تهذیب
مردمان ناهذب و رهنمای راه دادگان کج فهم و یران فطرت مصروف و مشغول
مانند چون مردمان خفته شعر بغفلت شعار را امراض ناگفتنی و عیوب پنهانی همچو آئینه را
راست فرا نمایند و غبار خباثت فطری و دود دنائت طبیعی آشکارا بر روی آرند اندرزهای
دل پسند و پندهای دلاویز وارجمند می فرمایند از نحوست آن شیرین چشمه
خیر سگالی را سرمایهٔ زبون مآلی از تیره بینی خود پندارند و می سرایند که این همه
نصایح دلاویز گفتار که میگویند اختراع و نوایجاد است و سراسر ایداع و
باعث فساد امر که از هنگام گرامی نیاکان خود کرده آمده ایم او را چرا گذاریم و براه
جدید چه سان پوئیم او شان از جوش محبت قومی و شفقت و عنایت خداداد خود
بار بار فرمایند که ای مسلمانان بیدار دانش چهرهٔ نورانی اسلام را از ظلمت کردار
خویش سیاه مکنید و پیرو شریعت محمدیه را از مقراض ناهنجاری و بدشعاری مدرید
خار سینه فگار جهل و نادانی از پای همت بلند نهمت خود بیرون آرید و از سوزش
الماس ثابت اساس بی هنری و بی علمی اقدام برق خرام را مخراشید دریای ریزه ۱۲۵
پاک شریعت مصطفویه را که پاک تر از چشمهٔ آفتاب و روشن تر از شمع ماهتاب است
از خاک کوته نظری میالائید و چراغ آبرو و مباهات دین مبین را از صرصر زشت کرداری

نگشید باغ تقوی و چمن پرهیزگاری را صفا و سرسبز دارید ابنای زمان و اخوان دوران از شنودن این نصایح هوش افروز بینش فزا از لباس هستی خودپرستی بیرون آمده به پلاس مخالفت و مخاصمت میگرایند و سخنهای ناگفتنی و افتراهای ناستوده از نگارخانهٔ طبع تراشیده و از نهانخانهٔ ظلمت آباد اندیشه پیدا کرده بفتراک حال آن کروبی خصال می‌بندند و از گرد دروغ بیفروغ دامن پاک تقدسش را مکدر و ملوث می‌سازند و نیز میفرمایند که ای خردپژوهان دشخوارسگال راه پیغمبران و طریق بزرگان چنانکه هست راست راست بروید افراط و تفریط که موجب برهمی بازار دینی و دنیوی است بکار نبرند که اسلام چراغ تابان و آفتاب درخشان است از ابر و باد کردار نازیبا نگاه دارید تا کردنی بکنید و ناگفتنی مگوئید دنیای دنی را بلباس پاکی دین مدارید و دین را مانند دینداران کهنه زمان بکار آرید و خار تعصب بپا تمکنت از پای خیال عرش گرا برآرید پیداست که نوع انسان از یک جوهر اند و همچو دست و پا شریک راحت و رنج عضوی که بدرد آید عضو دیگر هم بنالد اگر شما از چرکه تغییر کرد انسانیت و شرافت بیرون است تعصب مذهبی سد شدید انواع نعمای کونی و الٰهی است و بی تعصبی موجب آرام انام صوری و معنوی است اگر بیاد باشد وخشوران پاک از تعصب بیهوده نهی و پیشوایان دین اسلام دوئی بکار نبرده‌اند باغ اسلام از باد سموم کفر و ضلالت مشمول و پژمان گشتی و بار ترقی روزافزون نیاوردی بچشم دانش نیکو ببینید که دیگر اقوام مانند آفتاب بر چرخ کامرانی و شادمانی چسان نورافشان اند و نیر دولت و اقبال خود چگونه تابان دارند این حسن معاشرت و دولت مخالطت از بی تعصبی و قومی همدردیست کسیکه همدرد قوم خود نیست همچو خار همه جا خوار و رسواست و مانند مار زهردار سرمایهٔ رنج و بلاست میفرمایند که بندهٔ زر و شکم پرور مباشید تا دارید از دراز استین و دستگیر شوید جوهر علم از کان همت بلند نهمت خود برآورده باشتی جهل و نادانی اندوه شما است و فرو اندیشید در اینچنین اندرزها را گروه مخاصمان و حاسدان مایهٔ غوایت و گمراهی پنداشته بهتانها بر او

خاک افشان نکوهش و زبونی اند و خار و ناخنت و عداوت براه مسلمانان میریزند
و از فراوانی جهل و کوتاهی دریافت همچو سگان عوعو کنند و میسرایند که این همه گفتار
لشبان و رهبانان ست و این شیوه بیدینان و بی علمان جای هزاران هزار
شکر و سپاس ست که از نور اقبالش دیده حاسدان خیره و از غبار رهگرایان جادهٔ جلالش
چهرهٔ بداندیشان تیره پیش آفتاب کمال و افضالش چشم خرد مخالفان شپر آسا در خفا و دل
از هیبت شوکت و صولتش ریلا طبع پست فطرتان کوتاه سگال وزم طالع و از دور
اندیشه از ناموری و خوش فهمی و بلند حوصلگی و رزانت رای شان در شور
وین نگون بختان بد مآل از سستان صحبت اقبالش کور و نیز آن شهنشاه قافلهٔ مسلمانان
میفرمایند که ای جمهور با صفا ایوان عقیده را از خس و خاشاک ناشایستگی پاک و صاف
باید نمود و کاخ آخرت را از قاذورات ناشایستگی منزه و مصفا باید داشت هر روز
وقت کاشت تخم بهبودی و بهروزیست آنچه بکار آید بکار باید چون وقت از دست خواهد رفت
بار پشیمانی و حیرانی و سرگردانی رو خواهد نمود تهذیب اخلاق و درستی نیت و صفای
فطرت و آبادی گلزار سعادت که شیوه مردان اهلیت و انسانیت است حاصل کنید
شیفتهٔ جمال چمنستان هوا و هوس که سراسر سراب و خاست مشوید و بر دامن دل
گرد جهالت و لوث خباثت منشینید از پاکیزگی معاشرت دیگر روی بعمل آرید که چگونه
بآرام و آسائش زندگی گذرانند و چسان خسروانه دولت حیات بصرف آرند
کار دنیوی و روزی آفرینش چگونه بشان بجا آرند شما هم آن طرز را پذیر العمل
آرید و داغ ذلت از جبین حال خود بشوئید آن پندهای دانش آفرین میر محمد
و برخود ما نشد و ازهر ناکی هیچ پند سخنهای نازیبا و زدانه و حرامیانه میسرایند
آنچه که نسبت شان کلمات ناستوده بر زبان مردمان بازاری جاریست همه دروغ
بیفروغ است اگر گفته اگرچه گردان و اراجیفان گوش نباید داشت عجب کسی که تنها
نباید شنید جانب کردار مردمان گزین نظر تحقیق نباید و السلام

نامهٔ سی و سوم جناب معلی القاب انجم سپهر سواخات تابان کوکب آسمان

سوالات سلامت ارزوے خاکبوسی عتبهٔ همایون افزون تر از اخلاق و الطاف ساحت
ازان در گذشته نگارش مآرب ضروری پردازد و دو ورقی از کانون سینه بیرون
ساز و چند ماهست که گرامی نگاشته الحمد و صول گشته بود و کرۀ بعد خوے اندا خند واین فقیر
گلیم پوش خاک نشین نیاز آگین را از خنجر زهرناب عتاب و برق غضب پر التهاب بتر سانید
و در جوش آتش پندار هرا ارشاد فرمایند که بدون تو از مسلک انسانیت و راه سداد
و شرافت بیجاده گشتی و از هنجار خلوص محبت و طریق خاص تفقد و موانست در گذشتی
و باده پیماے مصطبهٔ بیخودی و خودکامی شدی و شیوهٔ غمازی و سخن سازی ورزیدی
رنجانیدن دل دوستان سهل نگاشته رنجانیدن از اهم ضمیر مخلصان با هنزار
نسیم عنبر شمیم خوش خلقی و بهین سگالی از طبع خود دور داشته و دیگر کلمات ملائم
سلیم نقش از ذات آن گزین صفات دور بود و لحمد الله زبان خامهٔ شکر ریز فرسوده
و چون مرغ اندیشهٔ آسمان پرواز هرش گرانجا ایشا یستگی ریخته و غبار ملالی که
در صحراے خاطر دریا مقاطر از عرصه فراز و نشیب دراز فراهم بود بر انگیخته اند
اکنون باید شنید و سوے این ژولیده مو باید دید که صاحب عنیار از ابتداے کار از
آغاز دمیدن نور صبح شعور بود هنوز به بانست و کل انسانیت که در حقیقت آن
جبلت و فطرت ما نخل بپرداز گلشن آفرینش شکفته خیره و پرتو خرد الفت شعاره
از فتنهٔ خودداری و خودآرائی بیهوشی هم و آتش بل تعجیل و نادانی چه دیک آتش
در جوش هم غماز و سخن ساز را افتد پرداز فتنه برانداز از انکار رحم و آزردن دل دوستان
شکستن خانهٔ کعبه شناسم باعث این آزردگی آن گوهر اشکال و ارتقا از رسمی
کردار و دگرگونی اعمال ناستوده ما نیست بلکه آشوب اشکبار و استقرار جبلی ایشان
از پایهٔ نردبان تعلی بخاک برهی و اشفتگی فروے آرد و غنچهٔ خاطر و شمائل ضمیر
انور از سموم ذموم خودبینی و خویشتن انگاری فسرده و پژمرده گرد و چون آن
سرآراے ترفع و اجلال خود را بپیوسته حاشیه پوش حضوری داور اعلی
پابند و ما را در گرداب دوری و مهجوری انباشته در چاه تاریک مبانیت

ومهاجرت افتاده ببیند آن جوشش نشاط حضوری و حاضرباشی و همکلامی و هم طعامی
و هم دمی و هم بزمی روغن چراغ نخوت و رعونت ایشان گردد و این بلندبینی پستی گرا
صبا آسا گلزار تکبر و خیابان عظمت آرائی را نضارت خوشنما بخشد و نشهٔ شراب تند هم مجلسی
دادار دادگر فرمان گزار ایاغ دماغ ساعی را از آب گلرنگ خرد گیاه فضیلت و فهم و فراست
تهی پیما ز دو شیشهٔ مشام را از صهبای هوش و ادراک بی پرواز د جوشش تعلی و خروش
بالاپروازی از شاخسارستان دانش و بینش برآورده بخارستان خودپرستی و کوهستان
بلندبینی و تقبیل جوئی سرگردان و خاک افشان گردانند درین فراز اندیشی و بالاانکاری
و خویشتن آرائی هر چه در دل اشرف از عالم استکبار در رسد شراب آسا از مینای زبان
به ساتگین تبیان ریزد و هوای زندگی بخش تجمل فزا و تحمل ربا انجمن و او را داد گریزدان
شناس که لطافت و نضارت فردوس را از یاد رباید و نخل جاه و جلال و نهال
عظمت و اقبال را سرسبز و ریان تر از گلزار جنت الماوی سازد و خمار باده فریب
گیهان دیده اندیشهٔ بلندبین را تیره ساخته حیف دارم که بدی نکردم به جرگه بدان
در شمرند و زنجیر کدامی زبونی و زشتی جنبانیدم به انبوه زشتان ناپاک درون
به سپرند آرزو دارم که اول تیمارداری چاره پردازی خرد بیمار شدید خود که
به مرض ترفع و برتری و خودبینی مبتلاست فرمایند چون این بیمار از بستر کسل برخیزد و
آب شیرین صحت تندرستی در گلو ریزد و غبار انانیت از بینش صحن ضمیر منیر از ترشح آب
رزانت رای و متانت فکر فرونشیند بهان دم گناهیکه ببینند بلاتامل و بیدرنگ این
سیاه طالع را به پاداش کردار رسانند و بگلو آویزند و بزندان دوام و نوخانهٔ
ابدی نشانند و یا بآتش مشتعله هیمه آسا بسوزانند یا جلاوطن فرمایند بهر نهج مالک و
مختار اند این همه را که نوشته اند و طوق شکایت در گردن جانم افگنده اند سراسر
نامناسب و محض خرمن بهتان عظیم در خزینهٔ خیال اندوخته انبار کرده اند شیوهٔ ستودگی
آنست که گلشن آباد ضمیر ماه نظیر را از صرصر هوا و هوس و سموم گفتار ناملائم سفها و
اراذل و اندیشه های زبون و خفیف الکاسون محفوظ دارند گاه گاه از گلستان

تازه بهار ملازمت شب زنده داران آفتاب درون و از صحبت پزشگان مسیحا نشان
تقدس اساس بیدار خرد خداشناس همایون شمیم گل بهروزی و ابسے دانش از رو
بدامن خاطر و ریاستقاطر و مشام جان بطرز اسلوب در اندوزند و لوح سینه را از زنگ
کینه پاک دارند و برکمترین بندگان آفریدگار عالم بچشم حقارت و ذلت نگشایند از
دیده دل نیکو ببینند که دولت عزت و عظمت و خاک غربت و کربت از دامن
داوران سنت هرکه را خواهد که از حضیض نکبت و دنائت برداشته بر رفعت و جلال
بنشاند و هرکه را خواهد از اورنگ بهجت و اجلال و اوج رفعت اقبال بخاک نکال و
اضمحلال و برسنگ دبار بیار و باغ و دنیا را فردوس برین و بهشت لطافت قرین
انگین پنداشتن غبار دنائت و خباثت بصحرای ارادت بهوا انگاشتن ستابین دار
ناپایدار را از تیرگی رای جهان بین رشک جنت و سرای نعمت جاوید انگاشتن
خار جهالت و سفاهت بپای عقیدت خلانیدنست الٰهی والاجاه انجم دستگاه
این آرایش دنیا ناپایدار و همه کار و بار و طمطراق سفسطه و شعبده بازی است
و انجامش همه خواری و جانگدازی سوی گورستان بنگر که روزی اینها گرد
و غبار شدنی و کاسه سر که اکنون بهم مفاخرت و اکلیل مکابرت بر و جلوه افروزست
در لگدکوب پای ره نوردان بازار غفلت گوآسا غلطیدنی و این خیمه استخوانی
و کاخ جسمانی مانند گردباد بهوا پریدنیست و گریبان بقا از مقراض فنا بریدنی باز
خوابگاه واپسین را بدیده عبرت ببین که همه گردن افرازان و جاهمندان ستم آیان
و تاجداران و باجگزاران کجا شدند نمی شناسیم که این توده خاک تاجدار است
یا باجگزار باز سوی گورستان طائر نظر بلند پرواز را روان کن و از چشم خوف
و انجام انگاری ببین که از ابوالبشر تا آبا و اجداد و همه رده گرامی نیاکان ما و شما چه
شدند همه بخلوتکده واپسین و گوشه آخرین عزلت گزین و معتکف جاوید گشته اند باز سوی
گورستان عنان اشهب توجه را فروهل که فغفور و قیصر از بالای زمین بمغاک لحد
چسان خزیده اند مگر ندانی که خاک قیصر و غبار فغفور را باد کجا برد و غبار علما را باد

وصلحاء یزدانی و امراء نامدار و فقراء شب بیدار کجاست آیا بکار کوزه گران یا خفتهٔ یزدان
رفت و یا بر آسمانه کدامی کناس فرو کوفته شد و یا در کاره سازی صرف شد این
باغ بهشت نما سراب آسا دام تزویر سست شیفتگی ربود گلشن اسیری به آهنی زنجیر بست هر موجود است
از جام زبان خود صهبای کل من علیها فان بزد و هر مخلوقات از دفتر احوال خود فرمان اذا جاء
اجلهم خواند افسوس ما همه با دو نشهٔ غفلت مخمور و فرشتهٔ اجل برای صید کردن مرغ هستی
ما صورتها درین طلسم آباد چند روزه به تماشای گل و سنبل غافل و قابض الارواح پویان و پویان
سوی ما عاجل ای دوست واثق الوداد و صادق الاتحاد اگر نگریستن گورستان که آخرین
ملجای ما و شماست ارک ضمیر فلک تصمیم را همی جنباند بر باغ شگفته و خندان تیر نظر بینداز و
بنگر که هر سبزهٔ روئیده و هر درخت بالیده چه سان داستان فنا یاد میدهانند و
چگونه آیات نیستی را از مصحف حادثات همی خواند گل از صدمهٔ باد سموم فنا گریبان چاک است
و نرگس از لطمهٔ خزان بخت غمناک سرو و شمشاد از هول بخار اجل حیران به یک پا ایستاده
و عندلیب خوش الحان و قمری مرثیه خوان بنیاد فغان سینه خراش رسیدن جانها نهاده
ازین ماتم وحشت زا کبودی تن لاله خونین پیاله ازین غم و الم سراپا درد و صحن آسمان ز
هیبت فنا اشک باران ریخته و زمین از بیم و سهم و تکون الجبال کالعهن المنفوش خاک حسرت
بر سر بیخته خنجر تیز دم اذا الشمس کورت عروة الوثقای امید حیات جهانیان از بیخ و
سنگلاخ اذا السماء انفطرت شراب هستی را از شیشهٔ رجا بر ریگ یاس و هراس بریخت
آب در دریا بچه اضطراب میرود و نسیم چون دم عاشق از خوف نیستی چگونه هر سو سر زند
در چنین عهد خاکی آسودن و دماغ طلب داشتن و از قهر بلا کی بی باکی ورزیدن از آئین خرد
و دانش و ادراک فروزینده دور است و همچو ما خاک نشینان ژولیده جان و خونابه نوشان
تفته جگران همه تن حسرت و حرمان را از دیدهٔ پندار دیدن بهمه رو نه مایهٔ ترفع و غرور است
امیدوارم که براه اخلاق و تهذیب خداداد بر حال زار ما چشم انصاف بگشایند
و تیغ ظلم و خنجر اعتساف برین بی گناه نه کشند و آئینهٔ درون را از زنگ پندار
و خودبینی صاف آرند و در محراب شایستگی و فقرا نوازی اعتکاف ورزند شیفتهٔ جمال

عروس جلال ظاهری نشوند بلکه فریفتهٔ حسن باقبال چهرهٔ معنی باشند بزودی اثرا گوناگون سیاه
است که این سیاه نامه اگرچه مو بمو گرفتار زنجیر خباثت و گناه است و ذره ذره بود و نابود و رشت
ذلت و خواری رسوا و تباه است اما هر تکیب جرائم اندیشیده و آفریدهٔ طبع آن خداوند
پندار زنهار نیستم و همین معصیت که بفتراک این دل صد چاک بسته اند بهر صورت از ان
پوشیدا من عالم منزه و مبرا است سوء خیالی و زبون سگالی که این مدبر تیره بخت را ایشان
جاگزین است و همه زدیاده طبیعت و فطرت آن فرمان فرمای اقلیم خود پسندی
و خود بینی است عطوفت پناها مرغ دل لیدا ام زلف صید تیر این طفل نشین وزده
پیچند و دل آویزی زمانه را دشمن جان ستان شناسند زمام نفس اماره بدست
حزم دارند همه محسوسات را طلسم آسانی وجود پندارند دنیای فانی هرکشت است
اگرچه بظاهر خوشنماتر از باغ بهشت است اما بوزیدن هوای حوادث شکسته تر
از دل عاشق بود و ناپایدارتر از ابر است که بجنبش باد دست شد از جا بلغزد باید
که از آینهٔ خطی خامهٔ مشکین شمامه را بمیدان سخن فهمیده و سنجیده پویه شد جائیکه راه
دم زدن نباشد گفتگوی دراز چه گنجایش دارد امید که مضمون این عریضه
نیاز اعتبار صدای گنبدی انگارند که هرچه گوینده و نواکننده گوید همان شنود
کلمه ایکه از نوک قلم مارشحه تافت محرک آن نامهٔ نامی و صحیفهٔ گرامیست نه اختراع و
ایجاد او از جانب ما تقصیر معاف دل ما صاف آفتاب است و کامرانی و انوار
افشان باد مرقومه دوازدهم ماه اگست [illegible]ع

نامه سی و چهارم بخدمت حافظ محمد اسحاق صاحب سلامت

داور جهانرا آشکارا به تو خورشید مهر روان افروز ایشان را پاینده پر فروغ و درخشان
دارا د نامهٔ گیاست افزا فراست آگین چون نامهٔ فراز آبا در رسید این خوشنما نوید
سپیده جنون و سودا را به تابستان خرمی و شگفته دلی رسانید از دامن نگارین نامه
زندگی بخش اندوه زدا گلهای رنگارنگ چیدم و فرو چیدم و درون
تاریک را بهر خرسندی و انبساط بخشیدم از فراوانی خوشدلی او را بر دیده و جان

نهادم حال این ژولیده موی خسته پیکر گسسته هستی شکسته پا هیچ مپند و بدل خواستگار اند
کاین صحرا نورد ویرانه گرا دار ستگی و آزادی را به شارستان تاهل آرند و طیلسان آزاد
خوئی و خوش باشی از دوش این درویش دور دلریش فرو گیرند و برو اورنگ رنگ تیز شور و شورش
انگیز آبادانی فشانند و سیاه گلیم تنهائی را به آتش توکل و تجرد سوز زن پرستی و فرزند
جوئی به سوزانند دلنواز آبرو نخشا جدیکه درین باره بجا آرند و جهد سعی و کوشش که
بعروة الوثقاے گرم جوشی و اتحاد دلی همی جنبانند همه بیکار و بیجاست چرا که باغ
عمرم از کهنگی و دیرینه سالی نزدیک بخزان رسید و غنچه خوشی و خرمی از وزیدن
هواے گرم سموم پیری و ناتوانی بافسردگی و پژمردگی گرائید شیشهٔ تمنا و مینائے
آرزو از آب سرخ این چنین هوس هاے غفلت افزا خرد ربا بالکلیه خالی است
دارک زندگی از رسیدن سیلاب دراز عمری در پاے مالی و از بیکرانئے
اندوه و فراوانی درد و رنج همه تن بلالی است گلزار هستی ما سراسر وهمی خیالی
و شراب [illegible] از خم کالبدی ریخته و رشته توانائی از کار و کسل و نقاهت روز افزون
از هم گسیخته از باریدن ابر احزان ایوان آتشینی خمیده است و از باریدن
غمهاے گوناگون و همهای بوقلمون ایوار زندگی خمیده و آبی که از جوی رفت و تیر یکه
از کمان گذشت باز نیاید و سبز شاخیکه از باد گرم خزان تفسیده و ژولیده شد اگرچه
آب از برکه فردوس برو هم بار دگر کسوت شگفتگی در بر نکشد نشاید اینها
خیال محال و دور از عقل از مشام مخیله بیرون آرند و خود را از تکاپوے این چنین
امور وارهانند و نیز نوشته اند که کریم الله بیگ جی براے دیدن [illegible] ان
نامه سیاه آشفته حال گام پیماے ترددست آگاه باید بود و پیکر ظاهری را از کسوت
خوش رنگ لباس لاویز پیرایند و خود را از پیشش سادگی که شیوه ها و داب
ماست باز دارند مخلصا ازین سخنان خنده آمیز شما مرا ضحک و شگفتگی بهر داد
و اه سبحان الله مارا هیچ روباه خوب پیار است نیکو پندارند که آن خامه فرسا
براے دیدن ماے آید مارا چه خواهد دید آیا من از جنس انسانم یا عجوبة الدنیا

کدامی اژدہاے قیامت نشان میدانم کہ شاید از کوتہی فہم و تیرگی ادراک و قلت
خرد و دوراندیشی مرا انسان شلخ دار پنداشتہ و پیکرم را از کوہ قبیح با انگاشتہ
کسے او را بگوید و غبار این جنون از صفحۂ دلش بہ آب اندرز ہوشمندیش بشوید کہ اے
کور فراست و گردایت من شلخ ہمچون نرگاوان بر سر و تیش گزندہ چون کژدم در پیدا نم
و مانند ضیغم خشمگین پوست کن گوشت خراش نیم کسے از من تا ہراسد و مار لیکے از نیش دم
شناخت قبلۂ دردمندان شب و روز دست نیاز پیش کارساز حقیقی و بہ درگاہ ایزدی
فراز دارم کہ الٰہی این تودۂ خاکی را از چنگ شہباز نظر ظاہر بینان تباہ اندیشہ سیاہ
سگالش یکسو دار و در ژرف مغاک خیال پژوہان نکتہ چین آہو گیر اندازہ نشناس انداز
زبان سخن طرازان ہرزہ درا لبستہ با دو پاے خوردہ گیران عیب جو دست از تیر
گردیش و دران شکستہ باد و نیز براے فراہم کردن زر و اندوختن کالاے ضروری
و لابدی دلچسپی پیش انداختہ اند و نہالے خوش منظر در کشت زار ناسہ نشاندہ اند دانش
آگاہا لاریب براے انجاح مہمات زندگی و اصلاح امورات حیات چند روزہ
زر در کار ست زر را قاضی الحاجات رافع الدرجات ستار العیوب سیاح القلوب
نامیدہ اند راست است کہ مرد بے زر و زن بے زیور و شجر بے ثمر و سرنگ
بے تیغ و سپر پایہ و رتبہ ندارد و زمین شور و دریاے بے آب و آتش بے تاب و زنی و
وقعتے نہ آرد باید فہمید و در تراز وے اندیشۂ آسمان سیر نیکو سنجید کہ در ہر ویرانہ
خزانہ و در ہر خوشہ دانہ و در ہر پیرہن مرد فرزانہ و در ہر پیمانہ شراب عاشقانہ نباشد
و از ہر گل بوے خوش مشام افروز نیاید و ہر کیسہ پر از زر نبود و با آغوش
خور اترا از ہر رود بار گوہر فروغ بخش جہان بدست نرسد پیوستہ بر ہر شاخ
گل تازہ و خوش رنگ نہ شگفد از ینجاست کہ ہر کس صاحب زر و ہنر نبود و ہر فردیشر
ذی جاہ و ذی کمال نہ شود این درویش سینہ ریش خستہ جگر دلیدہ موحاک بیزار
از زر و زیور چہ کار کہ عرض زندگی ما از خار افلاس سراسر افگار کیسہ آسودگی
ما را دزد فلاکت بردہ و خوشۂ بہبودگیم را موش نکبت و کلفت خوردہ چون

افتتاح باب امورات و انجاح ہمہ مہمات ما وابستہ بر کلید دام ست ہر قدر کہ داند وستحسن پندار حدّ از گداگی اہل ز ر سطبر شکم رباخوار بقدر ضرورت ادائے زر مالگذاری سرکار رنگیر نداند اندک اندک داخواہم نمود پشیزہ و خرمہرہ باقی نخواہد ماند شکایتی کہ درباب عدم رسل و رسائل این پلاس پوش خاک نشین فرمودہ اند ہمہ بجا انچہ فرمایند ہمہ زیباست موجب درنگ و تساہل درین باب این بود کہ از زمان قرار ہوا آوان ورا زیر بستر کاسل پہلو و سیایم و بر بالین ناتوانی از بیکرانی رنجوری و ناتندرستی حیران و سرگردانم زیست ما در دست دیگرانست و زبام ہستی دریچہ راے چارہ پر واز ان جستہ و دررہ ستگر اندیشاست آب و خورش این تفتہ درون بجز سا تگین دواے پزشک دیگر نیست و پوشش ما بجز از طیلسان تنہائی و غلطیدن بر بستر نیست خامہ از بے نیروے بر انامل سنگینے ایستد و قرطاس از کم زوری در دست جا نگیر داید ون از چند روز کہ کوکب تندرستی از افق عنایت شافی مطلق بدرخشید و دلق کہنہ امراض ہستی گسل از سقراطی صحت و تندرستی بہ دریدان قدر حواس بجا دارم کہ بایشان این چند سطر از دست خود مے نگارم کیفیت آموزشگاہ مسلمانان کہ دریافتہ اند برین منوال است کہ بتاریخ بست و چہارم ماہ مے سنہ رواں انجمنے عظیم الشان فروغ انعقاد پذیرفت و ساحت ذیجاہ ثریا پارگاہ و ممبران سلیمان شکوہ گروہا گروہ با تو زک و احتشام فراہم شدند و بر کرسیہاے رنگارنگ جلوہ افروز گردیدند شان اسلام و شوکت کلمہ سرایان از ناصیہ ہر نفر ہویدا و ہویدا بود و نور تقواے و طہارت از سیماہم فی وجوہہم من اثر السجود از جبین ہر کس تابان و درخشان بود چون این بزم فردوس نشان رونق فراہمی یافت و گل انبساط و ریاحین نشاط از اہتزاز نسیم فضل ایزدی بشگفت صدر انجمن بہادر از کرسے خود بایستادند و بآواز خوش والحان دلکش بحضار محفل خلد شمائل فرمودند کہ امروز روز بہبود و سعادت آمود ست و کوکب بخت مسلمانان از تیرہ سحاب جہل و غفلت پدید آمد و تراکم ظلمت و ہجوم تاریکی ناپدید گشتند و سبب اختلافات مخالفان کوتاہ سگال از گلشن جہد پاک درونان بلند اندیشہ بپا آمد و ہمہ گروہ دشمنان

واژون رایے دامن مقاومت فراچیدہ عرق انفعال برپیشانی دارند ولواے مہیب
رعدآسا مخالفین ومعاندین ازغایت ندامت وخجالت درنگون پست وصداے
صیح برق نشان ہوش ربا خرد فرسا کینہ کیشان از فرط استہال وافزونی عجز ونکال فرونشست
وگلستان امید نضارت جاوید معاشرت مسلمانان تازہ بہار آورد وباران رحمت
یزدان غبار یاس وہراس ازچہرۂ اہل اسلام بشست یعنی مدرسۃ العلوم از امروز نشاط
افروز چراغ افتتاح برافروخت وسرمایہ بہروزی درکاشانۂ کامیابی اندوخت و
بوم شقاوت وجہالت از باغ اسلام بپرید وگریبان دیو بدبختی و بدطالعی انجم
خوش سگالی ازہم بدرید آگاہ باشید ویاد دارید کہ این آموزش کدہ براے کودکان
مسلمانان پاک درون صبح دم بہجو بہشت است وبجو نکتہ چینان تلخ مشرب زبون تر
از کنشت است از فراوانی فروغ وبیکرانی شید بہر بقعل البصر اعمی العقل انوار این دارالعلم
جہان افروز را دیدن نتواند ودلاویز داستان کوائف وخاطر پسند روئداد و
شرائف او را بہ اصم وگر شنیدن تواند پس سزاوار دیہیم وتاج نہ وبہر ویران
لائق شمع افروزی وسراج نہ نہ بہر دلی را درگلزار خوش بہار یار نہ بہر کینہ را دولت
علم وہنر سزاوار تیغ وسپر بیین زیور دلاوران شجاعت نشان ست نہ شیوۂ
بزدلان فراریشہ ہمچنان این دارالعلم براے پاک نژادان خجستہ دودمان ستودہ
خاندان ست نہ نشیمن گاہ زاغ طینتان بوم سرشت ازین سور وتاقش گلیم سیہ بختی با فرشت
وازفضاے باغ فردوس جاے نکبت شعاقش وکوہ ناکامی کاتفش ست
پسل زادا می لوازم اندرز ونصایح بازبر کرسی آرمیدند ودیگر فرستادان ثریا شکوہ
حسب خواست خود بمقتضاے وقت رشتۂ سخن را از گرم بیانی تاب دادند وازبوے
گل تقریر مشام ارباب انجمن را تازہ ومعطر گردانیدند وصور تحسین وآفرین جملہ خرد وبزرگ
گشتند ودادلیاقت وحسن لیاقت دادند با انجمن برخاست ومدرسۂ مسلمانان چرا
یافت حالا طلباے پاک گوہر خجستہ نژاد فرشتہ فش ازہر سو جوق جوق فراہم آیند
وچو ماہی تشنہ دہان تفتہ درون درین بحر علم وہنر بطیب خاطر یا غوش میزنند

بمرتبع خوشتن میخوانند و خوشش گذارتند وطائرهوای علم را بال بآشیانه مغز فنون گوناگون دارند واین اوان تحصیل علوم را بی آمیزش سیاب مشقات دانند دمانند عشاق وصل جو محبوب درآموختن هنرهای رنگارنگ مصروف ومشغوف ندامانور چهرهٔ مخالفان از صدمهٔ روحانی به زردی گرائید ونقوش جهل ناموس شان ازگرم دردونی بسمرو گرائید ترقی مدرسه را اوج تنزل بخت خود دانند وبلندی او راپستی دارین خویش پندارند روز روشن مخالفان از تراکم شرم حسد تیره تراز کیش کافران است وشب دشمنان هیبت انگیز تر از ظلمت گور خیره مشربان طلبا را چون آسوده ومرفه الحال یابند فوراً خود را بخاک رنج وملال ندامید ازجوش بغض وفروش حسد زار زار خون جگر گریند وکف افسوس ابلیس وار بهم مالند غرضکه این دارالعلوم از بس بیتظیر و بیعدیل است واز همه آموزشگاه مروجه افضل وجلیل زیاده ازین چه گزارش وهم همین گفتن بس است که بیایند وبدیدهٔ دوربین بنگرند وشادمان باشند والسلام مرقومه

هشتم ماه اگست ۱۸۷۵ع

نامه سنی وجیهم بنام اشفاق حسن صاحب سلامت

سرجوش پیک محبت واعطاف سرپوش ساتگین بادهٔ مودت والطاف منشی اشفاق حسن زاد محبتکم نسیم عنبر شمیم زندگی بخش گلزار سوالات وصبا روح افزا ریاض سواخات اعنی نگارین نامه آرام ده راحت انتما پرتو وصول افگنده ذرهٔ ناچیز را بنواخت و دربزم هیچمیدان ممتاز ساخت دریافته اند که درسلطنت جمهوری و شخصی چه فرق است و پایدار واستوار ازین هردو کدام است وبا وج استحکام واستقلام کدام بلند مقام است مودت بنا با این سوال سامی پایهٔ ستوده ندارد و یاد از کم آگهی ایشان برجراید روزگار دهد ازین دریافت پیدا و آشکار است که آن نازک دماغ از ایاغ صهبای کوائف زمان وزمانیان وحقائق جهان وجهانیان بهیچ ناآگاه اند وپیدا هست که درنهانخانه خفا زیند واز کارروائی دوران هیچ خبر ندارند و دانشنامهای پاستان ورموز گذارنگاران حال درنظر ندارند وندیده اند

که دانش گستران کهنه و حال و سخن طرازان ماضی و استقبال درین باره اشهب فکر رسا
بطرز دلپسند جهانیده اند و از حوافر سخن رانی و نکته چینی خاک این میدان را بذروهٔ اوج
تحقیق رسانیده و گرد تفحص و تجسس نوعے برانگیخته اند که جاے دم زدن نگذاشته اند
درین باب هرچه گفته خواهد شد گوهر سفته را مکرر سفتن و گفته را باز گفتن خواهد بود بهر حال
بپاس خاطر آن نونهال گلزار عز و اقبال زمام ختلی خامه بکف گیرم و حسب فهمید ناقص خود
ممیز دهم باشد که ازین تکاپو و سخت جستجو در آبدار سخن پسندیده و گوهر نکته چیده بدست آید
واضح راے اشرف باد که سلطنت متفقه و طوائف الملوکی یعنی پادشاهت جمهوری ز فرمانروائی
و جهانداری شخصی اولی و افضل است و سلطنت شخصی سراسر زبون و مهمل چرا که برراے
یک کس نشیب و فراز و زشت و خوب همگی آفرینش ایزدی را گذاشتن گله رمه را به شبانی
گرگ درنده و سباع تیز چنگ داشتن ست حال رجال از اشاعت شید روز تا امتداد
سیاه شامیانه شب برنگ گوناگون متلون همی بود سحر دم که هنگام سر دست و گلگونهٔ نشاط
بر روے پاک طبع هر کس پیرا فراست و کانون غیظ و غضب ز امطار باران برودت
رو به انطفا دارد همان دم گیتی خدیو عرش بارگاه رموز کلی و جزئی مهمات نیکو انگارد و
نگاه قاضی ادراک به تعمق معامله و به کنه حقیقت مابه النزاع کماینبغی فرا رسد طوریکه فروغ
نیر روز دمادم به بلندی گراید و ردائی نورانی بر دارد و تپش روز فرو اندازد تجمر غیظ
و عجب و پندار از انگشت حیل بوزیدن هواے نفسانی افروخته و ملتهب گردد رخاوت
و سخاوت و مروت و فطنت که نگاه بود جا تنگاه از ان اثرے و نشانی هیچ دیده و یافته
نشود در همدم هر اجل رسیده و بچنگ هلاک تپیده که پیش جهانیان عالی تبار رفتنش سم آلود
زندگی زولے رعونت و استکبار خود راے و جلال شاهی خورد و دیوار هستی را از
سیلاب فنا منهدم ساخت و خود را از اوج زندگی بموج دریاے مرگ انداخت
همین سان تا نوردیدن بساط سفید رنگ نقره گون روز عالم افروز تا گستردن
کبودی فرش لیل که پردهٔ فروهشتهٔ قدرتیست براے شناخت و اندازه دیدن و
سنجیدن نیک و بد که پس این پردهٔ سیاه کدام کس است که جبین تضرع و روی نیاز

بدرگاه کارساز واهب العطیات برحصیر طاعت و در محراب ریاضت ساید و کدام نفس
که گوهر جان گرامی را در مستلذات جسمانی و محسوسات بدنی فرسایداز هنگام انتشار تباشیر صبح تا
فروهشتن زلف عنبرین شب بر عذار پر بهار روز تغیرات بهبودی شمار و طبیعت کس و احدی رو
سپید بد غرض که امورات سلطنت و مهمات جهان ستانی و جهانداری بصورت بودن سلطنت شخصی
دائما در معرض انهماک و استهلاک است هادی و رهنمای سلطنت شخصی غالبا خواهشات نفسانی
و ملذات شیطانی ست بطوریکه جوشش دلی و خروش طبعی نام و دل بکشد بهمان طرز کشیده شود
و بر اهیکه آرزوی وی درونی بروهی رود استواری و پایداری و دیرپائی از سلطنت شخصی
فرسنگها دور است و خانه ظلم و عقوبت و بیدادی و ناراستی معمور سلطنت شخصی را مخالفان و
دشمنان بیکران و کشنده و ریزنده خون پادشاه و احد را فراوان و گزند جان فرسا و
تصادم زندگی زدا پیوسته پیش نظر و خار کلفت و دشنه حسرت هر لحظه در جگر هردم جام
زندگی لبریز و هرکس و ناکس خویش و بیگانه در پی سیتز آتش آشوب فتن در التهاب گوهر
عافیت از جوشش طوفان بی تمیزی در خلاب آسودگی از بزم نشاط دور و آلودگی فرسودگی
احزان بیرانی حضور عزیز من سلطنت جمهوری مملکت متفقه را استحکام و انضباط بسیار است و
تازگی و شادابی این گلزار همیشه بهار را بیشمار سلطنت متفقه با غیست نضارت آگین و گلشنیست
شاداب از گل و ریاحین این باغ بی خزان را از که تا مه حارس و نگهبان و این دار النعیم را
هر وضیع و شریف حافظ و پاسبان شعله ظلم و اعتساف و شجر بغض و اختلاف از آب تدبیر
و جهد و سعی شمشیران خوش تقریر منطفی و در نیام عدم مختفی است و در سلطنت جمهوری
هرکس و هر نفر بمنزله پادشاه و وارث تخت و دیهیم و هر بزرگ و کودک مصروف به تنسیق
و تنظیم پادشاه این سلطنت برای نام است و هر متنفس بنفس نفیس پادشاهی اختتام
و پابند رفاه انام و خیر خواه عوام هر ذی شعور در استحکام قوائم جهانداری و کشورکشائی
و زراعت و فلاحت و تجارت و حرفت بدل ساعی است و هر اقاصی و ادانی از رموز
سلطنت و غوامض مملکت و شرائط ابست و ضوابط رفعت و حکمت کماهی آگهی است
بدیده ژرف و چشم ادراک به بندگه جائیکه همه وضیع و شریف و نحیف ضعیف و کبیر و صغیر

امیر و فقیر رئیس و سائیس در نگاهداشت مهمات سلطنت همه دم مستعد و بیدار دل باشند
انضباط و استحکامش مضبوط تر از ایوان زمین و زمان ست و قیامش تا قیام کاخ فراخ
آسمان دوران است انتظام سلطنت جمهوری از تار بر نهاد و بر بست وابسته است
و بای هر خود رای و خود غرض و سخن پرور درین راه شکسته هر شخص در اصلاح قوم
و فلاح هم جنس و هم مشرب در جوش و خروش است و از جوی خیر طلبی و نیک پژوهی
هم آغوش بهر حال نزد این گسسته آمال و شکسته آرزو خجسته تمنا سلطنت متفقه را بدلایل
بینه و براهین آشکارا پایداری و استواری است و پیوسته در فضای اوج و کامگاری
مثال سلطنت متفقه اینست که بر یک مریض هزار طبیب لبیب و حکیم حاذق همه وقت در
پزشکی و چاره پردازی کمربسته حاضر و موجود موافق هر کسل و درد فوراً دوا هم میرسانند
و شربت خوشگوار تدبیر صائب نوشانند و شدت ماده مرض لاحقه را از جسم سلطنت
به تنقیه و تزکیه تدبیرهای متنوعه و چاره پردازی متلونه بیرون آرند و معجون و
انوشش داروی خردمندی پرواز مداوا فرمایند و مثال مملکت شخصی خیر چنین است
که نزدیک طبیبی را هم طلب شیفته حسن مخدره عیش و عشرت و فریفته جمال محبوبه آسایش
و راحت هجوم بیماران و انبوه رنجوران است و هر مریض نشانه گوناگون خدنگ ناز بر تاب
رنج و احزان است کسلمند از نیش مرض به آه و دردناک فریاد کنان و از شدت تکلیف
به پیچ یاس هراس موکنان آن طبیب بی تفحص بلا استدراک کنه مرض و حقیقت وجع کورانه
و وحشیانه هر چه در دبستان مخیله او در گذرد کودکانه دوا بدهد هیچ نه پرسد و نه فهمد
و میزان دریافت سر موئی نه سنجد که این چه میسنایم ایا این دوا است
یا هیچ این مریض زهر پر بلا است اگر این خدنگ اعمیانه خطا کرد رستگاری یافت ورنه
موکنان و خاک افشان بهلاکت شتافت این خام حکیم همچو سوط الله الجبار است
که بر هر کمر که افتاد زخمی ساخت و در کوسی هیبتناک مرگ انداخت بهر نوع که هیچ
سلطنت جمهوری موجب معموری برایا است و سلطنت شخصی باعث تباهی خلق الله
و سبب معموری رعایا است زیاده ازین چه سرایم اینهمه بپاس خاطر آن در یکتا مجمع

وقطعت خون خامهٔ بیگناه ریخته شد ورنه درین وادی بیت خیال تا پایان فراز گو بزم سخن
و اندازه‌شناسان جهان و جهانیان نو و کهن تگاپو کرده پوست از تن تحقیق و تدقیق برکنده
و شمشیر فکر را از مصری جد و جهد بکار داشت ری بمقصود رسانده اند تا دو نان گرم
سفره یافته و دریوزه گر گدای زمانه است آن تا ترح جمال وهندی از دولت لازوال
عیش و کامرانی بهره‌مند باد

نامهٔ بیست و ششم آگاه رموز کونی و آلهی شناسندهٔ دقائق قدر ستایز و نامتناهی
سپاس است دامن تسلیم را از گلهای نیاز سراپا انکسار پر کرده عرض پرداز بزم شناسان
آن داور شناس است مکشوف رای دشخوار پسند سامی باد نامهٔ سترگی نگاشته
بزرگ که سرنامهٔ تقدیر توان گفت رسید کلید ابواب افتخار و اعزاز گردید سطر نگارند که منو
کدامی عهده از سرکار عالی تبار کیوان احتشام بنام نامی مقرر شده زر تنخواه ماه بماه
همچو من و سلوی بی غل و غش همی یابم خوش پوشم و خوش نوشم و خوش نیم و یاده شکر
و سپاس از خمخانهٔ گران بهای بخشش و کرم داور داد گری خورم که بهر ستمندان
جای فراوانی شکر ستودن جبین نیاز بدرگاه یکتای بی نیاز است که درین
زمان دارندهٔ زمین و زمان از قدرت بی پایان و عنایت بیکران خود دران سرزمین جنت
تزئین شاد و جان و آباد دل دارد و بر مسند راحت و عیش و آسایش جلوه افروز نشاط و
انبساط فرماید این آسودگی و بهبودگی نتیجهٔ آن فرسودگی و آرام زدودگی است که مدتها
مدید و شبهای مزید را همچو روز روشن پنداشته در بجا آوری فرمان داوران قسمت و
از راه دیده بیدار گزرانیده و چشم خواب طلب و تن آرام جو را مانند عشاق زنده
درون و کواکب شب شبخون نگران و باز داشته دست بیداری تا دریدن گریبان صبح
دوانیده و صبیحهٔ مهر لقا ماه ضیا آرام تن پروری را از آغوش همت بلند نهمت بیرون
داده و شستهٔ زهر تاب فولاد طعن مفارقت و مهاجرت او به پهلوی جان خورده و
خدنگ مهجوری و سهام دوری در سینهٔ دل نشتر ده است چون سه سال یکتا سکی تمنا
انشا نزار پیوسته شادیان و الاد و اکنیت تاز شگفته و تعجب تیر و شوکت است

پیرسند تازگی خاطر و آسودگی دل ازان خواهند انیست که گراز یکی بهره اهل گورکهپور وقار و رات
علایق میخورد و گوی انانیت و پندار از میدان خویشتن آرائی همی برد در زن نام شبیست ۱۲ نزدیکی
از خویشش رباسے سیاه کرداری و زشت افعالی و خروش دیگ دنائت و خباثت در مغز
بازنی آفتاب و مشکین موجا و دلگفتار نزاکت شعار مسیح پرست صلیب وست طرح
دل آویزگی انداخت و در جرگهٔ عشاق فساق لوای بلند نامی برافراخت شبی از
شبها لیلة القدر آرزو پنداشته و کوکب بخت را درخشان و ستارهٔ طالع را تابان یافته
با محبوبهٔ مرغوبه دستار خواهش تثبیت بر تارک نامبارک نهاد و ساتگین بادهٔ گلنار همچو گدای
کوچه گرد بگردش آمد و رنگ چهرهٔ آفتاب سیما از آتش نشهٔ مستی افزا هستی سوز جلوهٔ ارغوانی
یافت و از وزیدن هوای تند سیه مستی خودی فرسا تابش شمع فهم و ذکا از کاشانهٔ ما[…]
بزیر دامن خفا آمد و از داغ فسق جبین نورانی ورع و تقوی داغدار گردید پیاپی
چند پیمانهٔ خون حیض دختر رز نوشید و فتیلهٔ شباب فروزان خرس حسدکیش در چراغ
نهانی آن خویش ندام روشنی لذت فروز آبر و سوز پذیرفت و هنگامهٔ ناز و کرشمه لگدا
عیش و راحت نوا زبلندی گرفت دران میان که شعلهٔ تر دامنی و سیه کرداری اوج
التهاب یافت و کوه عز و وقار از کلنگ هواپرستی و شهوترانی بکافت و دیگ بزه کاری
گرم بود و هر دو طالب و مطلوب بی آزرم شوی زن نابکار چون ژاله بر کشت زار و مانند
باد خزان در گلزار فرا رسید زن خود را ازچمن خویش فضای عصمت و حرمت بیرون
یافت و زاغ سیه منقار معصیت آبروگسار را در باغ عزت و ابهت خدا داد نغمه سنج
با عندلیب خوش نوای خود دید از معاینهٔ این سوانح روح فرسا حمیت رباها ر آسا برخود
پیچید و از جوش غیرت مانند بید بلرزید شوی بی تحاشا از جوش غیظ و غضب عقب او
اژدها وار بدوید آن گرازمنش خرس طبع یوز خصال از فرط گرگ بیم و هراس
بجانز از هم دونیم ساخته دامن پیرپا کرده ازان حرامگاه راه گریز و فرار پیمود و از خود […]
[…]چه نورانی بخاک پریشانی سود و برروی زمین همچو […] بدل افتاد و مشت چشم سوی
حمان بکشاد شوهر زن این افتادگی حریف بدکیش را از شقاوت شمرده مکر و هرین […] ساعی را

بہ پنجے لکدکوب نمود کہ ہمہ اعضا مانند مستسقے بیا ماسید سرش چون زنبور گزا متورم گردید و دستار فضیلت و عمامہ حکومت از ضرب کفش زنی و صدمہ مشت کوبی حلقہ میان تارک شد صرصر تند شہوت آبروگسل شمع زہد و تقوے را گل ساخت و نقرہ وبیزہ عزت ووقار را در بوتہ کسیہ کرداری بہ آتش بدنامی و بی حمیتی بہ گداخت طشت از بام شدن این راز مرسبتہ جام جہان نمائے آبرو از سنگ ملامت و ندامت بہ شکست و صدف عزت و مباہات در قعر بحر انفعال و خجالت بنشست داور دادپسند بپاداش این کردار سیاہ بگستان یا بنا اعتبار تبدیل فرمود پیش ازین ہم بگوش حقیقت نیوش ما رسیدہ بود کہ زمانیکہ این پیر شیطان (نام مقام ۱۲) و نبیرہ یزید لعنت نشان داور نگاہ بریلی را از شوم قدمی و زاغ منشی خود تیرگیہای ظلم و بیداد میداشت و تخم فرمانروائے در ان بوم لئیمانہ و سفلانہ میکاشت و تارک انصاف را از تیغ اعتساف می برید و پردہ ناموس جہانرا از کار ردناکامی و زبون کرداری از ہم میدرید بہمان زمان ہم بزنی صلیبیہ پرست مسیح ستا نقد دل و متاع جان بطور ارمغان و نورہان (تحفہ ۱۲) دادہ بود و سبد گل عشق فسق بوخانہ بر انداز بر سر نہادہ و از بوے بدگل بدنامی دماغ زاہد شب خیز خلوت گزار را پراگندہ فرمود و از گرمی آتش ناجائزت شیخ زاویہ نشین را داغدار نمودہ بود از انجا ہم از پرتو شہاب ثاقب فرمان واجب الاذعان حکام زمان بہ گناہ ناستودہ و ہنجار ناشایستہ بیخ قیام منقلع و منقطع شدہ بزمین گورکھپور ریشہ دوانیدہ بود افسوس (قطع کردہ شدہ ۱۲) ہزار افسوس و دریغ ہزار گونہ دریغ کہ این چنین مردمان سفید گو ظاہر آرا و ویران باطن سیاہ اندیشہ کہ درازی لحیہ شان باکلاہ پشمین عابد روز جبیب شب بیدار سرگوشی دارد و زیر خرقہ سالوسی مار سیاہ شہوت و ہواپرستی را وارستہ و زمام گسستہ ہمی گزارد گوہر اسلام را بچہ زشتی و بدسرشتی در خلاب متعفن در انداز ند و زر تقوے وورع را در قمار خانہ لذات محسوسات بازند بجاے قومی ہمدردی بساط آبرو نوردی روا داشتہ در ہر کو و برزن خود را خوار و بدنام نمودہ در چار دیوار کاشانہ شرافت سوراخ فرمودلاریب راست مسلمان و پختہ بایمان بود و راہ شریعت و طریقت بگام یقین صادق پیمودن کار ہرکس و ہر دمی ہوش نیست بنشیمن غلیواز شہباز بلند پرواز نہ آساید و زاغ شوم بباغ جنت

آشیانه نه بندد از کجاست که در حصن حصین دین متین هر هوس پرست صهبا پیما بار نیابد
و در ارک استوار اسلام هر نفس دوست طالب شهوت راغب دولت نگنجد
ایمان دنیاداران و سفید گویان بر زبان ست و اسلام مسلمانان استوار کیش راستی
اندیش بیخ افگن در مزرعهٔ جان ازین خدّاعان فراز خدیعت و مکاران دراز شنیعت
محترز و مجتنب باید بود و نقش موانست و حرف موالفت این چنین زور مشربان از
لوح سینهٔ بی کینه باید زدود هر که آتش جهان سوز فتنه افروز شهوت را به آب صبر منطفی
نه کرد او مسلمان صادق نیست و کسیکه شعلهٔ جوالهٔ هوا و هوس را از بارش سحاب شکیبایی
و پاشیدن آب تحمل فرو نه نشاند صاحب ایمان نیست وجود نامسعود این ناپرهیزگاران
در جرگهٔ مسلمانان موجب بدنامی است و بود بی سود این چنین واژون سگالان ظلمت
گرای در محفل کلمه سرایان پاکباز باعث ناکامی و نافرجامی است حیف است که
عنان اشهب تیزخرام تنگی پیما شب و بدست حزم باز کشیدن نتوانند و بر آخور
خداداد خوید شرعی نه چرانند و از غایت بی تمیزی و تیره درونی در کشت زار دیگران
اسپ تند دهن بیتمی جو را کورانه در گذارند و از روز رستخیز و هنگام بازپرس کردار
هیچ نه هراسند سبب وبا و قحط در جهان همین افعال نازیباست که بزرگان و سترگان
و شریعت شناسان و حدیث و تفسیر خوانان براه فرستادهٔ خداگاهی به نیت ارادت
راست نه فرسایند موجب سختی و نزول بلا و صد در آفات همین ناهنجاری و زشت کاری
خداوندان ریاکار است که بر فرمان وخشور دل نه بندند و گفتار پاک او که
پانچوان چارمی اصطرلاب است بگوش هوش نه شنوند فی الحقیقت شهوت دودیست
سیاه که نور خرد را درین تاریکی و فراوانی ظلمت راه نفوذ نیست و ابریست غلیظ
که آفتاب دانش و بینش را تاب تابش نیست مخلصا درین زمان که سراسر طوفان
بی تمیزیست خود را از هر سو بیدار باید داشت و خود را احتمال نقد ایمان باید انگاشت
که به سلامت از در مرگ خوفناک و سهمگین بگذرد و از دست [illegible] شیخ نجدی باز رهد که
مرگ در کمین است و راهزن شیطان لعین پیش و پس از چشم چشم غبار معصیت

از جبین دل بشوو از زبان راستی طراز که کلید گنجینهٔ سینه است جز کلمهٔ حق و سخن شگفت آور هیچ مگو مرگ را نزدیک و قیامت را قریب و زندگی را فرسنگها دور انگار و همه حاجات خود را بخدا بسپار و السلام مع الاکرام مرقومه دوازدهم اگست [illegible] ع

نامهٔ سی و هفتم بنام منشی محمد احسان الحق صاحب متخلص به احسن ساکن و رئیس قصبهٔ ڈبائی ضلع بلندشهر سلامت

تارک محبت و روشن سراج ایوان مودت عزیزی منشی احسان الحق سلامت شمع شبستان زندگی و فرخندگی سرمایهٔ خرسندی و ارجمندی یعنی نامهٔ نامی چون خوشبو بدماغ و بهار بباغ و نور بدیده و سرور بسینه و ابر بکشت زار و بلبل بگلزار رسید خاطر اندوه انتظار اخری گرا گردانید استفساری رفته بود که سبب افزایش توالد اناث بنسبت رجال چیست و در کثرت تولید این گروه بی شکوه ناقص دانش و فرزانگی و کوربینش و کر فهم مصلحت و حکمت آفریدگار ذوالجلال چیست تو دانا ها فقد دستگاه کشود این عقود موقوف بر تیزی ناخن نکته چین رای تیز و عقده کشائی دست ندهد این گره لاینحل استرخائی نپذیرد و لباس کشود در بر نه کشد لهذا عرض پردازم که نخستین از گوش دانش و بینش و سیخ ذهول و غفلت برآرند و باز حقیقت این راز نهفته که به پردهٔ تقدیر مستور و محتجب است بشنوید تا حجاب بیخبری از در خاطر فیض مظاهر نخواهند برداشت جمال قرتاب آمال محبوبهٔ این راز کارساز این معنی بر لوح ادراک ثبت و منقش نخواهد شد عزیز من آگاه باش و نمک تردد بر زخم این اندیشه مپاش سخن اینست که چون آفرینندهٔ زمین و زمان خواست که فرش دکان آفرینش در بازار اختراع و ابداع بگسترد و سوق ایجاد و تکوین بگشاید و امتعه و اقمشهٔ گوناگون و اشیای مختلفه بوقلمون که در درج استوار قدرت و خزینهٔ مشیت او پنهان و مخفی از دیدهٔ جهان و جهانیان بودند آشکارا سازد و نیرنگیهای صنعت خویش را فرا نماید اول تخم شهوت مادهٔ همه موجودات و حقیقت همه کائنات را لباس وجود و کسوت هستی پوشانید و ریشهٔ ابداع و اختراع در زمین پیدائی دوانید گزیده تر از همه آفرینش

وجود بشر را در زیده و بجود پیکر بنهانی ساخته از گرامی تاج و باج لقد کرمنا بنی آدم
سربلندی و فرمندی بخشید. و بسبب تکوین ارض و سما گردانید چون علت غائی از جمله آفرینش
و ایجاد و تکوین نوع انسان بود و دیگر و دیگر موجودات مسبب بلکه برای آسایش و
راحت و عیش و عشرت او بود بهر نهج از خلعت گران بهای انی جاعل فی الارض
خلیفه بشرف افتخار و اعزاز و مباهات امتیاز فرمود و همه رموز نهفته و اسرار مخفیه قدرت
خود بذریعه فرگفت علم آدم الاسماء کلها آگاه نمود از آنجا که خواست ایزدی و مقتضای
قدرت لم یزلی هر افراد ایشان این گروه ستوده شکوه مایل بود مشیت او را از شوای
مشکوه وار رواج شکوه مفخر و محترم ساخت و مناصب مدارج او بالاتر از همه کائنات
برافراخت چنانچه برای کثرت پیدایش نیروی تناسل و توالد را جوش و خروش
بیشتر و افزون تر از دیگر قوای بذات ذکور تعبیه فرمود برای همی یعنی زن را جهت
تزوج و جفت شدن هر طیلسان پیدای بهر دوش انداخت و ماده زائیدن
و تخم پذیرفتن در رحم او مقرر ساخت و نطفه مرد را قوت فاعلیت و آب صلبی زن را
صلاحیت انفعالیت عطا فرمود و برای حفظان شرف آبرو و نگاهداشت گوهر بیبها
نطفه مرد لباس فانکحوا ما طاب لکم من النساء مثنی و ثلث و رباع در بر
کرد و از تازیانه پوست کن روح فرسا لا تقربوا الزنا انه کان فاحشه
ترسانید و زنان را از فرمان الحافظین فروجهم تنبیه گردانید برای این
پیوست و قانون قدرت یک مرد را چهار زن در حباله نکاح مربوط داشتن جائز
فرمود تا کشت زار آفرینش انسان تازگی و بلند آوازگی یابد و حیوانانه مرغ نخوت
نفسانی را بجاده فضای ناجائز پرواز ندهد و در نشیمن بیگانه جناح استقامت
نکشاید از ین رو پیداست که خلقت زن بنسبت مرد چهار چند حسب بر نهاد مشیت
یزدانی صورت ایقاع پذیرفت وجه دوم این است که سبب پیدایش نساء هم
سرشتن دو آب دو زن است در کیسه رحم نساء از ین دو گوهر هرکه در خیره و طاقت
افزون باشد جنین بر صورت او زیور انطباع پذیرد بسیار دیده شد که

خواهش زن بنسبت رجل اقوی باشد ازین سبب هم اکثر دختر بر صورت مادر حلیهٔ
پیدایش پوشد و اگر بر تقدیر غلبهٔ قوت در گوهر مرد است فرزند نرینه از فرازین دیار
فرو آید ورنه دختر سوم آنکه حسب الارشاد تقدس نهاد فرستاده پاک در آخرین زمان
و واپسین دوران افزایش زن و قلت مرد بر روی کار خواهد بود و افزونی پیدایش
زنان از سترگ نشان و آشکارا آشکار آمدن رستخیز و برپا بودن عنقریب هنگامه روز بازپرس
است این فراوانی و بیکرانی گروه اناث و رفتن آب و تاب از گوهر حیا و آزرم تصدیق قول
رسول مقبول است و بهر درین نزدیکی رده نسا را شدید آزادی و وارستگی و خلیع العذاری
و بی باکی و بی آزرمی از پرده غیب پایهٔ انقلاب روزگار زیران است بیاوری این
مرکب فلک رفتار برق جست صبا خرام میدان عیش و آرام و منازل راحت و اتساع
حسب خواهش نفس روی طی بپیمایند و هر سمتی که خوش آید مهمیز دهند و خوش آمد نفس
هوا طلب را امام روا روزی پنداشته آزادانه مانند دیو دیوانه می رهند و از
ثمر زندگی تمتع وافی و بهرهٔ کافی میچینند و از غایت آسوده دلی از رنگ نوردی دشت
صعوبت محفوظ و مصئون اند و بعمر کلان و برادو جوسن بیکران فرارسند و از مرگ
ناگهانی و آفات آسمانی در مهد امن اند بخلاف مردان که دائما در قفس بلاهای گوناگون
و بزنجیر بازپرس بربسته و بربند نهاده و در وقت ندرت مشحون گرفتاراند و در دام
بیمناک هول خیز خرد فرسا نکبت انگیز ترددات و تفکرات سرگردان و خوار باشند
چهارم آنکه بسبب افزونی رطوبات آب و هوای زمانه کم زوری و بی نیروی
و پست همتی و کثرت کاهلی در طبایع ذکور هند بسیار رو داده است ازین بی طاقتی
و کم خواهشی مردان بسطبری و آسوده دلی زنان ضوابط توالد و تناسل بصورت
زن بیشتر از پرده قوت بمنصه فعل گراید و شبیه رجال به باعث کمی ماده او بر صفحه رحم
انتقاشش کم پذیرد و نیز گروه مردان اکثر بتجسس و تفحص معاش بزمره لشکریان
و سرهنگان در لشکر ظفر پیکر پادشاهان و جهانستانیان منسلک و منخرط باشند
و در صف جدال و قتال و نبردگاه شهادت آل لباس مرگ سرخ پوشند و جام فنا

بطرفة العین گروها گروه مردم کوه پیکر فراهم شدند وقتیکه آتش مخاصمت وشعلهٔ مخالفت مابین
دو سریرآرایان صاحب تاج ولوا از هوای مناقشه مشتعل وافروخته شد ودیگ نبرد
بجوش آمد وخروش مردانگی وشجاعت از نهاد دلیران رستم نژاد برخاست وبرق تیغ و شمشیر
به جهید وصاعقهٔ توپ وتفنگ بتپید در آن دم پرده پرده مردان کار بیک چشم زدن
بخاک وخون درآمیدند واز ریزش خون دلیران رود فتن تن جیحون هاروان شدند واز
انبوه نساگاهی موی هم کج نه گردد ونام مرگ مفاجات از نزدیک ایشان بر زبان
کسی نگذرد واین امر نیز موجب کثرت اناث وقلت رجال است پنجم آنکه درین آوان
شامت توامان بسبب امتداد درازی رسن آزادی که بحیب انتشار قانون دارد
هرکس تابع نفس ومطیع ومنقاد طبع زشت وهوا وهوس خود است قندیل ازشام گاهی چراغ
ناجایز بخانهٔ خواهش نفسانی برافروزد وطائر طاقت بال نو دمیده و شیمن بر شاخ
کالبدی جانه گرفته را بهوای خلاف شرع پروازی دهد واز قفس آشیانه مرغ
مرغوله سنج تاب وتوانائی را به اوج مستلذات جسمانی بی هنگام بپراند این امر ناجایز هم
موجب ضعف قوی وخفت وذلت رجال ست وباز دارنده ازین نتیجه الرجال
قوامون علی النساء است گروه اناث بسبب آزادی نفس وخطاطیع وجه
درهمه حال بیرده رجال غالب وهردم مستلذات نفسانی را طالب اند این
ومغلوبی مردان وجه گرامی فرط افزایش دختران ست مخلصا این تکثیر زنان
امر تقدیری است داننده نهان وآشکار اخوب داند که درین افزونی چه حکمت
اما ما بال بستگان رشتهٔ تعلق وپا فشردگان ریگ اختراع وابداع همین قدر دانیم
که فراوانی اناث برپا کننده هنگامهٔ الغیاث الغیاث است وبرهم زن بزم فرخی خرسندی
وبرباد دهنده متاع واثاث وبیخ کن نهال دین وایمان وفتنه افروز شعله حرام
نکبت نشان است صحبت زن ریشه کن دانش وادراک است واز مقراض محبتش
گریبان خرد واندیشه فلک پرواز هستیم چاک خلاص داشتن یا زنان چمین آسوده
لابد موم است واختصاص ورزیدن با نساء درهمه حالت مذموم خلطت ایشان مانع خیر و

برکت والفت شان قانع اساس بہبودگی وسعادت وتغیر دہندہ ورونق آثار
شور قیامت ومہیا کنندۂ مجمع ذلت وندامت است کثرت حشرات الارض یقین دہندہ
برآمدن بلائے آسمانی و وبای جاودانی روحانی است و پریدن وگریختن مرغان ذی حس
گواہ راست است برخرابی ہوا ورسیدن بلا ازین نشانہاے آشکارا دانندۂ خجستہ اندیشہ
نیکو انگارد کہ کدامی بلا آمدنی است و بابرپا شدنی ست ازینجاست کہ بیکرانی زبان آثار
پیدائی پذیرفتن دیوان رستخیز است وعلامت ہویدائی روز عاقبت رباہول خیز ازین
آثارہائے بینم پیداست کہ روز بعث ونشر عنقریب رسیدنی و این فرش ہستی زودتر
نوردیدنیست مردمان پاک طینت روشن دل ہمایون خصلت پسندیدہ سیرت ہیچو از
گلزار و رونق ازبازار گروہا گروہ متواتر ومتوالی بعالم بقاے شتابند وبادۂ زندگانی
را بجام فنائے فشانند اکنون آگاہ باید بود کہ اختلاط این گروہ وافزون خرد بہ پرہیزند و
پیوستہ از مجالست ومخالطت ایشان محترز باشند بر حسن ظاہری وآراستگی صورت و
لمعۂ ناز وکرشمۂ ایشان فریفتہ وشیفتہ نشوند کہ اینہا ہرچند فی الظاہر ہمہ خوب رو وبہ باطن
صبر آسا تلخ گفتگو و زشت خواند بصورت شربت قند اند اما زہر آمیختہ دلا و حجیکر اند
و فرشتہ وضع می نمایند لیکن بباطن رنگ فاریختہ وسرشتہ شرافت را از کار دبی آزرمی
از ہم گسیختہ وتیغ جفا آہیختہ ازین گروہ گریزان ولرزان باید بود والسلام مرقومہ
بست وہکم اگست سنہ ع

نامۂ سی و ہشتم بنام عزیزی وشفیقی منشی احسان الحق صاحب برادر خرد محبی منشی اشفاق احمد صاحب اسٹیشن ماسٹر سلمہ اللہ تعالے وسلم

بہار گلزار بہروری روز افزون بادشاہ شگوفۂ گل قبا گہر ریز یعنی خامۂ عنبر شمامۂ آن
برادر عزیز شکر افشان ست کہ باز دارندہ از جوہر علم ومتاع ہنر کدام سوانحات است
وگیرندۂ زمام عزم چہ واقعات وحادثات اند حالا کہ آفرینندۂ کل موجودات و
فرستادۂ ایزدی کہ باعث شگفتگی گل ایجاد وکائنات اند توصیف علم وستایش پاکی آن

بی پایان و بی مر فرمایند و از کتامه و از اعنی تا دنی همه نفوس تقدس مانوس نغمهٔ خوبی و نواے
اسلوبی او بنشنید دلگداز بسرایند و مراتب تعریف و لوازم توصیف و تقدیم بسر سانند و چهرهٔ
بهره مندی و روے کامیابی نمی بینند و چراغ کامرانی از نسیم جهد همه بنی آدم به خیابان
آرزو نمی خندد و برق تمنا بر چرخ مقاصد دلی نمی درخشد سبب جهل عوام انام و خصوصیت
حصول علم بمردمان خاص بلکه اندکی از اندک چراست غبار این خدشه از چهرهٔ فکر و اندیشه
باید شست و جواب چند و دلیل خاطر پسند باید گفت آری بوے گل مواخات و نشان دل
مواسات باعث این ناکامیابی و کمی حصول مرام عامهٔ خلایق این است که گنجینه دار جواهر
زواهر نفایس حقیقی اعنی ایزد بیهمال و داور ذو الجلال همه نعماے لطیف و نظیف را در
پرده اشکال و حجابها محال مخفی و محجوب نهاده است و همگی اشیاے شریف و متبرک را
در خزاین کلال و دفاین صعوبت و نکال کسوت انزوا داده بخلد و لعلهاے مقدسهٔ
عشق الٰهیست که آن دولت بیدار و خزینهٔ پایدار را در کان سینهٔ بے کینهٔ پیغمبران
و درویشان و ابدالان و اولیاء الله زنده باطن آگاه درونان تجلی مواطن پنهان
داشته است تا که هر پست حوصله و کم مایه را در و مدخلی و گذرے و تاب دست اندازی
نباشد بنوعیکه دفینه و گنجینهٔ محبت و عشق را در قلوب انبیا و اصفیا جا داده و محفوظ
و مصئون از نظر عام تماشائیان کرده همین سان دولت علم که این هم از نوادر
نعمت الله است این زیبا مخدره را نیز چو کان لعل بے بها در سنگلاخ دشواریها
و سختیها و مصائب تنگ پوشیده و نهان کرده شمارهٔ مصائب حصول علم بسیار و تعداد
موانع او بیشمار است اول حصول علم را اطمینان قلبی و آسودگی باطنی و نیروے جوارح
و رسائی ذهن و بلندی فکر و درستی قوت متصرفه و استحصال حافظه از بلادت و کثافت
اخلاط و صفائی متخیله و پاکی واهمه از غش محسوسات و ادراکات است اگر یکے ازین
قوے هم از میزان اعتدال و ترازوے تساوی بیش و کم باشد و از حد خود
تجاوز کند و از پی کار درستی در افتد و کار مفوضهٔ خود چنانکه باید بجا نه آرد درین صورت
تحصیل علم و امور حقایق غوامض خفیه و اسرار دقیقهٔ علم و هنر کما حقه محال و اشکال است

دوم استعانت واستمداد داور وقت است اگر جهانبانان گیتی خدیو از جوش دل وآرزوی اندرونی خواهد که از صحن مملکت وگلشن سلطنت خار جهالت وخاشاک نامت رفته وبرداشته شود ودیگ هنرمندی وعلم پژوهی بجوش شدن تا ناز توجه وگرائش تاجداران زمان تحمل جهل وتنجیر فضلالیت از سطح مملکت وجهانداری برومندی وبالیدگی نیابد وداوراق بی هنری وبرگ وبار بی علمی بر زمین فرمان روائی جهانبانی افتادن نبیند داوبیدار انند همه خاص وعام را بوسیلت تازیانه برنهاد خود ترغیب تحریص واشتمالک حصول علم بهره بهره داون میتواند واز چوبستان بیعلمی در دبستان هنرمندی کشان کشان آوردن میتواند چون بادشاه فرمانده اهل علم را نور دل وسرور جان پندارد وتمامی مهمات مالی وملکی را بواد بد علماء برگزیده سگال وصلحای ستوده خصال واشتراک رای ولی الابصار بتقدیم رساند وعلمای پاک اندیشه را رکن سلطنت انگارد وهر علمی هنری که داننده او داند او را به عمل وراغب فرماید وبرهین نتائج وحسن انجام او طالب از دهانا نهیکه رده افسان از دشت بی علمی جانب شارستان طالب علمی پویان پویان فرا رسند وگلیم طالب علمی را از تاج ودیهیم خسروی نیکو انگارند آزین معنی هویداست که عقده جهل ونادانی از رشته کار بیاندک مان واشود وحسن خوبیهای علوم وفنون از پرده خفا بمنصه ظهور پدید آید وجلوه افروز بلند آوازگی گردد هنجار ومسلک بادشاه علم دوست آنست که پیوسته انجمن علمیه ومجالس حکمیه ترتیب دهد وجهلا وناخواندگان را بر ترقی ومطالعه علم ترغیب فرماید جمع علما وحکمای دانش پژوه فراهم نماید ودر فانوس شوق علم فتیله عام تعلیم برافروزد وخود میر مجلس وهیگر دانشمندان فراخ بینش را معاون وکارپرداز ومفخر ساز دافزونی مجالس ومحافل علمیه را اهم امور سلطنت واعظم مهمات مملکت انگارد وبازپرس سخت از جاهل وکاهل وغافل وعاطل فرا نماید ومدارس قومی از زرچنده برروی کار آرد وعلما وکملای هر فن وهنر وهر صنعت وحرفت را از اکناف واطراف ممالک باحترام تمام واحتشام مالاکلام بدست آورده انتساق وانتظام هرگونه آموزش کده بدوسپارد تعلیم گاه جداگانه هر قوم وهر پیشه

وحرفه جا بجا اجرا نماید و در تشریف و تثقیف اعتبارے و تباینے دارد مشک را با پشک
نیامیزد و شیر خوش ذایقه را در سیرغه نریزد و نیاک را از امیزش بد نگاه دارد و دامن گل را
از صدمه خار باز فرماید و هر متنفس را تعلیم حسب استعداد و رغبت و نیروی وجدانی او
فرماید حبا نیکه پادشاه خود غرض و نفس پرور و مطلب دوست و عاشق آز و شیفته
جمال عیش و فریفته حسن خواهشات نفسانی باشد در دیارش نهال علم و شجر هنر بے ثمر و دریای
بی گوهر باشد سوم انکه نوع انسانی مختلف الاوضاع و متباین الطبع اند و از برودت و
رطوبت و یبوست و حرارت کالبد هستی و پیکر زندگی او تکون ورزیده است نشیب و فراز
و کمی و بیشی اخلاط مزاج انسانی را مایه اطمینان حسب خواهش و در خور تحصیل علم و تفهیم غوامض
و دقایق علوم و فنون جداگانه و فضیلت فرزانگی بخشد پس تحصیل علم موقوف بر شایستگی
و درستی قواے حیوانی و نفسانی است ممکن الوقوع نیست که عناصر جبله خلایق متحمل بار خواندن
علم باشد و خار این کار دشوار به پاے دل هر کس بخلاند اگرچه هر انسان روشنی
و ضیاے عالمتاب علم را بعین الیقین و بچشم اعتقاد کامل می بیند که شعاع نورش از فرش تا عرش معلی
بارقه افگن و پرتو بخش است و هر انسان خوب میداند که شمع علم براه تاریک جهل روشنی
می فزاید و منبع شیرین فضائل و تشنگان وادی نادانی و بی هنری را سیراب و دهان رطب اللسان
می سازد اما دیده عوام از ضعف بصر ملاے استعداد و لیاقت خود حدت انوار جهان
فروغش را دیدن نتوانند از نیض [illegible] ید خود بخت مجبور است و هر فرد بشر اوصاف و محامد علم
چنانکه باید مے پندارد لیکن از موانع طبعی که عبارت از بلادت فکر و کسالت ذهن و
نارسائی فهم و ضعف قوة حافظه و سخف خرد آسمان پیما لاچار و معذور است نیکو پیدا
و بر دانش لامع هویدا است که داشتن خوبی و فضیلت و رفعت و جلالت علوم و فنون
مستلزم استحصال و استکمال او نیست چراکه جودت علمی و جزالت حکمی امر وهبی و وجدانی
که مفوض بدست قادر ذوالجلال است نه در حیز اختیار هر انسان است جناح رجحان
هر قومے و گرایش طبع فطری جانب خوش آمد کار و رغبت طینت خود زمام توجه لی را
بکشد و با وج خواهش و بقضای رغبت مرغ توجه بال و پر بکشاید باید دید که کسے بدین توانائی

فن هندسه حساب وکتاب دارد وکسی بمیدان منطق اسپ تیزگام نطق رامید واند
وکسی به آسمان سینه که گنجینه جواهر اسرار ربانی است کوکب دینیات رامید رخشاند وکسی
در زرگری وآهن گری وخاکروبی را افضل واعظم حرفه واکرم مکاسب شناسد اگرچه
بظاهر دلش طالب وراغب جانب علم ست اما عنان اختیارش بدست قدرت او نیست
هر انسان تابع قوای دماغی ونفسانی خود است چون قوای دماغی را بسبب غلبه زور
وبرودت نیرو وطاقت آنقدر نیست که جمله غوامض علمیه ودقایق حکمیه را در ایوان
حافظه با حسن وجوه نگاهدارد وتابش آفتاب قوت ناطقه وممیزه ومشید فراست وکیاست
در نهاد جمیع خلایق مساوی نیست افراط وتفریط وصفائی وتکدر بسیار واقع است
هرگاه که در قوی مساوات واعتدال نبود ونسق طبایع بر یک نهج نشود بعض مردم را
عقول کامله وفطرت سالمه وعادت مستقیم وخصلت فهیم مخصوص بود وتائید یزدانی
وارشاد ربانی متکفل ورهبر وهادی او باشد این چنین مردان جناح پرواز الوالعزمی
برذروه کاخ سعادات وبرکات هردم وهمه وقت کشاده دارند وبر اوج ملأ اعلی
می پرند وبهره از علوم دینی ودنیوی ومالی وملکی وخیر وفضیلت می برند پیدا باد
که در نفس انسانی نیروی دراکه است جوشش وخروش علم وهنر وذوق وشوق
طهارت وسعادت در دریای دل موج زن خواهد بود وچون گوش جانش بدست
نفس لوامه وریشه روانش به امال نفس اماره است دلش کانون نائره فسق وفجور رو
آتشکده بغض وحسد وکینه وفتور است هادی وقائد او شیطان لئیم امام ومرشد وهوا وهوس
ونفس رجیم است بوی از باغ علم وفضیلت وهوای از گلزار شریعت وطریقت
باو رسیدن نه دهد عنان توسن تیزگام اندیشه وسگالش را بطرف دیگر امورات رذیله
دنیوی مثل قلبه رانی وکوه کاوی وخاک فشانی منعطف سازد واز دریا ریز بهار
حضرت علم فرسنگها دور اندازد وصورت سیلان سحاب کثیفه وخفیفه را بر صفحه دل
منطبع نماید وتابان چهره علم وهنر به آئینه خیال دیدن نه دهد ونهال ضحک وخنده
واستهزا وعجب ورعونت را در خیابان متخیله ومتصرفه بپرورد واز تدبر دشخوار پسندان

ژرف نگاه روشن ولامع است که خواهشات جسمانی بازدارندهٔ انوار روحانی ہست انسانی نیست که از لوث نفسانیت وخواهش انسانیت مبرّا ومنزه باشد طامع دنیا تابع نفس است وبارقهٔ فروغ هوا وہوس پرورش نفس فی تابش کوکب قناعت وضلالت وجهالت است وراه نماینده کوے تاریک نائت وخباثت کشتن نفس شیوهٔ عامهٔ خلائق وطریقهٔ هر کس وناکس نیست تا عنق خواهشات نفسانی ومستلذات جسمانی به عروة الوثقای صبر وزنجیر فقر وفاقه بسته نه گردد وگلوے نفس اد رسلاسل زجر وتوبیخ مسلسل نه گرداند وشعلهٔ خودپرستی وخودرائی وخویشتن پنداری را از آب فروتنی وعجز وانکساری منطفی نه سازد شمع علم زینهار در کاشانهٔ ذات روشنی نه پذیرد وشمع ترقی وعلوے مدارج روانی نه گیرد چہارم آنکه هر بست رتبه براوج عقیدهٔ علم وہنر بسبب عدم موجودگی اسباب ضروری وسامان لابدی رسیدن نتواند بهم رسانیدن کتب درسیه واستاد نفوس قدسیه براے حصول علم ضرورست و هر مفلوک وبیمایه تهی دست فرومایه از فراهمی این گرامی ذخیره از غایت فروتنی وبیچارگی دست بآستین وپا به خلاب ومرغ دل بر سیخ حرمان کباب وطائر شوق علم در قفس حسرت بعذاب است بسا نفوس تقدس مانوس به تجسس دریافت دولت علم از کران تا کران ره نورد عالم شده اند وبا قصاے گیتی ہمچو چرخ دوار گردیده اند واز خار تردد پاے ہمت را مجروح وشکسته ساخته اما از نافراهمی ونادستیابی با محتاج بی نیل مرام مانده اند وزهر حسرت وناکامی خوابگاه بر سینهٔ آرزو برده اند پنجم آنکه سامان تحصیل علم وفضیلت بر یک نوع وبر طرز واحد نیست چند در چند ضروریات رو مید ہند وانواع الوان موانع دست ہمت بسیگیر ند از ینجا که مردی شریف النسب لطیف الحسب قصباتی شمع حصول علم به کاشانهٔ دماغ برافروخت ودرو جد وجهد ہزار گونه به سوخت صورت آرزو ومرات احوال دیده نه شود ونور تمناے اندرونی فروغے نه بخشد اگر خواهد که در وطن علوم متنوعه بخواند کتب علوم هر گونه وهر فن میسر نیست واگر بر تقدیر کتب هم بزور زر باہمت لباس فراهمی در برکشند دانندهٔ همه علوم وشناسندهٔ تمامی رموز حکمیه پیدا نی واگر بالفرض او هم تاج پیدائی بر تارک نهد زراعت معاش برق رسیده وخزالافتاده فی اطمینانی دامنگیر است ودوحهٔ نام ونشان عالم ربانی در خیابان

وجود برومند و ثمر پذیر نیست و اگر از گلشن وطن سبزه حب و دوستی از گلبن شوق علم برکنند و از
بوی گل محبت وطنی مشام را به پرداخت و چراغ شوق علم بدست گرفته و از روغن مغز برافروخته
در شهرها و مدارس های دور وقت برود و بار غربت و کربت بر دوش جان بکشد در آنجا
سلاسل فلاس و تهیدستی که از گلوی همت و عزم جهان سیر آویخته است از جا جنبیدن و پا از
کلبه بیرون نهادن نمیدهد پس پیداست که برای عوام و هرکس و ناکس راه حصول علم از
هر سو مسدود و مانده فراغت و آسوده دلی ناموجود هر که قدری از خزانه نامتناهی علوم
بهره می برد بسا کوه دشواریها و صعوبت ها از ناخن جهد کندن می افتد اول کوفت جلا وطنی
ورزد دوم ظلمت تعلّقات و تکبر و رعونت و خودبینی از خود دور کرده گلیم خاکساری و انکسار
بپوشد و جام تلخ اطاعت ماهران هر فن به طیب خاطر بنوشد و زندگی خود را مانند مرده
بدست استرضای استاد بگذارد و هرگز خود را پیش فرمان عقل فزا مرشد کامل زنده و
ذی روان نه پندارد و خواستار و راهنما در همه حال انگارد و نقد عمر گران بها را بر پای
او نثار سازد اکنون هم اگر رگ مهر و عرق عنایت جناب استاد عالی نهاد به اهتزاز نسیم
فضل یزد کریم بجنبید چیزی شاگرد را به آموخت و در وزد لق آرزو را از رشته عنایت
و توجه بدوخت چون در تحصیل علم خرابیها بسیار و آفات بیشمار اند روشنی کوکب علوم
عوام الناس را نمی تواند شد و این امر از حیز قدرت عام مردم بیرون و افزون است
ششم که رعایا و حاکم و فقیر و امیر در بهم رسانیدن جمله ضروریات علمیه و حکمیه یکدل و
یکجان و یکرای و یک سخن نشوند سحاب علم همه جا مساوی نخواهد بارید و نهال
بهروزی در کشت ضمایر جهانیان ریشه نخواهد دوانید و نیز این هم باید فهمید که باعث قلت
علم و کثرت جهل به هیچیک تنها عوام مفلسی و بی زری نیست همین سان در حق امرایان و بالین
آرایان و مسند فرسایان علوی مرتبت و ترفع درجات و اوج مناصب و بلندی
رتبه و آسایش حالت موجب حرمان و کم نصیبی از دولت علم و هنر است بوی علم با
دود چراغ راحت گداز بهم آمیخته به دماغ فرا رسد و امیر از بدبوی و سوزش دود
دخان مصباح رو در هم میکشد و روشنی شمع را خلش جان پیداند و از تابان

شعلهٔ شمع پروانه مزاج نازک بسوزد چون گروه این مردم از بوی دود شمع میگریزد علم
نیز از رسیدن بگوش خشک دماغ او روشته تا بدگنج علم بی‌رنج غربت و کربت و در دوری از کاسهٔ
گوناگون تلخی و شیرینی است و از خار انکسار دلبستگی دارد و از گلزار راحت و آرام جان
خستگی پندارد و امیر از کجا زهره است که از نشهٔ دولت کلفت ربا از مانده بخار نکبت و رنج
تحصیل علم گراید و براه پرخار سینه فگارتر دد است زنگار رنگ به آبله پائی دون شکستگی
بشتابند اگرچه می انکارند و به یقین پیدا شد که فرزندان برکت علم فقیر را امیر کبیر میگرداند
بلکه ملجای و ماوای برگزیدگان درگاه یزدان میسازد و بر معتکفان زاویهٔ تقدس و سعادت
هویدا باد که در وصال عروس حورلقا مهرسیما علم و هنر که بسا دقتها و مصائبها بعینه اند
خالی از هنر خفی نیست که بر کنه مسترهٔ او طائر فهم هر کس عامی لوضع پر قدر و لاوج او پریدن نتوان
و مرغ وهم هر فرد بشر بر بام بلندش پر پرواز نگشاید و آن راز این است که علمای پاک دین
صداقت مشحون را بورثهٔ انبیا نامیده اند و جانشین وخشوران را الهام نشان گفته اند
مدارج و مناصب علما ارفع تر از سبع سموات است و عالم حقانی و فاضل ربانی مرجع
و کهف خاص و عام می باشد و همه نیک و بد و خوب و زشت جهان و جهانیان بر زبان
فتوی شان وابسته میباشد درین زمان بلندی و فرمندی و فراخ حوصلگی و برین پایه
اندیشهٔ سترگ است که شیطان راه نه زند و رعونت و تصلف و ترفع درجات او را از اوج
سعادت و شرافت بخاک ضلالت فرو نه اندازد و انکسار آوان طالبعلمی باز دارند که این
تکبر و غرور است که بعد استحصال علم و هنر شرف عزت و دولت سیادت رو میدهد از
بودن بختی در زمانهٔ خواندن علم عین حکمت یزدانی و مصلحت ربانی است ستوده هنرمند
آنست که فلاکت و حرفت طالبعلمی را بوی ولاویز راحت انگیز پندارد و از لطمهٔ شکست
و ضرب تو برع آفات آسمانی و سوانحات و حادثات زمانی رو نه گرداند این همه وجوه که جلوه
تحریر پذیرفت متفرع اند برین فرع که طالب علم مانع و کامل العیار باشد و فهمیده و سنجیده
و گرم و سرد زمانه چشیده باشد اما افضل و حلی این است که تعلیم علم که دکان موقوف بر علم و الدین
او شان است اگر سرپرستان و والدین را بهره از علوم و فنون است اولادشان نیکوترین

واسهل الوجوه از شرائف علوم مشرف می توانند شد ورنه تعلیم کودکان بسا محال ست که درین زمان بیشتر والدین کودکان از لباس علم وهنر وفضل وکرم سوادے وافی وبهرهٔ کافی ندارند بلکه عریانه واعمیانه عمر میگزرانند ازین باعث اولادشان از جوهر علم ونقش هنر محض معرا وصاف اند مرد بی علم اولاد خود را تعلیم و ادبے دادن نمی توانند۔ والسلام

مورخهٔ دوم ستمبر ۱۸۷۵ع

نامهٔ سی و نهم ۳۹ بنام منشی احسان الحق صاحب سلمه الله تعالی وسلم

مخلص وافر الاتحاد وصادق الوداد سلامت سانحات گذشتگان وواقعات رفتگان روشن هدایتے ودرخشان اندرزیست برائے پسماندگان وگروه آیندگان هر سخن طراز کردار پرداز راز یباست که از روئداد زمانهٔ خود آگاهی به پیشینیان دهند واز حوادث روزگار خود مطلع گردانند چنانچه برهمی زمانه وانقلاب دوردوار الفت ۱۸۵۷ عیسوی کوائف نگاران باستان در بند تحریر گذاشته اند وعلم اعلان واظهار حقیقت آن زمان بر دوش افراشته اند ازین جهت این روسیاه پلاس پوش خاک نشین آشفته درون عبد الرحمن حادثاتیکه فی زماننا میگزرند وپیش نظر هردم بر رنگ کاریے آیند همه وا دید خود [نام مصنف کتاب] انچه که بر من وبر احباب من گذشته اند برائے آگهی روده آینده نقش نگارش می بندد وهیچمدان را از حناے تحریر رنگین میسازد تاکه هرکس از واقعات حادثات زمانه عبرت گیرد واندرزے کارکشا ونصیحتے خرد افروز پذیرد وآن این ست که شورش وفتنهٔ این زمان قابل تذکار این وآن سزاوار یاد داشتنی واز قهر ایزدی ترسیدنی وعبرت گرفتنی است در شوال که ماه ستمبر ۱۸۷۵ع است بر زمانه وزمانیان بلاهاے گوناگون وفتنه هاے بوقلمون از گردش فسون گر آسمان متواتر ومتوالی نازل میشوند دمی به آسودگی ونفسے به بهبودگے نمے گذرد که تازه بلائے وجدید وارداتی از پردهٔ قوه بمنصهٔ شهود نمیگراید ورنگ برنگ حادثه ونوع بنوع واقعه رونمید هد حادث نخستین که بر روے زمین وپیش دیدهٔ عبرت بین واقع است طوفان بارش

باران است که سرزمین گیا را واکناف و اطراف او را به غلاف خلاب و حجاب آب پنهان
ساخت و بیشمار رواتها چه انسان و چه حیوان چه شجر و چه حجر و هزارها امکنهٔ مستحصنه و مکانات
مستحکمه کوه تمثال را به ریگ فنا انداخت و گروها گروه مردم را از آب طوفان سیراب کرد
و انواع اقمشه و امتعه را بجلاب انداخت خلق همه بطرفة العین بلباس عریانی ملبوس
گردیده و در پلاس حیرانی و پریشانی محبوس شد هزاران هزار نفوس بیگناه همچو حباب
بر سر آب بزور سیلاب بگوناگون حزن و اضطراب گریان و موکنان و سینه کوبان به
کشش مشیت یزدانی میرفتند ملجاے و ماواے شان بجز شکم نهنگ و یا تیر قضا یا قعر
گرداب فنا دیگرے نبود نه پا بر زمین و نه فریاد بر آسمان میرفت همه را اساکن آغوش موج
آب بود سلاسل تلاطم دریا کشان کشان از جاے میبرد نه پسر را با پدر کارے و نه
زن را با شوهر گفتارے نه یار را یاری و نه کسے با کسے مددگارے هر کس بحال خود گرفتار
بود نمیدانیم که این فلک گرگ واو شان را کجا برد و طعمهٔ کدام دد اجل ساخت و کجا در قعر
هلاک انداخت و علاوه ازین طغیانی بحر جمن و گنگ گزند بر گزند و ستم بر ستم افزود و شورش
رستخیز دیگر آشکارا ساخت و بازار مرگ مفاجات بکشاد و نرخ کالاے آفات و صدمات
از بس ارزان فرمود یعنی همه قصبات و دیهات را بملک جاودان رسانید و بیشمار مخلوق
را بخاک مرگ و مغاک اتهاک نشانید حادثهٔ دومی این است که مردمان بقیة الطوفان را
وباے هیضه گرفت لاتعد ولاتحصے مردم را بچشم زدن به تیره جا شگاف زمین به سپرد و
نقوش هستی را از کلک فنا به ستر دهر که شگوفه کرد و اندکی آب از دهن انداخت زر هستی را
در بوتهٔ مرگ ناگهانی بگداخت و به زاویهٔ گور معتکف شد و باب اندوه بر ما بقا بکشود
چون یکے را بجانهٔ واپسین رسانید دو سه کس دیگر درین اندک قفه قباے هستی از
مقراض اجل به برید مریضان تشند دسکرات و تلخی جان دادن و بر قبرستان بهیبت
جانکاه مردگان را بخاک سپردن بود چون جان دادگان و زندگی باختگان را بخاموش کده
میبرند و از باقی ماندگان رشتهٔ امید حیات سے برید کسے را توقع نیست که از سحر روے
مسا بخیریت خواهد دید و از شام تا صبح بر بساط زندگی خواهد غلطید درین مرگ آباد

هر که هست نقد جان بکف دارد و در انتظار مرگ سرخ حیران‌اند و خائفانه هر سوی نگران اجل
هر وقت در کمین است آرامگاه و خوابکدۀ هرکس بزیر زمین هرکه جان را از تیغ اندیشه و دشنهٔ
خوف در امان برست و هرکه زنده است بدتر از مرده و در زنجیر دو آفت گرفتاری هراس بیجا
مرگ ناگهانی خود دیگر فکر و تردد جانکاه در نا وقت تجهیز و تکفین جان دادگان دمی بآسود
و جمعیت خاطر به هوش و حواس نمی‌رود مهلتی و فرصتی نیست که لحظه باطمینان دل نشسته از نعرهٔ
الامان الامان دود در دل خود به پرداز دو از آسمان دیده ابر اشک ببارد و غبار حزن
از صحن سینه بشوید و براه چاره بپوید و از کسی اندوه خود بگوید و از معاونی مایهٔ رستگار
و استخلاص بجوید درین وقت پای تدبیر از تیر تقدیر شکسته و گلوی همت از کمند بلا مانند
نخچیر بسته است همه نفوس در پنجهٔ گربهٔ یاس و هراس بیچو گوسپند بچنگ گرگ محبوس است
نه تاب آه کردن نه یارا لفظ الا الله از زبان برآوردن نه نیروی سخن گفتن و نه طاقت عبرت
پذیرفتن درین زمان کیفیت زندگی همه با شکل مردمان کارسی در نبردگاه است که مرگ
دست بگریبان و زندگی مانند گنجشک گربه دیده پران و گریزان جای نفس گرفتن و
آسودن در کام نهنگ و آرامکده در گور تنگ اللهم احفظنا من کل بلاء الدنیا
و عذاب الآخرة حادثهٔ سوم این است که درین ماه ستمبر سنه ع به تمامی اطراف و
اکناف دهلی و در خاص شهر دهلی بار دگر طوفان بارش باران گردید و میزاب آب عذاب
از سقف کبودی روان گردید که تا شانزده پاس علی الاتصال آب از آسمان باریده
مراد از آسمان ١٢
و هشت هزار و سه صد مکانه از شهر دهلی چه سنگین و چه خشتی و چوبین را برروی زمین نشانیده
و اکثر مسکنه در محلهای مستحصنه نبات آسا در آب آمیخت و خانهای آسمان منزلت
مراد از بلندی ١٢
مانند کره و ریگ از هم بریخت و رشتهٔ استقامت از کار و خانه گسیخت و گرد مرگ ناگهانی
بر ستمدیدگان خدا بیخت جاییکه گمان قطرهٔ آب رسیدن نبود در آنجا سیلاب جیحون
و موج عمان موجود بود مردمان پرده دار و عصمتیان حجابی مانند طایران آبی برروی
آب در ته آب پیچان بودند و بیشمار مردمان درین طوفان مرگ خیز نفسها می‌شمردند
آنها که از فن شناوری محض نا واقف و ناآشنا بودند مجبوراً بسان مرغابی اندرون

صحن خانہ بر سطح آب دست و پاے زدند ہمہ شہر ویران تر از دل عشاق گشت و ہر کس
زندہ ہمچو صدف در قعر آب تشنہ آسمان بر حال ما گناہگاران چندان گریست کہ ہمگی ساکن
و اماکن در دریاے زخار و ناپیدا کنار شد و ہر ذی حیات از سرمایہ زندگی دست دار شد
قطعہ زمین و زمان ہر دو آبی شدند ۞ ہمہ مردمان در خرابی شدند ۞ امن رفت و قہر خدا
آمدہ ۞ از ہر سو بلای وبا آمدہ ۞ بہمہ ساخت ہا جملہ مکانات مسکونہ گرداب ہولناک شد
و بام و بالاخانہ تیرہ مغاک گردید ہر کوچہ و برزن از طغیانی آب مثل دریا موج زن گشت
در و دیوار از کثرت سیلاب و فراوانی آب ہیبت خیز تر از گرداب جان شکن ہر کس آہ
بلب و سوز در جگر و درد بدل دیوانہ وار چہا بیا آسامی گردید و زنگار رنگ عذاب
و خلاب میکشید اکنون ہزاران ہزار تنگ گزینان مریم خصال و عصمت آرایان تقدس
اشتمال ما من آرام گاہ خود معابد و مساجد ساختند بر روے زمین جاے پا نہادن
نیافتہ بخانہ خدا شتافتند بسا برگزیدگان بارگاہ ایزدی خیمہا پا کردہ دران شتوا زمی
و منزوی گشتند و بسا نادارن تہی کیسہ بے پناہ گوشہ و خانہ شمس ہمچو خانہ بدوشان آرمیدند
و بسیار مفلوکان عریان تن بریان سینہ ازین طوفان آسمانی و بلاے ناگہانی بہ ستمی
راہ گریز دید عنان ہزیمت منعطف ساخت امان گاہیکہ خیال آمد افتان و خیزان خود را
دران جا انداخت آفتاب رزق بر مردمان از تراکم ابر سراپا عذاب سیاہ و اسباب معیشت
ز دست برد قہر الٰہی زہے سو تباہ این چنین حادثات ہوش فرسا حواس سوز نہ گاہے
از در گوش شنیدہ و نہ در کتب سیر نوشتہ دیدہ یزدان داند کہ داور داد ار را درین
امر چہ منظور ست کہ خیال آسودگی و بہبودگی مسلمانان ہم از تخیلہ ادراک فرسنگہا دور است
چہارمی حادثہ اینست کہ رقم خیر و برکت و آرام و سعادت از صفحہ عالم ستردہ و غنچہ روئیدگی
و ریاحین خورش کلمہ سرایان از چمنستان جہان بوزیدن سموم آفات شبا روزی
مجہول و افسردہ است کودک شیر خوارہ را فکر روزی و شیر است و پیر ہفتاد سالہ را
عقدہ رزق دامنگیر ابر بے منتہی و گناہگاری بر آسمان طاری و دریاے فسق و
فجور بر روے زمین جاری ہر کہ را بصورت ساجد و عابد می بینم بے پردہ حاسد و

کاسد می باشیم از غایت معصیت و شدت شقاوت و شناعت هرکس طالب هوس و هواست
و از نهایت قساوت و جسارت و ذلالت و ضلالت راغب طمع و بلاست مردمان صورت آباد
کار کنشت میکنند و امید بهشت دارند معامله با آفریدگار و خشنود را و آن دارند که اگر همان
معامله با ناموسیان نمایند از صحبت خود برانند هرکس راه راست را گذاشته بمسلک ناجائز می پوید
و سخنهای نااندیشیده و نافهمیده می گوید نه از خدا هراسی و نه مصطفی را لحاظی و پاس مساجد
و معابد خراب و شراب خانه و حرام کده مانند گلزار با آب و تاب محبت زایوان قلوب مسلوب
و هر متنفس بر فسق و فجور مرغوب عرق حمیت از اجسام همه بر یده و ردای جمعیت از دوش
شرافت دریده است دیده باید که بقیه زندگی چگونه گذرد و در بازار رستخیز چه ذلت پیش آید
عجبی حادثه این است که اتفاق جهانیان به نفاق گرائید و شعله بغض و حسد خرمن الفت و
محبت را اینک خاکستر گردانید کسی جا و دل بزبان یو دو گل مجتمع نیستند درمیان ایشان مباینت
مانند نور و ظلمت است که گاهی بهم نشوند و یا آب و آتش اند که هرگز چراغ نزدیکی در بزم اتفاق
افروزنده و شده اند اگر بباغ رسند باد سموم بودند چون بباغ فرود آیند سینه هرکس دشمن
زبان دست و گفت هر گوینده شعله مکر و غل شناعت نشان درین زمان از بیگرانی اتفاق
پسر با پدر و دختر با مادر آشتی گرگانه دارد و برادر با برادر رابطه معاندانه و مخالفانه بجا آرد
تهنیت مرگ و تمنای موت همه خصومت و برزشتی کردار هر واحد و لیر تر کسی از قهر قهار نمی هراسد
و از تازیانه خشم ایزدی نمی ترسد و ندانند که دنیای دون را نا پایدار تر از نسج عنکبوت
و نازک تر از رشته خام همه فرزانگان دانش پژوه گفته اند و نه انکار ند که شکرا و آمیخته زهر است
و نوشش و همه نیش راحت و جراحت سرورا و همه غرور است و کمال او پیک زوال
و داد و الصاف ش ملازم ستم و بیداد و بنیاد استحکامش جمله برباد دوستی او موجب عداوت حق
قرب او باعث دوری تا در بطلق عمارت روح افزایش همه کاهش و ل لطافت جان پرور
ما یه طوق و غل ندوه جان فرسایش بی پایان و همه درد و احزان او بی درمان با هرکه ساخت
او را سوخت هرکه را دست گرفت از خدنگ بلا بدوخت هرکس را که نواخت بچشم زدن
در بوته آتش الم بگداخت افسوس صد افسوس ما همه فریفته و شیفته فتنه او گشته ایم و همه ما دلبند او هم

وآبروی خود را پست او داده و بنای زندگی را در میدان عشق سراپا تمایش نهاده ایم
حیف هزار حیف نمی‌دانیم که حبیبا ذوق ایمان می‌آید و نمی‌شناسیم که دوستی او در پاره تن و نور
از جان می‌برد می‌دانیم که کار دنیا همه بیکاری و گرفتاری است و معامله این بازار حسد ربو
همه بی‌سودی و زیان کاری است آه هزار آه در آن حالت که ساعت مرگ پیش چشم آید
و پرده غفلت از روی دل بردارد و صد هزار حسرت ندامت و خجالت و خسارت رو نماید
دوستان و آشنایان در شکاف زمین نهادند و به وسعت فاداری و همیشگی دامنت منکر نکیر
بازپرس کردار نمایند و افعال زشت و اعمال ناپسند آید در آن حالت چه آفت و مصیبت
به ما خواهد رفت ربنا ارحم ربنا ارحم سخنی جاوید این است که طریق حصول روزی از همه
سودمند و هر منفر و مقبول که ما حاجتمند است تجارت تجارت انجام امید و حرفت اگر امید از آن
با خسارت آمدی و قناعت به کسالت سپرده و است ظلم و هر صدم هر کس از جراحت
مفلسی مغموم نفسی را نه از صحت فرزانگی آیتی یاد و نه خاطر کسی از آسودگی آباد پلاس
افلاس بردوش و گلیم سیه‌بختی در آغوش لیاقت از ایوان نهاد خاموش و دیگ خباثت
در تنور سینه پر جوش همت برنایان زمان از لب پست و سنگ حقد و کینه در سر و دست
از دور عفونت و حماقت دماغ جهانیان پریشان و از صعود انجم دنائت و شقاوت
نور خرد و بلند سگالی ظلمت نشان و آتش تردد ما از این همه حادثات که بسلک گزارش
و نگارش کشیده‌ام صرف به پاس خاطر ایشان خامه را با تأمل برداشته‌ام دیگر حادثات
و واقعات که درین نزدیکی به اطراف و اکناف جهان بشنوم جمله را برای دیگر سخن اندا
جاده نگارش فروگذاشته‌ام آن واقعاتیکه در وطن و نواحی آن از چشم خود دیده‌ام
و آفاتیکه بر جان خود کشیده‌ام بجز الحمد مرغ سیاه منقار خوش گفتار تکلم کرده‌ام
که دیگر معموره از طوفان آسمانی و تلاطم عمانی در مهد امن و عافیت است جائی
نیست که خالی زین صدمات و آفات بوده باشد و نفسی نیست که بیرون از گرداب
واقعات و سانحات این کاهش و کاوش‌ها وارسته باشد دلی نیست که از تیر مرگ
خویش و بیگانه پاره پاره جگر نه و مردی نیست که از صعوبت و کیست زمانه در وحشت حیرانی

دپریشانی آوارنه این وقت عبرت انگیز وسخت هولناک است باید ترسید و از هرگناه
باید لرزید هردم بیم خدا را پیش نظر هم باید داشت وتخم هیبت او در کشت دل باید کاشت
و از لوث دنیا پیوسته منزه و پاک باشد و ابواب خضوع وخشوع بر روی ارادت و
محبت فرا گشایند و در آئینه خیال تمثال سیاه کرداری و زبون شعاری خود بنگرند
که چه قدر مهیب و خوف افزا است و یاد واپسین وقت هر لحظه بنماید که از پس پیش مصیبت با
و دریای غیظ و غضب قهار ذوالجلال را ملاحظه کردن ضرور است که تا کجا متلاطم و
پر خروش است و آتش قهر الهی بچه درجه شعله زن و پر خروش است اینها در این [illegible]
همه از شامت اعمال ناپاک است و آنچه که بر ما ست از زشتی و زبونی ما است ما آرام
بر بستر ناز و نعم میخسپیم خدا بیدار است ما در نشهٔ غفلت و ذهول سرشاریم او هردم
او در آسایش راحت ما مصروف ما در نافرمانی او دلیل و نهار مشغوف او ما را از آتش و
و نار جحیم باز سپارد نفس دشمن ما جانب دوزخ کشان می برد او رزق میدهد ما
ما فسق میکنیم او فرحت می بخشد ما خار میخوریم او از ظلمت و تاریکی جهل بروشنی اسلام می آرد
ما در راه تیره کفر آگے گام فرسائیم زیاده ازین چه سرائیم و چه زبان خامه فرسائیم والسلام
نمیقه عبدالرحمن جهنجهانوی مورخه نوزدهم ماه ستمبر ۱۸۸۵ ع

نامه چهارم بنام قاضی محمد یعقوب رئیس دهلی

یزدان فیروزی بخش بهروزی افزا دادگر را در عهد تندرستی و کامگاری بعافیت داشته
شادکام و فرخنده فرجام دارا دنامه دریده زبان سیاه گریه کنج نشین ظلمت گرا یعنی
خامه گهر ریز سحر انگیز بدین ترانه سنج بوده نشید دلکش و نغمه روح بخش میکشد که
پانزده روز است بوم دکن را گذاشته زمین گلبرگه را از آب نضارت و هوای
سعادت قدوم میمنت لزوم خود رشک باغ نعیم گردانیده عروسان چمن و ترانه
سرایان گلشن را تازگی و آسودگی بخشید و کیفیت رسیدن ضربه بر دست چپ و انخلاع
عظم آرنج از مفصل و بازبجا آمدن استخوان مخلوعه و منقلعه و به تکلف تمام دادن کار
دست ما وقف و صرفت باقی بودن قدری صلابت و سختی و برنیامدن جمیع حرکات سالما

تندرستانه و نیز خواستن از ینجا اضمادی محال در رفع صلابت و دافع بقیه درد و دیگر
کوائف را هم اظهار میرساند از رسیدن کرنده بر دست سامی مرغ دلم از بس در قفس
مضطر و بیقرار است و نائره اضطراب در اشتعال ایزد توانا پیوسته دست کرم خویش
بر فرق مبارک مبسوط داشته در همه حال و همه آوان دستگیر و معین و ناصر و حافظ
مخلص من باید که مالش ادهان گدازنده در بایند که صلابت بحل آرند و هنگام شب
دست ماؤف را از رفاده و پنبه بسته دارند و حرکات و جنبش حسب تیر و بطور ورزش
کرده باشند که تا اعصاب را زور و توانائی دهد و عقده که بر مفصل باقی مانده است
او را بکشاید و ماده مجتمع را بزداید و بگدازد و نیز نسخه محلله هم بنورد نیاز نامه هذا ارسال است
استعمال فرمایند وظیفه دعاگو آنکه بسبب کسالت مزاج سرّ است امتزاج بحیثیت تراخی افتاده
مانده است پاک نیست که معبود مطلق و رازق برحق از فرمان واجب الاذعان لا
یکلف الله نفسا الا وسعها اطیباتے وافی و تشفے کافی میسر باید چون جام
تندرستی بکام جان ریزند و از بستر ناتوانی برخیزند و تاج شفا بر تارک همایون
نهند و کسوت صحت و لباس اعتدال اخشیج گرامی در برکنند همان دم از سر نو اوراد گذاشته را
آغاز نمایند و چراغ عبادت به ایوان اطاعت برافروزند روح را از غذای
فاذکرونی اذکرکم غذا بخشند و تجدید ادعیه و درود در خیابان ریاضت نشانند
و از آبیاری اعتقاد صادقه و نیت و التقوا آن دوحه را شاداب و ریان دارند
و آنکه حال تنگدلی و فرومایگی و تباهی کارداران آنجا که عرض ساخته و عبرت نهند
بیرفو بیهده است نگاشته اند بوضوح پیوست بی فایده ریب بعض بباد سندان گرگ
افسون گراند و سراب را از دور آب فرا نمایند و بشگفته روی صرف گل افشانند
و بارنه آرند و صبای خوشنما اند که بیرونے آب میگذرند اما کسے را تازه دل و نفعا
آگین نسازند و دریاے موج خیز اند لیکن تشنه را از گوهر و قطره آب سیرابی عطا
نفرمایند دولت و حشمت ایشان بحق شان بجو پر مورچه است محض بی سود این وبال
خود را مثل کهربا فرا نمایند اما کاه آسا مردم را از هم میربایند از ظلم و تعدی اعتساف

جانی مبتلاے وبال است سینه شان لانه زنبوران حقد ونکال بصورت از چراغ زهد
وورع واتقا بارقه یاب دانند وشان ظلمت جهل وخباثت همایه شر واستکبار بظاهر
مانند مار پرنقش ونگار وبه باطن سراپا سم بلابل نکبت آثار به دیدن شربت قند اند از زهر آمیخته
وپلیدی ریخته عزیز من هر سفله ونائت پیشه را سفلگی ودون همتی میراث اجدادی است
از وامید نکوئی وبهبودی نباید داشت گلیم سیاه کرداری وبدشعاری از شستن آب زمزم
سفید نگشود خوک وسگ از اغتسال چشمه کوثر پاک وصاف نگردد بلکه پلید تر وگنده تر بود
ودنائت وزبونی از آلایش بیرون نرود وشجر زقوم قند شیرین از آبیاری سلسبیل نه آرد هر
دوراندیش را زیبا است که بر بازی طائر اقبال هر بی سگال فریفته وشیفته نباشد چرا که این
مرغ هر لحظه وهر زمان مشتاق پرواز بام دیگر است ونشیمنش بر بالای نهال ونکال
بیشتر وگوش بر نعره یاری یاران این زمان نباید نهاد که این یاران دور واند آب آئینه اند
تا روبرو اند در دل ایشان هستی چون دور شوی با ایشان هیچ نیستی بهبودگی وآسودگی دائم
از یزدان جهان آفرین باید طلبید وموج زندگی آخر فنا را در خرمی وانبساط باید گذرانید
چون بر ضمیر مهر تنویر که مطلع انوار ایزدی وخورشیدگاه ضیاء اسرار لم یزلی است بخوبی این وجه
پیداست که دنیا آنست که در عاقبت هیچ کار نیاید کاری باید کرد که انجام ستوده وپسندیده
دهد وثمره بهروزی ومایه بخت افروزی بخشد صحبت یاران موج دریا پندارند یا باوج
مناسبتی یا قعر مصائب وحکایت سرنگون افتی ودنیا داران آتش اند تابش ایشان
از دور سرد وخوش است چندانکه نزدیک روی نمود آسا ودود شوی وکالای هستی همه وار
بسوزی تکیه بر رزاق مطلق وخالق برحق باید کرد او دور احلال مشکلات ورافع الدرجات باید
انگاشت زنهار طائر توکل بلند پرواز را بجز درگاه غیر از خدا بال کشا نگردانند وهمای همت را
بر استخوان پوسیده دولت دنیا افتادن ندهند مخلص باوفاے من آمدن یار سخ خط سامی
از آن یاد لطف زوال دون وغیر مرهو ثمره گرانبها وگران خاطر بها آورده ونقطه جمعیت را
از صفحه خاطر برکنده وزهر تابه پسترده وازرگ اندیشه خون حزن زندگی فرسا
بچکید وشیشه آرزو از طاق دل بسنگ یاس گرائید افسوس درین خشک جهان چند گو

گرد تردد و توزع بر دامن دل ما نشست و کمر امید هزار ساله از بار گران تشتت و مکاید
بشکست ازین خشک دستی و خشک طینتی الآبادی پیداست که دماغش از نشه صهبای موالات
و مواخات احباب پرداخته شد و دست مروت و فتوت از حدت آتش تفوق و تکبر بوته سان
گداخته شد نهال رعونت در سبزه زار طبیعت او برومندی یافت ظلمت جاه دو روزه
جمال محبت و اتحاد را از سیمای دلش بکاست و عفریت غرور بر سر آمد و جبلیت حماقت
دماغ مؤالفت را متعفن کرد وای برین دولت و جاه که نشئه او نور از چشم خرد می برد و بینا را
چنان اعمی گرداند که خویش و بیگانه را نمی شناسد حیف برین علو منزلت که سفر او
از اختلاط و ارتباط باهمی باز دارد وای و هزار وای برین عقل و دانش که از بوی
جلال و شمیم اقبال از اوج کمال محبت بحضیض نکبت رعونت در افتاد و دیده و دانسته زبان
طعن بدگویان بر خود کشاد باید که آینده را از همه خلائق رشته امید و رجا از کار رد یاس
گسسته معتصم بدامن فضل حضرت ذو الجلال باید شد و از چنین واقعات مرد آزما که فی الحقیقت
محک عیار مرد آزمائی است رنگ چهره همت نباید باخت و کمر استقلال را به نطاق
اولو العزمی مضبوط و مستحکم باید ساخت قصر خاطر را از تجلی سرور و انبساط منور دارند
و از حادثات دنیا و ما فیها نهراسند و ملجای و ماوای خود رضای خود پندارند
و دیگر محسوسات را مردم فریب انگارند مخلصا درین ایام شورش وبای هیضه و کثرت بارش
باران درین ناحیت بآن فراوانی و بیکرانی برروی جهان طاری و ساری است که بکیل
گفت و میزان بیان نمیگنجد و به پیمانه اندیشه فلک سیر نمی در آید هزارها ابنیه که مانند قلوب
اهل همه مستحکم بودند و سر به فلک میخاریدند و از عرش معلی سرگوشی میکردند و قله کوه
آسمان جاه را زیر پا میدانستند از تلاطم امواج باران چو دانه تخم در زمین فرو خزیدند و
بچشم زدن انبار خشت و کلوخ گشتند و مکانیان برهنه و گرسنه درین طوفان آب کیسار
در کوچه و برزن حیران و پریشان مانند بنات النعش شدند این حادثه هزار گونه افزون
از عذر اختراع بود اکنون از چند روز آسمان سنگین دل شکست حضرت بر حال زبانیان
نه ریخته و تیغ اجل جان گسل رسن حیات کسے از هم نه گسیخته گر شیبا ز مرض هیضه سر نفس تنگی

جان جهانیان پنجهٔ ظلم دراز دارد و بسا نوجوانان پری تمثال را بخاک هلاک بسپارد و
پیش ازین هم بی شمار نام آوران پاک نژاد عالی دودمان فرخنده نهاد را همچو گنج بکوی نیستی
پنهان نموده و رقوم بود بسا خجسته طلعتان گرامی خاندان را از صفحهٔ هستی بزدوده اگر این ما را
بهنبیه الغافلین و شناس کنند بجاست و اگر ناصح تدبیر و آگاهنده بزجر و توبیخ گویند زیباست
دهر کسی جان بکف و خوار تر از علفهاست چون دلم ازین افسرده شهر سرد است و از مکابد بوقلمون
رنگ چهره زرد و روز سیه بت پرداخت خاطر پریشان خود که مثل شرر از سنگ جسته
و چون دود از شمع گذشته حیران و سرگردان بود کهنه سفینه و پارینه بیاض بمطالعه داشتم
از آن چند فقره دل اندوه زده را خوش آمدند و همگنان را از هندی به پارسی زبان آوردم
چون بار اخری افزوده دیدم که ایشان را هم شادمان خواهند نمود لهذا بر می طرازم ایدل
بشنو هر که پند ناصح در وعظ بگوش رغبت نه شنود زود پشت دست تاسف بخاید و کف افسوس
بهم بمالد پیوسته نفس سرکش را از خنجر مخالفت و معاندت مغلوب باید کرد و از چوب تهدید نافرمانی
باید زد تا که نور دیده دانش و بینش و فراست و فرزانگی روشنی یابد شعار کم گوئی باید ورزید که اندک گفتن
و کم خفتن نردبان آسمان جاه و بام بلند دستگاه است روزی این خموشی و کم خفتنی بر سر عزت
سعادت خواهد نشانید و از تاج مباهات و امتیاز فرق ابهت و کرامت را بلندتر از ثریا خواهد گردانید
از مطلع بی نفس روشنی راه ایمان پیداست و انوار تحقیق و شعشعهٔ معرفت در مشکوة الله هویداست
ایدل سرزار بمهر نیکوئی اطاعت برگزیدگان الهی و نظر کرده های یزدان تعالی هست قلادهٔ انقیاد گرامی نیاکان
در گردن جان باید آویخت و آب آتشین فرمان بری در مینای دل باید ریخت ای دل
افضل المهمات صحبت علما و حلما و ملازمت فقرا و حکما ر جهان دیده است از بهار صحبت ایشان
ثمرهٔ سعادت باید چید و نفوس قدسیهٔ ایشان را ابر رحمت باید تصور کرد عارفان است
کر جان دار سیاه آزار دو خار را شگفته نشود این دولت بیدار در کم شناسی و خود
شکنی خود است هر که خود را از کمترین آفرینش ایزدی ندانست او خودشناس و مغرور است
و از مصار نا هنجاری دیده کرداری مخمور است ای دل در فقیری رضای حق و در امیری
سپاس قادر مطلق اختیار باید کرد موت را یاد کن که خیال مرگ عنان دل را بجانب طاعت

و عبادت میکند خانهٔ سینه را که گنجینهٔ عشق الهی است از تاریکی خواهش نفسانی و لذائذ حیوانی
و محبت دنیا و از مال و متاع پاک باید داشت که این همه تیرگی و خیرگی ذمائم و قبائح می فزاید
گذاشتن لذات دنیا بدنیاداران گوهر دل را مجلی و روشن میکند و پذیرفتن عیش دنیا خار پای فگار
براه حقیقت می اندازد ایدل همچو مسافر مقیم کاروان سرا در حجرهٔ دنیا باید گذرانید که سحر دم پا تابهٔ سفر
پوشیدنی و خاک راه فنا بر سر افشاندنی است ایدل نیکو بدان که ذکر جوانی در پیری و عیش
توانگری در فقیری بحقیقت راست نمیباشد اما ردای ظلمت دروغ گوئی بر روی تابان یقین
و اطمینان می اندازد کسوت خوش رنگ فروغ راستی را از مقراض یاوه سرائی پاره پاره
میسازد باید فهمید که معیار یاری و محبت هنگام حاجت است اگر از خلاب مصائب و دام نا تمنا برآرد
یار جانی است و رنه ریائی و زبانی است فرزند ناخلف چون انامل زائده است اگر از کار ببری
تکلیف شدید بری و اگر بگذاری سانگین تهم عیوب بیشی زن همچو چمن پرفضا راست تفرج است
نه برای انجاح مراسم نیک و قبیح از مجالست زن مرد را باید بود و برو در نفوس باید کشود چرا که
گل از دور خوشبو دهد چون از دست بگیری خارش بیازارد مسافر چون آب روان است
و مقیم مثل آب بسته عفونت خیز و کدورت انگیز مرد از سفر پخته کار میشود و از زنگ قیام
سیاه و تباه میگردد دوای مرض معصیت توبه و استغفار است و طلب آمرزش
از آمرزگار صاحب دولت و مکنت آنست که گرسنه و تشنه را از آب و طعام بنوازد و با مهمان
از تواضع و کرم پیش آید صاحب ادب همه جا باعزاز و اکرام با عیش و طرب میباشد بی ادب
در همه زمان در رنج و تعب میگذارند ای دل یاد الهی افضل الاوراد است یاد کردن روز
و فنای خود شیوهٔ عالی نژاد است بیداد پسند را بسیار خفتن و دادگر را فراوان بیدار ماندن
زیبا است خفتن کمی گناه و بیدار بودن زیور عقلا است سخاوت و مروت پرده دار ستار
همه عیوب و پوشندهٔ چهرهٔ زشتی و روی کردار نامرغوب است کریم ذی عیب را به سبب
جود و سخا کسی لئیم نمی گوید آب سخاوت لوث دنائت را از دامن دل میشوید عاقل آنست که از
مخالفت و منازعت دنیا صهبای گران خاطری و توزع در شیشهٔ دل نه اندازد عالی همت
آنست که نعمت آخرت را بر دولت و شوکت دنیا شرافت دهد و با دوستان مراسم مروت

بتقدیم رسانیدن و با دشمنان لوازم مدارات بجا آوردن از آتش شر شریران زمان ایمن
بیدار رو و پایهٔ سترگ و مناصب الامیر رساند به نیکنامی زیستن اشرف زندگی است و تنگنامی
بدنامی عمر گذرانیدن سخت شرمندگی است مرد راست معامله و شگفته رو و خوش خو محبوب
همه دلهاست مرد دنی و مردم آزار موجب تکلیف مزید آفرینش خداست بهتر از نعمای بها
فرزند نیک کسب حلال و صحبت زن ستوده خصال و صاحب جمال ست نشان دوست صادق
آنست که در امور نیک معاونت کند و از بدی و نژندی باز دارد زیاده ازین چه
گویم سایهٔ اقبال و جاه و جلال مبسوط باد

نامهٔ جهل الهم و حلیم پیوسته چراغ دو دستی و فرزانگی در شبستان کامرانی و بختمندی تابان
و نور افشان باد ایزد توانا از آغاز روز دستور زمانه برین بر سبت نهاده که چون در
وقتی حدت صیف و کثرت سموم و فراوانی تپش آن درجه شود که زمین و آسمان گرهٔ آتش
و نمونهٔ هاویه می گردد و طوفان صرصر و بهیجان میکشد و گروه انام را تاب الم عذاب الیم
میرساند از هر گوشهٔ جهان صدای العطش العطش آواز یا نار کونی بردا بلند میگردد
بعد از آن از عنایت رب الجلیل برحمت بر آسمان گرسنت میچید و باران الهی میرسد و ارض را
که مانند کانون آهنگران و بوتهٔ آتش پرستان شده بود انطفا می پذیرد و شعلهٔ گرمی فرو می نشیند
و از فیضان نزول باران و بیکرانی جوش نشاط و افزونی نشاط همه بطر زمین از نهانخانهٔ
بطون لباس بیدائی و کسوت بروز می پوشد و فرش مرمرین بر صفحهٔ زمین از کارسازی
فراشان قضا و قدر بهر سو می گسترد و شاخهای پوسیده حلهٔ سبز اوراق از خلعت خانهٔ جود و
کرم ایزدی در بر میکشد و زاهد گلهای رنگارنگ و عابد بساتین بوقلمون بر سجادهٔ
اغصان سبز تسبیح شگفته روئی و خندیدگی میخوانند اما درین والا معامله برعکس منقلب میبینم و همه
برنهاد شبینه و آئین قدیم منسوخ می یابم اعنی اول نامهٔ نامی که گرمتر از شعلهٔ آتش و تیزتر از دم
خنجر زهر آب و عجیب تر از صحبت جهلا و سفها بود چون قهر آسمانی و بلای ناگهانی در رسید
بگلشن خاطر همچو باد خزان آتش و ویرانی و پریشانی برافروخت و دوحهٔ زندگی را از نائرهٔ افسردگی
و پژمردگی بسوخت عندلیب طبع از شنیدن ع این هنگامه شنیدم آسایه قفس احزان و آلام محبوس گردید

فاختهٔ دل ازین حرقت و عقوبت و گرم خوئی طوق حسرت بگلو کشید امید از خدا وارم که حسب
ستو و زمانه و قانون قدرت که ان مع العسر یسرا نافذ و صادر است صحرای ضمیر
تو و تخمیر ایشان ہم باران تلطف و تعطف بیارد و گرد و غبار غیظ و غضب را فرو نشاند و خار ہای
خشونت و قساوت و درشتی را از صحن خاطر دریا مقاطر بردارد و خیابان طبیعت را از خس و خاشاک
برہمی و ناملائمی پاک سازد حیف است که ہنوز ابر رحمت ترحم بر آسمان خاطر اقدس نیامد و حدت گرمی
مزاج و تلخی تا ایندم رو بکمی نه آورد و لہذا عرض پرداز بندگان عالی ام که براه نوازش و عنایت
قدیمی و محبت دائمی از خیالات رکیک و توہمات سخیفه درگذرند و داغ این دلق پوش گلیم گستر
عقیدت نہاد و ارادت آگین را خاک بوس آستان خود که سجده گاه راستان است پندارند
و خامه را از آستین تکاسل برآورده جبهه سائی صفحهٔ قرطاس سازند و اعتدالی نامهٔ مسرت افزا
کرامت نمایند جوش بہار و موسم خوش و خندان خواہد بود بنویسی برنگارند تا این دل مرده
اندوه زده ہمچو شاخ افسرده باز به بازار زندگی گراید و داغ ملال از ناصیهٔ حال زدوده شود
حال زبونی و پریشانی خود چه برنگارم و کیفیت خستگی و دلبرداشتگی دل چه برطرازم که از نیش
کوفتهٔ سنگ جفا و سوختهٔ آتش بلا ام خونابه اندوه جانفرسا ناشتاهی یگانه است و ہمنفس شام
ناله و آه و غبار را ہمچو سیل روان می بینم و شبها از عمر را بس او پران و دامان می یابم گلگون
سحر دم از نسیم نشاط خندان ست شام از لطمهٔ خزان گریان و خوشی ہوا است که سینه را
رو به اهتزاز در آرد ہنگام مسا ہمان ہوا با سوز و گداز ترد و مکالمت باز دار این مشتی خاک را
اعتبار و وقعت و ورا انجاح کار با راین پیچ سرابی کسی را اقتضا رغبت آن را دانش خود
را زیبا است که از کج مزاجی را با متانت طبع و رزانت رائی اعتراضی بخشند و حسن تبیین
طبیعت را از لشکر تحمل و بردباری استحصال فرمایند چون سمو و غیظ و غضب و جدار طبع
عقال خزیدن و پناه گرفتن نه دهند و خیام معسکر ہوا و ہوس را از میدان خاطر عرش فضا
مستقلع و منخلع سازند خار کینه از چمنستان سینه بیرون اندازند و نہال ترحم و انکسار را
از آب یاری اخلاق و اعطاف به پرورند آتش فتنه افروختن بناء بی بہا و غریزهٔ
آب و سوختن است از تباہی و بربادی و تہی دستی و مقروضی مشیر روشن تدبیر بزعم الشان

چشم نم و دل گرم و جگر بیغم دارم بی شک این مقروضی آتش سوزندهٔ خانمان است بلکه
خاک سیاه کننده جهان و جهانیان و بار اہل و عیال زنجیر عنا و وبال است و کمی رزق
مایهٔ رنج و نکال تدبیری سازند و عو د معاونت و دستگیری در مجمر مہر و الطاف بہجے
برافروزند که دماغش از بوے بدپر داخته از نکہت خرمی معطر گردد و زیاده ازین
بر سر او آسمان سوراخ و آستانش برخاسته نه شود و باز سنگ جفائی مانه بر و نه بارد
پرسش اگرچه لئیق و خلیق و محاسب و مکاسب همه هاے سر بیدا ما آنچه او سیداند از
سفائن دیرینه سواد می میدارد و از ہنرہاے جدیده محض نا آگاه درین زمان فرہنگ
اندیشگان کهنه را ہیچو لباس پلاس می انگارند و متاع ناروا می شمارند بہر حال تکاپو
فراوان است خدا تعالی نخل کوشش را ثمر تمنا دہد و شاخ جہد را از گل کامرانی آرایش
بخشد صاحب من فہرست مرست کلبهٔ احزان این سیاه کردار و فرد حساب جمع و خرچ سال
تمام و کیفیت مالگزاری سرکار و حقیقت اراضیات مزروعه از عرصهٔ مزید نظر پا نیامده دل
نگران است و مرغ اندیشه در جستجوی آن جناح کشا و گردان است باید که از پٹواریان
و نمبرداران افراد معمولی مرتب کرانده ابلاغ فرمایند و این نشتر فکر و تردد را که ہر دم
در رگ جان می خلد بیرون آرند و از مزارعان زر محصول وصول فرموده حسب دستور
به انجاح و اجراے همه امورات لاحقه مامور باشند و بودن خود در انجای این خاک نشان
سراپا عصیان پندارند و از تحریرات بشری و تقریرات انسانی ملول و تیره عیش نه شوند
شنیده شد که آن تابان گوهر دریای مروت و فتوت در تعمیر مکان مسکونهٔ خود مصروف اند و شیار
در تیاری و آرایش و مشغوف این چنین عالی ہمتی و بلند سگالی روز افزون باد باید که مکان
دلکشا و پر فضا بنا کنند و سزاوار ہر موسم و ہر زمان و ہر آوان ترتیب دهند جناب من لطف ہم
اگرچه در تعمیر مکان صوری متوجه اند اما از درستی آرام گاه معنوی ہم غافل نبوند و سامان
زینت و نمایش آن مکان ہم پیش از نهضت خود بفرستند که باز کسے نخواهد فرستاد پیاله آب
و پارهٔ نان نیم سوخته ہم نخواهد داد و خوابگاه و اسپین آراستن و مشکوی الٰہی پیراستن کار
مبارک نژادان ستوده خصال است و شیوهٔ عالی نہادان ہمایون فال است تا مشعل

در بزم جهان نور افشان است تاج مباهات و جاه و جلال بر فرق همایون ضیغ(؟) نشین باد
والسلام مع الاکرام مورخه ۲ جنوری ۱۹۱۸ع روز یکشنبه

نامهٔ چهل و دوم بخدمت منشی احسان الحق صاحب تخلص احسن سلمه الله الرحمن

سرور جهان نورایان روز افزون باد امروز که روز مبارک آدینه است برای
سیر و تفریح آمد ریل بر اسٹیشن که قیام گاه رانا سند رفتم آمد و رفت رهنوردان و نفسا نفسی
مسافران دیدم شخصی صاحب دل پرانی ریل را دید و آه سرد از دل پر درد کشید و گفت
که همین سان اجل به چشم زدن خلقی را از دنیا بعقبی میرساند تا ریل بهشتی را بجایگاه خود
می نشاند به نهجی که ناظمان اینجا کاغذ سند را دیده جای نشست میدهند بر در تنخیص
ملائکان نیز نامهٔ اعمال را دیده نخستین برین درجه گانرا در درجهٔ اول و پائین نشینان را
بپایهٔ اسفل و بدترین و کمترین مردم را همقرین جهنم خواهند ساخت هرکه کردار ستوده
و گزیده کرد و فراوان زر داد بپایهٔ اعلی جا یافت و هر سفیهی که خیری و حسن عملی نکرد و
زر بسیار نداد خود را بکوی ناپسندیده و قعر عذاب انداخت ای نکوسگالان مبارک
اندیشه و بلند نژادان سترگ پیشه از دیدهٔ درون و چشم معرفت ببینید که روزی این گلزار
بهار آفرین را گذاشتنی است و به تیره جای گور خفتنی است و این انجمن بلا فریب برهم خوردنی
است و این گلشن هوش ربا را نظاره خزان رسیدنی و درد فراق ازین صحبت جاودطراز
کشیدنی و ذائقه مهاجرت این بزم دلاویز چشیدنی و طومار کردار خویش دیدنی و از
پنجهٔ انفعال گریبان دل دریدنی بیدار باش بیدار کرده را به بین و ناکردنی مکن
که آخر حسرت خوری هشیار باش درین راه زندگی غفلت ورزیدن
امانت ایزدی را که عبارت از ایمان است به حرامیان نفس و شیطان
سپردنست والسلام عنان ابلق خوشخرام فراخ دستی و
علو جاه بدست والا باد —

بسم اللہ الرحمن الرحیم

فیض سوم

مشتمل بر رقعات بخردان و عزیزان مع دیگر مضامین متفرقه و خوش آمد وقت لباس تحریر پوشید

رقعهٔ اول برخوردار کامگار سعادت آثار سلمهٔ ربه پس از دعاے ترقی درجات
مطالعه نمایند از مدت مدید خیریت نامهٔ ایشان نه رسید و روی خرمی و خوشدلی ندید
ازین سبب نگرانیها پیرامون خاطر است تا آینده بتحریر حال خود سرگرم باشند تهاون
و تکاسل نه ورزند که کاهلی سرمایهٔ جاهلی است درین زمان زبانی هم مکتبی شما بدریافت آمد
که آن نونهال باغ راحت و آرام تا بیگاه و عشا بسبب غلبهٔ خواب غفلت آرند همچو مرغان
صحرائی و طیارات هوائی نمی شنوند و در غفلت شوند و براه دین محمدی نمی پویند
و داور دادگر را درین دو وقت ... ادای طاعت او بجا نمی آرند بسا افسوس است
که وانواع غفلت دولت ... بسیار است برخوردار من چون نشهٔ نوم
و خواب سحر راحت ... ایشان شود بهمان دم سبات مرگ که در جنب او بیداری
نیست یاد آرند همانا که النوم اخو الموت قول است و این بیداری چند روزه را از همین
فرصت آگهی پنداشته از خوف خدا و هیبت روز جزا بترسند و بفهمند که بهنگام زمان
صبی و کودکی برای آموختن علم و هنر و شباب برای ... برای آنند و هنگام ذخیرهٔ مال و
انجام کار سفر است و هنگام شیب و ان پیری برای صرف کردن اند و ختم خود
معین و مستقر است همین آن نگی زمان زندگی و حیات را برای بجا آوری لوازم طاعت
و عبادت مهیا ساخته اند و زمان مرگ و گسستن تار زندگی وقت انصراف و یافتن نتیجه
پیشتر است و آن وقت نایست فروتنی و بی اختیاری است زان دم یاری و مددگار

همین عبادت وطاعت سامان رستگاری وخلاصی از عذاب رستخیز است برخوردار بن باید
هرکس که بجوانی چیزی خوردنی نه اندوخت در پیری وهنگام ناتوانی در آتش گرسنگی همه آسا
بسوخت وکسیکه در ایام هستی وبازار زندگی کالای لابدی وضروری نه خرید در شورش کده هستی
بغارت مرگ فاقه نادیدنی وتکلیفات ناکشیدنی بکشید درین کون وفساد براحت گذرانید
وبطاعت نفس گردن نهادن ودین ودانسته زنجیر قهر الهی در گلوی جان آویختن وخود
از تیغ غضب یزدان بر گذر ذلت وخواری ریختن است مناسب که نماز پنجگانه بطیب دل
واز غایت خضوع وخشوع بگزارند وگرد معصیت از دامن سینه بآب دیده بشویند
ولالی نیکی ونیک سگالی از ریگستان زندگی بچینید وتاوان وکاهلی هرگز نه ورزند و
آتش بزه کاری وناسعادتمندی نه افروزند که نسب ماهی هر قدر که خواهند بپایان عالم
دمی از پرستش الهی غافل نه شوند واز دیده دل به بینند که عمر چه زود می وشتابی ونامعلوم
میرود واجل چه سان پویان پویان سوی ما می آید تا کسیکه میرود روغنی از چراغ زندگی
نمیسوزد وتیر فنا سینه هستی را از هم میدوزد وتنبه خواب بحساب از خود بگیرید ونیکی و
زشتی کردار را بمیزان انصاف بسنجید از بدی بپرهیزید وبنیکی بیاویزید هر پس
هرکس که درین بارگاه برای خدا وعشق مصطفی شب خیز است او امیر الصلحا در روز
رستخیز است هر که بایوان دنیا بر بستر آرام وفرش راحت بخفت گوهر آبرو را از الماس
حسرت وافسوس بسفت برخوردار بن از هوای نفسانی شعار شهوانی را بیفروز وخرمن
سعادت را از آتش شقاوت مسوز بر اسپ غرور وتکبر سوار مشو که کار شیطان است
ودر دشت حقد وکینه برهنه پا مپو که شیوه بی ادبان ودونان است ودیده دل را از
سرمه حسن عمل روشن کن ومیدان سینه از گلهای سعادت رشک گلشن کن

والدعا

رقعه دیگر بنام عطوفت نشان سلمه الله الملک المنان بعد سلام مسنون واضح باد
دوات مرسله آن محبت سمات رسید وغنچه خاطر را از نسیم مسرت شگفانید رد آن از چشم
عاشق تیزتر از زبان شاعر وصاف تر از حسن لیلی روشن تر از دل اولیاء الله بود وبعین استظار

جلوهٔ ظهور انداخت و این چشم براه را از گرداب اضطراب بر ساحل اطمینان و آسودگی
انداخت از روانی و تفسیدگی از زبان خامه رفت و از تیزی و تمازت بر صفحهٔ قرطاس
و نور در دیدهٔ بینندگان افزود و از صفای و بهای طبع و جوهر ادراک بشگفت و از رسیدن
این ج وات اشهب زبان بمیدان سپاس گزاری و احسان پذیری آن گرامی نژاد
برق آسا بشتافت تا خامهٔ ایجاد و تکوین بر صفحهٔ جهان و اوراق زمان جاری است ذات
همت عالی نور افشان و روشنائی افزا باد

رقعهٔ دیگر نهال چمن اقبال بهمین ایزد متعال بارور باد بگوشم رسید که ایشان ردای
بهبودی از دوش دل بکشید و تکیه بر دنیای دون نمود و درهای لهو و لعب بر خود
از هر سو بگشود بساط هنر آموزی و تحصیل علوم نوردیده فرش نشاط و انبساط بجای
اوقات خود بگسترانید آه آه عزیز من نمیدانی که این همه موجودات فانی است از ناخواندن
و هنر نه آموختن انجام کار چه خواهد بود از آنجاست که بیشتر گروهی پیشین که مطمور نشین جهل
و نکبت بود بدولت علم و هنر پیش نشین گشتند و بسا کوچه گردان کاسه لیس گلیم پوش پلاس نشین
خاک بیز به برکت فضل و هنر مسند آرای اقلیم داوری و سروری شدند بجای گلیم شقاوت
کلاه سعادت بر سر نهادند و همه کالای کاسه لیسی و گلیم پوشی اندوختش فرو انداخته
بر فرق مایان و برادران مایان گذاشتند ازین زشتی و درشتی ما پیداست که پیرا [illegible]
فرش زندگی بزرگان ما که اکنون بر سر ما ژولیده مویان سایه گستر و ظل افگن اند که
بدریوزه هم نخواهد رسید و روی ناسیون ما هم نخواهد دید هوشیار باش که شب
نامبارک ۱۲
تاریک است و راه باریک دزد در کمین و دشمن در عقب طریق زندگی خوفناک هیبت انگیز
تا که در راه غفلت بخاک هلاک و مغاک بیم ناک نهفت ایام کودکی و زمان صبی را [illegible]
بذر ریزی و تخم پاشی باید انگاشت و چون وقت تخم کاری از دست رفت و تیر از شست
گذشت همه عمر خار ذلت در پا خواهد خلید و غبار فلاکت بر سر روزگار و بر چهرهٔ آبرو و اقبال
خواهد افتاد و اندک نوشته را اندک نه انگارند و دامن خاطر را از گرد غم و ملال
مکدر نه سازند که خوابیده را بیدار کردن زبون نیست و راه از دست داده را رهنمونی

نمودن نصیحت والدعا

رقعهٔ دیگر آفتاب آسمان سعادت و ماهتاب چرخ فتوت زاد عمره بعد ادای دعائیکه از دل گرم
و سینهٔ پرجوش سحرخیز بمچو رائحهٔ جان فزا لحق ایشان نشاط بخش و انبساط آور باد تنها نمکه
از من چه دیده اند و چه شنیده اند که ازین پیر دیرینه سال قلم به آستین اند از حقیقت کلیه
سرور آگهی کماهی نمیدهند پیداست کاین کهنه مرد را تیر پهلوی انگارند که از من بیگریزند
و نمی پردازند بگوشهٔ غم خورده که بساط نشاط می آرایند و بمردمان کوچه گرد ژولیده درون
تباه بیرون نشه پرست نیم هوشیار و نیم مست بسر می برند از دنیا و عقبی یکسوت زیند
عزیز من نمیدانی که آبرو از سه چیز میرود یکی آنکه از دین خود بیخبر و ناآشنا باشد دوم آنکه
از دولت علم و هنر بی بهره بود و هوای نفسانی و طمع دنیوی بیکران دارد سوم آنکه
خوشامد و لجاجت را که زبون ترین شیوه است شعار خود سازد و بیک میرود نمی آید
وقتیکه میگذرد باز نرسد لهو و لعب کار بوالهوسان عاقبت فراموش و شعر گفتن شغل
عشق بازان غوایت کوش است کوچه بکوچه گردیدن طریق گمراهان ناپاک کیش ناست
اندیش است دل را از کار زشت نگاه باید داشت و خود را باید شناخت که آدمی را برای
چه آفریده اند و کیل دانش و بینش برای چه کار بخشیده اند سبب از آفرینش انسان همین است
که مصداق علم آدم الاسماء کلها گردد و از پا غوش خرد گوهرهای صنایع و
بدایع از قعر دریای قوه بمنصهٔ فعل آرد و از ایجاد و اختراع هنرهای شگوفه فروغ بخش
دیدهٔ عقل کهن و نوبین بود ورنه در آفرینش به بهائم برابر است انسان تا کار مردانه و فرزانه
بجا نه آرد زنجیر اوهام حیوانیت در گلو است و بار طعن ناشت و مداهنت بر سر او است
چون دیدهٔ خرد بینا و روشن دارند و برسر دوراندیشی و فرزانگی نشسته اند به بشنوند و
نیکو بسنجند که چه سرایم و چه گوهرهای شاهوار نصایح بگوش هوش میرسانم والدعا

رقعهٔ دیگر بنام منشی احسان الحق صاحب سلمه سعادت نشان
مسرت توامان بکفت ایزد لایزال باجاه و جلال باشند نمیقهٔ انیقه انبساط افزا نشاط
رسید دل رسیده آرسید و خاطر لغزیده به تسکین انجامید نظم بلطف خلق خرد آفرین

بهار مسرت بود شگفتن + روان باد دریای فهم و ذکاء منور بود شمع ذهن رسا پیشه
کر مذاق اندرز صحبت بزرگان چرا تلخ است کام جان و زبان روان از شنودن چه
سود مند خاطر پسند چون این بدمزه شود دردل که در حقیقت حکیم دانش پژوه اقلیم است
است چرا و راتلخی اندرز و کانون طبیعت هم چو شعله آتش و زخم از هوای تند اندرز چون
می افروزد و هر کس ناصح شود او را دشمن انگارد ایشان پندار د حالانکه پند بند جهل را می گسلد
بر شیرینی می داند ورنه حقیقت تلخ می گسلاند وراه پر هول خطا را فراپیما یدو
شیرین آگهی از دریافت در کاشانه تاریک جهل برافروزد عزیزمن باید و نیکو باید سنجید
کاند مو عظت و نصیحت حلوتر از شربت جان وشیرین تر از شیره وصل جانانست
ومزه فرستادن ستوده خصائل ذمیمه تلخ تر از مزه صفرا و ناگوار تر از فراق دلبر ماه لقا است
کسی را که ضرورت اندرز دادن و تازیانه نصیحت زدن می افتد و خوی تلخ و عادت قبیح دارد چون
نباشد اندرز ناصح و قند نصیحت پند گو با همه زشتی خصائل و با مزه صفرا ز بونی شمائل
در آمیزد و با هم کسر و انکسار گردد و صبر زشتی و مزه صفرا بد طینتی از حدت تلخی و شدت
مرارت خود شیرینی اندرز و حلوی موعظت دل پسند را فرو می پوشد و بوته طبع همه
زشت فطرت از آتش غضب یک آسیای جوشد و در کشتن ناصح و هلاک او می کوشد
و جام جهالت و دنائت را مانند ساتگین آب حیات می نوشد باید فهمید که تلخی زشتی خو
بدان شیرینی نصیحت پند است باعث تیزی و حدت طبعی خود بالا شدن نمیدهد و
تیرگی خصلتی دو صد سخن عاقل را از بیخ و بن می افگند و تلخی و شوری هوای نفسانی
شیرینی اندرز را سر غلبه برداشتن و لوای بلندپایگی افراشتن نمی دهد تا از تلخی جهل
و خباثت طبعی در و نه را پاک نباید کرد لذت اندرز مذاق خود که شیرین تر و لطیف تر
از شربت جان و صاف از چشمه حسن محبوبان است نخواهد بخشید پیوسته همین سان
آنچه که بدل ایشان بگذرد بی تکلف تیغ نطق را بر فسان فصاحت و دلائل خاطر پسند
نهاده و آنچه دارند واز پرسیدن سلسله سخن جنبانیدن زینهار نه هراسند که سخن
از لب اندیشان آگهی ده و بینش می افروزد و خاشاک نادانی را شعله تحقیق و دم یا

نیاک سوز و مظنات بخاطر آمده را به پردهٔ سینه پوشیدن اخگر حماقت و نافهمی را بجا کسا
بی دانشی نهفتن است نظم بپرس آنچه خواهی مکن شرم هیچ * تو خود را چو باسمه بر پیچ *
خرد را ز پرسیدن آید فروغ * بپندار این گفتم را دروغ * چو پرسد شود عالم بینظیر *
درخشان شود همچو ماه منیر * همه جا بپرس و همه جا بجو * بدل هر چه آید به دانا بگو *
مکن آنچه شیطان بدل افگند * همان کن که سر طریقت کند * دانا آئینه وفا را پیش نظر
دارند و صورت خیالم را به پردهٔ نسیان نپوشند الدعاء

رقعهٔ دیگر مبارک آثار فرخنده وثار سلمه ربه شعر کوکب بخت شما را راه بهبود
نمود * بسته بودی باب طالع فضل حق او را کشود * از واردان آن دیار و
صادران آن جوار بگوشم این خونناب نوشان نده و حزن رسید که ایشان
پس از دشت نوردی و هامون پیمائی جهل و نادانی و خود رائی و کشیدن گوناگون
نکبت و پریشانی بحال ژولیده و موی خاک آلوده بماوای خود گرائیدند یزدان
را هزاران هزار ستایش است که آن خلیع العذار رسیده خرد عنان گسسته را از
وادی ناکامی و تیه نافرجامی باز بملجای اصلی و زادگاه طبعی رسانید این همه برکت
و اثر دعا نیم شبی شب زنده داران پاک نژاد گرامی شما راست که پیوسته در فراق
پر احتراق ایشان جرس آسا بدرگاه جامع المتفرقین می نالیدند و ابروار
می گریستند و همچو رعد شور و فغان در پردهٔ شبهای تیره و تاریک می کردند اگرچه همه
وابستگان زخم مفارقت بر چهرهٔ زندگی خوردند و جراحت مباینت بر روی جان
بر داشتند اما ایشان نیز کیفیت چمنستان نافرمانی اکابران و ثمرهٔ آزردن خاطر ستوده
نیاگان بطرز شایسته دیدند و لذت میوهٔ خودرائی و خودبینی نیکو چشیدند امیدم
که از آینده بار گام فرسای این دشت پرخطر زهره گداز نخواهند شد و بار دیگر پا
جسارت در راه خودپرستی و خوداندیشی هرگز نخواهند نهاد و بدل آرزو ستادم که
با سرع الاوقات خود را همچو باد صبا بگلشن آباد این نواحی رسانند و غنچهٔ خاطر این
افسرده درون را از نسیم دیدار بهجت آثار بشگفانند و تفسیده غیابان سموم رسیده

زندگی مارا از آب دیدن لقای نضارتی حیات افزا بخشند و شاخ خشک خزان دیدهٔ دل را
از آبیاری ملاقات مسرت سمات عمر جاوید دهند شعر دل میرود ز پهلو زود آ بگیر او را ۰۰
بنشین و می نشیم تا تو خود ببر او را ۰۰ هر آگاه دل بیدار دانش هوشیار اندیشه را باید که زاد بوم
خود را نگذارد و ریش مفارقت بر سینهٔ مسکنت خویش نه زند پیداست آنچه که گل را آب
و تاب در گلشن است جز دکان گلفروش و کوچه و برزن نیست چندانکه آبرو و جلالت و هیبت
هژبر خونین چنگال را در نیستان ست در شارستان و چمن نیست چون عندلیب خود را
از گلزار جدا ساخت دیده و دانسته در قفس گرفتار انداخت هر که از وطن دور افتاد گام
به ننگ گهنهاد مناسب که باز از حمائل این عزم گلوی حال را نه آرایند و با قرار
سفر در پا نه شکنند که سفر همپایهٔ سقر ست والدعاء

رقعهٔ دیگر نور دیدهٔ سعادت و اقبال و سرور سینهٔ جاه و جلال زاد عمره **شعر**
نامه رسید و زندگی مافزون شده ۰۰ و والم زسینهٔ پرغم برون شده ۰۰ مسرت نامهٔ
فرحت ختام پیچو عیش جوانی و بهار کامرانی رسید گره اندوه از رشتهٔ دل بگشود و مالامال خوشی
و خرمی نمود می انگارند که به حج کعبه میروم و زاد راه غیر از سرمایهٔ **ومن یتوکل علی الله**
فهو حسبه چیزی دیگر ندارم و بجز کالای امداد غیبی و کرم لاریبی در کیسه نیست و
سوای نقد **وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها** هیچ در خریطه
نیست عزیز من فی الحقیقت این سرمایهٔ پاک و زاد اشرف بیادی النظر گزیده مایهٔ
بهی و متاع بهتری و سنجیده اسباب کارروائی و انجاح مرام ست اما بچشم تعمق و
دیدهٔ ژرف باید دید که توکل چه چیز است و کدام کس را بر داشتن این بار گران دوش
هوش فرسا می زیبد و چه بار زبونی و ثمرهٔ ناسپاری انجام کار می آرد و چه نخل خاردار
در راه ملل و نحل می فشاند و پای ملت و اسلام را چه سان مجروح و زخمی مینماید ای
نور بصر و لخت جانم بشنو که توکل در زیدن طبل کاهلی و بزدلی و دون همتی و پست حوصلگی
بنام خود نواختن و علم جاهلی و تساهلی در میدان بلند همتی افراختن است و دیده از
نعمای الهی دوختن و اشیای عطای رحمانی را در آتش نادانی سوختن است آفریدگار عالم

دماغ را کاشانهٔ قوای عشره آفرید که همه آفرینش جهان را بوسیلهٔ آن قوای لطیفه و تجربه شریفه بمیزان عمل اندازه نماید و از دیدهٔ دانش ببیند و از گوش هوش بشنود و از نور شمع اندیشهٔ عرش پرواز غوامض کشا باندیشد و از فکر رسا و ذهن ذکا قدرت تا زبیچون را به پیمانهٔ خرد دوربین بسنجد و در سر کالبد آفرینش مانند روح بگنجد که هر شئے موجود رهنمای صنعت صانع خود است خصوصاً از پیدایش انسان مقصود آفریدگار حیثیت و عابدان شب خیز و عاکفان جهان بجز اسجود و پروردگار کیست در راه توکل نفسانی پوشیدن نور اسلام را از جبین دل با آب کم همتی و فرو حوصلگی شوئیدن است چراکه یزدان فرمان خود ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون میفرماید و عنان هر ذی خرد را برائے طاعت و عبادت می جنباند لوازم عبادت و بجا آوری احکام اطاعت موقوف برخوردن رزق است و حصول رزق منحصر بر دریافت کامل اسباب روزی و سامان بهم رسانی قوت است که از لوث ناجائز پاک و مبرا باشد و لقمهٔ نکوهیده از گلو فرو نه رود ورنه مادهٔ فسق و فجور پیدا خواهد شد و از خورش پاک نور جهانتاب خداشناسی و سعادت منشی روی نماید بر ناجائز خواران مردود و نامحمود پیش یزد جهاندار است متوکل نفسانی که فی الحقیقت رگ کاهلی و جاهلی جنبانی است پیوسته دست نگر و کاسه لیس متزلزل حال نه بر خدا تکیه و نه بر حکم و خشنود پاک مائل از هر کس و ناکس سائل و گرسنه مائدهٔ تحقیق غوران هوا پرست و سگ سفرهٔ حرام کاران خدا فراموش بدست است اهل تامل را این چنین هنجار توکل پیمودن خانهٔ نفس اماره را از شمع آز و نیاز افروختن است متوکل یزدانی را باید که دائما جناح طائر اعتماد بر فضای رضای خدا کشاده دارد و بر هوای مشیت او پرد و تاریکی توهمات و خیالات نفسانی را بدل روشن راه ندهد و یقین کامل بر کرم کریم و بر رحم رحیم انتیت راست دارد و از مصائب زمان نه ترسد و از مکائد آسمان نه هراسد چنانکه باغ سست بسینه بهارش از خزان و تفسیدگی داغ است یعنی زمانه را انقلاب هرگونه واجب است نعم المولی و نعم الوکیل و ردجان ساز دگرسنگی را روزی

سیری بخش پنداشته هردم صابر باشد و در ذکر رازق ذاکر بود ذلت سوال بر خود روا
ندارد و رسن امل از همه سو کوتاه کرده نظر بر رازق مطلق آرد خود را براه رضای او مثل
مرده بدست مرده شو یا مثل طفل شیرخواره به قبضهٔ دایهٔ مهربان بداند انتظار روزی چون
بازرگان نه کشد و هیچ پیشه و زان رنج بیهوده نخورد بلکه چون صوفیان صافی درون نظر
بروزی آفرین بدوزد و هرچه دهد بطیب خاطر و کشاده دلی بگیرد این چنین توکل البته موجب
تمول و شوکت دین و اسلام است ورنه دیده و دانسته از طریق راست و راه صاف
رو گردانیده بکوی نادانی سرنگون افتادن است توکل عوام الناس مادهٔ کاهلی است
که از صعوبت محنت جستجوی روزی و هنرآموزی خود را باز داشته در دشت توکل و ریگستان
قناعت از مقنعهٔ جبین و نامردی روی پوشد و خود را متوکل صادق فرانموده در یاوا
به بانگ کجروی و تدویری خروشد و درین پردهٔ رنگ افشانی در وادی گوناگون جرائم و
خاک بیزی در کوهستان بوقلمون فهم میکند جناب من این توکل ناجائز یا از رفتار و
دست از کار و دل از اذکار و دماغ از افکار باز دارد از رنج مفلس بی مایه نه خدا راضی
نه شریعت فرستادهٔ ایزدی متقاضی است تهی دست را نه کسی یار نه مددگار و در هر انجمن چون دیگر
بیوقار و در هر قافلهٔ مسافران و ره نوردان کمینه تر از گدای ریزه خوار آن شاخ تازه
باغ فرزانگی را نمی دانم که بتوکل حقیقی که توسل نجاح دارین و فلاح کونین است چنانکه
باید گرایند و جمله آداب توکل بهجو ارباب خداشناسان و ایزدگرایان بتقدیم رسانند
و این طلبان پاک را از خاک معصیت بزه مندی نگاه دارند و ناصیهٔ توکل را از
ناملائمی نادانی نرانه هیچ نرسانند از انجا بفهمند که کاری چنان که باید کرد اگر کما حقه
نتوانند بجا آورد آخر کار در زنجیر ذلت و ندامت اسیر بودن است و مطعون در جهان
و ملعون جشن جهانیان شدن است عزیز من بشنو تا خامی ناکامی چون پخته شوی
همه جا نامی و گرامی ثمر پخته را همه کس و همه خریدار و خام از همه جا دور از کار امید که
پا تا به جهد بهمپای همت پوشیده مردانه بمیدان مردمی در آیند و چراغ فراغ خوش دلی
به کاشانهٔ همت و اولو العزمی نیکو برافروزند و مثل کوته اندیشان ژولیده موبای مبالا

وجرات شکسته و دست کوشش بزنجیر ندامت بسته موش را بنا و بی حصول درخواهد و این
نامردی و پستی حوصله را بنام توکل که پاک دل و نورانی لباس رو و شیده ... و ارزش
است روشناس نگرداند مرد باش نامرد مشو جهد کن و در مطلبان پاسبهور ورنه
پشیمان شوی و زخم ندامت بر روی آبرو خوری قطعه اگر مرد باشی توکل مکن * مرو بیرون
کسی را توسل مکن * توکل بود بر خدا پایدار * که او حاکمی و رازق و کردگار * توکل
نه زیبد زهر و جوان * زاتش نه خیزد بهوا ... توکل بود پیشه کاهلان * توکل
کند مرد را ناتوان * همت کن مرد فرزانه باش کار ای دین و دنیا بگشا و پیشانی و
خنده روی بجا آر و پیامور معاش و معاد برابر رضای خدا بسپار و ... کار خود را
حواله خدا کن کار و محنت کسی رائگان نه ... ان الله لا یضیع
اجر المحسنین را ... دهد این ... کوشش ... توکل باطل است
رستگاری متوکلان ... طریقه توسل ... کار از دست ندهد و دل کن بخدا دار
روزی از جهد خود پیدا کن ... نشسته زیاده از ...
فرسودن و روی قرطاس سیاه کردن چه سود که ایشان خود ... خصال آنها
مغز سخن را خوب می فهمند قطعه پند من بشنو ... انگشت شکسته * این نصیحت را مکن
از گوش حک * گر نصیحت بشنوی کامل شوی * ورنه از علم و خرد جاهل شوی *
رقعه دیگر نهال ریاض کمال ... رخ سعادت و اقبال سلسله ترقی شروع
و افزونی دولت پیوسته رهنمون باد شنوده ام که ایشان سلسله ... روزگار ...
سرکار گردون وقار پایتخت ... از هم ... که سپاه ... آوردند ...
از نهان خانه غیب آشکارا گردد چنانچه ... نادر یافته ...
عهد و اوج منصب ... باشد ... ایشان ...
این امر از فرهنگ رسا و دانش پاک ... آسمان ...
بفیض خواطر ناپسا ... افتاد ...
بوجه بد باد و اد کار ... آسوده ...

پوشیدنی را از اندیشهٔ گزیدن پیشه و کیک از تن گذاشتن و از هیبت پشه خانه را آتش
زدن راه خطرناک از خار خطر و بیم باک باید ساخت و باک هلاک را از پردهٔ دل بیرون
باید انداخت اکنون که روزگار گذاشتند و در تحصیل علم پرداختند اینهم بسا نیکو است
و بهبودی دارین در وست لیکن حلوای خوشش ذائقه روح پرور عهدهٔ جلیله گذاشتند
و به خائیدن آهنی نحو حصول علم پرداختند از کاشانهٔ تنعم به نهانخانهٔ تالم درآمدند باغ
رشک فردوس عیش و کامرانی را آتش زدند و داغ ناکامی و بی‌نوائی بر جبین همت و عزم بلند
درکشیدند به هر حال از رایحهٔ گل دانش و بینش ایشان مشام جانم نکهت آگین این بو
استکه از پیش فرق ذات و تارک آهنگ گزیده صفات خود را از تاج علم و هنر
مزین خواهند نمود و باب فرزانگی از کلید مردانگی زود تر خواهند کشود و پلاس ناآگهی را
بلباس علم و هنر بدل خواهند کرد و از جهد خدا داد و تگاپوی تحسین جو این راه شوار
طالب علمی را مختصر خواهند نورد و کسوت فضل و بلاغت به اسرع الاوقات خواهند پوشید
و جام شربت علم و هنر بدردی خواهند نوشید لذات جسمانی و خواهش شیطانی را بخود راه
نخواهند داد و بار ستم لذات نفس بهیمی از دوش هوش فرو باید نهاد چون ایزد توانا آن
نهال اقبال را از ثمر کوشش و سعادت پژوهی برخوردار گردانیده و شربت ادراک و ذائق
گلنگبین انست بیکران چشانیده است مناسب که پیوسته ازین ثمرات جهان پرور مذاق
عالم را خوش کام دارند و از تاریکی جهل و خراب آباد بی‌علمی باشند و علوم قدیمه که چون
چوب کرم خورده بیکار و خراب‌اند در حصول آن گوهر عمر را نه بازند و لذت علوم جدیده
که بادم بنای کاخ فنون دیرینه است نچشند دیده سوءیت و اعتدال کشوده بنگرند که
متفقان فنون تازه چه گلهای خرد افروز نشاط افزا بیاهردی طبع وقاد خود و رهنمائی عقل
یزدان داد در خیابان جهان شکفانیده و چه صنایع بدائع گوناگون هوش بخش بینش افزا از
اختراع فرموده عملیکه تقیید [illegible] راه تحسین حسن تانه نماید مار کردن و خار پاست
مر دست سود و آفت است که از روشنی علم ظلمات جهالت و ضلالت از چهره قوم خود بر باید و
الوا زیب هنر و افضال بر دلهاست کو بیدکان [illegible] نهال گلستان جانم ناتوانی خود را

در میدان لهو گذار و پیوسته دل را بخیال تحصیل علم و هنر مستحکم دار امید بیهودهٔ پیشین فرزانگی نامه یاد داشتن گل ذی شمیم از شاخ پوسیده و سموم رسیده یافتن و کوه نادانی بتوقع لعل خوشرنگ بی بها کافتن و در سرابگاه بتمنای انطفای تشنگی شتافتن ست و از تار و پود خام خیالی دلق آرزو بافتن ست و بر اغصان خشک گل خندان و برگ بینش فرزانه روید و از سنگ خارا لعل جهان فروز نه خیزد تحصیل علم پاستانیان کردن تخم کرم خورده را کاشتن و از چشم تمتع داشتن ست در دیدهٔ انصاف غبار تعصب انداز و ناتوان بینی و سخن چینی نه کنند به بلند پروازی طایر فکر و اوج گرای مرغ اندیشه آشیانهٔ مقاصد و بر قلهٔ مآرب فرار سید نشه کامرانی و سرور جاودانی از بادهٔ اقبال روزافزون باد

رقعهٔ دیگر بنام عزیزی نثار المبطلین برادر خرد منشی احسان الحق صاحب سلمه

جان من روشنی سینهٔ ناتوان من تا دهان باشند زبانه اسعد اذآمد که خامهٔ ایشان بر صفحهٔ قرطاس جبین فرسا نشده نه کدامی است کو درست گذار از آن سو آمده که مانده بود آن حدود دریافتمی و این سنگلاخ تردد و تفکر از کلاند جان نه کافتمی پیوسته دیده ره رسیده در انتظار نامه همچو حلقه در بر در بسته و پنجه مژه به امید آمدن نامه ایشان مانند ارباب حاجت دست دراز کرده موجب فراوانی اندیشه و بیکرانی تردد و تشتت این ست که درین دیار بلکه بر همه روی زمین وبای عام ست حمی دنگیو فیور که او را در عربی زبان ابو رکبه خوانند و نیز مرض هیضه و درد اعضا همگی خلائق خدا را بیشمار است هر که شگوفه کرد و تهوع نمود دست از جان بشست و مرغ جان از قفس هستی برست و هر کس را که بخار آمد فوراً نقد هوش باخت و خود را در آتش سوزان و شعلها انداخت گرمی این حمی از حرارت نار دوزخ باج خواسته و سوزش او بر تپش جهنم [بخار ۱۲]
جیشی برده زبانی وارد آن آن ناحیت بگوش خورده که آن سرزمین هم از فساد آب و هوا و صعوبات امراض پاک نیست هر که را غثیان و قی شد به بانگ نخستین تهوع کالبد

خویشتن را بگذاشت و بار مرگ و اسباب فنا بر دوش برداشت و تخم زدن خود هستی
باخت و گوهر زندگی در بحر نیستی انداخت از شنودن این سانحه خرد رباز نده درگور هم
و چه کربت و صعوبت است که نمی گنجم و چه اضطراب و تفکر است که نمی چینم اگر درین کشاکشی برای چند روز
ثمره بارسی قره باصره سعادت و هوشمندی هستی ورنه فرمان پذیر طبع خویش باشی احوط آنست
که بزودی عاد نگر امیندی من فرارسید و به تیمار این بیمار پردازند که چندی دیگر درین عالم
ثرولید نشان بیاسائیم الحمد بحسب الحکم مزاج سعادت امتزاج خود آمدن تو انتشار به هفته
در مرتبه انتقال شده و نوید عافیت بهکی وابستگان و جمیع منتسبان و روشناسان مطلع
نموده باشند که جان رسیده و هوش بنام کشیده بیار آمد و دل تپیده و طبع کلفت دیده بیاساید
چشیدن زمین دل رنج بار نوک خامه فرسوده ام و خون دل و دوات بر سطح قرطاس ریخته و روی
کاغذ سیاه کرده ام و در درون نگفته ام نمیدانم که مانع پیش ارند که نگارشش جواب
نامه پرداز نیداین استغنائی و خود آرائی ببانگ بلند میگوید که ما از کالای انس بهره
نداریم و کیسه دل از گوهر مروت خالی است والدعا العافیه بالخیر پیوسته کوکب

محبت و حسن سعادت نور افشان باد

بر صحیفه دیگر نقش یاد زندگی و چراغ خانه خرسندی نورافزا و سرور انتما باد رقیمه
سرشت نگش یاد فرخت آگین رسید و به خرمی و انبساط بر دلهای نگران کشود گوهر مراتب
مندرج [illegible] دل جا یافت حال بیماری و کسلمندی و آمدن بالوطن مالوف می پیوند
و خشنودی و عافیت این درویش سینه ریش می جویند حالم این است که پیش از این نامه
که بنامشان نگاشته بودم بحالت یورش نشستن بنجار نوشته بودم قبل از آن بار دیگر بخار
[illegible] لرزه افزون تر از سابق آمد چنانچه تا هفته عشره از لباس خودی و خود انکاری
عریان ماندم و از خویش و بیگانه خبر چون بجا مفارقت ورزید و نقد هوش باز یافت
اما [illegible] به تجربه است که پوشیدنی و کار کردنی بی یاری و دستگیری دیگری
کردن و پوشیدن نمی توانم و ظرف وضو از جا برداشتن هم دشوار از کو که [illegible] نیست
زندگی بی لذت و همه تن [illegible] حسرت و حزن است چون الفکرام نشست و برخاست

ودیگر هیچ لابدی بی معاونت معاون دردمندی به انجام نمیرسد از یخست مرده ام
بی گور و کفن جان باخته ام سراپا رنج و محن گوش نمیشنود که چه میگویم و پا از جا نمیخیزد چه سان
پویم و دست از فرط ناتوانی نمی جنبد دستگیری از که جویم گرد رواز آسیب میشویم ازین
مواقع آسمانی و آفات زمانی میخواهم که پس از انقضاے ماه صیام با ایشان برسم که
نیروی رفته و طاقت سر تافته دگربار به تن گراید و کاشانهٔ دماغ از چراغ خرد روشنی
گیرد باید که انتظار ما پس از گذشتن ماه رمضان کشند و این روزگار گزیدهٔ یزدان را
باطمینان گذارند زبانی حامل رقیمهٔ ایشان معلوم شد که آن دانش پژوه ستوده خصال
حمیده مقال بسا اوقات عمر گران مایه را بشکار بسر می برند و هزاران هزار باشندگان
صحرا و طایران فلک هوا را بیگناه بیاسا میرسانند عزیزمن از خدا بترسند و ازین
سیاست بیجا بر خود بلرزند سینه را که گنجینهٔ رحمت الهی ست و خمیهٔ ذی روحان نسازند
درین شغل چند نقصان صریح است اول این عادت بسا زشت و قبیح است و دل شکار
کار بیکاران است نه بهین شیوهٔ دینداران دوم گوهر اوقات همایون صفات را رایگان
دادن و بنیاد ظلم مجدد نهادن است سوم ذی روح را آزار دادن و خون ناحق بخاک
ریختن بنیاد هستی خویش برکندن است چهارم شاغلان این شغل کثیر بی زن و بی فرزند
میگردد و شمع بختمندی و فیروزی خداداد را از مشکوے جاه بلطمهٔ هوای تند سخت
و نگون اختری خموش میگرداند و تیرگی اهمال و ظلمت اضمحلال بر دامن جان صیادان
ژولیده بال می نشیند و در آئینهٔ شرم طالع روی ناهمیون خود میبیند پنجم این کار
از مضحکه یاد پروردگار فرو آورده و در سیاه کوے قساوت قلبی و تیره مهری می اندازد
و براه نادیده می برد از عمرانات انسانیت و شارستان آدمیت دور می افکند ششم
آنکه از کثرت شکار و جان آزاری و طائر خوری آئینهٔ خاطر و مرآت دل از زنگ
سنگدلی و غبار سخت دروئی و سرد مهری مکدر و سیاه میشود باید که باز ازین گرد
این کار بیهوده نگردند و هیچ جاندار و کشتان نگرایند عزیزمن کار ناحق کردن
بسیارند و شما مصروف بسیر و شکار اگر هوای دنیا در دماغ دارید بیندوزند

و بساط نشاط چمنستان زندگی بگسترند ورنه ریاض عقبی را از آبیاری عبادت و
طاعت نضارت آگین نمایند که همه پاک روزان روشن سگال باین سو رفته اند و از این
خارستان خاک آباد رو تافته رخ به عقبی آورده همگی آرزو ساز خود را به آفریدگار عالم و
جویای رضای یزدان می باشند و زمان زندگی و وقفهٔ هستی را خواب و خیال می پندارند
مناسب که در ظلمات غفلت کام فرسا نشوند و به شبستان طاعت و عبادت گرایند

والدعا ریاض عمر و دولت بارور باد

رقعهٔ دیگر عزیز ستوده تمیز نسیم باغ زندگی شمیم ایاغ خرسندگی قاضی محمد یوسف
بر سریر کامرانی جاودان باشند زمانه فراز و عرصهٔ دراز است که پس از شکستن جام هستی
قاضی محمد علی بخش صاحب دیو تیز زمام خامه را بمیدان قرطاس دوانیده و از چگونگی
مزاج مسرت امتزاج خود این ریش پلاس پوش خاک نشین خونابه نوش نیاز آگین را
نا آگاهانیده موجب اندیشهٔ فراوان و باعث نگرانی بیکرانست عزیز من تنظیم و تنسیق این
سرایگاه آخر فنا بر مخالفت ارتباط باهمی داشته اند هر قوم و هر فرقه باهم سلکان و هم
نیاکان و هم کفوان خود مراتب حسن معاشرت و گزیده معاضدت تقدیم می سازند و
از چشمهٔ محبت و یگانگت تر زبان و رطب اللسان می باشند آنانکه رشتهٔ قدامت
و رابطهٔ قرابت را باهم بسته میدارند درین کاروان سرای چندروزه بعزت و آبرو
و اکرام و احترام بسر برند و همچو بادشاهان گردون جاه می زیند و بر سریر کامرانی
متمکن بوند گر هیچکه سلسله و ابستگان و هم دردان و همسایان دراز دارند آرام گاه
خود در ارک عیش جاودانی و آرزو جوی میورزند و بچشم ایشان چون نور و در دل ورا
مانند سرور می نشینند مردمانیکه آزادانه و رستگانه و قلندرانه بسان سرو از همه یکسو و جدا
می زیند و در دشت وارستگی و خلیع العذاری چون شتر بی مهار و هر بهر دم آزار و
بسر و خار بپا میگردند آنها مثل سبزهٔ خود رو و چشمهٔ بارانی اند که بلند تا آب فنا خشک شده
بخاک فنا در آمیزند و گل صورت و خار سیرت اند که بدیدن خوش اند و به لمس در
کف دست می خلند آن عزیز را زیبا است گزیده طریقهٔ گرامی نیاکان خود از دست

نه دهند و بر مسند خود پسندی و خود آرائی جلوه افروزنه شوند و از ساغر فرزانگی و همرانگی
و یگانه پرستی که بزرگان ایشان از آن آب شیرین تشنگی ربا و سیرابی افزا نوشیده اند
ایشان هم از آن آب خوش مذاق رطب اللسان و تر دهان شوند و بر جام نو اختراع
و نو ایجاد این آوان که مقصد از تلون مزاجی و عبوست طبعی و سبعیت وضعی ست لب نازک
نه نهند و در مشرب مردمان این زمان کام فرسا نه باشند و حرف دوئی که با هم اتصال نموده اند
از جریدهٔ سینهٔ بی کینه خود محو نمایند و لفظ محبت و شفقت را که با هم پیوسته اند بر لوح دل
بنویسند و این نامهٔ سیاه و دژم طالع را از کمین سالان و دیرینه کسان پندارند اگرچه
دلق کهنه و گلیم پوسیده بکار نیاید اما بوقت ضرورت او هم عزیز الوجود یا شد و درد بیناییِ
مرد پیر را تیر پهلو و خدنگ سینه انگارند لیکن وقتی از و هم حاجتی بر آید لهذا آرزومندم
که براه مهر دیرینه از همگی حالات خود دیوقیوماً شرف آگهی داده باشند و از تضییق
تفکر و تشتیت تردد بر آورده بر فراز خرمی و انبساط نشانند و جمیع انتظام مهام خانه
را بر دوش هوش خود عاقلانه و فرزانه بردارند و نطاق خردی و صبی از میان
همت بگشایند و ردای بزرگی و طیلسان شایستگی زیب شانه سازند و بر چار بالش
عزت و آبرو که دادار جهان آفرین خردبخش ادراک افزا از راه عنایت ایشان
بخشیده با تمکین و تزئین بنشینند هر یگانه را بدیدهٔ یگانگت و بیگانه را بچشم مصالحت
و موافقت بنگرند خدمت والدهٔ ماجده را از مختمات و فرضیات الهیه شمرده اند
پیوسته کمر بسته بحضور شان غلام آسا مهیا و مستعد باشند و طبع نازک دل آتش خو
آنها را از صدمات و صعوبات زمانه به نیکوترین وجه محفوظ دارند و بکوشش تمام
وجهد درخشان برروی کار آرند که غبار آسیبی و تشتتی و گرد تو زعی و فکری بر
دامن خاطر اقدس شان نگردد ذات اقدسش گلیست از گلستان آفرین بهار و جمعیت
تابان و ایمن شب قریب ممیدان نور نهار و یادگاریست از بزم بیهم خوردهٔ نیاکان
نیاکان و سترگ آثاریست از گذشتگان قدسی منزلت پاک ایمان مناسب آنکه
گلِ مزاجش را از باد سموم الوم و هموم باز دارند و از آبیاری حسن خدمت و لطف

ورضاجوئی دائما نظارت و تازگی داده باشند من اگرچه بظاهر از ایشان دوام لیکن از
دل همیشه بحضور ام دوری ظاهری من مانع حضوری باطنی نیست کاریکه صورت اندیشه
آئینهٔ واقعات وسوانحات زمانه فرانماید برین نیازمند درگاه داد و همچون آگاه نمایند کاز
فرط جوش محبت وطیب خاطر و خوشی وافر سعادن و سهیم حال هر وقت خواهم بود اکنون
بپاهی دیوار زندگی این درویش خسته دل سیلاب شیب رسیده عنقریب از پا افتادنی
و بخاک آمیختنی است و این شمع هستی از تطاول صرصر اجل و صدمه باد تند مرگ گل شدنی آفتاب
عمر در غار باختر فنا فرو رفتنی است نمیدانم که در آنجا چه پیش آمدنی و چه نادیدنی دیدنیست
براهی کاریکه آفریدگار عالم آفریده بود از آن غافل ماندیم و بکار شیطان و پرورش
نفس اماره دائما شاغل بوده ایم گاهی کاربند بر فرمان واجب الاذعان ما خلقت
الجن والانس الا لیعبدون نشدیم و راهیکه راهنمای صادق نموده بود بآن
راه گامی ننهادیم افسوس از دنیا میرویم موی سفید روی سیاه می بریم و کردا[ر]
نامهٔ زشت کاری و ناهنجاری و جرم و معصیت همراه داریم گلیم سیاه کاری و بزه
شعاری بر دوش و صنم هوا پرستی و نفس پروری در آغوش ز اعمال سیاه و زبون
خود میدانم که گورم تیره تر از دل کافر و اسود تر از زلف مشکین محبوب و چهره حبشی
خواهد بود چراغی پرستش یزدان نه افروخته ایم که درین واپسین آرامگاه بکار آید و یا
سعادت در زمین طاعت و عبادت حق نه نشانده ایم که بزیر سایهٔ او آسایشی بهم
دل به قابو نه مانده و هوش و حواس مرکب نیروی خود براه کج و پرخطر و هول خیز رانده
بتلاش معاش همه عمر بی بها در بازار دنیا باختیم کاریکه بروز رستخیز بکار آید نه ساختیم
دل سیاه رو سیاه حال تباه از راه راست بی راه سینه بریان دیده گریان خاک بسر
حسرت بجگر ازین آستان فنا میرویم و گوناگون غبار اندوه بصندوق سینه می بریم دنیا
را جای دل بستگی پنداشته از درستی آخرت غافل و بیخبر ماندیم و نهال خار غفلت به گلزار
کردار در نشاندیم من از خرابی و بربادی خود بایشان خبر میدهم که شما از کار دارین
آگاه باشند و بدنیای دون منهمک نشوند که تخت مهلک ست زندگی دنیا قید میعاد

وحبس تعدادی است که روزی سلاسل انفاس و رشتهٔ حیات از تیر اجل از هم گسستنی
است و سبوی بادهٔ این عیش و آرام بر سنگ فنا شکستنی است بهر حال هوشیار باشند
کشت زار آرزو برشحات سحاب کرم کریم پیوسته شاداب و ریان باد مرقومهٔ بیست و
نهم مارچ [illegible]

رقعهٔ دیگر تیمور بادهٔ کامرانی نور دیدهٔ زندگانی عزیز روشن ضمیر جاوید شادمان
باشند از نگاشتهٔ مستمندی راستی گرا صدق اندیش بوضوح پیوست که نمبردار سابق قالب خاکی را
بپای اجل درداد و بار حیات از دوش خسته فرو نهاد نام او از کتاب بند و بست
زندگی بکزلک موت حک شد و سبوی هستی او از صدمهٔ سنگ مرگ بشکست و آب تک زیست
از مینای عنصری بر ریگ فنا فرو ریخت و تار عمرش از کارد تیز دم اجل گسیخت بجای او
ایشان آرزوی پوشیدن کسوت پایهٔ نمبرداری بدل متمکن دارند فراوان جهد
و کوشش در استحصالش بجای آرند و این فروترین مرتبه را موجب اوج اعزاز
و بلندی مباهات پندارند و نمبرداری را که سراسر سرمایهٔ دل فگاری و جانگسلی
است باعث امتیاز و علو و رجاحت می انگارند اگر این عهده بهم رسد بهر روزی از [illegible]
پادایزد توانا پیوسته ابواب مباسطت و مباهجت کشاده دارد اما بر شما نیکو مصداق
خواهد بود مصرع اگر پدر نتواند پسر تمام کند اگرچه نخستین تعمق و بادی النظر پیداست
که حکومت بیدار و جاه بی شمار است هنگام زر تحصیل سرکاری بر چندین بندگان خدا
دسترس خواهد بود هرچندے که اراضیات مفلوکان و بی زران و بی دستگاهان فقیر
رفته قبض و تصرف مالکانه دست دهد و شده شده بر بعض اماکن و مساکن مردمان
دور از وطن و دشت نوردان اندوه و محن دست قدرت و بشاشت ملکیت فراز
و کشت زار داوری و فرمانفرمائی از ترشح سحاب خرسندی و خرمی سبز و ریان
شود و گل کامرانی و غنچهٔ عیش جاودانی در خیابان مراد از اهتزاز نسیم عنبر شمیم مسرت
و انبساط بخندد اما در دار دنیا بداور بیگاه داور زبر گیر دائما خواری و تحقیر است
و بسا دشواریها و ذلتها کشیدنی و چند در چند مصائب زهره گداز و مکائد خرد فرسا

قیامت خیز دیدنی است و در ایام تحصیل زر در حراست و بندیخانه سرکاری مانند
مردمان خونی و رہزنان بدآئین بعوض زر مالگذاری لب بر دنی است و درشتی سرہنگان
و نائب پیشه و زشتی شحنگان نکبت اندیشه بر خود گوارا کردنی در عقبی بہ کیفر کردار و باد
افراه اعمال قبیحه نمبرداری مذلتهاے رنگارنگ رو خواهد داد و سپید بدنامی و کلاه
سیاه روئی بر سر روزگار خواهند نهاد چاہ من و مغز پوسیده استخوان من منصب
نمبرداری مالداران و گران مایگان را زیباست و پیکیگار زار واست شاید ایشان
از صندوق حافظه بیرون انداخته اند که گرامی نفوس تقدس مانوس والد بزرگوار
ایشان همه سرمایه خانه و املاک پاک خویش و بیگانه را که اندوخته ستوده دنیاگان بود
فروخته گویا در آتش جبر داوری سوخته بباقی سرکار دادند چون اینهم نماند مجبوراً
راه فرار و گوشه گرائی پیمودند و مدتها در پرده خفا مانند عصمتیان عفت کوش
و پردگیان خلوت کوش پوشیده و پنهان ماندند و شب پرسا به پرده شب و تاریکی
لیل هم پرواز دشوار رسید الغرض بهزار دقت و محنت و گوناگون تدابیر آسمان گرا
رشته این منصب منحوس از پای گرامی آن کرامت ملبوس بگسلانیده بود و باده
این فرازین پایه خواری انتما به انواع الواع تعمق و مشوره چراگی از شیشه آرزو
بہ یک فنا ریخته بود و شیوه گزیده آفت که ازین نکوهیدگی و زبون اندیشی رگ زند
و نیشتر در چمن خارستان برهنه گام فرسانه شوند تا حمائل زر فرستادان در گردن
ذات سنجیده صفات خود بینند نام نمبرداری بر زبان تمنا و رجانه گیرند و بیگانه ازین
نام آوری و جلالت و ابهت پژوهی پیدا سازند و ماسوای این دیگر مشغلهای
تازه چه مالی و ملکی بر روی کار آرند تا که در خانه جاوید زندگی روشنی فزاید و در کاشانه
دنیا راحت گستر و فرحت بخش باشد از فرازین دانش و بینش پندارند که آفریدگار عالم
انسان را برای آرایش دنیا نه آفرید بلکه برای درستی گلزار همیشه بهار آخرت و شادابی
و نضارت بخشی گلشن طاعت یزدان پرستی پیدا گردانید و پرستندگان را بخطاب فاذکرونی
اذکرکم شرافت اعزاز بخشید و در گروه سروشان و ملائکان چهره اوشان از غازه

افتخار و آبرو درخشانید و بجماعت نیکوکرداران فرزانشاد گرداے ناصیهٔ آنها از نور سربلندی
و سرفرازی مانند مهر نیمروز تابان بنید بدانی که هستی این دار تیره آباد ناپایدار تر از نسیج عنکبوت
است و هر ذی حیات را مذاق مرگ چشیدن لابدتر از روزی و قوت است هر بیدار
دانش فراز اندیشه آراستگی این خانهٔ فناپذیر دیده و دانسته ورزد و از بوی این
گلهای چند روزه مشام جان را معطر نه سازد مناسب که همه شوکت و حشمت دنیا را
دنی و دنیا جو را سرمایهٔ هیچ کسی دانسته از حصولش درگذرند و راه نیک طریق پاکیزه زنند
کسی از نهال دنیا ثمر اقبال نخورده و نفسی از جهان حسرت انتما غیر از نکبت و نکال همراه
نبرده دانش پژوهان خورشید سیما فرموده اند که نشان بلهوسی و کم خردی چند چیز است
و هرکه برین مائل است بخت کور اندیشه و سیاه فطرت است اول آنکه شیفته و فریفته
باشد بر بوی گل و نشهٔ مل که پایداری را نشاید و بیک خراشش دم چشم خورشید از
بالای شاخ برروی سنگ لاخ پژمردگی می افتد دوم آنکه از غایت عیش بنای فانی را
و آرامگاه آخرت که جاودانی ست از یاد دهد و مستی دنیا را خواب غفلت آگینش پندارد
سوم آنکه از فراهمی مال و متاع و کالای دنیوی نازان بوده او را ذخیره و سرمایه انگارد
و هیچ چیز برای واپسین روز توشه و زاد حاصل نه سازد پیوسته نگهبان آسا محافظ و
پاسبان مال باشد و نه پندارد که این همه کالای فانی روزی از دست رفتنی و مارا
در خاک مرگ خفتنی و بگوشهٔ لحد نهفتنی و گوهر اشک حسرت در رشتهٔ مژه سفتنی است
چهارم آنکه بر حسن زنان و جمال ماه رویان واله و دل داده و زخم عشق بر جگر خورده
باشد و نداند که بطرفة العین این بهار خوشنما را خزان رسیدنی و این طیلسان
خوشنما از مقراض حوادث فلکی از هم دریدنی و روی ناسیمون خنجر مفارقت در
آئینهٔ انقلاب زمان دیدنی و گلیم شقاوت بر دوش زندگی کشیدنی است پنجم آنکه از
بهار بوستان صحبت علماء و حکماء گل کامرانی نه چیدن و به سوراخ فراخ هوا و هوس
نفسانی روباه وار خزیدن و عنان خودداری از دست خرد فروهشتن و تخم عشوه
در زمین دل کشتن و رقم دنائت در دفتر کردار و جریدهٔ اعمال نوشتن و لباس ننگ پوشیدن

وانعکاس وخجالت رنگین است ای قرة العین هر که برین پنج خصائل مائل است فی الحقیقت
زشت طینت وناستوده شمائل است خود را از هر گونه ناشایستگی وناپایستگی باز باید
داشت وهر دم ذات خود را در گرداب محیط مهالک سوانح آسمانی محصور وغرق باید انگاشت
احوال آنست که از جوشش سودای ممبرداری که سراسر انبار نگونساری وجوال بداختری
وخواری است دماغ خود را که ایاغ بادهٔ دانش وبینش است خالی دارند واز نشهٔ حصول
علوم وفنون که روشنی افزای بزم فطانت وسعادت است مدام خوش وقت ومسرور باشند
چشم فهم ودیدهٔ ادراک بگشایند وحال زمانه وزمانیان نیکو بنگرند که گروه مسلمانان
واخوان ما در چه بلا مبتلا است شب وروز بر جان شیرین ما چه ها آفات وجفا است همه
برادران ما از زیور علم بالکل عاری وغبار جهل وتاریکی قساوت درونی بر ناصیه
شان طاری مرد دوربین همایون سگال آنست که انجام کار شناسد وبر طمطراق ظاهر
نه فریبد کار آن کن که محنت بیکار ورایگان نرود وراه آن رو که بدام سرپیچ اندازد زیاده

دعا شب فرزانگی مردانگی تیز پویه باد

رقعهٔ دیگر بنام منشی احسن احمد صاحب

نگاشتهٔ آن بوی گل زندگی
همچو بوشش خواب ربا بدماغ این مجنون آشفته درون رسید مسرت افزای خجسته نامه
نوشش در دو حرمان گردید می پرسند که انسان را بحالت یاس وحراس چه باید کرد
وبصورت بی استقلالی کدام راه باید پیمود باید دانست که آفرینش انسان مجموعهٔ قدرت
یزدان است احوال جهانیان بهچو کیفیت کواکب وگردش ورد دوار هر دم در انقلاب
وگردان است ودر هر زمان از تاثیر سماوی رنگی تازه وآهنگی بلند آوازه پیدا آید
وهر لحظه گلهای رنگارنگ خیالات بر دوحهٔ طینت آدمی خندد چون خلقت انسان
هم از مایهٔ اضداد واسباب متباین صورت پیدائی گرفت وگل آفرینش وا از نسیم عنبر شمیم
اشیای مخالفت بر شاخ ایجاد وتکوین بشگفت کیفیت حال هر بشر بسبب مادهٔ متخالفه
واسباب متباینهٔ خود بر یک نمط نمی ماند گاهی کشش ارکان غالبه بسوی هیجان طبیعت
خود می برد وگاهی جذبات وقعات وحادثات زمان مجبورانه جانب خود عنان میلان

طبع انسان را میکشد اگر از اتفاقات وقت اسباب بشاشت و مسرت شگفتانیده و
غنچه آرزو جنبانیده شاخ تمنا پیدا گردید آن شگفتگی و خندیدگی اتفاقیه را هر ظاهر بین
پستی نشین ناآگاه در دولت اوج آرزو و علو اقتضای پندارد و اتفاقات خوش [illegible] بالا
و نیز تغیر و رنجندی حال نکار و صورت بر عکس از شستی و ناهمواری طالع و تیرگی بخت میداند
زمانه را دشمن و آسمان را مخالف میگوید حالانکه انقلاب زمان و گردش آسمان دائما میشود
و به یک نهج و بریک نقطه در وجه اتساق جهان بهم نمیرسد وقتیکه سپیده دم
در آن وقت کیفیت حسب اقتضای آن آوان است وقتیکه غبار شام بر چهره روز روشن
نشسته باندم حالت جهان موافق همان احیان است در وقت نیم روز تابش آفتاب
رنگی دیگر دارد و در یک پاس و نیز آمده و یکساعت روز باقی مانده هوای لطف
نو میوزد و حالت تازه بر روی کار می آرد یاس و هراس که هر انسان را دست
میدهد گاهی خوشی و گاهی ناملایمی پیش می آید از آثار و واقعات و حادثات زمان است
فی نفسه چیزی مستقل و دیرپا نیست و بجای خود جنباننده دل و راننده هوا [illegible]
پر عنانیست خوشی انبساط دل و حزن انقباض خاطر است این همه از تاثیرات کواکب
و رفتار زمانه بگوناگون رنگ تمکن فرا میشود رفتار زمانه در حق علمای روشن دماغ
و علمای بیدار دل [illegible] و فقرای کرامت مشحون که نیرنگی و دگرگونی و بوقلمونی او را
می شناسند موجب [illegible] نمیگردد و غبار الم بر دامن پاک شان نمینشیند چرا که ایشان [illegible]
و رنگ افشانی و گلگونه آرائی زمانه را پیدا [illegible] پیوسته بر یک طریق نمی مانند [illegible] پاس
گرفته و هراس [illegible] سپید را مناسب است که در حالت یاس و هراس رو به [illegible] خورشید
تنویر گوهر این مضمون را که این هم نخواهد ماند در انداز و حالات اسلاف و اسلاف ایشان
پیش نظر آرد و رنگین خاطر نقش و همت گرداند که گردش زمانه مدام بر طرز واحده قرار
نمیگیرد هر دم و هر ساعت جداگانه جلوه جدید می پذیرد و هر لحظه پرده از رخ بوقلمونیها
بر میدارد و اشکال بوقلمون و صور گوناگون آشکار میسازد هرگاه که زمانه را گردش
واجب و زمانیان را هم بتبعیت او تغیر و تبدیل مسلم است خود آنکه از تاریکی [illegible]

و فراوانی خرمی و انبساط صحن سینه را دو دناک فروغ اقبال شد ساز و یاس و هراس
را پندار دکه سلسل سفر است تا پایان سفر انفاس دریای حیات است همچنین امورات طرب
و تعب از هر سو و هر پهلو بر روآمدن و پیدا بودن از مقتضیات است درین سفر زندگی کوه
و هامون و نشیب فراز بوقلمون بی حد و بی شمار دیدنی و بسا مهیب ناک و هیبت افزا پست
و بلند زمانه نوردیدنی است هر طلوع خورشید را ردای سیاه غروب بر دوش است
و در هر دیگ تردد و توزع آب خوشی و خرمی در جوش است چون پای عیش از نیش غم و
الم مجروح است گلوی غم و اندوه هم از خنجر تغیر و فنا مذبوح هر مایوس را زیبا است
که با لوس نغمه پر خوش نوار عشق کارساز دینی و دنیوی باشد و در فانوس تن شمع عدم
استقلال و بی ثباتی نه افروزد و آتش تخیلات و توهمات نفسانی در مجمر دماغ سپند وار
نه سوزاند و گوهر حیا را در رشته تشتت و اضطراب نکشد انجاح کار و فلاح مهمات از
کارپردازان تخیلات فاسده و اندیشه های کاسده نگیرد و گفتار ناهنجار نفس فتنه پرداز
از گوش رغبت نشنود و انجام و صواب تمام انجام بین را بادی راه و قائد بلند سعادت
گرداند و زنهار خود را در چاه تحیر و تحسر کورانه و اعمیانه نه اندازد و واقعات پیشینیان و
حادثات گذشتگان و حالات عجوبات الیمن خفتگان از دیده عبرت و چشم حیرت ملاحظه
کند که این گردش گردون دون همت هر دستگاه و کم فطرت را در چشم زدن از
خاک مذلت بر تخت عزت و جلالت می نشاند و واجب التکریم و ذی تعظیم میسازد و
نوای ابهت و کامرانی او بلند تر از کیوان سپهر دارد در یک انقلاب شهنشاه کیوان
ایوان را از تخت جاه و جلال بزمین مذلت آورده بمغاک نکبت و در خاک مهوت
را اندازد هر کس که روی خود در آئینه یاس و هراس بیند خاشاک اندوه و ملال از
رنگ پریشانی و حیرانی بسان واشه زندگان نچیند بلکه از قفقفه استقلال و شکیب و
خویشتن بین حال را مزین و درخشان سازد و تا فوس فراخ حوصلگی و تحمل فرزک
و شکنه محتمله بنوازد و حال زنانه مانند موج رود بار و یا هوای خوش رفتار
است و حال ازمانیان مثل پرکاه و برگ خشک و نزار است موج دریا کاه را بهوا

که خواهد برد و هوا برگ را بهر شیکه خواهد بپراند یاس و هراس در دبستان زندگی
بهر هیچ خواندنی و نهال تغیرات و انقلابات در گلشن حیات نشاندنی بیش نیست آنست که
از تبدیلات هوای زمانه و تغیرات روزانه هراسان و لرزان و خائف نشوند و
از تفرج رنگ آمیزی چمنستان ایجاد و تکوین از جوشش حیرت و بوالعجبی از جا نروند
پیداست که حسب خواهش هرکس انتساق جهان و انضباط زمان بودن نمی تواند و
موافق مراد آرزومند نخل تمنا بار نمی آرد بسا امور اند که در حق بعض عین آرزوی
دلی ست و در حق دیگر همون امر باعث توزع و تشتت قلبی است هر یاس و ناامیدی
را چون انفاس و افکار رفتار نداند و هر انبساط را شکل انبساط زهر یاران سزاوار
نو ر دیدن انکار و از جام عبرت فریاد وعسیٰ ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم
وعسیٰ ان تحبوا شیئا و هو شر لکم چه عجب نصیحت در چشید و تیغ یأس
و هراس هرگز بر گلوی جان نرانند و احوال هدایت اشتمال چشمه رسول را قاموس را دستور العمل
روا بروزی گردانند و جاده صاف و راه مستقیم شریعت غرا را از دست فرو نگذارند
چشمه رسول را که بحالت عسرت و تنگی رزق با تبدیل گذار نشاندن و زجان و دل
خندان بسودند و در وقت یسرت و فراخی کیسه تفاخر و دل گرفته و منقبض حال
و مغموم طبع می ماندند چون حاشیه بوسان درگاه عرش بارگاهش برافتند
ارشاد شد که در باغ یسرت خار عسرت بالیدگی دارد و در بیابان عسرت خزائن یسر
و فراخی و ترقی پنهان نهاده اند در هنگام عسرت امید خندیدن گل فراخی است
و در تاریکی یسرت بیم خلیدگی خار تنگی است از تنگ شدن و بسوختن عسرت را
امید فراخ دستی و آسودگی که آمدنی است از آئینه دل می زداید و رنگ فراغت و
یسرت را خوف مصائب و نکائد که روشن دلی است از چهره جان می رباید پس
یاس و هراس حالتی است که در نتیجه افتراق مشیت و استقلال ذاتی است که بید
اختیار کسی نیست بیرون از حیطه قدرت است و در آن هیچ دست
پایندان دام ایجاد و تکوین را نیست و سلسله جنبش آن در دست قادر ذوالجلال

به اقتضای مشیت او هر چیز از جای خود می جنبد و از فرمان او حیوان در صحرا و طائر در هوا می پرد و می چرد در آئینه لا تتحرک ذرة الا باذن الله صورت هر فعل ظاهر است و از ذره تا مهر منیر و از آب و خاک تا ماهتاب همه موجودات بر قدرت کاملهٔ او شاهد واقعی ست آنچه که واقع شد اگرچه منافی طبع کسی باشد همه به رضای مولی است و اگر نشد گو موافق طبع جهان و جهانیان بود هم حکم خدا است یاس و هراس اقتضای بشریت و طبیعت انسان است و در صحرای جذبات بشری هر بشر حیران و پریشان طبائع انسان مخالف یکدیگر اند و همچو آب آتش و هوا و خاک باهم تباین دارند باید که هر مخالف نفس را از واقعات و حادثات آسمانی پنداشته پیوسته متکی بر سریر استقلال باشد و در خارستان هر اضطراب و تلواسه نه افتد زمام شبدیز اختیار بدست خود دارد به مهوی نفس غوایت شعار گامی نه فرساید

از جلوه حسن علم و هنر چهره خاطر ایشان منور و درخشان باد

رقعه دیگر به منشی احسن احمد امروز بشاشت اندوز رقیمه بهجت طراز ایشان رنگ خرمی ریخت و رشته انتظار و تفکر را از کار و خرسندی از هم گسیخت می پرسند که چراغ صفات انسانی را از صرصر ظلمات نفسانی چگونه نگاه باید داشت و باغ سعادات ستودگی و بهبودگی را از صدمه سموم نا موم توهمات شیطانی چه سان سرسبز و شاداب تا دیرگاه باید داشت بدانند و برهنمائی دانش آسمان سیر شنیده آرند که صفات انسانی آنست که لشکر همه عقول و گروه قوای جسمانی در حیز استحکام و حصن استکمال به احسن وجوه متحصن و مامون باشد کدامی قوت را به کجی خیره و بی راهه رفتن و شمع ناستودگی در ایوان کردار گذاری افروختن نبود قوت نفسانی که در اقلیم دماغ بر سریر جلالت و ایالت فرمان روائی میکند قوت حیوانی در حجره دل بر تخت جهانبانی اکلیل مرصع سروری و کیهان خدیوی بر سر داشته جلوه افروز کامرانی است و قوت طبعی در مطبخ کبد با انجام مهمات تقسیم روزی و بهره رسانی و غذا بخشی به هر اعضا چه رئیس و چه خسیس و چه شریف و چه کثیف مامور است

این هر سه قوت رئیس اعظم و سردار اکرم اند و بر جمیع حصار کالبدی و اقلیم خاکی اختیار
کلی و چیرگی دارند و در همه حالت قدرت بر قلع و قمع هر زشت و ناخوب مالکانه و حاکمانه غیر و
فرمان می رانند و دیگر قوی که هستند خادم و فرمان گزین غاشیه بوس خدمت اند و هر یک
را کاری و خدمتی داده اند و اهتمام مهام جداگانه نهاده اند قوت حیوانی بمنزله پادشاه
والا دستگاه عرش پایگاه است کار پادشاه فرمان فرمائی و از همه امور سلطنت آگاهی
و هوشیاری است و قوت نفسانی و حیوانی بپایه وزارت و بر صدر امارت متمکن اند دیگر
همه قوی کارپرداز و فرمان بردار سرکار دل و هر دو وزیر بلند تدبیر اند برای که شاه
روشن رای می برد محکومانه می روند و در هوا که می پرانند خادمانه می پرند و در هر
دشتی که میدوانند بلا عذر میدوند و بکاری که بیدار اند غلامانه می مانند یکتای بی همتا انسان
را از مشت خاک آفریده از خطاب اشرف المخلوقات در استناس فرمود و تاج بی بها
لقد کرمنا بنی آدم بر تارکش نهاده در همه موجودات مشرف و ممتاز نمود نخستین
از صفات انسانی آنست که بچشم ژرف ببیند و بسمع ادراک و گوش هوش بشناسد که صانع من
و همه آفرینش از ماه تا ماهی کدام ذات پاک است و چه پایه و مرتبه دارد و این فرش
زمین بهر کدام ضرورت گسترده و سقف آسمان برای چه کار برنهاده و انهار شیر
در همه عالم برای انجاح کدامی امر جاری کرده و بر جمیع معدنیات که در شکم زمین
و سینه خاک پنهان و پوشیده اند و جمادات و نباتات که بر روی زمین جلوه نما
افروزی و بوالعجبی مینمایند و طیور و وحوش که بر سر زمین و در جو هوا سیر دارند برای
چه اختیار داده و در کاشانه دماغ چراغ خرد جهت انجام و انصرام کدام امر افروخته
و شراب آتش رنگ مشام افروز فهم و ذکا در میکده دل نفس و مغبچه چون نهاده است
دوم از صفات انسانی آنست که در دفتر ایجاد و تکوین خود بنظر تامل و تعمق امعان توجه
باندیشد که این کالبد خاکی را از مادهٔ اضداد مختلفه و تباین متخالفه برای چه سرشته اند
و گوناگون قوی را چرا برای کار علیحده بر پیست نهاده اند که هر قوت انسانی کار
مقرره خود بکمال فرمان گزینی و گردن اندازی بانجام میرساند و هیچ تهاونی و

تکاسلی بمیان نمی آرد مگر بعضی قوی با وصف اقتناع کلی از کار مفوضه خود یکسو
بوده و حکم احکم الحاکمین را پس پشت انداخته چرا خیره اند و کورانه و لایعقلانه دکان
نامشروع تکاپو مینمایند از حقیقت این رمز و کنه این غوامض را بمکیال عقل و ادراک سما
سنجیده کار سنج بلند کرداری و سعادت پژوهی گردد سوم آنکه از صفات انسانی
آنست که این راز نهانی و اسرار باطنی الهیه را در ترازوی فهم آسمان سیر نیکو بسنجد
و از امعان فکر و تعمق اندیشه به کنه حقیقت و غوامض کیفیت فرا رسد که با وجود
آفرینش همه انسان از یک جوهر بعضی را بر خزاین و دفاین مال و متاع و مملکت
و فرمان روائی و امارت و جلالت قدرت کامل داده بر تخت بخت و سریر بزرگی و سترگی
نشانند و بخطاب ظل الهی بخوانند و بعضی آفریده خود را در زنجیر اطاعت و رسن
فرمان برداری داوران وقت محصور و مغلول فرمود و بعضی پاک نهادان قدسی
شمائل ستوده خصائل را خشنود فرستاده خود قرار داده از احکام خود هدایتی
نمایان و رهنمائی شایان نمود و از زشت و خوب و گزیده و ناگزیده نشان داد و
از چشمه های شیرین و شور از بینا و کور به نیکوترین صورت آشکارا ساخت هر که
در راه رسول مقبول گام فرسا شد از رستگاران است و هر که جام از دست سا
طمع فروکشید در زمره گنهگاران و بزمندان نشست و بعضی لایق ایزد بار سعی
خداشناسی بر دوش جان دارند و بعضی از فقر در خرقه ژنده و دلق دست مزد و
کسب هیچ و یک رخ روشن اند و بعضی ستارایان جبه پوش برهنه گویا از زیور
علوم و فنون زینتی تحسین جو آفرین خواه بخشیده در مدرسه عالم سفر و ممتاز فرمود
بعضی را دادگر و بعضی دادخواه نمود غرض که رقوم گوناگون بخط و بوقلمون بر صفحه
وجود از خامه قدرت خود نگارش کرد و اهل باطن را در دریافت کنه حقیقت
هر موجودات متحیر و انگشت بدندان نمود و ظاهر بینان شیفته جمال صورت را در تماشا
چمنستان صنعت خود محو و از خود رفته گردانید این همه را بمیزان معارف سنجیدن
و کاوان اندیشه حقیقت بینی از کلند فکر کندیدن بهین ترین صفات انسانی است

کار شهنشاه دل آنست که وزیر روشن تدبیر قوت نفسانی را فرمان فرماید که از منشی مدرکه
فرد حساب موجودات و حقیقت اختراع و ابداع عالم بطلبد و از غوامض کلی و جزی
آفرینش آگهی یافته به اسرع الاوقات در حضور حاشیه بوسان درگاه آسمان آستان
مفصلا رساند چون تنکچی مدرکه نقشه حساب به نهجی نوشت که از رقم مصنوع رهنمونی بسوی
صانع و قادر برحق حاصل گردید و از آئینه موجودات صورت قدرت ایزد ذوالجلال
مرئی شد و نور محبت و بارقه موانست آفریننده جهان در کاشانه جان و ایوان روان
بتافت و مرغ دل در آشیانه عشق او برغبت صادق و توجه کماینبغی بشتافت باید
دانست که منشی مدرکه در کار سرکار حسب برنهاد آسمانی و بر بست یزدانی کار بند است
چون کیفیت جمال صورت و کمال ظاهری بنگاشت و طائر دل و عنقای جان تمام
توجه و گرایش و عنان رغبت و محبت جانب شیفتگی حق و عشق خدای مطلق مایل بساخت
از باده فرمان پذیری و نشه اطاعت و غاشیه برداری فرسنگها دور است و در چاه
نادانی و دام هوای نفسانی گرفتار و محصور است تا یافتن این رموز همین صفات
انسانی است و خلاف آن کار نفسانی و ظلمت خواهش شیطانی دیگر کار دل آنست
که از احوال قاضی متصرفه آگهی جوید که او بر کدام نهج و کدام طریق در دادرگاه خود فیصله‌ای
میراند و چسان دادگستری و حکم خود ظاهر مینماید یا توهمات حس مشترکه و ظنیات بطالت و خیالات
را بحسن او جوه از آمیزش وهم و گمان جدا و علیحده میگرداند یا از شامت کردار و جوش
غفلت و آرام جوئی بلا دریافت و بی تحقیقات و بلا استدراک چشم فهم و دوربین غوامض
پوشیده و حجاب بیخبری بر چهره زیبا عروس نظر انداخته کورانه و اعمیانه حکم نافذ
میفرماید اگر قاضی متصرفه بر حقایق الهیه و غوامض بارقه تجرد بلند پرواز خداشناس
و منشور رستا آگهی و رهنمائی می بخشد و ظلمت دروغ را از سپیدی راستی یکسو و متمیز کرده
فرا می نماید و آتش کاذبه هوای نفسانی و مستلذات جسمانی را مشتعل شدن نمیدهد
و راه پاک دانا پسند دانش افزا مینماید فی الواقع قاضی متصرفه سزاوار مسند قضا و لائق
حکم راندن است و اگر با غواسی قوای ظلمانی مثل شهوت و هواپرستی و ظلم گستری کار را

میکند و هنجار نا ستوده می پیماید و صهبای بدمستی و معصیت سگالی می نوشد بر کار
مفوضه خود متمکن نیست لیکن صدق و بطلان را نیکو سنجیدن و راست و کذب را به دیده
هوش و چشم فراست و کیاست دیدن صفات انسانی است و ظلمت حیوانی و کار
شیطانی و مطاوعت نفسانی ست دیگر کار دل آنست که از امیرالامرا و رئیس الرؤسای
قوت طبعی خبر گیرد و از انتظام و اتساق و اهتمام و انقسام غذا و تفریق و تصرف روز
روز بجمله اعضا و جوارح با نهامی منهیان راست گذار پاک شعار به تفتیش بلیغ خبر
و اطلاعی جوید که آئین انقسام بهره هر قوت بکدام طرز است و هر قوت که نصیبه خود از
قوت طبعی میگیرد در کدامی شیوه خرج و انصراف مینماید و هر قوای عضوی از حصه خود
چه قسم ماده و کدامی نیرو بر روی پیدائی می آرد آیا ذخیره خداپرستی و سعادت طلبی
جمع میشود یا سامان نفس پروری و فتنه پردازی فراهم میگردد و نیز باید که روزی
هر عضو و هر قوت از مطبخ جگر بخوبی قوت طبعی که سردار دارالامارت جگر است بهمت
و هر جا از صوت تا روح از اسفل تا افضل حسب احتیاج و خواهش او میرساند اگر
به تیر سیلی راه انسداد او یا بکشاد و طوان داد گستری عام باید نهاد ازینجا باید دانست
که چون هر قوت بهره خود از بخشش خانه جگر وصول یافت و مدبر بدن او را از مطبخ حرارت
غذا داد به کافت هما نوقت در هر قوت جوشی و به هر نیرو خروشی شایسته میخیزد یکی
نورانی و دیگر ظلمانی دران زمان اگر جوشش نورانی استیلای گرفت گل سعادت و
گلشن برکات طیبات و ثمرات کشور ذات انسان بشگفت و رجحان طائر طبیعت
سوی یزدان شناسی و خداجوئی گرایش می پذیرد و از کوه سیاه انسانیت
بال کشا پرواز اوج ملکیت گردید و رشک سروشان عرش گرا و مسجود کروبیان
قدس انتما شد و اگر نعوذ بالله خروش ظلمانی و جوش نفسانی طیلسان تیرگی
بر نور تابان سعادت پژوهی و شایسته سگالی انداخت و ظلم و نارت و خجالت در سینه
برفت و افراخت هما نا غبار کینه و خاشاک بغض و حسد در ایوان سینه انگیزه گردید
راز آسمانی و اسرار یزدانی است... افزونی خواهش کشید و چهره نور ربانی و ...

رحمانی و از قساوت و بلادت مختفی و پنهان خواهد گردانید این تیرگی که از جوش ظلمت و سیاهی
برخاست بساط ضلالت و گمراهی در صحن طبیعت خدا جوئی بیاراست این ظلمت
خوف آگین سهم انتما تخم همه بدیهاست و سرچشمه همه زشتیهاست آن نور درخشان را
از کدورت این ظلمت نیکوئی زدا جدا نگاشتن و آن بارقهٔ جهانتاب را از خاک
دناءت و دربند داشتن ستوده صفات انسانی است و راه تاریکی و خباثت پیمودن
و حقیقت آفرینش خود نه انگاشتن طریقهٔ حیوانی است و کسیکه بجانب نور حقیقی زمام محبت
براند و نقش میلان طبع طرف تابش ایزدی نشاند نشان آن مرد گزین انفس و آفاق
اینست که از لوث همه موجودات و اختراعات این ششدر آخر فنا عنان دل
برگردانیده در نائرهٔ عشق و آتش محبت او حقیقی جان شیرین را سوخته خاکستر
گرداند و از میخانهٔ خلوص و بی ریائی ساتگین فنا فی الله برکشد و بر نگین یقین نقش
عشق مرتسم و ثبت سازد که فی الحقیقت شاه ما داور داوران و پروردگار جهان
و جهانیان چنان ذی فر و صاحب جلال ست که از مشت خاک که ارذل ترین
اشیاست گوناگون مصنوعات و بوقلمون بدایعات بروی کار آورد اگر طایر نظر
مرغ برشاخ نوع انسان بازوی تحقیق و تدقیق بگشاید و از چشم ژرف و دید
امعان مشاهده نماید هر متنفس را بوضعی دیگر و طرزی جدا بوصفی از اوصاف شایسته و
هنری و کسبی بایسته بمیزان دریافت می آید و هر واحد طرزی دلپسند و خاصهٔ آجند
بر لوح ذات متمکن و مرتسم دارد و اگر اقسام نباتات و جمادات را در ترازوی
ادراک بسنجند و بهر برگ و هر سنگ شان قدرت او جداگانه پیدا و از زبان هر
سنگ و شجر نور صنعت او هویدا زهی بلندی قدرت اوست که سنگی را شان بلیغ
داده که بعوض متاع هفت اقلیم بارزد و سنگی دیگر را وقعی و ارزشی نبخشیده
که در پامالی راه روان هر دم و هر لحظه غلطک زنان می ماند مگر بحقیقت هر دو سنگ
اند و از کمال قدرت و عظمت او برنگ برنگ غرض که صفات انسانی پنداشتن کنه
و حقیقت اوج قدرت یزد ذوالجلال والاکرام دانستن ست و در آئینهٔ موجودات

وبمرآت کائنات صورت حقیقت وصنعت صانع حقیقی دیدن وساغر محبت فی ساتگین
خلوص را پیمودن وجمیع احکام الٰهیه را راست ودرست انگاشتن ورایت تصدیق
وخشوع را پاک بمیدان عقیدت ویقین فراشتن وبغوامض جلالت وشوکت او بچشم
صداقت نگریستن که چه کامل العیار قدرت وحکمت دارد که اشجار وکهسار وهامون
وجیحون وحیوان وانسان ولعل ویاقوت همه را از ناچیز خاک بیافرید وزنگارنگ
خزینه نیرنگهای صنعت خود در سینه خاک پنهان فرمود سبحان الله چه قادر برحق
ست که همه موجودات را از پرده خاک نهانخانه زمین بیرون آورد وباز در خاک
واپس سپرد واز یک مشت خاک ریاحین نوبنو بر شاخ شاخ وورق زمردین
پدید کرد وهر یکی را رنگ وبوی جداگانه بخشید که هر یک بجای خود دل عارف
را بگرداب تحیر ودریای تفکر می اندازد بدآنید که صفات انسانی چراغ افروزی
دانش وبینش ست بایوان دماغ از نور آن چراغ تیرگی حسد وظلمت عناد
وخار شهوات وخاشاک خواهشات را بتعمق نگاه بینی واعمال نظر باید دید که این
گل ست واین مل این خار است واین گلزار این راه است واین چاه وادگزی هیهات
گرداپین پرست طراز دیرنهادینه یعنی حضرت دل را هم زیبا است که کارروای
اندرونی بارگاه خود نیز [illegible] وی فرزانگی بسنجد که چگونه سرمایه وکدام نوع مایه
در حجا قطا خانه ذات فیض سمات موجود است آیا شمع کافوری دوراندیشی وستوده
کمینشی در شبستان جنت نشان نور افشان است ویا فرقه هوا وهوس در دربار
خاص جلوه کنان در بام توجه اعیان دولت وارکان مملکت کدام جانب ست
وشاهد طبع اقدس بر کدامی خصلت وخو راغب وطالب است وجبین رجحان
طبیعت در محراب کدام معبد سجده گر است وخوش آیند طینت فیض طویت چه نغمه
ونوا است آیا مطراق دنیا را معبود خود میداند ویا مذاق عقبی را ملجائی وماوای
می پندارد اگر عشق دنیا رگ جان را می جنباند وازخیال عاقبت گرانی وناملائمی
رو می نماید این مرض جانکاه وهلاکت خیز وآبرو ریزد ذلت انگیز وخاک نکبت

و دنائت بیز است علاجش از طبیب حاذق و حکیم صادق که سیاحان ملاء اعلی
و شناوران بحر صدق و صفا اند باید جست و ازان گروه چاره گر بلند اندیشه درد
درون باید گفت و دوای تلخ مجاهده باید نوشید و در خوردن معجون عبادت و
شربت مطاوعت یزدانی باید کوشید تا مرض رو به تنزل آید نه آرد و بجانب انحطاط
گراید چون صفات انسانی پیداشته شد اکنون اسباب نگاهداشت او باید نگاشت
از غور فراوان و نظر تعمق باید دید که دل فروزان گوهری و درخشان آفتابی است
فرودگاه ایزدی مؤانست و مهبط ربانی مؤالفت و مخزن عشق پیغمبر پاک و معدن
محبت صاحب لولاک است گذر او و انتهای پرواز او برتر از افلاک الافلاک
است ایوان دل را از جاروب نیت صادق از خس و خاشاک کبر و منی و غبار بغض
و حسد و خار ریا و خواهش نفسانی پاک و صاف باید کرد و خاک جهل و نادانی
و وسخ منتن هوای شیطانی از صفحهٔ سینه دور باید فرمود و غرفهٔ سعادات و عبادات
الهی باید گشود و بر یک دل دو شی منافی یکدگر نمیگنجند یک اقلیم دو سردار ذی شوکت
از مؤانست و یکجهتی گذاردن نمی توانند تابش روز از فروغ مهر با لیلای لیل مؤالفت
نه ورزد و نور خرد جهان نما با ظلمت نشهٔ آب آتش رنگ نزدیکانگت و مرافقت
بهم نه یازد کار دل آنست که دنیا را فانی و عاقبت را جاودانی انگارد و هنگام
غروب آفتاب بساط زندگی موهوم را پیش نظر دارد و از کردار گذشتگان و
از گورجان دادگان هدایتی مبرهن و عبرتی روشن فرا گیرد و بداند که هر که ازین
آستان فنا رفت باز نه آمد و دمیکه گذشت دگربار رو نه نماید وقتیکه کوس رحلت
بکوفت هیچو خدنگ کمان واپس نشود کار هوای نفسانی اینست که این شورستکده
خاک آباد را آرامگاه و عشرتخانه انگاشته با ماه رویان عشوه انداز و پری
تمثالان تخته پیوند زند پردازد و شگفته بوی گل و ریاحین گرد گاهی حکایت من و
و داستان نقش هستی از لوح زندگی ستردن و در کتاب خیال و گمان نخواند
و از جوش بادهٔ غفلت انگارد که این عیش دائمی و این لذات جسمانی و کر و فر این

سگ ابلق مدامی است پس معاونت کردن دل و امداد ساختن روح و ستودن خدا
یعنی زبانه ۱۲
و ورزیدن طریقهٔ محمد مصطفی نور صفات انسانی را می افروزد و ملوث بودن در لوث
دنیا از پایهٔ انسانیت فرو می اندازد و برافروختن شمع خداپرستی و فرو کردن شعلهٔ غفلت
و بدمستی نگاهدارندهٔ چراغ صفات انسانی است و زدایندهٔ غبار نفسانی دیگر حافظ
صفات انسانی این هم هست که از جمیع محسوسات و مستلذات جسمانی یکسو بودن و راه
اسلام را از خار شک و خطرات شبهه پاک نمودن است پروردن نفس همچو پرورش
دزدان و رهزنان است و به عجز و انکسار او رحم آوردن تیغ برق تاب بدست
خونخواران و شب گردان دادنست و سخن پلید لعین شیطان لعین برغبت شنیدن
گریبان آمد و از مقراض بی حمیتی دریدنست کار شیطانی پنبهٔ غفلت و ذهولت بگوش
عقیدت و ارادت انباشتن است و به سرابگاه مناهی و سکرات معصیت مائل داشتن و بازداشتن
عنان دل را از خواهش نفسانی عین حفاظت صفات انسانی است نگاهدارندهٔ صفات انسانی
عشق خدا و خشنودی رسول است هر که در زنجیر حب کارساز حقیقی پابند است بدرگاهش
گزیده و منظور افتاده است یعنی خدا ۱۲ در آتش عشق یزدان خود را چندان باید سوخت که سوزش
و تپش او دوزخیان هم در شعلهٔ رشک خاکستر بوند و نعرهٔ الامان زنند آتش دوزخ
کالبد خشک را میسوزاند و نائرهٔ عشق ایزدی مرغ جان را بسیخ درد بریان میسازد
این آتش عشق الٰهی را غذای روح و مرهم قروح باید فهمید و این آتش سوزان
را گرمی دل و گرم جوشی جان و صیقل ایمان باید دانست این شعلهٔ جهان افروز
را نور دل و سرور جان پنداشتن همین بایست خاکستر استخوان سوخته را در هوای
محبت ایزد عشق آفرین باید پرانید و همهٔ بنیاد هیمهٔ عنصری را در نائرهٔ یاد خش نیک
بایسوزانید در عشق آفریدگار عالم بیهوش شدن شاید که از بوتهٔ بدن موشعلهٔ
یادش برخیزد و از شیشهٔ مسامات تن فواره و از شراب خون محبتش ریزد در
مینای دل غیر از آتشین آب عشق سازگار حقیقی گنجای دیگر نباشد و صدای
قراپهٔ قلب بجز قلقل آشش بگر پهچ بگوش نرسد و سینه را همچو بوتهٔ آهنگران از شعلهٔ عشق

باید افروخت وخاطر غش آلوده بزنگ سپیده را دران آتش ملتهبه باید سوخت تا زنگ
معصیت وشخ بزهمندی وجرم شعاری از چهرهٔ دل زدوده نشود نور جمال ایزد ذوالجلال
پرتو افگن صحن خاطر نمیگردد وتا سینهٔ بیکینه مثل آفتاب جهانتاب از روشنی عشق تابان
ودرخشان نه گردد درد بار تقدسش باز اعزاز نیابد باید که خانهٔ دل را از پرستش اصنام
ایمان ربا الفت دنیا باید پرداخت وسر عقیدت را بر آستان حق جل وعلا باید انداخت
تارک ظاهر را از اکلیل مرصع اطاعت شریعت غرا باید آراست وهمواره باطن را از مشعل
پرتاب محبت وعشق الهی رخشان وجان افروز باید داشت تا گوهر دل از همه تعلقات موجودات
منزه نشود نور صفات انسانی تابش نمیدهد وشمع دل روشنی نمی پذیرد تا زنده نمیرد و
همه غیر حق را از بلند طاق یاد فرونه اندازد و در ذات او محو ومنهمک نگردد وچون قطره
در دریا ونشئه در مل وبوی در گل در حب ایزدی نه آمیزد گل خرمی وکامرانی در دبستان
امید نه شگفد خاصهٔ صفات انسانی آنست که از فرط ایزد دستائی از برگزیدگان بارگاه
کبریا وستوده ترین درگاه جناب محمد مصطفی شود و در دام نفس لوامه پابند نبود تا بار معصیت
وخباثت بشری از دوش جان فرونهی ومحبوبهٔ جهان فریب مستلذات جسمانی را از آغوش
جان ودل بیرون نکنی بار بدربار ایزدی نه یابی و در گلستان ملکوت همچو ملائک
نه شتابی آئینهٔ دل را از زنگ دنیا نگاهداشتن ونقوش تسلیم ورضا بر لوح دل نگاشتن
کار بازاریان نیست ودماغ هر تنگ ظرف متحمل نشئهٔ این صهبای مرارت نشان نیست
باز دارندهٔ صفات انسانی را از مکروهات نفسانی این هم هست که پیوسته پیش ایوان
نظر دوربین حضرت دل میزان انصاف وعدل قائم دارد وهرچه از امورات روحانی
ونفسانی وحادثهٔ صوری ومعنوی پیش آید هر یک را بجای خود بسنجد وبچشم انصاف
اندازه نماید که خلوص بکدام پله است وکدام جانب گران است آیا امور نفسانی
را غلبه است یا روشنی روحانی را عالی پایه است اگر در آئینهٔ اندازه صور امور روحانی
از آمیزش غبار نفسانی منزه ومصفا دیده شود دگر ایش او سوی گلزار همیشه بهار
عقبی است و در انوار رخشانش جمال پر جلال قدرت کردگار اکبر مرئی است

چهره تو تجلی صنعت بی پایانش جلوه افروز کماینبغی است و استحکام عالم ارواح از هرسو پیدا و اسباب انتظام عالم بالا از هر طرف هویدا و نور محبت ایزدی و شعشعه عشق حضرت الهی از هر جانبیان همه از هر ذره تابش جلالش تابان است و کدامی حجاب ظلمت نفسانی و ملذوات جسمانی راهزن و خار ریز و مانع گذر نیست این جمله امور نگاهدارنده صفای انسانی است و وقتیکه در صحرای سینه هر بیدار غرور و جاه طلبی و تعلی جوی خیزد و خون خیض و خشم رز سیاهات و مفاخرت و تجبر و خود نمائی بر جامه پاک دل بریزد فورا و را از ترشح آب سحاب مطا وعت شریعت نبوی بشوید و فرو نشاند هرگز آن صرصر را برخاستن و آن خون را فرو ریختن ندهد و از تازیانه مرگ بلرزاند و نفس طالب را زینهار غالب شدن نده هر دم نفس را بدتر و دشمن تر انبار گزنده و آزار دهنده باید پنداشت و از صعب ترین عدو باید انگاشت و سرش از تیغ مجاهده و خنجر ریاضت آفرین جو باید برید و بر پیشانی آرزوی او خاک ناکامی باید مالید و حجاب غفلت و ذهولت از ناصیه دل پاک باید ساخت و خود را در مغاک عمیق فنا و خاک عدم بنا باید انداخت وقتیکه پرده هستی از روی عروس جان فرو انداخته خواهد شد همانا نور حق تابان و جلوه افروز خواهد گردید تا پرده غفلت از چهره زیبا مخدره دل برداشته نخواهد شد جمال مقصود حقیقی آشکارا نخواهد شد و گوهر جان را از دریای بیهوشی و صدف فراموشی بیرون باید برآورد و جلوه جهانتاب او نیکو باید دید دیدن جلوه نور حقیقی را نظر پاک و بصر تیز و چشم دوربین و ژرف نگهی و بلندبینی و غواصی اندیشی شایان است و این نگاه رو نمی نماید تا پرده خواهشات صوری و مستلذات ظاهری دور نه گردد مناسب که دل که مسکن اصلی خود و ماوای و اپسین پیش نظر دارد و این کالبد خاکی را طعمه کرمان و خورش مار و مور داند و ازین باشگاه چند روزه زمام دل باید برید و خوابگاه جاوید را یاد کرد و شاید تا بنای این منزل فانی از زمین خاطر بر نکنی خانه دائمی معموری نپذیرد و تا طارم فلک سای او در ابر خاک عدم نه افگنی در قیامگاه واپسین چرا آبادانی شد افزود و سیدان این گفتگو دراز است و سمانه این ایوان از بس فراز هر قدر

که ناخن فکر تیز کرده شود لآلی مضامین دلنشین از صدف جان بر می آید چون وقت کوتاه است لهذا شبدیز خامه هم عنان از جولانگاه برتافته رو به آرام کده دارد والسلام مع الاکرام

رقعهٔ دیگر بنام منشی حمید عالم صاحب نبیرهٔ میر پنجه کش خوشنویس مرحوم دهلوی

آشکارا پرتو مهر فرزانگی درخشان تابش تیغ مردانگی پیوسته کامران و شادمان باشند دلاویزنامهٔ زندگی بخش اندوه زدا رسید جانی تازه و روانی بی اندازه در کالبد خاکی دمید ایشان جواب اعتراضات و یورش شورش انگیز فتنه پرداز دشمنان و مخالفان مدرسة العلوم مسلمانان که براه کوتاه سگالی و بدخصالی کرده اند خواستار شده اند و آرزو دارند که داغ الزامات را از سیمای روشن و ناصیهٔ درخشان او بآب تحریر و تقریر زدائیده و دندان شکن شسته آید و حلقهٔ دام حملهٔ متعصبان از گردن دانش سپردن باز و سلسلهٔ بحث و گفتگو گسسته شود اگرچه این هیچمیرز و کم مایه را پایه و مرتبهٔ لب کشودن فی سائل گفتگو سرودن نیست اما بپاس خاطر آن عزیز والاتمیز در جاکه دل را از جواهر نهفتهٔ فهم و ادراک خود می پردازد و لآلی تقریر را در دامن تحریر می اندازد و حسب نیروی خداداد دانش پیما خامه را در صحرای گذارش و نگارش پوییده میدهد و دو جگر را بذریعه نالهٔ خامهٔ شگاف بیان حال مدرسه کانون سینه را خالی میسازد و هو هذا بر دو رپیشان شرف نگاه و دادپیرایان راستی دستگاه پنهان و محتجب مباد که هر دانش پژوه آگاه درون از یاوری فهم و روشنی ادراک و رهنمائی بینش نیکو میداند و از شمع اندیشهٔ عرش سیر جهان افروز می بیند که در گلستان ایجاد و تکوین و گلزار ابداع بهشت تزئین هر دم و هر آوان نسیم تازه بوزد و در هر زمان از بوستان جهان بوی نو بمشام جان و دماغ روان میرسد و هر رستنی و دمیدنی را زمانی خاص داده اند و هر شگفتگی و بالیدگی را وقتی معین کرده اند وقتیکه گل ورد میخندد ریاحین شبو بجملهٔ شاخ و کاخ غصون مخفی و پنهان میباشد و در هنگامیکه نرگس از خواب نوشین عدم

چشم شهود میگشاید گل صد برگ در پردهٔ خفا بر بستر فنا می خسپد و بزمانیکه جهاندار روز
تیغ فلک گیری و جهان ستانی ظلمت زدائی برافراز شهنشاه شب بالشکر انجم در ارک
ناپیدائی محصور و مصئون میباشد و وقتیکه عروس بهار بر تخت زمردین چمن از حسن کار
پردازی مشاطهٔ ربیع حلیهٔ زیب و زینت و خلعت شادابی و نضارت پوشیده
جلوه فرما شود زاغ خزان سیاه منقار در صحن آشیانه اقامت نه نهد ازینجا است
که بازار اقبال هر قوم و ملت و سوق جلال هر مشرب و نحلت بوقت مقرره رونق افزا
بوده و در هنگام گرمی خود و بزمان عروج و ترقی امتعه و اقمشهٔ فرزانگی و مردانگی
بوقلمون فراهم مینماید و تار جاه و جلال و ساز شوکت و اقبال در محفل فرگاه خود
می نوازد گاهی در بوم هند کوکب زنارداران ناقوس نواز اصنام پرست نورافشان
بوده و گاهی موکب تسبیح خوانان فرقان طراز جلالت نما و جلوه کنان بود اکنون از جنبش
شاخ انقلاب در خیابان ابهت و فرمان فرمائی کلیسا گرایان صلیب پرست گل
فرمندی و جاه افروزی رویانید و نخل جلال و اقبال را برومند گردانید و شجر بخت
و رفعت سایهٔ فرمان روائی بر سر گیتی انداخت و سرود کامرانی و جهانبانی در بزم جهان
نواخت چون در هنگام بهار خود هر درخت تمتع مینماید و ثمر بخشمندی و بهروزی فراهم آرد
ازین گردش آسمانی و دگرگونی روزگار کوکب فیروزی و ستارهٔ روشن بختی کلمه
گویان صافی مشرب در ابر دژم طالعی آمد نور فرمندی و جلال جاه و بهروزی شوکت افروزی نهفت
در حجاب نگونساری و تیره کرداری رونما درین زمان بسبب انتظام داوران و
و اتفاق حاکمان دوران نصفت پناه و ترویج بست گوناگون و شاهی شیوع
برنما و بوقلمونی ملکی جملهٔ مسلمانان از بی علمی و ناآگاهی رموز حکمیه قانون از پایهٔ بلند بهروزی
به گو اسفل السافلین سیه بختی و نامرادی درافتادند و دستار مفاخرت و مباهات
از تارک اعزاز فرو نهادند و گلیم سیاه بد اقبالی و کلاه پلاس پایمالی بر سر و دوش
کردند و سر چشمهٔ کاردانی شان از خلاب قوانین رنگارنگ و خاشاک آئین پاشکاف
او بهوا نهج مکدر و بلکه مسدود گردید و منفذ انجاح مرام از پنبهٔ نکته گیری و خورده اندیشی و

وبازپرس شمار روزی بند فرمود و مساجد و معابد شان از تاریکی افلاس و گرد و غبار
فلاکت ویران و خراب و مساکن و خانه‌های اوشان از سیلاب تنگی و مفلسی چون کشت
بی آب و در شیشه شراب کامرانی و شربت راحت زندگانی سم قاتل دنائت و جلافت آمیخته
و تار شرافت و رشته لیاقت را از مقراض رشتے و سختی مصلحت ملکی از هم گسیخته و در زراعت
ایشان قلبه قبض و تصرف خود راندند و در دیگ خورش ریگ رنج و خلش ریختند و سبد
بدنامی و ناکامی بر سر آبروی جاوید شان نهادند و در بزم اکرام و عزت و دلجوی و مهر
پژدهی راه ندادند چون سموم بدی و بدکرداری و صرصر دشت خونی داوران داد
دادگر اورنگ زار همیشه بهار حال مسلمانان وزیدن گرفت و گلشن و غنچه عیش و عشرت از آن
هوای گرم مخمولی و پژمانی پذیرفت و دیگر اقوام اصنام پرست مهرستا از یاوری یاوران
بلند اقبال و رهنمونی داوران با جاه و جلال در مهد آسودگی و بر سریر بهبودگی جلوه افروز
شدند و کلاه تمول و تجمل زیب تارک کردند و بر صدر ایالت و جلالت متمکن گشتند و
گردن آبرو و بخت مسلمانان در شکنجه جان گسل تنگی رزق در آمد در چشم زدن این
رده آسمان صولت از اوج هوای عزت هم آغوش موج دریای فلاکت شد
از وابستگی زنجیر تنگ مایگی از حصول دولت علم و هنر ناکام و محروم الحرام ماندند و داغ
ناکامی و نشان بدنامی بر سیمای مهرتاب فر و اقبال نشاندند چون از آفتاب علم به سبب
ضعف بصر دیده دولت استنباط نوری و تابشی نتوانستند کرد و از ماهتاب تهذیب
و شایستگی روشنی نظر و بینائی چشم دل حاصل نمودند همه از جرعه کش باده سوی خلقی و زبون
طینتی گشتند و غاشیه بردار دنائت و رذالت و جهالت و خباثت گردیدند و بخصائل ذمیمه
و شمائل لئیمه متمثل شدند چون نوبت باینجا رسید و کارد باستخوان آمد همای شرافت
در دام هلاکت پابند گردید و خانه مفاخرت تباه و چهره عزت سیاه شد بعض مسلمانان
بلند حوصله پاک درون مهر ضیا خورشید سیما براه همدردی و پاس قومی دبستان کده
مسلمانان و آموزگاه پاک مشربان بجهد خود و از پامردی خویش قائم کرده بمدرسة العلوم
روشناس عالم فرمودند و بدین نام نامی نامیدند و آوازه تعلیم هر نوع علم و هنر [illegible]

بسته کاران ست و اقسام دانش ناجهاکه رهنمای گم گشتگان است همچو پرتو خورشید در اکناف
جهان و اطراف عالم رسانیده گروهی بزرگ نژادان سترگ اندیشه و گزیده نهادان همایون پیشه
را درین دبستان گلستان نشان آورند و ستوده آموزگاران و آزموده معلمان زمان را
برای آموزگاری کودکان بهم رسانیدند و خاشاک ظلمت جهل را از جاروب خورشید علم
از صفحهٔ جهان پاک کردند و پلاس ناکامی و بدنامی را از مقراض جهد بلیغ چاک کردند
و گلستان خزان رسیده را بآبیاری محنت و مشقت شاداب و مطرا فرمودند و چمنستان
ویرانرا از بارش باران کوشش و عرق ریزی فراوان شاداب و ریان کردند از ظهور
نور فیض جا و بدسواد فساد متعصبان ناپاک درون تیره دانش بهیجان آمد و عرق
عداوت و عناد در گلوی جان جنبیدن گرفت و خار شقاوت و قساوت دیرینه در
سینهٔ اندیشه جریده پیراخلیدن گرفت و دریای تعصب و منازعت موج زن گردید
و صرصر حقد و کینه در گلستان طبیعت بوزید و زبان طعن و اعتراض بکشودند و زبانهٔ
دنائت و رزالت در کانون سینه برافروخت و دلق پارینه تعصب و خودپسندی را
از سوزن جهل و نادانی بدوخت این آموزش کده مسلمانانرا موجب برهمی انتظام
و اتساق ملکی انگاشتند و این دانش آگاه را سرمایهٔ بغاوت و منبع فساد قرار دادند و
کینهٔ پارینه که از زمان باستان در صندوق سینه بسان گوله بندوق نهان داشتند
علانیه آشکارا کردند و کمینهٔ ناسور گران خاطری و عداوت را سیلانی دادند
باری یک بین و ژرف نگهان خبرت آئین پیداست که نهال تفسیده و آب ندیده را سیراب
کردن و خانهٔ ویران را آباد گردانیدن و راه از دست داده را باز براه راست
آوردن و تشنه لبان را تر دهان کردن و گرسنه شکم جانرا خورش دادن و جاهل
را از ظلمت بی علمی بروشنی دار العلم رهنمونی کردن در کدام دین و مشرب و بکدام
ملت و آئین گناه است و چگونه این دار العلم بحق مصالح ملکی بدخواه است بعض متعصبان
دنائت پژوه و نوشندگان خون حیض دختر رز بجوشش نشهٔ بادهٔ تعصب می سرایند و زمین
قساوت قلبی برسان نطق مے نوازند که روهٔ خدا پدر از آن شب زنده دار و گروه کلمه سرایان

حقیقت شعار را یاوری و دستگیری کردن و آن کشتی شکستگان را از گرداب طوفان ہلاکت
بر ساحل آسودگی آوردن و آن مغاک افتادگان را بر افلاک تربیت رسانیدن و آن گرسنگان
علم و ہنر را لقمه از خوان شایستگی و ریزه از مائده تہذیب و اخلاق خورانیدن داغ خذلان
و بدنامی بر جبین معاونان و داوران و افسران وقت خواهد بود به انجام کار گوناگون
ابواب فتنه و فساد خواهند گشود و نیز دلپرانه طنبور تقریر را تاب داده نواسنج این
نغمه اند که مسلمانان را جاہل انگاشتن و در ہمه کار دنیوی باطل پنداشتن و ذلیل و حقیر و بدتر
از فقیر گدیه گر انگاشتن و بر بیخ منفذ معاشرت ایشان بند کردن قرین مصلحت
و از سترگ رموز مملکت است و این قوم ناستوده جدال و پیکار دوست را در بیان
علم و ہنر مجال گذر ندادن و از خرید متاع فضل و عظمت باز داشتن گرمی سلطنت
و رونق فرمان روائی وابسته است علم و ہنر مسلمانان را آموختن آتش عناد و
فساد افروختن و خنجر برہنه بدست رہزنان دادن و دشمنان را از اسلحه و آلات حرب
نواختن است این رای دہنده بنده کینه و بغض است و او رنگ رای تعصب و
قساوت او ہمی داند که اگر مسلمانان را بر نہاد گزیده ایشان آموخته آید و غوامض و
نکات شریعت و طریقت مذہبی کماحقه فہمانیده شود بیخ فساد و عناد از میدان
جہان برکنده و غبار عداوت و مخاصمت از صفحه کارگاه وسوسه رفته خواهد شد
و ریاض تہذیب و حسن اخلاق از آبیاری دانش فرزانگی سرسبز و ریان گردد سبب
درشتی و سختی که در سرشت مسلمانان دیده میشود و ہر نفس ایشان ہمچو خار جگر فگار در چشم
ہر صغار و کبار میخلد ہمه بی علمی و ناآگاہی از قانون و ترتیب تہذیبی و آئین و قاعده مذہب
است جمیع اموری که سرچشمه فساد و فتنه انگیز نیست در مذہب مسلمانان قطعاً ممنوع و حرام است
و ہمه کالای نشاط آرای و تلذذ پروری و مشرب ایشان ناجائز و نافرجام
در راه مسلمانی گام فرسودن و طریق خشنودی پاک پیمودن زنگ ہمه نائت و رذائل
از آئینه دل زدودن و دریای سعادات و منزہات بزرگی و خود گشودن است
یعنی سرمایه فساد آب آتشین خرد سوز نوشیدن و خورشہای حمیت فرسا خوردن

وقمار بازی و زنا و زری را ابجار مسرت و انبساط پنداشتن و پابن برد و نحبت کردن
قطعاً در مذهب مسلمانان گناه عظیم و جرم فخیم است و شاغل این منهیات بدکار و لئیم
است هر کلمه گو که از شناست اعمال مرتکب این افعال ذمیمه و کردار رجیمه است او بدنها
مردود و مطرود است و زبون تر از سرشت کتاس خناس است و درین زمان بسبب
ناسا عدت بخت و تیرگی طالع و خشونت عبوست فرستان چاه پژدهان وقت مسلمانان
از رموز اسلامیه و غوامض دینیه خود واقف و آگاه نیستند (و پابند نما) و نغمه ملت و مشرب نیت
صدق نمی نوازند ازین ممر در خارستان نکبت و رذالت سخت پریشان و تباه
اند و سرگردان در کوه و هامون شام و بیگاه اند همین قوم پاک و سنجیده است که سود
از زر نمی خورند و ناگزین پندارند و از قرض حسنه بنی نوع را بنوازند و زر کیسه
خود برادرانه دهند همین قوم ستوده و بحق رسیده است که بر مال کسے نظر تغلب و
تسلب نمی اندازد و هر سفر در راجه و بدن و جوهر ذات شناسد همین قوم شایسته
داز زبونی رسیده است که حق خود و حق داور وقت بچشم انصاف بیند و بوسته
بران کار بند ماند تغلباً و دزدانه بهره غیر نخورد و گره کسے نبرد همین قوم بلند فطرت
و نجسته خصلت است که کمر اطاعت در پرده سیاه رنگ نیم شب پرستش خدا
بسته دارد و کشور خدا را پرستارانه و نیاز مندانه ستاید طاعتیکه برای دربار پروردگار
عالم زیبا است بهمان نسق بجای آرد و ارادتیکه شایان درگاه خدیو گیهان است
در ابهمان نهج ادا سازد همین زنده مشرب قوم است که مراعات عهد و مواثیق
بحسن ارادت در نگاه دارد و از ظلمت بدعهدی و تاریکی ابر و کسل بیوفائی و ننگها
بگریزد همین قوم حمیده و بحاجب کعبه راستی و درستی باطن خمیده است که از طرف اور
دادگرای خود از جوشش خلوص و عقیدت راسخ بندگانه جوی خون خویش در رگ فنا
ریزد و دمار مخالفان از تیغ کین برآرد بر ضمیر انور انصاف پیشگان پاک درون پیداست
که همین قوم آسمان پایه عرش سایه را از زیور علم و هنر پیراستن خانه داور دادگر
جهاندار را آراستن است و نخل جهل و نادانی از سطح مملکت کاستن هر که در عهد

وتادیب مسلمانان رای متعصبانه دارد فی الحقیقت دریای طینت او خار عناد و حسد
میخارد و رگ کینه در گردن جانش می جنبد و خون عداوت در جوی عروق موج
میزند چون در دیگ طینت او گرد و غبار حقد و کینه است ازین سبب رای کورانه
واعمیانه میزند از سیاهی زشت درونی و خباثت نهانی خود نور خجستگی و درخشندگی
شایستگی مسلمانان در نظر بیمارش نمی گنجد در دل تنگش جلال جهان نمای محاسن بلند
وخوبی ارجمند آنها نمیگنجد از فراوانی حقد و تعصب شاداب نهال باغ اقبال او
را از کلند قساوت قلبی از بیخ و بن بر میکند و پردهٔ ناموس معظم را از مقراض بی حمیتی
از هم میدرد پادشاه بیدار درون را بر بیدادگری و سیاه کرداری آماده و مهیا
میسازد ولوای بغاوت و شیطنت در میدان امن متمردانه می افرازد و تخم فتنه و ظلم
واعتساف در خیابان جهانداری و گیتی ستانی می ریزد و خاک مذلت و ادبار بر سر
روزگار خود می بیزد یا ایها المتعصبین جهالت آئین بدانید که در همه اقوام روی زمین
ودر همه ملت و دین نفسی بهتر از مسلمانان تعلیم یافته و کار بند دقایق و رموز اسلامیه
در دیگر کفو دیده نمیشود و پاک باطن استی گر اصدق انما غیر از مسلمانان خوش ادراک
در بازار ایجاد و تکوین بنظر نمی آید مسلمانان با ایمان کالبد سلطنت را روح و روان
اند و پیکر مملکت و فرمانفرمائی را مانند جان اند آزردن دل مسلمانان ستردن نقش
جهانبانی است و افسردن طبیعت خداگرایان زدودن نشان کامرانی است این همه
داغ بدنامی و ناکامی که بر جبین وحشی مسلمانان زننده دانش دیده میشود از ناآگاهی
شریعت وخشور سراپا نور است و این همه شور و غوغای جهل و نادانی که گوش زد
خاص و عام است از دشمنی و کینه توزی حسودان مقهور است متعصبان تیره رای
هرزه مقال که بانیان مدرسة العلوم را از دیدهٔ دشمنی و کینه جوئی می نگرند و بیاد معاندانه
بر زبان می آرند و استعانت این دار العلم را انقلاب مملکت و سلطنت میگویند و زبونی
و نافرجامی یادگار در کردار نامهاد دانند و باعث استهزا و سخریه در زعم خود پندارند
این همه ضعف بصر دیدهٔ دانش و بینش است و این جمله خیالات از راه عداوت و کاوش است

از کور خردی و تیره سگالی نخیده اند که بانی مدرسة العلوم بنای سلطنت را از پشتهٔ خیرخواهی
و هواپژوهی مستحکم تر از قلعهٔ آسمان میسازد و گلزار مملکت را از ترشح آب سعادت اندیشی و
نیک کرداری مانند باغ جنت همیشه بهار و بخزان سیفرماید و بساخلیع العذاران وارسته
طبع و بساخودپسندان گسسته وضع را از صواب ناکامرانی و از شعبهٔ خیال ضیقهٔ اضلال و
گمراهی بر آورده در دارالامن تهذیب و شایستگی میرساند از رهنمونی جهل و تیرگی قساوت
اندرونی نمی شناسند که قومی شریف لطیف مزاج روشن ادراک سنجیده فهم ستوده وضع
گزیده طبع خداپرست حقیقت جو را از تیه بی علمی برگردانیده در حصن حصین علم و ادب
می آرد و بساخونریزان تیغ بکف را بزور دانش و بینش در حبل المتین اطاعت بادشاه
و فرمانبرداری و جان سپاری خدیو کیهان استوار و محکم می بندد و از دست
بلهوسان و ساده خویان تیغ کینه و فتنه سگالی میگیرد و در یک سینهٔ او شانرا از خورشید
محبت و باهمی همدردی می اندازد و زاغ مخالفت و بوم مباینت را از باغ سلطنت
و جهانبانی بیرون سیفرماید و همای موالفت و اتفاق را برهنمونی خدا است و کیاست
خداداد در چمنستان خیراندیشی آشیانه می بندد و بساشپرچشمان کور فهم اعمی خرد را
از کحل الجواهر نیک سگالی و خیرپژوهی نور بینائی ادراک و عقل می افزاید وای
برای آن زن سیرت و خیره سریرت که بسبب تراکم ظلمت تعصب پشت پناه و هواخواه
سلطنت و جهانداری را شعلهٔ فساد و اخگر عناد مینداردوای بر فهم و درایت آن بیحیا
کیاست و فراست که از غایت کوتاه بینی و ناتوان اندیشی روشن لآلی اکمیل بهست
و ایالت را آتش سوزان و فتنه و شر و اندآهی تعصب و با دم کارگاه طیبات از
چشم دوربینی ببین که این مدرسة العلوم بحریست مواج که روزی از صدف قعر خود
درخشان گوهر سزاوار تاج شاهنشاهی خواهد برآورد و خاک جهل و نادانی را از
سیمای جهانیان خواهد سترد این مدرسة العلوم مخزنیست از اسرار گزیده که وقتی از این
مخزن جواهر زواهر علم و هنر و فضل و بلاغت چنین پیدا خواهند شد که از تابش
جهان افروزش ظلمت بیعلمی و تاریکی خودغرضی از صفحهٔ روزگار دور خواهد شد

ونیر فروغ بخش فرزانگی و مردانگی از افق اقبال داور وقت خواهد درخشید این مدرسة العلوم
باغیست شاداب و گلشنیست با آب و تاب که از بوی بساتین دلاویزش مپوست
از مشام خفته مغزان سرود و نور رزانت و فطانت شید جهانتاب فراگیر د این مدرسة العلوم
نهریست شیرین و لذیذ تر از شربت جان که از آب خنکش هزاران هزار تشنه دهان سیراب و شیرین
زبان خواهند بود و تازگی گوناگون تهذیب و شایستگی در گلستان طبع و چمنستان
رو خواهد نمود این مدرسة العلوم تعلیمگاهیست که گروه بی هنران و زمرهٔ متعلمان را
از تاج مکلل علم و فضل زینتی خردآفرین و شوکتی سزاوار تحسین می بخشد و خلعت
ادب و لباس عیش و طرب از کوشک جود و احسان خود کریمانه میدهد این مدرسة العلوم
حصنیست رفیع الشان وارکی است منیع المکان که در وسعت او همچو همت اولوالعزمان
آسمان آسا و رفعت او بسان شوکت و ابهت داوران عرش قضا که بیخ استحکامش
از هفت پردهٔ زمین گذشته و شاخ خوش نظام و نقش از بالای فلک الافلاک
بیرون رفته حافظش خداست و معینش شریعت محمد مصطفی است و این مدرسه فوجی
ستوده و لشکریست آزموده که هر نفس او اگر تیغ جلالت و تیر ایالت بکف گیرد
روح رستم زیر کفن از هیبتش بلرزد و اگر بزم عیش آراید فسانهٔ انشاط جمشید و کیقباد
را از طاق یاد فرو اندازد و مطمورهٔ نشین کوی نسیان گرداند و اگر قلم بدست آرد
دبیر فلک را سلیقهٔ تحریر عبارت تعلیم دهد و هوز و نی مضامین مجید آبیاموزد و
اگر بر اسپ جهانگیری و گیتی ستانی زین نهد از باختر تا خاور همواره جهانی مسخر
زنجیر فرمان سازد و اگر کتاب وفا و داستان حیا بخواند گروه ملایکان و پشم
گروبیان را پیش نظر نشاند ای متعصب سیاه درون تباه برون کوتاه دانش نگون
ادراک چشم هوش بگشا و در داوریگاه دادبیا از ژرف نگاه خردبین و غبار حسد
از چهرهٔ دل نیکو بچین که این همایون مدرسه همچو هوای باغ فردوس موجب شادابی
و بهبودی ریاض جهانبانی و گلستان ملک ستانی است یا سرمایهٔ فتنه و بغاوت
از قیام این مدرسه کوه و دنائت و قساوت کاهیده میشود یا نخل فضیلت و سعادت

ریشهٔ هدایت و رشادت در زمین دلهای مسلمانان میدواند این مدرسه شعشعه بخش
عالم ست یا دود افزای اندوه و ماتم از ترقی این مدرسه بنای جهانداری و مملکت
پیرائی استوار میشود یا در خاک هلاک انهماک می پذیرد بانیان مدرسه ایوان جهانبانی و
شبستان سلطانی را از نقاشهای گوناگون و آرایشهای بوقلمون زینت میدهد یا فکر
بیخ کنی چمنستان مملکت و ایالت [شوکت] میفرمایند از دیدهٔ ادراک نمی بینی که بانی او گلزار سلطنت
راآب زندگی و جاوید بهاری میرساند یا خاشاک فنا براه حقیقت و سعادت میفشانند
گروه کثیر را سخن به حبل المتین اطاعت شاهی مینماید یا اثمار ناکامی و حکایات بغض و
حسد درس مینماید در کانون قلوب مسلمانان آتش محبت و مودت و شعلهٔ اتحاد و انقیاد
می افروزد یا تیغ کینه بر سر اقبال شاهی آهیخته میسازد چشم بد دور اگر خدا نخواسته
چندین اعیان دولت و ارکان سلطنت مثل چنین کینه گرایان و ویران اندیشه و سیاه
سگال تیره پیشه جمع آیند و مجال رای زدن و بست نهادن از داور وقت بیابند
بسا بیگناها را طعمهٔ نهنگ اجل سازند و بسا گروه مظلومان و پاک مشربان را در بحر
خون بیدادگری غرق نمایند و بسا ملائک صفتان را در تنور اتهام معصیت هیمه آسا
بسوزانند و بقعر سیاه مرگ فرافشانند و بسا صافی درونان در نائرهٔ بغاوت
و عداوت خاکستر گردانند و در صرصر بدنامی و ناکامی خاک وشانرا به پرانند
ازین رای زنان ناپاک مقال و خفته مغزان ژولیده احوال زخدا پناه باید
طلبید و عبرت و حیرت باید ورزید اگر داور وقت از صحبت چنین متعصبان یکسوی
نگزیند و ابواب خرم بر روی خود نگشاید دشمن سلطنت و مخالف اقبال و جلال
نه انگارد و تخم آگاهی و بلند نظری در کشت ضمیر خورشید تنویر خود نه کارد دیده
و دل بسته بر چراغ کامرانی و اقبال کشورستانی آستین دشمنی میزنند و در حجرهٔ خوش منظر
نضارت افزا اقلیم گیری را از دست خود برمیکند ازین آلوده غرضان
غافل نباید بود و در هوشمندی پیوسته باید کوشید — مرقومهٔ دوازدهم
اگست ۱۸۶۷ع

رقعهٔ دیگر بنام محمد حمید عالم صاحب نفیس دہلی نبیرهٔ میر پنجه‌کش مرحوم مغفور دہلوی

عزیز برگزیده ضمیر پیوسته در حصول سعادت دارین و خصایل طیبات کونین سرگرم
باشند مدتی مدید میگذرد که نامه نه آمد گردن دل و جان در آن بن غل افسوس
بسته دارم دائما اوقات خود در انتظار رسیدن نامهٔ العزیز ستوده گوهر میگذارم
اگر زمام تعلق خاطر ایشان باین پیر ناتوان گرایش پذیرد براے چند لحظه از شغلہاے
کاهلی و سستی فرود آمده بگذارش حقیقت انجا پردازد و از کیفیت حالات آن نوا
سنج سرور سازند عزیز من این زمانه بر گروه مسلمانان بسیار سخت میرود و هر نفس
در بلا با بتلا است و در زنجیر غموم و هموم بسته پا دریافتم که سبب این بلاہاے
مسلمانان چرا است و این گروه طیبه چرا در زندان بلا است منکشف شد که بافتاے
سبب بد اقبالی ایشان سستی دین ایمان کیشے زده که اهل اسلام که به پرستش خدا و
فرستادهٔ گزین او به زمین نمانده و کسے کتاب آسمانی از جوش شوق نخوانده
و نام پاکش از فرط ارادت بر زبان نرانده و نهال علم آسمانی در بوستان عهد
و صداقت نه نشانده هر کس در زندان هوس و نیاز دنی گرفتار است و از خمار
هوا پرستی و شهوت جوی سینهٔ تقوی و طهارت فگار علماے این زمان براے تحسینی
و نفس پژوهی در پرده دین کارگاه کن فیکون را میجویند و فقراے عهد ما
همه صورت مقلدان تصوف و معرفت فسانه خاطر فریب حرص و آز فرا گویند و
طلباے کرونی شمایل و مسیح ناچایزه و بیچاره ناستوده از پاهای خیرگی دانش و تاریکی
بینش کورانه میپویند زاد لهو پس نهاد خاک دنائت در پا از ناصیهٔ دل و دامن ورع
از آب ریاضت و طهارت نمیشویند آمرار نامدار عرش اقتدار اقتدار شهوت و تلذذ
هوا دارند و داستان دلچسپ خاطر آویز عمر گران مایه را در محفل استهزا و تمسخر
ایزد توانا شب را خلوتخانه عبادت و طاعت آفرید که بندگان براے تزکیه خاطر
و تصفیه اندرون در گوشه خفا در حجاب این گلیم سیاه رنگ کز ظلمت عصیان

ازچهره دل بآب عبادت و پرستش نشویند و دراخلاص عبودیت را از دست خشوع و
خضوع بگویند و روز روشن را جهت قوت اندوزی و فراهمی روزی بسر آورند
که تا همه طیلسان پوشی تعلق و رضای آفتاب قرص نان بهم آرند و بر فاهت تمام
وانفراغ دل بخورند اما خفته کیشان ناعاقبت اندیش در پردهٔ شب جام گلرنگ عیش
ونفس پروری و رهی نوشند و لاابالی نغمهٔ بزه کاری و معصیت و رزی بیخروشند و
پیوسته محفل دنیاداری و عیش گساری گرم میدارند و ساتگین منهیات میکشند و از
خدا نمی ترسند اثار اسلام ونشان ایمان از صفحهٔ جهان ناپدید و گوهر دیانت و امانت
از صدف ذات جهانیان مفقود گردید نهنگ اجل مردمان را از بحر زندگی میرباید و کسی
متنبه نمی شود و روز مرگ را یاد نمی آرد و نمی پندارد که روزی ما راهم این داء حیات
در آتش فنا سوختنی است و پلاس مرگ بر قامت خود دوختنی افسوس هزار افسوس
درین زمان از خوردن شیر خام ما و پوشیدن جامهٔ غفلت و ذهولت ما مساجد
و معابد ویران و صنم خانه و میکده آبادان هر دوست پوست میدرد و هر دستگیر
خدنگ زهر تاب جور و ستم میزند در حیرتم که چه کنم و چه چاره سازم اندیشهٔ مرگ همدم
پیش نظر است و سنان بیم و هراس رستخیز در جگر از هول سفر واپسین نیمجان ام و
از هیبت شگاف گور ترسان و لرزان شما را باید که درین زمان نازک به هوشیاری
و جوهر فراوان کاربند باشند و خود را در لهو لعب نه اندازند از فهم رسا بفهمند که
اگر به یقین کامل و ارادت صادق ایمان بر الوهیت خداست در مسلک خلاف
رضای او پیچیدن از بس شگرف افزاست اگر بالیقین دانی که دنیا فانی است چرا در
فراهمی مال و اموال رنج بیهوده خوری و محنت جانکاه بری اما اگر پنداری که زر و متاع
دنیوی بعد مردن همراه نمیرود و یک دو گام هم مشایعت جنازه نمیکنند از دل و جان
بران شیفته شدن فراوان تعجب و شگرف است در حقیقت گویا گوهر را گذاشتن و
بر داشتن خزف است درحالیکه میدانی که تا روز بازپرس در اغوش گور خسپیدنیست
و در شگاف زمین دائما غلطیدن برای چند نفس شماری این قدر عمارات عظیمه و مکانات

مستحکم و بر درج آسمان سما و طارم کیوان وار مرتفع کردن و بیجا صرف زر نمودن بسیا
شگرف بنماید و کاری کن که فردا بکار آید و راهی پو که بیخطر و بی آزار باشد عزیز من
چون شیطان را دشمن ازلی و مخالف ابدی دانی و عدوی جانی خوانی چرا براه او
گام نهی و برغبت دلی ارادت او کنی و چون نیک می‌بینی و پاک می‌شناسی که نفسی که میرود
باز نمی‌آید و هر نفس اره وار شجر حیات را می‌تراشد و خوب می‌فهمی که وقتیکه انسان دنیا
را گذاشت و توده اشیه را کنج لحد انباشت و لوای هستی در میدان فنا برافراشت و
نخل عدم و مرگ در باغ زندگی بکاشت چرا برین هستی سست اساس می‌نازی و ز
غفلت بر شطرنج دوربینی بیبازی سر و جان خویش هم بر مزابل طمع و حرص خانه مکن و
در دشت آز کاشانه مساز که حریص پیوسته پیمانهٔ محرومی از مصطبهٔ آرزو بپیماید و سالکین
مغمومی از خمخانهٔ تمنا نوشد چنانچه شخصی به سبب جوشش طمع بدره زر از دولت وصل
محبوب محروم مانده و گاه و ناکامی در خرمن روشن طالعی رانده همه عمر مایوسانه مغموم ماند
حکایتش این است شنیده ام که در بلاد ختا و شخصی رعنا خوش وضع شگفته طبع
عاشق مزاج حسن پرست فرهاد مشرب معشوق جو صاحب جمال آفتاب تمثال بود اتفاقا
بازنی جمیله و نازنین عشوه سنج کرشمه پرداز که دلهای بیدلانرا آویزه زلف فتنه انگیز
میکرد و از خدنگ مژه جگر خونین جگرانرا غربال آسا مشبک مینمود محبتی ناجایز داشت
و تخم عشق فسق انتما در کشت دل بکاشت و زن عشوه گر هم آن مرد را مرد نیز دوست
نیر و گل شگفته دوحهٔ عنفوان و شاخ نو دمیده نهال خوبی پنداشته شیفتهٔ جمال باکمال
او شد چون پردهٔ پاس عزت و حجاب آبرو در میان عروس وصال سخت حایل بود
و جام وصل حسب خواهش طرفین دست نمیداد و آتش تمنای درونی در کانون
خواهش هردو طالب و مطلوب منطفی نمی‌گشت خواستند که این حجاب را از میان
بردارند و ساز عشرت و انبساط بی مانعی غیر در بزم تمنا و محفل آرزو بنوازند تا
ازین شهر رو گردانیده جای دیگر رخت اقامت نخواهیم کشید چهرهٔ مقصود دلی
خاطر خواه نخواهیم دید شبی از شبهای تاریک که زلف لیلای شب از کمر گذشته بود

ورومی انور عارض زمین از سواد لیل سیاه گشته و هرکس و ناکس و امیر و فقیر بر بساط
راحت و آرام نشسته و جام کار و بار جهان بر سنگ خواب شکسته هر دو عاشق و
معشوق بر رهوار بادپا برق جست خیال خرام سوار شده ره گرای دشت فرار شدند
و لباس ننگ و ناموس و دامان خود از مقراض سیه کاری و بدشعاری از هم
دریدند و رگ حمیت و شرافت از نشتر زشت روی شگافتند چون پاره راه قطع کردند و
چند گروه از شارستان پدر رفتند زن نازنین عشوه ساز براه کرشمه و ناز با یار شیطنت
سرشت گفت که اکنون ما بپاس خاطر شما همه خاندان خود را و جمیع قبایل و عشایر را گذاشته
گلیم بدنامی بر دوش آبرو انداخته ایم و در راه محبت و عشق شما درین صحرای لق و دق
آمده ایم مارا همچو خاتونان با عزت خواهی داشت و یا از ناکسان و بازاریان خواهی
انگاشت جوان سیه کار دشمن مروت گفت که شاید همچو خاتونان ذی عزت و شان از نان
صاحب عفت دارم یا ندارم زن عیار چو این بانگ دلخراشش آرام ربا راحت گسل
شنید فی الفور ساغر غم و پشیمانی بنوشید و گفت که ای نشه باده زندگانی و ای بهار
بلغ کامرانی و ای خنکی سینه سوزان و ای سرور خاطر محزونان صندوقچه پر از لعل و جواهر
بیش بها و لالی متلالی گران قیمت برای زاد راه و صرف آن سطریه رعنائی و دلبری
نهاده بودم هنگام سواری از راه سهو آنجا گذاشته آمده ام و آن خزینه بی انتها و گنجینه
بی شمار را از طاق یاد فرو انداخته ام مارا باز بخانه ما برسان تا آن متاع بی تعداد
را بیارم و بآن گوهرهان وفا سپارم ورنه در طرفة العین مرغ سحر بانگ سپیده
و کوس شاهی بلند آوازه میگردد و شگون چادر شب که حافظ اسرار عاشقان و پرده دار عا
معشوقان است از مقراض شعاع آفتاب دریده خواهد شد و زمام اختیار بلکه ناموس
و وفا از دست حزم خواهد رفت مرد نادان و ابله مغز سخن نارسیده زن را بخانه او بطمع
حقه زر و جواهرات باز رسانید آن معشوقه دور اندیش بلند فهم تیز هوش چون به بستر
خود مانند بخت خوابیده عاشق کوتاه سگال نمود و به اطمینان تمام آرام فرمود و فراوان
سپاس بدرگاه کردگار عالم رسانید و ردای محبت جانان از دوش جان فرو انداخت

آن مرد بوالهوس پی بلبنه سخن برده دیوانه وار بکمین گاه منتظر باز آمدن محبوبه از دست شوق
متواری ایستاده بلحن لیت و بانگ نرم و خفی آواز داد که جانا زود بیا بیا وقت اندک است
و نجم سیاهی شب قریب افق زن عیار عشوه آموز گلرخان بزبان تحیر و استغنای بیکران
دلیرانه و بانگ مردانه گفت که شاید الکنون بیایم یا نیایم درین گفتگو آب سیاه ظلمت
لیل از طشت شب بر بخت و رشته عشق طرفین از کار دو نور سحر از هم بگسیخت از ینجا باید دید
که اگر آن مرد تیره رای واژون فهم طمع زر و جواهر نکردی دولت بیدار وصال
محبوبه را از دست ندادی هر ذی هوش را باید که خنجر طمع گلوی تمنا را یکسو دارد و مانند
مار طلسم بر سر گنج نه نشیند و زر استقلال را در وحل آز نه اندازد و نقد حزم و احتیاط
را رایگان نه بازد و نیکو بدانند که راستی و راست انکاری و راست روی عجب پیوست
مستحکم است زهی قانون معظم هر که درین راه پا نهاد بر شاخ مراد آشیانه بست و
سبو هیچ تر در این سنگ اطمینان و شکست گاهی از راستی رو نه گردانند پیوسته در
امورات دینی و دنیوی ثابت قدم و راسخ دم باشند چند مرتبه ایشان از نزد خود طلبیدم
نیامدند این امر گرانی افزای خاطر نیاز مآثر است مناسب که زود رسند و ما را همراه خود
بوطن برند تا گام فرسا ایشان نخواهند شد من تا ان در ایشان سفر نخواهم نهاد دامان از
تحیر کامرانی بار و ربا شند والدعا مورخه سوم نومبر ۱۸۹۸ء

رقعه دیگر بخدمت سید محمد علی صاحب بنام جناب سید احمد حسن خان صاحب بهادر نجم الله دام اقباله

پیوسته سپاس گزار درگاه ایزد پاک باشند مدتها مدید است که در زمین طبع ایشان
سبزه یادآوری و گیاه نامه نگاری نه روئید هر چند سحاب تحریر از آسمان خامه ما برداشت
خشک کاغذ سیمگون بارید گاهی برگ گاهی پا سخ در زمین توجه ایشان نه دمید ازین
شور وضعی و تفسیده طبعی آنها دل دو نیم است ازین تشویش و تفتیش هر دم که سیاستم
بر آمد نفس اره وار شاخ زندگی را می تراشد عزیز بلند تمیز من درین تماشا گاه چند روزه
مانند گل خندان و عندلیب آسا نغمه سنج طرب و شادمانی باشند درین باغ گاه سیاه دا

که غیر از نمود خواب وخیال نیست بار دگر آمدن نخواهد بود واین بزم جنت نشان یاران
ودوستان که می بینی همگی مثل دوحهٔ خیابان اند وهر گل رنگ وبوی جداگانه دارد چون صرصر
اجل درین بوستان ارم نشان دررسد باز این گلهای رنگارنگ وغنچه های بوقلمون
نخواهد چید وهمه شادابی وسیرابی این چمنستان فردوس شک ملائک فریب که پیش نظر
داری بطرفة العین رفتنی وگذاشتنی ست از دیدهٔ دانش وفرهنگ نیکو شناسند که تا زمانیکه
درین محفل سست اساس ساغر زندگی در دور است وصهبای هستی در جوش وخروش
باید که تسبیح پیوستگی وهمدردی یکدگر در دست دارند وزمام یگانگی وخویشتن داری
از دست فرو نگذارند وعلی الدوام از چهار چیز مجتنب ومحترز بوند تا پیوسته محفوظ از
نیرنگیهای زمانه باشند نخستین شعلهٔ خشم در کانون سینه مفروز وجان شیرین را هیمه وار
دران آتش جواله مسوز که نائرهٔ خشم متاع جان ودل را خاکستری سازد ودر نشیب هلاکت
وفلاکت سرنگون می اندازد دوم خودبینی وعجب مکن که این کار شیطان بدشعار است
عجب وخودبینی شیوهٔ دونان وکم فطرتان است خودبینی غباری است تیره که چشم سعادت
وشائستگی را کور گرداند ولعمری بمراتب بدتر از عقرب زهری نیش ساز د سوم خار کاهلی در
ریاض سرشت خود مینداز تا پای راحت را نخراشد واشهب وزن همتی در فضای
طبع متاز تا همچو سفلگان وفرومایگان در حصول گنج بیدار دیری درمانده نشود چهارم
در گلخن حرص وآز آتش دنائت مفروز که این طریقهٔ کور خردان کم پایه سیاه ادراک است
حریص همیشه ذلت یابد وبر تخت عزت وکامرانی جلوه افروز نشود ودر چشم دیده وران
عالی منزلت سبک آبرو وبی وقار نماید ودر درگاه بزرگان گردون نشان عرش پایه
منزلتی واعتباری نیابد عادی بودن بر چهار چیز سرمایهٔ نیکی وسعادت صوری
ومعنوی است یکی ازان شمع مشوره افروختن از نور دانش حکمای روشن روان
خورشید تاب که مشوره کردن باین گروه تیغ خرد زنگ رسیده را بصیقل نکوئی و
بهروزی مجلّی کردنست ومکالمه با علما ومطارحه با دانشوران غبار جهالت از ناصیهٔ
اندیشه زدودن است ودوم خیرسگالی وبلند بینی دیدن هر که با حکما پیوسته بسر برد

فراز دانش و بینش نشست دوم خشم خوردن نفس اماره را کشتن است نفس کشتن تخم سعادت
و کرامت در زمین زندگی کشتن هر که غصه بخورد گوی علو مناصب از همسران ببرد و
بر تخت شرافت و فطانت جا یافت و کوه مذلت و حقارت از کلند حلم و بردباری بکافت
سوم ترسیدن از شورش رستخیز و رسیدن بفریاد بیکس و مفلوک خاک بسر رسیدنست در باغ مراد دو جهان
و شمیدنست بوی گل از شاخ سلامتی دین و ایمان چهارم سرمایه اندوختن شمع راحت و سباهات در ایوان
نجابت و متانت افروختن است دولت قناعت چشم مرد درویش اسیر دارد و ضلالت و دنائت حرص و
آز در زندان هلاکت و رذالت و دنائت اندازد اگر کسی ذخیرهٔ قناعت نگاه ندارد دزد حرص متاع حسن اعمال
و نیکو خصائل را یغما برد دل خلق الله بدست آوردن کار مردان عظیم الشان و شیوهٔ صاف درونان
گردون مکانست هر کس که دل مردمان را بدست دارد فرق اقبال خود را از اکلیل
فرخی و فرمندی بیاراید حفاظت دل خلق الله جناح پرواز اوج بلند دستگاه است
پاس خاطر آفریدگان رساننده بر بلندی فلاح عرش پایگاه است باید که حافظ دلهای
بندگان ایزدی باشند بمور آزاری نرسانند شکار نیکوکاران خوش داشتن
خلق الله است و ستوده ترین رستگاری از بازار رستخیز در این راه است گزیده انسان
است که بعوض بدی نیکی نماید و کسیکه از رشتهٔ همدردی ببرد او بگشاده دلی و فراخی
مسرت و انشراح با وی بپیوندد و هر که از وی مایوس و نا امید شود آنرا به بار احسان خمیده
گرداند نیکوکاری دل را زنده گرداند و بر مسند سعادت و مفاخرت نشاند و محبوب
کبریا و گزیدهٔ بارگاه محمد مصطفی سازد و بر تخت خداپرستی و راست اندیشی جلوه گر فرماید
هر که یزدان بیهمتا را نشناخت و خشنود را نستود در قعر نکوهش برافتاد و پارسایات
و سعادات بر زمین ناشایستگی نهاد پرستیدن خدا و ستودن فرستادهٔ او
می آرد و کسوت آبرو و شرافت پوشاند تا زنده باشی گلستان ایمان را از آبیاری تقوی
و طهارت نضارت بخشی و بار تعلق ایجاد و تکوین بر میان جان بکشی دنیا عکس حقیقی است
هر که از دیدن موجودات آفریدگار جهان را نپنداشت و نوازنده حقیقی ساز آفرینش
را نه انگاشت همچو دابه و وحوش محض بیکار و مردم آزار است چشم برای دیدن داده‌اند

تا از صنعت او صانع را پنداری و در ریگ مذلت و ضلالت تخم امل نه کاری این نکته را نیکو یاد دارند آن دوست که در هر موقع و هر جا دستگیری کند و در امورات دینی و دنیوی یاوری فرماید حفظ اللسان ست حفاظت زبان کلید گنجینهٔ اسرار دین و ایمان ست هر گوهر تقریر که در سلک بیان کشی سنجیده و فهمیده پس و پیش او دیده و بر اوج هر پهلو او برهنمائی اندیشه فرا رسیده بگو و هیچ توسن بدلگام در میدان سبکسری و بیهوده سرائی مپو طعامیکه در لذت و خوشگواری عدیلی و نظیری ندارد مائدهٔ قناعت است گنجینهٔ قناعت گاهی کمی رزد و دائما رو به افزونی و ترقی آرد و زر قناعت را در هر بازاریکه بری ارزش و فراوان یابی و روشنی چراغ قیمت او در هر دکان فروزان یابی و بهترین لباس مفاخرت بخش آبرو افزا که در دنیا است و بر هر قامت شایان و زیبا است صبر کردن بر بلاها است هر که این لباس که رخت تر از پلاس است بر تن خود آراید گاهی در کانون اندوه و مجمر احزان زغال وار نه سوزد دولت صبر فقیر بی نوا را در کسوت امیری و تونگری دارد و موجب رشک ناموران و متمولان گرداند صبر مفتاح افتتاح هر باب مشوار و دقت است و معاون و مددگار در هر کربت و مصیبت و افضل ترین سخن از پند و اندرز نصیحت اندر زگفتن و شنیدن هر دو یار آور و شایستگی نمانیکوئی و سعادت پژوهی است نصیحت پند و زیدن و بر اوج اور سیدن نتیجه همه بهبودی و سرخروئی ا در گلستان اندرز از پا بے راستے گام فرسادن دشمن خونخوار پوست کن را دوست ساختن است و بساط نشاط و بهروزی در ایوان زندگی گستردن اما خیابان نصیحت و اندرز برابری و مقابله با گلستان حلم و صبر نمی کند و بوے گل صبر مشام وقار را دائما معطر و آسوده دارد جوهر اعتبار را تابندگی جاوید بخشد و از شمشیر وقار کشور حلم و تحمل بزیر قبضه می آید و بر اقلیم خیر سگالی و فیروزی و نصرت دست سید هد حلم صفتیست از صفات یزدانی و خاصهٔ ربانی هر که در محفل ذات تقدس سمات خود چراغ صبر و حلم را روشن سازد اقالیم رسوخ و کشور فضائل و نبایل کونین بزیر فرمان آرد و برائے نضارت و شادابی این گلزار همیشه بهار نسیم از باغ نعیم می آید

و دایهٔ بلند پایهٔ نامیه از آب شبنم روی طفلان غنچه را هر صباح میشوید حلم و وقار تحسین
ازکیست که از صدمهٔ سیل نخوت و خشونت از پا نمی افتد و از یورش و بیخ کنی معاندان
خشم و غضب ایمن باشد مناسب که از تماشای چمنستان صبر و حلم غافل نباشند و
از دیدن این گلستان جاوید بهار که اصلها ثابت و فرعها فی السماء است کام
نور زند شام و پگاه در ین ریاض بخزان خرامش فرمایند و از بوی دلاویزش
مشام روان را تازه و معطر دارند آری سرمهٔ دیدهٔ دل من این هم یاد دارند که در
فراهمی مال و دولت گوهر زندگی را در ریگ غفلت و ذهولت نه اندازند اگرچه خداوندان
مال و مکنت و دنیاداران گرامی منزلت می سرایند که دولت دنیوی نسیمی ست خوشنوانینده
که غنچهٔ آرزو را نیکو می شگفاند و روح و روان را خندیدگی و خورسندی می بخشد و
میگویند که اهل زر همچو نور بصر در هر دیدهٔ دل جا دارد و بهر محفلیکه رسد تاج عزو وقار
بر سر نهد و بر مسند احتشام مربع نشیند و عروس شمع رخسار گلعذار عزت و مفاخرت
را بهر کوه و صحرا که رود در بر و هم بستر یابد و نیز دولت و حشمت صوری را قاضی الحاجات
و رافع الدرجات و دستگیر روشن ضمیر و مشیر بلند تدبیری پندارد دبادی النظر همچنان
مینماید اما در نظر دوربینان تیز دراک و نزد عواصان بحر تعمق و بلند سگال این همه سفسطه
و سراب ست و دولت دنیا اند و ختن و دولت جز غفلت و بیخودی بر رو خوردن است
باده دولت از نشهٔ خرد ربا خود چنان مخمور میسازد که نقش تصور عقبی را از آئینهٔ یاد فرو
می اندازد و طیلسان غفلت و فراموشی بر دوش هوش و بر سر دیدهٔ دل میگذارد
از ایزد پرستی و خشنود ستائی باز دارد و زمام نیکوکاری و عاقبت بینی از دست
بگسلاند و نفس اماره را غالب و مسلط سازد و نیز دنیا را اهم برایا و کهف الامرا
پندارد ولیکن اگر از دیدهٔ خوض و چشم تعمق نگریسته آید دنیا چیزی نیست بران زهرتاب که شربت
عقبی افروزی از گردن ارادت و عقیدت می برد و مثل نکو دل و خیر پژوهی را الم آسا خورد
گروهیکه از بازار دنیا رو تافته جانب شعبه کوه بی تعلقی شتافته اند و جامهٔ دشت نورد
و هامون گردی بر قامت خود یافته اند و بر سیاحان صحرا و وحشیان وادی نرودست

باخته اند و بدرندگان تیز چنگال و پرندگان شهباز بال موافقت و مرافقت ساخته اند
صرف برای آبادانی کاشانهٔ عقبیٰ و درستی و آراستگی خانهٔ واپسین کرده اند نیکو بدانند
که هر کردار ستوده و ناستوده تا دیوان رستخیز همراه میرود و تا گرم شدن هنگامهٔ بعث
و نشر گریبان جان نمیگذارد و دولت دنیا هیچگاه یاری و مددگاری نسازد و
گاهی مهرهٔ محبت و همدردی نبازد تا انسان بر بستر زندگی باهوش ست این مخدرهٔ
هزار عشوه و پیر شوهر در آغوش است چون طائر خودداری و خویشتن سگالی رو به بیهوشی
آورد و آفتاب زندگی زردی ورزید این دولت دنیا بیگانه وار رو گردانید
میرود و فرزندان دولت سند زیست پدر را بار جانگسار می دانند مردن اهل دل
موجب شادمانی و خرسندی همه متعلقان و وابستگان است سیری شدن اهل زر
باعث شگفتگی غنچهٔ خاطر پس ماندگان است تنعم دنیا خواب و خیال و تجمل و تحشم ظاهر
در هر دو زندگی سرمایهٔ وبال و نکال شادی دنیا بربادی عقبیٰ است بربادی عقبیٰ
مایهٔ عقوبت هر دو سرا است باید که زر بقدر ضرورت اندوزند و چراغ دوربینی
و فراخ حوصلگی بخانهٔ عافیت اندیشی برافروزند و حامل بار عصیان نشوند و حمار
آسا اثقال کش مال نبانه بوند والسلام مع الاکرام

سوال
فرق در علم و هنر چیست و فضیلت درین هر دو امر بر کیست
جواب

فرق در علم و هنر بر روشن سگالان عالی فطرت و دشخوار پسندان و ژرف نگاهان
عرش منزلت مبرهن ست که بهرگونه و بهر نهج ترجیح از هنر بر علم بین ست باید دید که
علم دانستن حقیقت هر چیز را و شناختن ماهیت همگی موجودات را گویند و از شمع
علم غوامض دینی و دنیوی جویند و از ضیای خورشید جهانتاب علم ظلمت جهل
و تاریکی خباثت ذاتی و صفاتی از صفحهٔ عالم و سطح روزگار دور میشود و سیاهی
و تارت و بلادت و کدورت و تخم شقاوت و قساوت از آئینهٔ خاطر زمان و زمانیان

میرود ذی علم را ورثة الانبیا گفته اند و هادی راه منازل علیا فرموده و شعشعهٔ رهنمائی
علما از بوقلمون دنیا و خوبی فرازین هستی فرا مینماید و از کلید علم قفل هر مشکل و هر مکاید و هر صعوبت
نوامی میگردد و هرکس به قاید علم از صحرای ناکامی در شارستان مراد میرسد و از رهنمونی
علمای صافی درون سعادت مشحون مناهج دشوار گذار صعوبات و مکروهات مهمات
دینی و دنیوی بر هرکس آسان میگردد علم از روشنی تاریکی زدای خود ذات یزدان
و شان و خشنودی پاک فرا مینماید هرکس به برکت علم زشت و قبیح بازار ایجاد و تکوین نپندارد
و در کوی جهالت و ضلالت نمی افتد جائیکه علما و حکمای کامل مجتمع و فراهم باشند
آنجا ملجای کروبیان و فرودگاه نهانی پیکران و محبوب عالمیان و مرغوب جن و انسان
میشود چیزیکه مشت خاک را بر اوج افلاک خدا شناسی رساند علم است و اشیائیکه
گدای کاسه گرد را بر مسند مفاخرت نشاند علم است و آنکه پیرایهٔ صدق و یقین رسول
مقبول پوشاند طیلسان علم است علم در دنیا سرافرازی بخشد و در آخرت کسوت رستگاری
دهد بر مفارق اهل علم اکلیل مفاخرت و مباهات در فرگاه کبریا و حضور انبیا است و
سرمایهٔ آبرو در دربار ملوکان عالیجاه و پیشگاه میران آسمان دستگاه است ذی علم هرجا که
رود تاج عزت و به هر راهیکه گذرد معراج مفاخرت بیند ذات علما در سطح زمین چون
آفتاب جهانتاب بر آسمان است که نور رشش فرسنگها درخشان و تابان محتاج دولت
علم هر دنی و غنی و از کلند علم استیصال نخل کبر و منی است علم شیرین چشمه ایست که گلستان
تهذیب و شایستگی یزدان پسند را شاداب دارد علم عمیق بحریست که از آن گوهرهای
رنگارنگ حسن خلق حسن معاش و حسن معاد جلوه پیدائی می پذیرد علم باغی است که خزان
همیشه بهار و باغیست شاداب تر از نهال شباب نشاط آثار علم سلمیست که از خاک جهل
بافلاک دانش و بینش میرساند و مردمک دیدهٔ دیده وری هر خاص و عام میسازد
از ناخن علم عقدهٔ نکته چینی امورات کونی و الهی دست میدهد و از کلند علم سنگلاخ
دقت و دشواری کنده میشود و از نیروی علم دوحهٔ کسب هنر در کشت امید بالیدگی
یابد و از طاقت علم بازوی هنر نیرو پذیرد باید دانست که اگرچه [illegible]

رفاه و فلاح است و باعث انبساط و انشراح و در هنگام و هر ایام مرغوب و کارکشای
و احتیاج ریاست اما پایهٔ علم نمی‌رسد از ثمر هنر جز شکم پروری کاری نکشاید و ارو
اهل هنر نزد آرزومند و خواهشمند است مثلاً نجار است وقتیکه تخت بشکند و یا خانه را
بی در و ازه باشد و یا جفت پاپوش کهنه و پوسیده شود و یا جامهٔ پوشیدنی از هم بدرد
همانندم تلاش نجار و جفت‌ساز و خیاط خواهد بود نیکو بدانند که در هنگام غیر ضرورت
اهل هنر را کس نمی‌پرسد و اهل علم را همه وقت بکار دینی و دنیوی حاجت می‌افتد ازین
سبب رتبهٔ علم از هنر بالاتر است و هر گونه عزت و آبرو جوهر علم را زیبا است العلم
عزة الدنیا و شرف الآخرة — فرمان و منشور خدا است باید دید که چمنستان علم
و فضل را به آبیاری کرم ایزدی و نسیم عنبر شمیم لطف و عنایت حضرت حق جل و علا (تمام رسول پاک)
نضارت و لطافت در لحظه فرا می‌رسد و از سموم هواجس شیطانی و خواهش نفسانی
بفضل رب العزت مامون و مصئون می‌ماند حافظ و حارس این باغ مجزات فضل
خدا است و معادن او ارواح انبیا مبدا کسب و هنر قوای ظاهری است و علاقه
او مربوط و منوط از جسم است و حصول آن منحصر بر کسب و مزد جوارح است و
هر قدر که دست و پا جنبانند صناع و چابک‌دست و کاریگر و ذی هنر این هم هویدا است
که هنرور محتاج و دست‌نگر کسی نمی‌باشد و پیش کسی دست گدائی و دامن طلبی نه کشاید
و از آب نیروی بازوی خود آتش گرسنگی و گرمی تشنگی فرو نشاند هنرمند بخلوتگاه
شب شاهانه بخوابد و در بزم روز آزادانه و امیرانه گذراند و هرکه دولت هنر در کیسهٔ
ذات خود دارد همه شهرستان را خانهٔ بی تکلف خود پندارد و بهر جائیکه خوش آید
بنای اقامت نهد و مجلسیکه گل خاطر او شگفتگی و تازگی یابد بار طبیعت اندازد و همه جا
آن دولت هنر حافظ و ناصر و معین و یاور است هنرمند در بازار دنیا ذخیرهٔ
هر گونه آبرو خواهد اندوخت لیکن در مشکوی آخرت چراغ بلند نامی نخواهد افروخت
انچه که [illegible] دو جهان بکار آید [illegible] گلشن [illegible] بهار نشاط آفرین فرا نماید و از
نسیم غنچه [illegible] و گل آسا بخندانند آن

هوای علم است علم وهبی است و هنر کسبی از روشنی علم گردش کواکب و تاثیر سبعه سیاره دریافته و شناخته میگردد و طایر فکر از ابراج دوپیکر علم تا فضای عرش اعظم میپرد و عروس هنر از نهانخانه سینه و گوشه دل تا دست کاری گر و صنایع جلوه ظهور افروزد و از بهار حسن فرحی بخش خود خاطر اهل احتیاج را انبساط گرداند و غبار گدائی و فلاکت دور دامن حمیت و عزت نشستن ندهد و مفلس و مجهل در بزم هم پیشگان و هم جلیسان شرمندگی ندهد اشهب کسب و هنر از یاده ازین خرامش نیست و بخشش ازین بالاتری و ستوده جنبش نیست جای دیدنی است و محل غور رف نگهی است که در ملکی و ولایتیکه مجمع علما و حکمای نابکار است و آنجا هوای بیرون مراتب جسمی و خلاف مذهبی نوزد و از [illegible] علما و حکما ظلمت جهل و تاریکی دنائت از سطح روزگار برد و در هر خطه که پایه شکوه علما و حکما را در صحبت خود بار دهد و از صهبای مشوره ایشان بزم نشاط را روشنی دهد پیوسته نشه سرخوشی و بالا گرد و شجر مملکتش بار قیام جاوید آرد انسان بعلم بزرگ از خراست بلکه فر بار کش از ندیم بی هنر عزیزتر است مرد کور علم داد رزاد گر را نستاید و درود بر سید المرسلین نه فرستد و بر دست بیر خورشید تنور بیعت خداگرائی ننماید و فرمان فرمایان خرمان از راست کرداری نورد و جاهل نداند که از کجا آمده ام و کجا خواهم رفت آفرینش ما برای کدام کار است جهت ستودن یزدان پیدا شده ام یا بنابر گلگشت کوچه و بازار و از نمود باطنی نه بیند که در دیوان [illegible] داور داوران چگونه حساب خواهم داد و انجام کار این بار زندگی در کدامی منزل خواهم نهاد و از آئینه حادثات گوناگون صورت عبرت و تنبیه نه بیند و از خیابان چمن زمان گل آگهی و انجام شناسی نچیند که گرامی نیاکان و گزیده پایگان و جهانداران و تاجداران روزگار بنابچه طور در زندان گور بشتند و چه سان حبل المتین زندگی را از کارد اجل و دشنه مرگ از هم گسیختند و از فرط تیره درونی و سیه باطنی بیکرانی دولت و حشمت را سبب فروغ زندگی پنداشته حیات گرامی را در فراهمی مال و زر و جواهر و ترقی جاه و منزلت رایگان داد و رخت اقامت و اسباب بیت

باشناسی راه و برگشاد و پرستش پیچی سر را بر ستودن آفریدگار جهان تقدیم داد و در عشق شروشتا
و رفعت طیلسان حقیقت جوی از دوش آزرم فرو نهاد و علم عینک دوربین است بر
چشمک این چشمه است بر وجه رموز کونی و الٰہی ہویدا و آشکار است و زندگی عالم پیچ
بهار گلزار هنر مند جوی آب خورد است که جائیکه روانی و سیلانی دارد باشندگان
آنجا را از قطرهٔ آب هنر خود سیراب دهان و تر زبان سازد و نسیم فیض و در گلشنهائے
دور و دراز رسد و ریاحین مشام جهان ما را از هوای تازگی و دستکاری خود
نیکو بشگفاند از جهت همین در دنیش فراخش ولت علم لازوال است و کسب هنر
خادم خیرسگال اہل علم شد و کیهان و شمع نور افشان بزم جهان است و ذی هنر
شاهد عروس علم آفتاب نشان پیوسته او را از کوه پہائے رنگارنگ لباسهائے
خورش منظر و خوشنوع زینت ار وزافزون باد مرقوم شانزدهم اکتوبر ۱۸۸۰ء

سوال

(از برق انصاف روشنی واز تیغ اعتساف ظلمت و ویرانی
چه است)

جواب

آفریننده داد گر دادستند در ایوان هر آفرینش شعشعهٔ اثر نهاده و در دست هر
تکوین و ایجاد شمع عناصر داده است و در زدایائے هر فصل چراغ اثر تاریکی با
نتیجه تا بان ساخته و هر منضلهٔ مستقم و بانغ تاثیر پر از آب آتشین سیاهی زدائے برگردانید
گاهی از علامت بانگ رعد باران رحمت ببارد و از جنبش لرزش و کشش تا بیه راز
مخفی زمین را نهانخانهٔ شکم او آشکار امی آرد و بوسیده و سموم رسیده اغصان را
از لباس اوراق سبز شگافته حله پوشان ساکنان گلزار فردوس بسازد و دامن
خشک صحرائے فراخ را از طیلسان گیاه زمردین و ردائے گل و ریاحین پوشیده و
پنهان می گرداند از همین معنی انصاف را صفتی وصفی است که بپایهٔ او از همه وصاف و خصائل
جسمانی بالاتر و از جمله شمائلها افضل تر و اعلیٰ تر برگزیده خصائل هر اصغر و اکبر

وستوده پیمانه برای اندازه هر خیر و شر است نخستین نگاه شان انصاف را بنظرگاه
داور دادگر باید دید که چه رتبه گزین و پایه برین دارد و بر نهاد و راچه طور در عمل گذارد
از چشم خورشید بستان آفرینش و گلستان قدرت کارساز بیهمتا مشاهده باید کرد که در
هر پاره زمین حسب لیاقت و قوت و رتبه او سرمایه بهروزی می بخشد جای
زعفران زار است که از دیدنش دل هر مغموم و محزون از جوش خنده
و موج بشاشت شگفته و ریان چو گلزار است و جای بوستان و چمن لالهای گوناگون
مسرت بخش و نشاط افزا از هر سو انبساط بار سرت جایی در سینه معادن و شکم مخازن
سیم و نقره و لعل و یاقوت و زمرد پیدا شمر باید و از جای آهن و کبریت و سیماب
بر می آرد بایں سان در نوع انسان که در حقیقت معدن قدرت قادر بیچون است جواهر
زواهر صفاتها رنگارنگ و گوهر خواصهای بوقلمون نهاده بر زشت و خوب و
از هاجدا اسلوب و نام غریب پیرایه آگهی داده از کنه هر شی ادراشرف تمیز بخشیده و
کیفیت خیر و حقیقت شر مطلع گردانیده و هر وصف را نشانی تازه و پایه جداگانه عطا
فرموده و باب خواص و فتح باحسن وجوه بر وگشوده آنرا نمایاید دید که از تابش شعاع
معدلت و نصفت گستری ظلمت اعتساف و تاریکی شر و بیداری و اختلاف را از صفحه
بازار هستی بر گردانیده روی زیبای راستی و درستی فرا نماید و به پیش شحنه داد و انصاف
خاشاک خورد و خار پا شکافته جور و جفا را از صحن آباد جهان از هم بریده
اشجار بیارها ثابت بار آور خوبی و رفاه عالم پیش نظر بیکار و انصاف آئینه ایست
مصفا و مرتبت مجلی که از صور اصلی و اشکال واقعی هر شی در دیده دل ثبت میگرداند
و جلوه هیئت راستی هر امر بمردمک روح و چشم ادراک بیناکه هست بر حکیمان
می باید انصاف جاروبیست که بنای هستی را از خاشاک جور و غبار تعدی رفته روب
داده پاک تر از آئینه خاطر صبح نفسان خورشید سیما میسازد و شمعی است تابان
و درخشان که سنگ و خار پا فگار از میان راه زندگی آشکارا و فرا مینماید انصاف
رود باریست که غبار جهل و ظلم و اعتساف را از چهره زمان و زمانیان

پیشوا و برگزیده رهنمایی است که جادهٔ راستی و درستی و طریق خداشناسی و حق جویی
را فرا نماید هر که از تیغ انصاف کهن دولت و ملت را شوکت و جلالت بخشید سر بیدادگر
و جور و ستم از تن دنیا و دین جدا گردید و آفتاب شایستگی و بهروزی در خاور گوهرش
بدرخشید هر که دیگ عدل بر دیگدان خاطر خود نهاد و از جوشش تاثیرش خروش ستم
و مردم آزاری همه آسایش سوخت و چراغ بایستگی و تهذیب بر طاق ذاتش برافروخت
نخستین داور داوران باغ انصاف را از آبیاری تفضلات و اکرامات خود سرسبز
و ریان فرمود و جویبار عدل و داد و ستم گسار خوشگوارتر از چشمهٔ سلسبیل و سنبلستان
ایجاد و تکوین جاری و ساری نمود هر عادل را بستود و ظالم را زجر و توبیخ فرمود و از
فیض عدل اشجار ذی اثمار پیدا ساخت و آب و گل را با هم سرشته ساز نیرنگیهای قدرت خود
حیرانی افزا و شگفت تماشا بنواخت و از کمال عدل و انصاف بزم روز را از شمع مهر و خلوت
شب را از مشعل کافوری ماه روشن فرمود و اسرار رنگ برنگ صنعت قدرت خود
پیدا نمود و از این هر دو چراغ انجمن لیل و نهار را زینتی هوش افزا خرد آفرین بخشید و
اسباب خرسندی و فرمندی همه سو مهیا گردانید شکم پروران روزی جو را تعلیم
داد که در سررشتهٔ روز لوازم فراهمی رزق بتقدیم رسانند و طیلسان تعلق را از سوز
و رشتهٔ تدابیر آفرین خواه حسن پیوند استحکام دهند و عارفان شب خیز و شناوران
دریای معرفت را بیاموخت که در پردهٔ این دلق سیاه فام که حافظ اسرار باده
پیمایان خمخانهٔ حقیقت و طریقت است ساکنین خداپرستی و عشق جویی بکشند و درر
معرفت از محیط عمیق عبادت بدست آرند و جناح طائر نظر بر فضای انوار الهی و فیض
نامتناهی بگشایند و چهرهٔ رضا و تسلیم تزکیه بخشش جهان آفرین را بیاوری نشاط ستایش
و نیایش بیارایند و هم آنکه تاجداران ممالکت معنی و سر آرایان سلطنت باطنی را
هم از زر و جواهر داد و انصاف مالامال کرد و کلید ابواب هدایت و مفتاح خزائن سعادت
در دست شان داد و تاج دادگری بر تارک ایشان نهاد و همه رسولان و وخشوران
هم گروه انام را پیرایهٔ دادگری و انصاف ورزی پندی و اندرزی فرمود

برفرستاده که از بارگاه آفریدگار عالم بر خلق الله آمد بلباس دادگستری ملبوس و از
حسن محبوبهٔ انصاف مانوس بود و از فرگاه ایشان هر کس را هدایت و رهنمائی داد و هی
و عدل پیرائی پیشه و از راه تعدی و ستم آرائی و جفاپیمائی بجانب گلستان داد پژوهی
می برد چون در گوهر انسان نخل انصاف ریشهٔ قیام جاوید دوانیده از ثمر خداپرستی
و ایزدشناسی مذاق سرافرازی یابد و از طغیانی دریای فسق و فجور نفور گردد و از
گلخن افروزی زشتی و زشت پسندی دور گردد سوم آنکه هر جهاندار گیتی ستان که اکلیل
داد و انصاف بر فرق ذات خود نهاد و داد دادگستری هر داد طلب بداد محبوب العالمین
و معشوق العارفین ظل الله و رحمت خدا شد و گزیدهٔ هر خاطر و ممدوح هر وضیع و شریف
گشت و کسیکه از زیور انصاف عاریست او را همه جا ذلت و خواریست پیوسته آفتاب
عزتش در کسوف و ماهتاب اقبالش در خسوف و کوکب فرمندی در ابر سیاه نحس محجوب
و دیده عروج از انصاف ماده فرومایگی منکسب از این تحریر منکشف و پیداست که
از صفت عدالت و نصفت نوری و از این گزیده شمائل ستوده ظهورے پیدا می
میگردد و از روشنی عالم افروز این جلوه شهود می پذیرد و پیدا باد که در ظلم و اعتساف
هم صفتے و اثرے و تیره هست زداینده نور امن و خراشنده ظهور رفاه برایا
زمین در دنیای بیدادی همچو سم نهاده اند و از کلید اخترش راه سیل تاریکی و
ظلمت به شارستان کشاده اند ظلم و اعتساف ظلمتیست که تاریکی او مانند سیاهی
دل کافر خدافراموش غم افزای جهان ست و نا انصافی و بیدادگری حالتیست
که هر که درین وبا مبتلاست مطعون زمین و زمانست هر که از جور مردم آزاری
و هر که ظلم پسندی جرعهٔ آب خورد نور عقل از آئینهٔ سینه بسترد نهال تعدی از ترشح
ابر فساد و سحاب عناد بار می آرد و از اثر سایهٔ او هستی سعادات و خیرات کوه
نامی شود بیدادی مرضیست که از ماده عجب و نخوت و خشم و آز پیدا میگردد هر ظلم دوست
تیره درون و تیره رائے و تیره اندیشه و کور فهم می بود از تاریکی ظلم و سواد بیداد
همه مخلوق میگریزد و از تراکم غبار ستم و جفا ملازم انزواهی خود می ستیزد از شقب

جور و جفا در دیوار ایمان سوراخ ضلالت ریزد و روزن ظلمت خیز میشود و از تبر تعدی
و ظلم پسندی نخل تقوی از ریاض پرستندگی از بیخ و بن برمی افگند ظالم هر جا و هر وقت
سیلی از دست زمانه میخورد جائیکه رود بار ذلت و خواری بر دوش آبرو کشد عدل مانند
روز روشن پر نور است و روی ظلم و ستم سیاه تر از شب دیجور از نور افشانی روز
عمرانات جهان آبادی پذیر است و از سیاهی شب همه کائنات خفته و دلگیر بسبب ظلمت شب
کاروبار دنیا بند و از ضیای روز همه فرحت روح خرسند از شمع دادگری و انصاف گستری
بزم جهان نور علی نور و از تیغ ظلم و اعتساف هر مفصل از متاع زندگی نفور ظلم رفاده جهل
و نادانی و عصابه ذلت و پریشانی است که حسن لاویز عدل را دیدن نه دهد و غنچه دانش
و بینش را شگفتن نه دهد عدل آفتابیست جهان افروز که از و انوار دینی و دنیوی هویدا
و بهار کونی و الهی پیدا ظلم شعله ایست هستی سوز که متاع عافیت و اسباب معاشرت از
نائره جهان سوزش خاکستر و زیور مرافقت و یکجهتی عروس راحت از تابش و بخاک
برابر است عدل اختریست تابان که از شعشعه عالم افروزش همه سطح زمین منور و
ظلم سوادیست بی پایان که از تراکم آن همه روی زمین تیره و مکدر عدل جوباریست
شیرین تر از چشمه زندگی که تشنگان و تفسیده زبانان را سیراب میکند و ظلم پیمانه زهر هلاهل
است که بیباکان را بخواب فنا میخواباند عدل خاصه و شیوه پیغمبران و علما و حکما
است و ظلم خارستانیست که پای زندگی و کف هستی از و فگار و زار است عدل و ظلم
دو پله میزان است و اندازه شناس آن چراغ خرد جهان افروز فروغ بخش ایوان
انسانیت است که طیلسان عدل و داد بر دوش جان خود نهاد گوی سعادت و شرافت
از میدان زندگی همراه برد و کسیکه پلاس ظلم و گلیم جور و جفا پوشید در جوی شقاوت
و دنائت بحال نگونساری و ذلت و خواری بمرد و هر که صهبای ستودگی و بهبودگی افزا
عدل را با سم قاتل جفا و ستم بهم آمیخت گویا قطره زهر در شیر لذیذ بریخت و دام بلا در راه عام
بگسترد و گروه انام را در چاه قساوت و شقاوت در کرد عادل نور دیده مردمک خاص
و عام است و ظالم خار راه آرام و راحت و خونخوار همچو ضرغام است بر خونخوار پسندان

باریک‌بین و روشن‌ضمیر روشن‌دلان شرف‌بنیان شرافت‌آگین هویداست که عدل کوکب روشنی‌فزاست و ظلم ماه سیاه
ظلمت انتما مورخه هشتم مئی [illegible]ء

رقعه — عزیز من سلمه، امروز نامهٔ دلخراشش کارپردازان ما رسید رنگ [illegible]
عافیت ما بر زمین اندوه بچکید بوضوح پیوست که آفتاب شرافت و نجابت شما در سحاب [illegible]
آسد و ماهتاب جلالت و ابهت در ابر بدنامی محتجب شد پیوسته [illegible] زادهای ما
سپرند و آتش غمازی در کانون فتنه‌پردازی می‌افروزند ازین [illegible] دود آه شرر
از دل پر دردم بلب گرائید و از بار حزن و آلام کمر جانم خمید از راه نادانی و کودکی
چند ناشایستگیها با اهلکاران و کارندگان ما کردند و خیال رفعت کبرسنی این گرانبار
کردار ناستوده نه نمودند و از ناخن جهل و ناعاقبت سگالی چهرهٔ خاطر کارپردازان
متعلقه ما خراشیدند و دل نازک شان را از دشنهٔ بدنفسی زخمی ساختند و دامن عبای
خداداد شان را از گرد ناملایمی و گران خاطری بیالودند و صهبای آبرو آنها را
بر خاک مذلت ریختند افسوس هزار افسوس بر سرداری چند روزه مغرور بوده
از هنجار انسانیت و آدمیت رو تافته در صحرای ناهنجاری و بدشعاری ما شدند
بوالهوسان و سبکسران سر میز شد عزیز من برای فراهمی سرمایه آبرو و افزونی
متاع مفاخرت و مباهات چند چیز در کار اند تا از آن بهره و رشوی نوبت از مهر
فرزندی نیابی بجمله آن از خواهش نفسانی و تلذذات جسمانی و شعلهٔ غیظ و غضب پرهیز
است و رشتهٔ عهد و پیمان را استحکام و انضباط دادن و خاک بیوفائی در صحن جمعیت
و طینت پاک نه افشاندن و عروس گفتار را از حلیهٔ صدق و صفا پیراستن و بزم مشورت
در همه جهات کونی و الٰهی با بزرگان و کارآگهان گرم داشتن و لوازم تعظیم و تکریم علما
و صلحا بتقدیم رسانیدن و در انفصال خصومات مراسم بر نهاد داد بخشی و عدل گستری
بجا آوردن و موری را در زیر پای ظلم و ستم نه فشردن و نیکوکاران را از خلعت
اکرام و اعطاف نواختن و بدان و بدکرداران را بر خاک مذلت انداختن ترحم و نگاه
پرورش بر حال ضعفا و ناتوانان فرمودن و عزت و حرمت بزرگان و دانشمندان

وستوده دودمانان نگاه داشتن و در حفاظت سلامتی پردگیان عفت کوش و عصمتیان
پرده پوش حرم محترم خود دائما مصروف ماندن و بر نعمت و دولت موجوده شکر و سپاس
دادار بیهمال بجا آوردن که نور چراغ دولت و حشمت از روغن شکر می افزاید و از
صرصر غرور و خود بینی این شمع فروزان خاموش میشود و عزیزا در صندوق سینه خذف ریزه
حسد و کینه را جا نباید داد و در محفل خلد مشاکل خود غماز سیاه درون بیرون آباد را
نباید نواخت که هوای خارستان حسد گلشن طبیعت را منغض میسازد و حاسد همیشه زوال
نعمت و دولت میجوید و براه کینه و دشمنی میپوید تخم عداوت و مخاصمت از کیسه در کشت سینه
مکار و پهلوی دشمنان هم از خدنگ جفاکاری میازار باشد که روزی دشمن بلباس
دوستی گراید و در میدان تفقد و تودد از پای جوش مرافقت بشتابد در حالت محبت
و اتحاد و رفع مناقشت و داد از همان جراحت دشنهٔ درشتی و جور پژوهی تو
ناصیه حمیت ترا از خوی ندامت و انفعال عرق آگین سازد و از صحبت بدکاران
و بدی گرایان بگریز و با زمره حکما و علمای بیدار درون همچو شیر و شکر بیامیز پرورش
بدان مانند پروردن نهال زقوم است حفاظت و حراست او در همه آوان مذموم
که روزی پرورنده را خار آزار بپای حیات خواهد زد و رقم ناکامی و بدنامی بند خواهد
کرد پرورش جاهلان مثل پروردن مار و گرگ است و فعلی زشت و نکوهیده گی سترگ است
که روزی تیغ جفا بیدریغ بر سر محسن خود خواهد کشید و گریبان زندگی و دامن عزت از هم خواهد درید
باید دانست که درین باشگاه هست اساس ما و شما و همه ذی نفوس را برای چند دم مهلت
اقامت است باز از اینجا رخت سفر ملک جاوید بستنی و ساتگین زندگی بر سنگ جفا شکستنی است
چون طائر روح از قفس اخشیج بپرید این همه بنا بر خاک ریختک گرائید نه از خاک امیر
و وزیر نشانی و اثری و نه از محل فقیر خورشید تنویر امتیازی و نقشی بدین زندگی چند روزه
چرا شیشهٔ خاطر نازک ما را بر دیوار اندوه زدند و چادر غرور هستی ما آلوده عناد و فساد
انداختند آزردن کارکنان ما رنجانیدن و خراشیدن چهره خاطر ماست و ملامت
کردن و زجر و توبیخ نمودن کارپردازان انجا را عین آزردن این نیاز انتما است

آرزو دارم که براه عطوفت جاودانی خنجر خونخوار فکر را از نیام حلم و استقلال ما بیرون نیارند
و خون محبت و یگانگت دیرینه بر خاک فنا نه ریزند چراغ دوربینی دانا روشن باد

رقعه ـ نور مردمک دیده فرازبینی و دشخوار پسندی تا دیر زنده باشند از دانش
و بینش خداداد نیکو دانند که تا کمر شکست خود نه بیندی جمال آفتاب مثال عروس بهرو
وستودگی در مرآت خیال نه بینی تا خنجر بران بر گلوی خواهشات نفسانی تیز نه رانی تفسیر
آیه محبت و عطوفت ربانی نیکو نه خوانی خودشکنی سرمایه ملکت و ابهتاست و پرستیدن نفس
کالای شقاوت و دنائت زینهار زینهار ایشان حمائل خودبینی و خودستائی در گردن
طبع نه اندازند و دائما بر خصائل سجیه رضیه شطرنج زندگی بازند از دیر باز میخواهم که نقشه
آن فرشته خصائل سنجیده مآل بدست چشم و پنجه مژه بگیرم و در انتظار نامه ایشان مایوسانه
نیمروز شام و پگاه دیده براه ام باید که بزودی تمام نگارین نامه برنگارند و گرد تساهل
و تکاسل در میدان محبت نه افشانند حیف است که درین عنفوان جوانی که آوان بهترین
زندگانی است این چنین کاهلی و سستی در طبع دارند چون پا در میدان عمر ما خواهند نهاد
همان دم یا دهمه وابستگان را جواب خواهند داد و کسی را از طاق نسیان و فراموشی
فرو آورده در انجمن یادآوری نخواهند نواخت و همه متعلقان را نسیا منسیا خواهند
ساخت عزیز من نسیان زنگیست سیاه رنگ که جوهر تیغ موالفت را تیره میسازد
و فراموشی احباب سنگی است گران سنگ که شیشه مرافقت و صداقت را بر دیوار
دنائت میشکند نسیان صرصریست آسودگی ربا فرسودگی افزا که وجود تودد و اتحاد را
بر بستر هلاکت اندازد و کلندیست نکبت آسا که کاخ فراخ موالات را در خاک انهاک
نابود میسازد از غبار نسیان و فراموشی ایوان دماغ را که رنیا پر کرد و فرش معاطفت
و ملاطفت را از صفحه محبت و مودت شاید نوردد از نسیم عنبر شمیم یاد یزدان جهان آفرین
خود افروز گلشن دل آباد کن و از بوی محبت و انقیاد خشنود پاک خاطر خود را
شادان و فرحان دار از حرالم ابر نسیان بر آسمان حافظه نیکو هویدا است که چون
اشیا پیش دیده را ندید صد است پس پرده را کی خواهد شنید یعنی تصویر متعلقان

و مخلصان که هر دم بر صفحهٔ نظر منقش است آنرا نه شناخت تماشای جمال خدای عزّ و جل که
در حجاب دل است چگونه خواهد پرداخت جان من قوت حافظه را پیوسته قوی باید داشت
یگانه و بیگانه را از جیم محبت و دیم شفقت باید انگاشت پرداختن با وابستگان ساختن
دیوار عقبی است فراخلق دیوار عقبی نواختن کوس رستگاری پیش بارگاه کبریا است
شایستگی و سعادت پژوهی گزیده لباس محبوبیت و انسانیت است نفوس شایسته
را هر کس آبرو و مباهات دارد و ناهنجار و ناستوده منش را هر کس سزاوار نکوهش
پندارد و ناسپاکه کسوت شایستگی پیوسته در بر دارند و تخم خود پرستی و خودبینی در
زمین خلوص زنهار نه کارند لهذا زنده دلان گفته اند که انسان را و اگار از خود باید ترسید
نه از خدا چرا که از ذات خود همیشه بدی و نکوهیدگی خیزد و از خدا هر دم و هر لحظه فرخندگی
و بهبودگی و خیر و سعادت آید تارک فطرت و طینت از اکلیل سعادت کوفی اهی

مزین باد تحریر ۲۶ ربیعی یکم ماه مئی ۱۸۶۶ع

حکایت روزی از تراکم هموم سحر وار گریبان هوش و حواس دریده و
شام آسا در خون شفق غموم نشسته و در خرمی و خرسندی از قفل اندوه دلی بر خود
بسته بودم مضطربانه و مجنونانه مثل اطفال اشک از خانه برآمدم و رو به مدرسه نهادم
دیدم که دو کودک مانند مهره بام شطرنج بحث در برد و مات مصروف اند و در راندن
بیرق نطق و چیره لسانی و افشاندن گوهر بیها دلائل و سخن رانی از بس منهمک و مشغوف اند
یکی محمد میان نام داشت و دیگری به حامد میان روشناس بود حامد میان
از محمد میان پرسید که پیوسته ما را در شکنجه تحصیل علم بسته پا ماندن و از کتبهای گوناگون
خواندن و رنگ راحت و آسایش از شیشه عمر رایگان افشاندن و نقش تردد و مکاتب
بوقلمون بر صفحه زندگی نشاندن چه حاصل و از یاد کردن علوم ستکونه و حفظ نمودن
مسائل متلونه مجال ما چه بهبودی و بهروزی شامل است محمد میان طائر نطق را
بدینگونه پرواز داد و جناح مرغ پاسخ را در هوای بیان بدین نهج بکشاد که ای
برادر ستایش و نیایش دریای علم از پدیدگار عالم در فرمان آسمانی سفرماید و ذی علم را

در اکلیل سعادت و مباهات و سر پرآراست کشور مفاخرت و کرامات میسازد و درین عمان
بی پایان گوهرهای گوناگون علم و هنر نهفته اند و درین بوستان بیخزان گلهای رنگارنگ
حکمت و فطانت شگفته اند و اهل علم را درچنین بلند سگال ستوده خصائل گفته اند و ناخوانده
را کور خرد و پلید طبع حمار منش نکبت مال پنداشته اند خوبی علم آنست که از روشنی او غبار ظلمت
خواهشات نفسانی از آسمان طبیعت زدوده جلوهٔ ذات خدا را شناسد و براه فرستادهٔ
او بپای انقیاد دنیا زننده شتابد و جامهٔ شایستگی و بایستگی بر تن فطرت و طینت
پوشد و جام اولوالعزمی و بلند همتی از خمخانهٔ خلوص نیت نیکو بنوشد و از فرط روشن دماغی
و بیدار مغزی بو ردائت و خباثت بهیمی از مزابل هواست دنیوی و نفس جوئی نبوید
و سخنی بجز راستی و راست نگاری از زبان نطق نگوید حامد میان تاربیان را بدین نمط
بنوا آورد که این چنین گفتگوی صوفیانه و گره گرایان کشندهٔ خاطر و گسلانندهٔ سلسله
راحت و عشرت نمی پرسم و برین تقریر چه پیر فرسایان دشت نورد صحرا مانوس جنت آگهی
نمیگرایم میگویم و آشکارا میجویم که اگر گلشن علم از بس شاداب و بیخزان و پربهار است
و هر نخل این گلزار زندگی بخش طرب افزا و ذلیل بر و بار است و نضارتست او گزیدهٔ خدا
و لطافت او پسندیدهٔ ایزد کبریاست دادار جهان آفرین چرا وخشور سراپا نور را
از دولت علم بی بهره و ناکام داشت و از چه رو رایت حصول علم در میدان
تحصیل نه افراشت در پاسخ او محمد میان ساز گفت سرائید و نشید تقریر دلکش
در بزم بیان درکشید که ای (جواب ۱۲) سترپایهٔ کاخ دوربینی و فرزانگی و ای جوهر تیغ پردلی و
مردانگی درین حکمتی است روشن و نکتی است مبرهن یعنی خدای بی همتا را گوارا نبود که
دانا فرستاده برگزیدهٔ ما از کسی چیزی بخواند و غبار آموزیدگی بر دامن پاک وخشور
او نشیند و داغ تلمیذی بر ناصیهٔ نبوتش جا گیرد و چشم فراخ بین رسالتش نیاز و
انکسار نبیند آنجاست که آفریدگار عالم پیغمبر خود را در مکتب قدرت خود علوم کونی
و الهی و رموز غوامض آشکارا و نهان بیاموخت و چراغ هوشمندی و فرگوهری
در ایوان ذات پاکش از شمع نور ایزدی خود برافروخت پیغمبر پاک بینش دانایان

و فرزانگان و روشن ضمیران دانشمندان همه دان بوده و هر دم بر لوح دل تقدس منزل او
شید پنهانی از فرازین جهان پانهای نهانی بیکران رونمود و ره بر کورخردان
و بیمار دانشان و دژم طالعان به آگهی لقب و شناس بودند نیکو دانند که فرگوهر یکتا
آموزاننده و مانی تعلیم دهنده او خود داور داد گر داد پسند باشد او را به علم و یادگار
از رموز دانش و بینش دانستن علمی و گو آگهی خود است و قدسی نفسی را که هم بزم و هم
او فیض آفریدگار عالم بود لوح ذاتش را همه از نقوش علمی و فرزانی پیدا ساختن
زیون آگهی و رشتهٔ علمی خود است بر سید المرسلین همه دقایق و جلائل علوم نامتناهی
و فضائل و جزائل رموز کونی و الهی پیدا و آشکارا تر از آفتاب بود و درخشان تر
از ماهتاب اگر فروغ رس چشمهٔ نور ایزدی علم دارین و شرف آگهی از دقائق کونین نبودی
معاندان تیره کیش و کج گرایان شقاوت اندیش را چگونه بر صراط المستقیم یارسائی
آوردندی و از تیره کدهٔ ضلالت و جهالت برآورده در دبستان گاه خداشناسی و
حق گرائی چه سان نشاندی حامد میان پرسید که مهر شرافت علم بر آسمان قلوب
گزیده کیشان بلند سگال قیابد و هر که حائل فرزانگی و فرزانی در گردن جان داشته
باشد سوی این گرامی شیده نشتابد و این تابش علم در دست قدرت قادر ذوالجلال
است هر که را خواهد شایان این فرگوهر پندار دازنور علم نورانی چهره فرماید و
هر که را ناستوده و نابردارنده بار فرازین عالم داند او را هیچ بهره نبخشد تا از
همه شرائف دارین شرافت علم همدردی قوم است و دستگیری هم جنسان و امداد
درماندگان و مجروح دلان دریغا که روش منحوس بر کشور رفتم که همه تن مظلوم را
با ستم و بیدادگری ظلم پژوهی کشوده است همدردی شان چگونه سازیم و آهنگ
یاری و مددگاری در بزم اعانت چه سان نوازیم محمد میان طوطی نطق را بر شاخ
گزارش بهینگونه از شکر بیان مترنم ساخت و تار فصاحت لسانی و بلاغت بیانی در
انجمن گفت و بدین پرده نواخت که بیشک نتیجهٔ خواندن علم و دریافت غوامض حقایق
اسرار علوم و فنون و آگاهی از رموز حکمت و علمیت همین است که به پزشکی دردمندان

وهمنوایان پردازد وگره از رشته مصائب شان از ناخن معاونت و استمالت بگشاید
بلی رومی درین زمان شورش توامان یورشش وحمله گران بروالی روم دارند و از هر چهار
سو مانند مور و ملخ بر سلطنت عثمانیه آتش یورشش و نائره شورش در کانون نبرد تیزتر
افروخته اند وبسا کلمه سرایان خداپرست را از شعله تیغ خونخوار همه آسا سوخته اند و
بسا شیرخواران گل اندام را از سایه پدری در حدت آفتاب یتیمی تابانیده و بسا
پرده گیان عفت کیش (پرده نشین) ومخدرات (پاک عورات ۱۲) عصمت اندیش را کسوت بی شوهری و طیلسان بیچارگی
پوشانیده وبسا مظلومان زنده درون را جام ممات نوشانیده آشکار است که از همه
جانب سلطنت روم را دائره وار محاصره کرده مانند نقطه درمیان گرفته کانون جدال مشتعل
نموده اند وبه نیروی دیگر جفا بنانان آتشین خو و جنگ جویان امن گداز سلطان صفا را
بهر نهج تنگ کرده اند درچنین آوان تنگی و حیرانی و این چنین زمان بی کسی و پریشانی
معاونت رومیان ومناصرت اسلامیان بر همه کلمه گویان از متحتمات است ویاری
ومددگاری جنود مسعود مسلمانان از واجبات هندیان را زیباست که لشکر اسلام را
از زر و نقره واثاث معیشت وآلات حرب وضرب دستگیری فرمایند و برادران ملی
را از مبلغان فراوان خبرگیری نمایند بامعان نظر باید دید که رومیان چه قدر برای
حفاظت ارک اسلام خون خود بر ریگ شهادت ریخته اند وتیغ مردانگی را برای استحکام
دین خیر الانام از نیام عقیدت آهیخته اند ودر راه خدا طائر جانها را از دشنه ستم کیشان
ویران درون هلاک کرده اند وجان شیرین را بنام ایزد بیچون بحیثیت صدقه وقف
نموده ببینید که مایان در پرده شب با آرام تمام کسوت خواب میپوشیم وساتگین عشرت
وپیمانه مسرت از دست ساقیان گلفام عنبرمو مینوشیم و بروز روشن در انجمن همچشمان
به افسانه ها میرآئیم وحمایل گلهای خنده ومزاح طبعی در گردن جان همی اندازیم
ودینی برادران ما همه دم وهر لحظه زیر سایه خنجر زهرتاب مخالفان دین گلوی جان
نهاده میخزند وپیش گوله های توپ وتفنگ وتیغ وخدنگ سینه سپر دارند وخون
خود را بر ریگ فنا ریخته اند ورگ جانها از پیکار مرگ گسسته اند ونگذاشته آبروی خود

مردان خود را سرمایهٔ خرمی پنداشتند و در باختن مهرهٔ جان بر بساط دین درستی و
استواری ملت و ایمان انگاشتند و از ثان و بچگان و متعلقان خود را سپر و خدا کرده
کوه پیمای روان بود در راه او نثار کرده اند و همه روپیان عروس راحت و آرام را بنام
خدا بیرون از کنار کرده اند ازین معنی بر کافه مسلمانان امداد مجاهدین و حمایت لشکر مومنان
واجب و متحتم است این زمان آن زمان امتحان دینداران و هنگام جوهر نمائی کلمه طرازان است
وقتیکه دوحهٔ اسلام در خیابان جهان نو دمیده بود و در اطراف و اکناف عالم ریشه
استحکام در زمین شیوع چنانکه باید نه دوانیده و نسیم شباب بهار دین در چمنستان عالم
و گلستان روزگار با حسن جوه نو دمیده بود صیانت و شجاعت مردمان آن زمان را باید دید
که یک یک تن هزار بیدینان سیاه کردار را بیابان رسانیده و در لباس فنا ملبوس
گردانیده و زنان نازنین شیوهٔ عروسان بیاد و کرشمهٔ آن زمان چنان داد شهامت
و شجاعت داده اند که روسای معاندین دین متین را از میدان کارزار برگردانیده با تیغ
خنجر کفر زدای خود از تنگنای زندگی سرای آسا سیراب و تر زبان فرمودند و دشمنان
آهنی تن و مخالفان روئین بدن را بزنجیر رسیدن اسیر کرده کوس نصرت و فیروزی
نواخته اند و لوای دین و اسلام را بلند تر از نیزهٔ خورشید ساخته اند این همه بیمن
برکت جوانمردیهای بزرگان هر پیشگان است که تا این دم نور اسلام در هر جا و هر دیار خورشید وار
تابان و درخشان است و در هر کشور و بر هر سطح زمین خنجر اسلام برق وار
لمعان است حیف باشد که مردان این زمان مردم دین خانه نشین باشند
و کار مردانگی و بسالت از آستین غیرت بیرون نیارند و جوش حمیت اسلام در دل
مانند زنان زمان پاستان هم نزنند و نطاق الوالعزمی برای نگهداشت دین محمد
بر کمر جان استوار نه بندند ای دینداران بجوشید که وقت جوشیدنست و ای فدایان
اسلام بکوشید که روز کوشیدنست و ای پارس نژادان ضیغم منش و ای کوه دلستان
سنگین تن از پیش کوه مردانگی بجنبید و جوهر خنجر فولاد شکن خود را بمیدان قتل فراآرید و
سپاس ایزد خیر و بخشش طاقت آفرین ادا نمائید و پاک بندگان و ستوده دلیران

اورا یاری دهید این زمان در شکار فضای کوهستان روپوشیدن است و آوازان ساغر
خانهٔ جنگی در بزم باهمی خونریزی و جدل پروازی نوش شیر آمیز جهاندار جان آفرین ایزد بخشنده
شمارا که صولت هزبری و شوکت غضنفری بخشیده برای این روز شیدو دلیلان تنومندی و
گرگ منشی و خصایل سبعی که داده است محض برای این کار لطف کرده بپاید یکوشید و تبای
اولوالعزمی بپوشید و دمار دشمنان از پیکار کوه شکوه بر آورید و سینهٔ بد اندیشان تیره درون
از دشنهٔ خونخوار تنومندی خود از هم بدرید روی سپهر از سیاست کین که ازین کوه
ضلالت بخیزد و بر آفتاب جهانتاب اسلام بپرد و آن گرد کدورت آیین که بر زمین
هستی دین مبین می افتد و کشت اسلام را بسوزاند آنچه به شما آشکار نبود دل بچهار آب
آتشین غفلت و بیهوشی نیست و این روسر و بودن بسر و بادهٔ نشاط و خرمی
روی نخواهند که در گلشن اسلام نهالی تازه و برگی سبز نگذارید و چشمهٔ دین محمدی
را که شیرین تر از شربت زندگی است از خاشاک کفر و ضلالت یا آلایند خار نامردی و
بزدلی از پای همت برکشید و مرهم یکرنگی بر جراحت دورنگی بر نهید و از حرارت اسلامی
و غیرت دینی دریسدان اولوالعزمی و بلند سگالی از قدوم همت ستوده نهمت بدوید چاه میان
پرسید که این غلبهٔ کفار ناهنجار بر دینداران عالی تبار از چه رواست و این آتش هیجا
و نائرهٔ دغا و فساد در کانون جهان از چه سبب شعله افروز و سوزندهٔ کالای آبروست
محمدمیان تار نطق و گویائی را تاب داده بدین گونه نوا سنج پاسخ گردید و لآلی آبدار تقریر دلاویز
در دامن گوش سعادت نیوش ملوک دانید که ای تاج مکلل تارک هوشمندی و ای
سراج کاشانهٔ خرمی و خرسندی بشنو که سبب غلبهٔ کفار و یورش ناقوس نوازان بر رده
مسلمانان لطافت شعار کمی خلوص و نااستواری ارادت در دین و اسلام است و عدم
پرهیزگاری شایسته در زمان خجسته فرجام مسلمانان این زمان متاع عقبی بیع کرده
و قند و قطره ریزه خواهش دنیا میگیرند و زر سپید هند سفال دنائت و خباثت در دامن
حال می اندوزند شب را برای یاد و پرستیدن آفریدگار عالم لباس آفرینش داده
و مایان در پس پشت کین خیمهٔ نفیر عیش و طرب با انبساط آن سرایند و در فرش روان

دربزم ایجاد و تکوین برای خداشناسی و سپاس گرامی گسترده ما مسلمانان نور آن
روز روشن در حصول تلذذات جسمانی و فراهمی خواهشات نفسانی صرف کرده ایم ما
از کوری دانش و تیرگی سگالش از بیت اسلام فرسنگها دور شده ند و در نشۀ بیدینی
و خودبینی مخمور گشته ند نمیدانم که فرگفت یزدان به اجابت و آفریننده و روزی دهنده کاینات
دالهامی هیچم که از فرمان ایزد پاک خدیو ملک از طرف خاور باختر سو بر یک نمط بازگشت
دارد و هیچ تخالفی و تجاوزی بمیان نیارد و همه چرندگان سطح زمین و پرندگان چرخ برین
در راه فرمان بری دلاور همتا به شیجے که از دربار پروردگار فرگفت یافته اند شب و روز
بران تکاپو دارند اما انسان بی حمیت بر عهد و مواثیق خود قائم نمانده و اقرار عبودیت و
پرستندگی رخ بازگردانیده این چه ایمان است که در بیت الاسلام دزدان دین نقب
میزنند و حرامیان و قطاع الطریقان اثاث البیت و کالای تقوی را بغارت میبرند
کسی پاشنه کوب تعقب دزدان و گره بران نمی فرماید و راه دشمنان دین کسی نمی بندد
اگر با دین محمدی عشق و محبت صادق بودی خار فسق و قساوت در گلستان اسلام
نه رویدی داور دادگر دلپسند گزیده بندگان را ناصر است و بر دشمنان و مخالفان دین
قاهر مسلمانان این زمان زبان بدهان از لقمه‌های حرام چرب دارند و از جراحت
خدنگ شقاوت درونی در سینه کرب دارند کار زبان نواسنجی شکر و سپاس است
و یاد پروردگار عالم در سر انفاس حیف است که زبان آیت سپاس از بهر شاد آسمانی
نمیخوانند و حرفی خلوص از کتاب ربانی نمیدانند آوخ هزار آوخ است که درین اشتلم که
سلطان المؤمنین [illegible] و آب کردن دالی روس حمیه در خرابی زد و از غایت تراکم
سگالش و آویزش درونی در آب دانش بوده سوزه پیا آورد و آسایش او درین دار
تلخ تر از رنگ مضاجات گردید شیشه دل تناطش از بزم عشرت بشکست و تار جلالت و جزالت
او از خمه تیغ پر [illegible] از هم در گسست کالچار ابهت و کامرانی نگهدار دم
را عشاق سکوت جان جها میبرند و از هر سو به سلطان عالیجاه آسمان سوراخ شدن گرفت
و هم با قوس توانایان سلطنت ممالک او را نا استوار تر از کالرش کم زور تر و پوسیده تر از

از کار تن میدانند و روستیان از فراوانی انبساط در بزم خود گل نشاط می بویند و از بیکرانی
مسرت و بهجت بشگوفتن صحن بارگاه تجمل و تمکنت مصروف اند اکنون همه مسلمانان را زیبا
که از صحنهای دل فروش در گذرند و روی همت و مردانگی جانب اسلام آرند و از او گشتسپ
خنجر تیز دم خرمن هستی و همه نژاد و بوم دشمن را پاک بسوزند و چراغ اسلام را از روغن جلادت
و بسالت نیکو برافروزند و در برکندن و فروریختن بنای خانه مخالفان مردانه بکوشند و
شیر از پستان گاو بردلی و تهمتنی بدوشند چون کلام و سخن تا اینجا رسید جام بمیان تسلیم
بر ناصیه آفتاب تاب گردانید و باز پرسید که درین دار سپنج چگونه آسایش باید گرداند
و بکدامی نهج ساتگین راحت در انجمن معاشرت گردانید محمد بیان فرمود قفل طلسم از خزانه
نطق بکلید بیان بدینگونه بگشود که هر که برین اندرز کاربند شد از مکروهات و صعوبات
آسمانی رستگاری یافت و کوه اندوه را از پیش پای خود بشگافت یعنی اعتماد بر حسن و جمال
زنان سیمین بدن و ناز و کرشمه و عشوه گری معشوقان گل اندام شیرین سخن نباید کرد
و بساط محبت و عشق در کاشانه دل نباید گسترد و بر مال و متاع دنیوی دیوانه وار
فریفته نباید شد و زیاده از گرسنگی نباید خورد علمیکه نفع دینی و دنیوی ندهد آنرا نباید خواند
و اشهب جهد در ساحت لهو لعب نباید راند چشم و زبان را پیوسته نگاه
باید داشت و رایت خشمگینی و چرب لسانی در میدان تکلم لایعنی نشاید افراشت و تخم خواهش نفسانی
در مزرعه خاطر نباید کاشت و رقم ناهنجاری و بدکاری در جریده کردار زینهار نباید نگاشت
عزیز من تا این چهار چیز در دنیا قایم است باغ ایجاد و تکوین هم سبز و شاداب
است یعنی تا اغنیا در کرم و بخشش بخل نورزند و علما براستی و درستی و خلوص نیت
عمل بر علم نفرمایند و جهلا از نادانستگی و بیعلمی خود تکبر نکنند و فقرا آخرت را بدنیا نفروشند
چون اینجا سلسله گفتگو هر دو کودکان شنودم و در خرمی و انبساط بر دل محزون خود
بگشودم که دفعةً بانگ نماز از ایزدی پرستشگاه بگوشم آمد همه اطفال مثل کبوتران می پرواز
جانب عبادت کده به پرواز آمدند و جناح شوق نماز بهوای یاد آفریدگار عالم
عاشقانه کشادند من شادان و فرحان واپس آمدم و تل اندوه را از سینه خود

ازکلفت مذاق این گفتگوی خرد آفرین بکافتم مورخه سی ام مئی ۱۸۹۱ع در علی گڈھ تحریر یافت
واقعه - یاد دارم که هنگام جوشش عنفوان وآوان خروش شباب پا بموزه بودم
وازتگاپوی فراوان دامان دشت سفر میپیمودم از حدت آفتاب وشدت گرما خشک دهان
وتفسیده جگر بودم ریگ راه گرم تر از آه عشاق تفته دل وگرمی سموم جگر گداز تر از ناله خسته روانان
نکبت مشتمل وهوای صحرا احتراق انتما همچو وادی کربلا حسین علیه السلام کش هوش ربا
وهمه سطح تیه آتش مانند صفحه جهنم ادراک سوز وخرد فرسا وآب از غایت گرمی در چشمه چشم
هم نمانده بود وازفرط تشنگی وخشک لبی زبان غارآسا در دهان آیة العطش خوانده بود
نظم زدوزخ فزون بود باد سموم * زگرمی شده آب لحم وشحوم * چه گویم
چه بودایم شعله فشان * سراپا شدم بوته زرگران * هوای دماغم چو شعله جحیم * که
ازتاب او استخوان شد رمیم * دماغم زگرمی چو دیگ طعام * بجوشش اندر آمد همه بالتمام
درینجا مکان مبتلا از دور شجری سایه دار مانند نخل طوبی ظل گستر ومثل ایام جوانی مسرت
نضارت افزا پدید آمد وآن درخت سایه دار را سایه شجر فردوسی پنداشته تیز تیز گام زن
شدم ومثل شعله آتشین وزغال سوزان بزیر سایه او رسیدم دیدم که درویشی سعادت
پژوه تقدس شکوه برحصیری کهنه تکیه زده نشسته ودست از ملوثات تعلقات این خاکدان
بآب قناعت وتسلیم ورضا شسته از لوح جبینش نور صفای اندرونش روشن تر
از آفتاب وازسیمای بیضا ضیای او تفسیر سیماهم فی وجوههم من اثر السجود درخشان تر
ازطلعه آفتاب تسبیح در دست ورد یا دیدان بی همه باهمه جنبیان واز لب جان بخش
او زمزمه سبحان الله والحمد لله پیدا وعیان **نظم** بظاهر بشر بود وباطن ملک *
نه پیچید زحکمش گهی سر فلک * ز رویش عیان بود نور اله * درخشان تر از پرتو مهر و
ماه * ازو مهر دنیا بفرسنگ بود * دلش همچو آئینه بی زنگ بود * من بپاس
ادب تسلیم مسافرانه بجا آوردم ودریافتم که ای موج بحر معرفت وای اوج چرخ حقیقت
ازکجائی وچه کار داری آن آگاه دل فرتوت درون درخشان فرزند گفت که زمانه
وعرصه دراز است که این مشت خاک سراپا عصیان دامن از شهبا این وسوسه گاه

فراچیده با دشت نوردان هامون گرد موانست گزید چون دیدم که هستی دنیا در میان
دو فنا است نخستین و آخرین او زنجیر فنا در پاست و هر آفریده در دو فنا مبتلا ست
چیزیکه اولش فنا و آخرش هم فنا باشد برو شیفته نباید شد دل را بر هستی ناپایدار نباید
بست و سنگین لذایذ او را بر سنگ صبر باید شکست آفرینش انسان برای پرستندگی
آفریدگار عالم است نه برای خوردن و خفتن بودن درین ششدر و خاکدان از بس
سینه خراش و کلفت پاش است بزرگان پیشین زمان و آسوده دلان گزیده نیاکان
چون پلاس پوش [illegible] امید [illegible] آفریدگار عالم انگاشته تسبیح سپاس بخشایش گر
جل شانه تعالی
فراوان جود و اکرام از دست نطق جنبانیده سر بسته مهر و التفات بی پایان در چشم جهان بین
حال آن ژولیده مویان کشیده و به پیاده ی خود بر صدر سپاهات اعزاز جای بخشیدند
و بر ناسور افلاس او بر فاده مروت و سخاوت می بستند و خون سیلان را بنشتر اعطا
و الطاف نشف میکردند و در خلوت [illegible] سرشک [illegible] میفشاندند و فراخ دستان
این زمان از دیدن برادران کم مایه و کم [illegible] [illegible] آبرو و کساد نقد [illegible]
خود ترسیدند و سایه او را سایه اژدهای خونخوار پندارند درین زمان یار با یار یاری
نمیکنند و پسر [illegible] دل تشنه دهان را قطره آب نمیچشانند [illegible] مادر [illegible] می‌کنند
و پسر با پدر تیغ کینه [illegible] دارد و نمیدانند که تنگی و فراخی و آسودگی و بیهودگی هر دو بدست
خداست هر که را [illegible] فراخی بخشد و هر که را خواهد در شکنجه مفلسی فرا کشد مالک
تعز من تشاء و تذل من تشاء است و رشته عزت و ذلت به انامل قدرت
کبریاست از چندین صدمات خاطر شکن و ازین واقعات سراپا غم و محن بر سر [illegible] منعم
و تلذذ پشت پا زده [illegible] بفقر و فاقه موانست و مؤالفت با قادر برحق دارم و هنگام
مرگ را پیوسته پیش نظر موجود می انگارم [illegible] دنیا [illegible] سراب که حباب آسا در
یکدم [illegible] در [illegible] یک [illegible] فنا [illegible] بنای اقتدار این زمان سخت
بیم و هراس است و آزادان ترسیدن و [illegible] گناهگاران [illegible]
و پرهیزگاران در زاویه [illegible] آسمان را [illegible] که وقت زندگی را مثل شگفتگی

گل و ریاحین و تبسم از بهار و خندیدن گلزار می‌پندارد و به حیات چند روزه نازان
شنود و عاقل را یک نکته کافی و وافی باشد و غافل را انبار اندرز و دریای موعظت
کارگر نبود و عاقل آخر خواب شب مرگ را پیش نظر ایستاده بیند و غافل از خواب نشهٔ شراب
مستی بیدار و عاقل از همه کائنات ذخیره اندوز بهروزی بردارد و غافل دنیا
را تماشاگاه پنداشته بلهو و لعب پردازد چون دیدم که دنیا فانی و عقبی جاودانی
است قدر موافقت و موافقت این تماشاگاه از چهرهٔ دل بیرون انداختم و بصحرا
گردی و هامون نوردی پرداختم منتظر اجل هم و هردم در یاد خدای عز و جل ام
این گفتگوی دلاویز و سخن موعظت آمیز را شنیده و از جان و دل ورزیده راه خود
فراگرفتم و قطع منازل تکاپو فراوان پیمودم و بدل خواستم که از همه اسباب تعلق
رو باز داشته به پرستش ایزدی بپردازم و به یکسوئی و زاویه گرائی در بیدان
تجردی برافرازم

نامه از درگاه شهنشاه جوانی والی اشیج آباد

ستایش دانش بخش از راه جهد و تحفهٔ لطائف ستایش و نیایش داور جهان دار
جهان آفرین سزد که از شگفتگی گلهای گوناگون آفرینش گلستان ایجاد
و تکوین را رشک گلزار فردوس فرمود و از شمیم مسرت نسیم ریاحین اختراع و ابداع
بوقلمون شارستان زمان را مثل باغ ارم نمود چه داور بیهمتا است که جهان و جهانیان
را از سررشتهٔ آسمانی و بر نهاد جاودانی در رشتهٔ انضباط کشید و مقالید خزائن
نظم و نسق عالم و عالمیان بدست جهانداران دادپسند دادگرای مفوض گردانید
زمام انتظام امور علوی و سفلی در چنگ دانش رموز شناس فرمان یزدانی و نکته‌دان
فر گفت ربانی و خسروان فرازنده بلند سگال و خدیوان عالی منش بیدار درون
داد پژوه ثریا جاه گردون شکوه بسته و فیصال داده است و بذریعهٔ فرستادگان
آسمان پایه احکام آسمانی و اوامر یزدانی بر مؤمنان بستهٔ کار رسانید و بوسیلهٔ گیتی
خدیوان نصفت شعار بست و کشاد و آرایش مقاصد آفریدگان عالم جاری گردانید

پیمبران گزیده و پیکر راه یزدان بی همه و با همه‌نمایند و رهنمای نهانی آگهی پیغمبرانند و از لوث
شهوانی و غبار ظلمانی دامن زیست را از آب اندرز و موعظت و آتش فزا پاک میدارند و
پاسبانان ظاهری جمهور انسان را از گریوه خودپرستی و صحرای آبروشکنی برآورده در
ارک تهذیب تادیب محصور و مصون میسازند از ینجاست که ذات ملکی صفات با پیوسته
در تنظیم و تنسیق رعایا و برایا بخلوص نیت و درستی عقیدت مصروف است و در فراهمی گروه
خلق الله و جمعیت دل جماعت انسان که گزیده‌ترین آفرینش یزدان همت است از ته دل
مشغوف پاسبانی امصار و حفاظت شهر و دیار و برا است همه ذی روان و اهل روزگار
را بهین طاعت و فرمان پذیری خالق کون و مکان پنداشته رفاه جهان و جهانیان
همیشه مد نظر و نصب العین است از مین همین نیت تقدس طویت نام نامی ما روشنی گرای
همچو ماه و خورشید در دارین است آسودگی خلق الله و رفاه رعایا و برایا موجب رضای
داور دادپسند است و هر جهاندار گیتی ستان خورشید نشان از برکت این کردار ستوده
ایمن زگزند است آفرینش داوران فرگوهر بلند اختر برای بهبودگی و آسودگی و خیر
رسانی و کرم گستری گروه عالم است و سرسبزی و شادابی کشت شارستان بحق جهانداران
کار معظم و مهم است بادشاه دادپسند را زیباست که از صفحه روزگار رقوم بدعت و ضلالت
را بکلک عدل و انصاف بزداید و از صحن گلزار زمان بیخ خار ظلم و تعدی را از کلند دور
که بهار بوستان امن و امان بندگان کبریاست و چار دبستان آسودگی و بهبودگی
آفریدگان خداست قلع و قمع فرماید و هر غفلت و ذهولت نپژوهد که خسک آن زاری و
مردم کشی از شاه راه سلطنت و کامرانی نه چیند و سوی تاریکی ظلم بیدادگر جفاگر از
چشم خشم نه بیند این غبار سیرابی بخش نهال نکبت و نکال و جور و جفا است و این چنین
دیده پوشی بسرای ستم فی نفسها است افگندن بنای تمردی و سرتابی و گردن فرازی
را موجب است نوشته با آفریدگار عالم انگاشته می آید که در تنزیلا به انبیای
پیشینیان راست گزار صداقت شعار ستوده کردار سعادت آثار چنان بسمع همایون
که ملجای صدای الهام ربانی و مأوای بانگ آسمانی است رسیده که آن سرمایه

سله
پدید طبعی او
و فرستم بطبیعت
۱۲

و فرزانگی و آن عالی پایه فراخی و مردانگی لوای خودبینی و خودپرستی در اخشیج آباد نصب
کرده بنیت شاهی نواخته اند و به اغوای مرزا غفلت بیگ که یکی از باغیان تباه اندیشه
و شقاوت گرای دنائت پیشه و سرمست باده غرور و خودبینی و تیره مشام دخان تکبر و
ناکامی است در کار ناکردنی پرداخته اند و از کار شاهی که عین طاعت حضرت ایزد تناهی
است روگردانیده به تلذذات جسمانی و توهمات شیطانی خود را انداخته اند و دیده و دانسته
جان خود را هدف خدنگ ملامت و دنائت ساخته اند در راه فرط محبت و شفقت بی پایان
فرقه طلبه دانش و بینش و هوش و خرد و فهم و ذکا و ادراک آسمان پیما و اندیشه بلندی اگر
آغاز و انجام شناس و متفکره و حافظه فروهیده اساس را بمصاحبت و مجالست ان
فرزانه زمان و یگانه جهان قطع العنان کرده گذاشته ایم و این گروه سعادت پژوه
را چاکرانه در خدمت شما داده ایم که از چراغ دانش و بینش نشیب و فراز باغ عقبی نیکو
به بینند و از دست خرد و هوش خار خودی و خودپسندی از صحن گلشن خلوص و
عقیدت بچینند و از جاروب ادراک و ذکا کاشانه جنت نشانه تهذیب کردار و ترتیب
اعمال را رفت و روب سازند و از آب چشمه چشم سیدان مسرت انتما این قصر همایون
را بطرز بایست بپاشند و از کتاب اندیشه مضمون مآل بینی و خداشناسی بخوانند
و از نسخه متفکره تفسیر آیه اذا جاء اجلهم لایستاخرون ساعة ولایستقدمون
بدیده ارادت و صفای عقیدت بجویند حیف صد حیف که این مقتبسان انوار مهر
یزدانی را در بزم جهان افروز خود بار ندادند و طائر قدسی بال توجه گاهی
جناح لطف و التفات سوی شان نگشادند سامع برای شنیدن بانگ
بربست الهی عنایت شده بود بجای شان نغمه دلفریب ستی فرسا بربط و چنگ گوش
فرسوده ابواب منهیات گوناگون بر خود بگشود و عینک و ربین دو عین حمت کرده بود
که نقش و نگار سی گلهای آفرینش را دیده از بوی صنعت آفریدگار جهان مشام خرد
نیکی پرداز برافروزد که چه سان از سینه زمین این چنین بوالعجبها بر روی آورد و
چگونه این فرش رنگین حیرت افزا بسطح خاک گسترد سبحان الله این چه نیرنگ سازی حق

را از اندرون پردهٔ تراب این چنین ازهار و ریاحین نسیم آگین فرحت بخش خاطر پسند
بیافرید و این چه رنگ آمیزیست که در بطون سنگ و شکم معدن لعل بی بها و گوهر یکتا
بپرورید ذائقه برای چشیدن مزه اثمار اشجار خوشگوار داده بود که لذت او چشیده سوی
لذائذ آفرین زمام دل بکشد و سپاس نعمای ایزدی بتقدیم رساند آه هزار آه از رهنمائی
لذت او راه لذت عشق الهی نه چشید و نفس کافر ناخرسندی وا نخشید و کان دل
و معدن سینه برای فراهمی جواهر زواهر محبت یزدان بخشیده بود آنرا از خزف هوا و
و طول امل مملو ساخت و بیاد خالق ارض و سما از صدق دل دمی هم نپرداخت چون تمهید
و تاکید چنین کس بی راه رو بزدست همت این ناصیه سای بارگاه بیچون مستحتم و فرض است
لهذا فرمان واجب الاذعان شرف نفاذ می یابد بهمین شیوه دیده وری و هوشمندی و
خرد پژوهی این است که از گوش هوش این ندر سراپا رحمت را شنیده از اوج مسند
فرگوهری خود برخیزند و بجضور عتبه بوسان درگاه گردون پایگاه ما بیامیزند و آن ارتجالی
و حصار گلی را سپرده دیگر ملازمان این بارگاه سازند در بجا آوری احکام قضا توامان
این فرمان تراخی و تساهل نورزند و کیفر سرتابی و پاداش نافرمانی را برغبت اندرون
و انقیاد دلی گوارا نمایند اکنون قوت سامعه بکلم است که از دیوانخانه سمع رخت اقامت
بردارد و قلم کارگزاری خود از انامل فرو گرفته در آستین بیکاری گزارد که پاداش نشنیدن
احکام شاهی همین است و تدارک این چنین بی راهه روی جبین است در دندان
را بگوئید که بسا نعمای آسمانی و اشیای ربانی در هوای نفسانی خورده و حکم
فرمانی جهان مطاع عالم مطیع بجا نیاورده باید که فوراً از صدف دهن بیرون آئید
و در بازار ناکامی رسوا شوید و در جلد هان را همچو کیسه مفلسان تهی بگذارید و کدامی
خائیدنی را زیاده ازین مخائید تا انقطاع رشتهٔ حظ لذائذ دنیا چنانکه باید نخواهد بود زبان
برنام خدا زینهار نخواهد گشود آهی باصره را لاعمر از چهرهٔ مرگ نجورد در آئینهٔ خیال ببین و در انجمن
اشکال گوناگون و محفل صور رنگارنگ بوقلمون پیش ازین منشین بازوی بلند پرواز ی
و بال دو بینی خود از آب نزله ترکن و از دیده بازی جهان و جهانیان هدکن و اسی

زهی جمله جوارح و ای قوای معطل زیاده ازین تکاپو مکنید و در میدان هرزه گردی
و نکوهش پژوهی و زبون گرائی مپوئید و ای راستی و درستی و سختی کمر و صلب ازین
بالا بی زود بیکسو شو و براه خمیدگی و انحنا از پای سرعت بدو آن خمیدگی پشت غار
زمین را نیکو ببین که خوابگاه واپسین درین است و مهد آرام آخرین همین است
این همه اندرز و نصایح را از گوش ارادت و اطاعت بشنوند و نخوانده و مطیعانه
در پرده حیات جانبخشند بقصور صدور یافتن این فرمان قضا جریان بدرگاه عرش بارگاه (یعنی نصیحت ۱۲ جمع نصیحت ۱۲)
از قدم چشم و پنجه مژه دوان دوان فراز رسند و سجاده طاعت و پرستندگی بر آستان‌ها
که سجده گاه عالم و عالمیان است بگسترند ورنه بآتش قهر شاهنشاهی همه آسا سوخته
خواهند شد و بزنجیر کیفر کردار مقید و محبوس خواهند بود چندی چشم جهان بین صورت‌ها
را بند کرده از دیده خیال عرش پرواز نقد زندگی رایگان رفته را باید دید که
چگونه در غفلت و بیخبری گذشت و از گوش هوش داستان زمان لهو و لعب باید شنید
که چه سان رفت و گنجینه سینه را بیازمایند که دران بضاعت خلاص الهی و زر ارادت
ایزد نامتناهی چه قدر فراهم است اگر این گنجور واپسین را خالی از متاع نشسته باشند (یعنی عقیده)
جهد نمایند که زود آبادان و معمور گردد و از جواهر زواهر پرستش و اطاعت مملو
بود و پیش از مرگ برگ آسایش بزاویه آخرین باید فرستاد و داد طاعت و فرمان بری
از جوش خلوص و خروش عقیدت باید داد و پا را از زنجیر رفتار ناهنجار باید رهانید
و بار پرهیزی از دوش حال دوشاید گردانید بسمع همایون این هم گذشته که
آن نقاوه دودمان عز و اعتلا و سلاله خاندان مجد و اصطفا از جلال تقدس اشتمال‌ها
نمی‌ترسند و هیبت عدو سوز دشمن گداز عتبه نشینان این بارگاه فلک اشتباه را
در خیال نمی‌آرند بسیار دیده و شنیده باشند که بسا ناموران ضرب مزاج جلالت ایالت‌ها
را از تخت و تاج محروم کرده بخاک هلاک انداخته ایم و بسا دلیران فولاد بازو را از پنجه
عظمت و اقبال برآورده اسیر زنجیر نکبت و نکال ساخته ایم و بسا خودرایان
ناعاقبت بین را بگوی ذلت و خواری و مغاک بیت انکساری سپرده ایم و بسا

تندخویان شقاوت سگال را همچو کلک بر ناخن خونخوار فشرده ایم قهر ما از هر سریع الاثر الکارتر
و مهر ما چون ابر رحمت جهان پرور ریشه دار ند سر گردن جان از حکم ما بتافت الطرفة العین
در بادیهٔ فنا شتافت بخاطر دریا مقاطر که شیرین چشمهٔ عظمت جلال است خدام غبرا احتشام
ما رسیده بود که بفور ظهور آثار فتور و سرتابی و گردن افرازی و انتشار بوی بد طینتی
و شقاوت سگالی جنود مسعود را فرمان نهضت بجانب آن اطراف نافذ فرمائیم و لوای
نصرت و فیروزی انتما را حکم روانگی آن سو دهیم که لشکر فتح اثر که نمونهٔ خشم الهی و قهر ایزد داناست
است بچشم زدن در انجا رسیده ارباب فتنه آن مخزن الحاد و ادبار را فرا گرفته سپر دیگر
اولیای دولت نمایند و بینهٔ غفلت و رعونت و ذهولت از گوش جان بیرون آرند
و همچو سیل غضب الهی انکه آن جا را از بیخ و بن قلع و قمع سازند و اجساد فساد آفرینان بغاوت
و عداوت شعار را در مغاک هلاک اندازند اما از انجا که نیت فیض طویت ما دریای جود و
احسان آفریده شده است نمی خواهیم که مورچه را آزاری رسد و برگ گیاهی از
لطمهٔ باد اسپی خورد تیزدان خرد آفرین ادراک بخش را هزاران هزار سپاس است
که ذات تقدس آیات ما از آب و گل جود و کرم سرشته و رقم بلندنامی و نشان
والا جاهی بر نام ما نوشته عین رحمت و الطاف رحمانی است که ذات گزیده صفات
ما را نور علی نور بیافرید و از تاج مکلل و مرصع جلالت و ابهت در هر دو جهان
تارک ما را شرف و ممتاز گردانید کسی نیست که پیش تخت آسمان پایهٔ عرش سایه گردن
خودی و خودبینی برافرازد و خود را پیش بساط بوسان و جبهه سایان سدهٔ علی سربلند
سازد هر که گردن رعونت و سرتابی از زانوی طاعت و فرمانبرداری بردارد فوراً
خنجر خونخوار سیاست اولیای دولت ابد ابهت بار سر ناپاکش از بالای دوش
فرو اندازد اگر زمانه مساعدت کند و بخت و شش یاری دهد و طالع فیروزمند
رهبری نماید دود رعونت و خودآرائی از مجمر دماغ فروشوید آن دیار را ملک
پادشاهی پنداشته از حیطهٔ قبض و تصرف خود برآورده حوالهٔ والی شیروه گزیده شکوه
عالی فطرت والا همت میرزا فقاهت بیگ خان که از هنگام طلوع نیر حیات افروز

دانش و فرهنگ پژوهی و آوان کوکب عالمتاب کارشناسی و نکته سنجی انیس خلوت
خاص و جلیس جلوت تقدس اختصاص ما بدولت بوده است نمایند درین امر
خرسندی ما و رستگاری خود شناسند و سرمایهٔ مباهات و متاع مفتخرات داریند این پندار
چون غبار نافرمانی و خار تمردی و ناکامی بمرور در راه عقیدت خود ریخته اند و رشتهٔ
انقیاد و اعتماد را از کار دبغاوت و عداوت که سراپا شعلهٔ شقاوت است از هم
گسیخته اند از ین معنی بحق آن دو چه باغ عقیدت و ارادت چنان ستوده مینماید که
تا نزول فیض شمول فرمان آسمانی و حکم یزدانی بیرون درگاه عرش پایگاه ما که
فرودگاه بندگان عقیدت سرشت است معتقدانه معتکف باشند و از تسبیح انفاس سلسلهٔ
وفاداری قادر بیچون نمایند و از لشکر حواس صوری دوری ورزیده مجردانه
و گدایانه جبین نیاز را از نقوش سجود طاعت و پرستندگی مزین سازند و از جبهه سائی
و ناصیه فرسائی نور حقیقت خدایتی به نیچ بیفروزند که از چشم بند وی جمال پر جلال ایزد متعال
به بینند و در آئینهٔ خیال تمثال هوا و هوس دنیوی را راه ندهند و پیوسته امید وار صدور
فرمان پروردگار عالم باشند و هر دم را سافر کاروان سرانکارند و سایهٔ این
شجر سیلبخی سر کرا پرتو گردنده پندارند بر همه رعایا و برایا برهمگی صغار و کبار پیدا و هویدا
که این چنین نهند ید. و تاکید این ناصیه سائی بارگاه کبریا محض برای
خیر انام است و سراسر در ان سعادت و حفاظت و تربیت عوام است چرا که ذات
ستوده آیات ما که نمونهٔ رحمت ایزدی است بر بندگان و گروه انسانان
هر که در تاریکی این ارک کالبدی و حصار رخشیچ باغوای هوای نفسانی و خواهش
شیطانی کار گزین و مهم سنجیدهٔ خود که طاعت و عبادت داور داد گر است بطرز پسندیده
بجا نمی آرد و جبین شکر و سپاس از غازهٔ خلوص و انقیاد نورانی ساخته برو سادهٔ
پرستش آفریدگار هژده هزار عالم مفتقرانه و بندگانه نمی ساید و از نشهٔ بادهٔ خودکامی
سرانجام بینی مصروف به لهو و لعب و مشغوف لتبور و شغب صوری میباشد دلیل و نشان
تمردی و سرکشی میباند و بر ما واجب و لازم است که چنین ردهٔ سرتاب و گروه

ناهنجاران را دادرانه و حاکمانه از کوی ناهنجاری و بدکاری برآورده سزاوار گلگشت باغ نعیم و لائق حضوری دربار حضرت کریم سازیم و گرد عصیان را از آب اندرز و موعظت و نصیحت و تربیت از دامن حال شان بشوئیم و داستان پند و نصائح یعنی نصیحت ۱۲ مربیانه پیوسته پیش ل و بخوانیم هر که چراغ دانش و بینش در کاخ دماغ روشن تابان ارد و شمع فرزانگی و هوشمندی در شبستان دل درخشان دارد این همه تنبیه و شدائد را موجب فیروزی و بخت افروزی خود پنداشته قلادهٔ انقیاد و اعتقاد این علیا درگاه در گردن جان اندازد و پیش آستان ثریا نشان سر غرور خودنگون سازد گوش ذی هوش سعادت نیوش را همین قدر بس است زیاده هوس مام شهسوار اقبال و عنان توسن جاه و جلال بدست آن شهسوار عالی باد

رقعهٔ دیگر سعادات کونی و آلهی و مرادات دینی و دنیوی روزی باد نامهٔ بهجت افزا مسرت انتما همچو بهار بباغ و روشنی بچراغ و صهبا به ایاغ و مرهم بداغ رسید غنچهٔ خاطر را از هوای خرسندی و خرمی چمن چمن شگفانید طوطی خامهٔ شکین شما سر نغمه سرا که شکار گرامی نیاکان ما از باغ مملوکه جای گلگشت و تفرج کدهٔ این مهجوران بود بسیار اشجار شاداب و سرسبز و بارآور را از کاهند غصب و تغلب در و کردند و از بیخ برافگندند و بهرهٔ دیگر بهره داران از دست نمیگذارند و بعض تباه سگالان تیره طینت و آزکیشان شوریده سیرت از دادن زر فصل خریف سنه حال سر بزانو و دست بآستین اند و از بانگ دادن زر واجبی مهر سکوت بر زبان نطق دارند و از صدای ادای نصیبهٔ این نیازطراز سخت در اضطراب و کرب اند از ین تا دهندی و خورد برد هنوز از سرکاری داده نشده و سرهنگان داور وقت زر مطالبهٔ حاکمی میطلبند و شام و سحر مانند نیر جهان افروز حلقهٔ در میزنند و دیگر سانح انجام همچو رائح فرحت بخش بدماغ استدراک جایافت و آفتاب انبساط از دریافت حال آنجا بر آسمان جان و دل نیکو تبافت برد شخوار پسندان ژرف نگاه و بیدار دلان راز آگاه پیداست که کار زمینداری و تعلقه پژوهی نمونهٔ جهانبانی و جهانداری است هر جهاندار

آسمان پایه که از لشکر جرار بی استظهار است و در طرفة العین ملکش در قبضهٔ مخالفان
خونخوار است و هر زبیدار اگر اعانت یاران و استمالت مددگاران شامل حال نبود
علاقهٔ او بلا ریب بهره و حصهٔ جابران ناپاک درون نکبت مشحون است درین زمان
این روسیاه ننگ آفرینش بیرو سے فر خداداد خود می نگرد و بر فراز توانائی و
دشمن کاهی نظر می اندازد و آشکارا می بینم که در داورگاه باز است و داور وقت بر کرسی
دادپژوهی و انصاف گرائی متمکن و بجلوه طراز و بهت مردانهٔ ما فراز و تارک اولوالعزمی
از تاج و دیهیم صولت و ایالت بهره ممتاز و شهباز تهمتنی و گرفتن بسته تیز چنگال و همای
دلیری و دشمن گیری قوی بال من نه آن دیم که زیر پاسے هرکه و مه خود را رایگان
بمالم و نه آن بزدلم که همچو زنان کور و پشت از خدنگ ریزی و سنگباری مخالفان
زار زار بنالم نه حلوات شیرینم که هر گرسنه بحلق فرو برد و مانند جام شربت یکشید
نه تلخ طبع و زهر قاتل ام و نه شیرین وضع و شهد کامل ام عدو را نباید که ما را بی آله حرب و بی
سلیح ضرب انگارد و خود را آب و ما را ملح دیده پندارد من هم یک گونه در خود
زهر کشنده دارم بهر آنکه بیا بیم و صهبای زندگی را از مینای کالبد فرو ریزم خنجر خونخوار
زهره گداز دارم که بچشم زدن دمار دشمن عیار را بخاک هلاک سپارم اما چون از عینک خرد
دوراندیش و از دیدهٔ اندیشهٔ آسمان پیما نظر می بینم وقت را هم ناساعد و بی یاور
می یابم درین زمان هر دادخواه که بداورگاه دادگر فریاد برد به نخستین مرتبه نقش آبرو
و سیاهات را از صفحهٔ هستی یکسر پاک و ناموس لبتر آستان داورگاه بوسیدن کوه
سیاه کرداری و ناهنجاری از کلند جگر کاوی کافتن است و زمین دنائت و ذلت
از ناخن نکوهیدگی شگافتن از زین تهی از خوکان پلیدی خوار دادگاه دامن دل فراچینیم
و نگاهی روی تسبیح داورگاه بهرت خیال نمی بینیم تیر از کمان جسته و آبرو رفته و وقت گذشته
و جام عزت شکسته باز بهم نرسد و سالک دانا و مسافر تجربه کار براه حراسیان و
غارتگران زنهار رو نه نهد لهذا بوادی دیدن می آید که زمام عزم گرامی از جانب عدالت
بگرداند و از شمع جهان افروز و درخشی و بلندی سگالی معالی ببیچه چهرهٔ مآرب و مقاصد

بطرز پسندیده به بینند و سنجیده راهی روند که تیره خیال دشمن کج آهنگ را در دیار وملکی نه بود و از گلستان دانش و بینش رایحه مفرح بمشام مخالف ناآهنگ را از و بوی نرسد آن چراغ سلاله دانش و فرزانگی را زیباست که برای اجرای کار گروهی سرهنگان پلنگ طبع و گرد ان آتش خو گرگ وضع ملازم دارند وهمه پرخاش گاه و تنازع فیه با وشان در سپارند و از آواز مهیب و نعره لهیب فتنه پردازی دشمن هراسند بسا باشد که درین ظلم خانه او از هاست ناملائم بگوشش میرسند و شعله ها شکوفه افروخته بنظر می درآیند همه سرایا است جای خوف و بیم نیست چو پسته هر برخاطر را تیز چنگال دارند و از پای هوی رو باهان زبان هیچ ولجناش سماعت فرسای شغالان و را گران دل نشوند من خوب میدانم که مارا در ارک تنهائی و بیکسی محصور دیده دست تطاول بایهوال و امتاع ما گشاده اند و در ذاتم را در صدف یکتائی محبوس ساخته خنجر ظلم و بیدادگری برگردن جانم نهاده اند چون تکیه بر کرم آفرید کار عالم دارم از کسی نمی هراسم و مخالفان تباه درون را هیچو دانه خردل ناچیز می شناسم

والسلام مع الاکرام

رقعه دیگر شادابی باغ زندگی و نسیم تازگی بخش گلستان خرسندگی اعنی نگاشته سامی چهره وصول افروخته در شادمانی و انبساط بر دل این ناشاد کشوده مالا مال نشاط و مسرت فرمود از بهم نرسیدن آمدنی علاقه این مدبر سیاه و نافراهم کردن اندکی زر در صره پس انداز گرانی بر گرانی افزود و از دیگر ناملائمی روداده آنجا خود را بآب حزن و آلام سینه خراش غرق یافتم و از کمال اضطرار و جگر افگاری در ویران کده پریشانی و جانفشانی شتافتم نیز و از سپاس بلا است که آن بهار چمنستان فرزانگی گلزار دانش و بینش و باغ هوش و گیاست را از رشحات سحاب الطاف آسمانی و عنایات ربانی از بس سرسبز و ریان دارند و از کسوت دور اندیشی و بهین سگالی و معامله پژوهی و مطلب رسی در امثال و اقران خود معزز و ممتاز اند و دانش نامه با آن نخل بند گلستان فرزانگی و هوشمندی

ترتیب دادن و تخم هدایت و هوش افزاے درکشت آگاهی ریختن امریست دور
از کار و درس کردن صحیفهٔ موعظت و مناصحت پیش آن فرقه چراغ افروختن است
در نصف النهار از آئینهٔ دوراندیشی و فرازبینی و مصلحت جوئی صورتی ببینید که از همنا و هند
و ناچار خوران ستیزه پیشه در کیسهٔ وصول فراهم آید و آنکه صرف مآل اندیشی را انتهای اعتنا
می اندیشد او را به شکنجهٔ تدبیر عقده کشائی خود به پیچ بگشتند که همه خورده را پیش آن ثریا
منزلت انداز دست پیش ازین بگوش این گلیم پوش چنان رسیده بود که چو بهاے
اندیهٔ مملوکهٔ این ناصیه سای بارگاه ایزدی بعض سپاهیان و اثر و ن راسے و ذرهم طامع
نمی دهند و بودن ما را برادر ننگ هستے نمی خواهند و در مردن ما بردن مال می پسندند
و در خفتن واپسین خواب ما بیداری بخت نافرجام خود می انگارند باید که سر غرور
و تکبر شان از تیشهٔ تدبیر جهان کشا دشواری گزا از دوش رعونت بتراشند و صور
عناد و بغض را از لوح سینه که خزینهٔ کینهٔ دیرینه است از کلک نیکو سگالی بخراشند
کج بینان نفاق درون و زشت خویان نکبت مشحون را زینهار زینهار کسوت حلم
و اغماض و تلطف نبخشند و نزد کسے بطرز ناپسندیدن و اندک دل هم نگرا رند امسال
برشکال نبارید و آسمان کرهٔ نار پر سوز و التهاب گردید زمین همچو پس تپید و خورشید
مانند شعلها و دیه بر سر پیچ سر اسید رخشید طفلان شیر خوار نبات از ندادن شیر دایه
تفسیده زبان و خشک دهان اند و از شدت گرمی آفتاب چشم تاب همه زمینیان
سوخته خاک سیاه شدند آب از ابر نمی ریزد بلکه ابر هم بر آسمان نمی خیزد همه چرند و
پرند و گیاه و اشجار بنوای العطش العطش می گریند و مردمان از کثرت حدت آتش بار
نعرهٔ آه و ناله جا بجا بر می زنند درین حیرانی و پریشانی تدبیری ببینید شدند و نظمی و
نسقی بر روے کار آرند که کدامی زمین از کاشت و تردد افتاده نماند و آب پاشی
زراعت از چشمه و نهر و چاه کرانده دهند کشاورزان را از بار کشاورزی گران جان
و ملول شدن ندهند و شربت استمالت و ساغر دلجوئی و خاطر جوئی نوشانیده
باشند چنان نشود که درین خشک سالی زر مالگزاری سرکاری کالاحقه و لکت

بیت را فروخته دادن آید و عذاب قحط و گرانی غله کشیده آید نیکو بیندیشید که از فراوانی
حلم و افزونی اغماض کاچال خانه و جمله جائداد از دست فروهشتن و آیت ناکامی و رقم
نامرادی ناصیهٔ خود نوشتن است اغماض هر مرتبه خنجر زهرتاب در دست دشمن دادن است
و در پی حمیتی و بی نیروئی بر خود گشادن سر دانش پژوه دوربین بلند سگال فراخ حوصله را
زیبا است که لوازم حلم و مراسم اغماض و مراتب چشم پوشی بی محل بتقدیم نرسانند و اندوخته
خود را رایگان دادن سید حماقت و نکوهیدگی بر سر نهادن است همه ابنای زمانه
بکار خود هوشیار و در خوردن متاع بیگانه تیز تر از خنجر خونخوار اند نادان همانست که بنادانی
و کاهلی بضاعت و ذخیرهٔ خود را بنجر آسیان دهد و نامش بخشش کریمانه نهد عزیز من اگر چیزی
دهند سائل خسته درون فلاکت مشحون را دهند آسودگان را زر خود بخشیدن بزنجیر کاهلی
و جاهلی پای آبرو کشیدنست و خط قبض و تصرف بدست مخالفان خون آشام دادن و
دزدان را راه نقب دن بر خزانه خود فرا نمودن از چرب زبانان این زمان بپرهیز و
از انجمن دورویان آباد زبان ویران خاطر بر خیز اینها بظاهر همچو حنظل خوش رنگ اند
و ذائقه تلخ تر از موت دارند بصورت ماه پیکر اند بسیرت زهر افعی و سم قاتل هستند
و مردمان را از دم آتشین خود میکشند چه ایشان نمیدانند که مخالفان تباه کردار ما
چه سان با من سلوک کردند و چگونه بدیها بر من روا داشتند بر ما چه افتاد که از آمدنی
جائداد خود دستگیری ایشان کنم و چیزی بایشان دادن مار خونخوار در آستین
پرورشست یاد دارم که بیخ شجر سکونت ما از سبزه زار وطن که رشک گلزار بهشت
است همین کافران شمر طینت بر کنده اند و نخل شاداب اقامت را از گلستان مولد
قطع کرده اند من دست پرورام مار خونخوار را برای گزیدن و نیش زدن خود نمی پرورم
مخلص مخلصان هستم با دشمنان سیاه درون نمی پردازم باید که بحزم خداداد خود مزارعان
و کاشتکاران دیرینه کار را بکار کشاورزی مشغول دارند و هر شکسته امید و گسسته آرزو
را بر جاهای شکونه ماهول فرمایند بر کارشناسان این طلسم خانهٔ شگرف نا پیدا است
که بنای انجاح حماقت این زال سفید ابرو بر دو بینی و آل انکاری نهاده اند و بهبود

مراد از دنیا ۱۲

این کارگاه پر وسوسه بدست کارکنان انجام پژوهی و عاقبت سگالی داده اند چون ایشان
از فرگاه داور (خداوند کریم ۱۲) بیهمتا دل دانا و دیدهٔ بینا و گوش شنوا و فهم رسا و ذهن عرش پیما یافته اند
همه امور مرجوعه به شهامت (شایستگی) پیرد انش خود اجرا فرمایند و امورات مالی و زمینداری را در حیز
تراخی و تکاسل نانداز ند عشیان (پیشیه قرین ۱۲) اشهب فیروز ــــــی و بهروزی بدست اقبال باد
بحرمت النون و آله الامجاد

رقعهٔ دیگر ــ پرتو مهر دانش و بینش بر ساحت دل نورافشان باد شبانه
زلف عروس مسرت و خوشدلی یعنی مکاتیبهٔ بهجت طراز نور وصول افروخت و کاشانهٔ
خاطر را نورانی ساخت می نگارد که از شدتِ پایانِ باران باران زمان از گلستان هستی بر گشته
خاطر اند و از فرط مایوسی دهر سی بی پایان مرغ نظر همه ذی روح سوی آسمان
ناظر کاشتکاران از تپش آفتاب برشته دل و کشاورزان و کدیوران از حدت گرما
و شدت صیف از بس مضمحل گردیده که بار از نباتات کاشته بودند همه بحالت نودمیدگی
و بالیدگی بسان کودک شیرخوار بمرض تشنگی بخاک هلاک آمیخت و اوراق اشجار از بس
آتش باری رنگ خود بریخت اغصان نونهالان چمن از برگ ریزی همچو مشریان عریان
و سطح گلستان از تیرگی گرما سوزان تر از گلخن از تباهی گلشن عندلیب سخت بینوا است
و نواسنجان چمن از فرط تشنگی و اضطراب از دریافت این حال سراپا نکبت و نکال
دل دو نیم است و پیوسته پابند دام خوف و بیم نباریدن باران از ناپرستیدن
آفریدگار عالم است اگر همه بندگان و یاران باهم بوده لوازم پرستش و مراسم
عبودیت بجا آوردمی این سختی و آزردگی و ناخوشنودی ایزد بیهمتا بر حال آفریدگان نبودی
و این چنین خشم بیکران و غضب بی پایان او تعالی بر بندگان خود روا نفرمودی
آنچه که بر ما ست از ما ست باید که فوراً گوشکهای غله را در بگشایند و بقیمت ارزان
که از نرخ بازار چند افزون باشد بدست زرداران بفروشند و گرسنگان و
بیمایه گان و درماندگان و تهمت گرایان و خداپرستان شب بیدار رایی قیمت بخشند
و بدست غله فروشان و زراندوزان یکحبه ندهند و در پردهٔ سیاه گون شب یکلخت تکلیم

خود را پوشیده در کو و برزن به تجسس حال غربا و یتیمان و بیکسان و بیماران
بگردند و از پنهان گویان و سنهیان کیفیت حال خفیه دریابند که خلق الله درین
خشک سالی چه سان بسر برده اند و زمانه را چه طور بسر می برد و هر که را در زنجیر کلفت و اندوه
پابند یابند با وشان از صدق دل بدستگیری و معاونت و استمالت هر گونه کمر یاری بندند
بگرایند نظر بر دوست و دشمن نه اندازند هر که را درمانده یابند اگرچه تشنه خون ما باشد تیمارش
فرا رسند و خار حزن و ملال را از منقاش الفت و محبت بزودی بر آرند ایزد توانا هم
دشمنان را پیوسته مینوازد و از مال و متاع ممتاز میسازد و هم ذی هوش فرهنگ در آیین
راز پیاست که در ینوقت هیبت افزا دوست و دشمن را در یک پله میزان موالفت و
مخالصت نسنجد و از چشم دشمنی جانب کسی ننگرد کشاورزان تهیدست را دل بدست
دارند و از غله و زر و آلات کشاورزی تقویت دهند که از زور بازوی این گروه
همه مخلوق خدا رزق میابد و از جهد و نیروی ایشان جمهور انام میزید و آلات
کشاورزی را از فروخت و ضایع کردن باز دارند و آبپاشی اراضیات مزروعه از
آب نهر سازند و هنگام شام طعام لذیذ پزانیده بمسافران و محتاجان تقسیم سازند
چه در کاروانسرا و چه در مساجد و صومعه و خانقاه زنده روان و تخمیر مذاهب را نیز شامل کنار دارند
و ناقوس نوازان هر ملتی و مشربی که داشته باشند حسب پاس خاطر او
جنس طعام داده بهر نوع یاری دهند زنهار کسی را در علاقه خود گرسنه و تشنه
نگذارند و همه جمهور انام را آفرینش پروردگار جهان پنداشته به تیمارداری
او بجان و دل کوشند و عنان توسن دل بدست تعصب و هوای نفسانی نسپارند
و هر قدر غله که اندر قعر زمین پنهان است فوراً بیرون آرند و اندک اندک بر آورده
صرف نمایند و قحط زدگان بیرونی را در جای امن بیرون از شارستان نگاه دارند
و اندرون عملداری سکونت و در کوچه و بازار گردیدن ندهند و گدایان کوی نورد
شهر خود را هم بجبر که در بین محتاجان منسلک کرده یا محتاج معاونت و استمداد نمایند
غرضکه کسی را در بدر برای گدیه گردیدن ندهند هر که ازین امر گردن بتابد او را از

علاقهٔ خود برانند و دگربار اندرون سعیبت آمدن ندهند دلی را از ناخن ملامت و عتوبت نخراشند و چند پزشکان آگاه دل فروزان دانش نیز ملازم دارند و گرامی و ستودهٔ شفاخانه که از هر نوع ادویات مرتب باشد مهیا کنند مبادا که یورش هواے وبا بر انام شود و امراض بستے فرسا شعلهٔ مرگ برافروزد و در چنین طوفان مردم کش وقتے وصعوبتے نخواهد بود و هیچ کلفتے و ترددے بفراهمے ادویات رو نخواهد نمود و پرستاران وکارداران زنده درون و دیگر متعلقان عصمت و عفت مشحون را بگویند که به پردهٔ شب از خواب نوشین یکسو بوده بسجادهٔ طاعت و وسادهٔ عبادت اوقات خود بسر برند و پیش رب العالمین ناصیه ساے عبودیت و پرستندگی باشند تا کاشانهٔ دومی هستی را از جاروب کردار پسندیده صاف و درست نخواهند نمود روے رستگاری استخلاص از عذاب قحط و گرانی غله نخواهند دید خدا را ستودن و بروخشور درود گفتن از عذابهاے گوناگون میرهاند و از نکائب بوقلمون خلاصی می بخشد و درین زمان کسے را از وابستگان ما بے نماز نه گذارند هر تارک نماز را جبراً در محراب پرستش و عبادت آرند ـ والدعاء

رقعهٔ دیگر ـ ایزدی همتا تارک آن سرمایهٔ زندگی را از تاج سعادات دو جهانی مزین دارا د بیاپے میشنوم که ایشان براه گرامی نیاکان و طریقهٔ بزرگان تقدس نشان خود گام فرسا نمیشوند و طرز آن پاک نهادان را هیچ و پیچ پنداشته گذاشته اند نیکو انگارند که شیوهٔ گزین سلفان از دست رهاندن و رایات خودپسندی و خویشتن آرائی در زمین عقیدت و ارادت نصب کردن دیده و دانسته غبار ناهنجاری و زبون کرداری بر روے خود مالیدن و سنگ نادانی و بوالهوسی از ناخن و نارت بکاویدن است زمانه را ببین که با زمانیان چه طور بازی میبازد و با مردمان چسان سلوک میسازد از کثرت ناهنجاری ناهنجاران از دیدهٔ ابر قطرهٔ باران نمی چکد و از بدکرداری بدکرداران غصون اشجار بار نمی آرد و از سیه کاری سیاه کاران سبزه از زمین نمیروید و باران از نشتے زشتان غبار معصیت و بدحالی از سیماے

جهانیان نمی‌شوید علم عینک دوربین است که از خوب و زشت دنیا و زندگی دوم مرئی میشود
و حسن و قبح صوری و معنوی بدیده مید[ر] آید امید که از میدان گفتار در قصر کردار آیند
و باب تکلم لایعنی را از آنچه بخاموشی بیالایند هر که در زندگی بحالت زشتی بار بد نامی
بر نهاد کشتی او در گرداب فنا و قعر انهماک افتاد باید که بکار دنیا حسب ضرورت وقت
پردازند و در رسته زندگی دویم از ته دل سازند دربنولا چون بعض سیمان خود را
از سیمهی واجبه شان جواب داده و دست تغلب و تسلط بر مال و انتقال یتیمان و مسکینان
ظالمانه کشاده اند خوب نکردند و گزیده راه نرفتند حیف هزار حیف که روی درخشان
خود را از سیاهی ناشایستگی سیاه کردند و بساط بدنامی و بدکرداری در کاشانه زندگی
گستردند چون حیات دنیا مثل حباب است و کارخانه این کارگاه کن فیکون سراپا
سراب و همه زیب و زینت او عالم خواب و بنایش از بس نا استوار و خراب باید که
مالیکه غصبا گرفته باز بدهد و خنجر ظلم و ستم برگلوی مصیبت زدگان نه نهد مبادا از آتش
آه و ناله اوشان خرمن آبروی ایشان خاکستر گردد و از طوفان گریه نیم شبی
آنها کشتی اقبال جاه و جلال شان بگرداب عذاب تباه شود جوهر هوش و حواس
را از ملوثات حرص و هوا منزه دارند و از دود دنائت و قساوت قصر دماغ را تیره
نه سازند و جویای وصل عروس حق پژوهی و راستی بوده شادکام باشند
و پای طمع و آز بدامن صبر و قناعت پیچیده دارند و در میدان هوا و هوس
مضطربانه و مجنونانه دست و پا نه زنند درین زمان نمی بینی که آسمان بر زمینیان چه قدر
نامهربان است و بجای آب سنگ آتش میبارد و عوض رحمت زحمت می آرد
باید که از صحبت زنده های مرده دلان بپرهیزند و بهمنشینی مرده های زنده روان
در آیند و بر میراث پدری خود که توبه از معصیت است و از آدم تا بما رسیده تکیه زنند
اگر در عالم زندگی بکانون توبه و استغفار همه جرائم مستتبع را نسوزانی بروز رستخیز
در نار دوزخ ترا پاک بسوزانند نار را نور مدان و مثل پروانه براه بوالهوسی در
شعله جواله هوا و هوس خود را مسوزان و بر طریقه بزرگان و گرامی نیاکان

گام زن باش و خار ناهنجاری و بدکاری در راه عقیدت میاش دیوار هوش و
حواس را از پشتیبان خرد و فرزانگی استوار دار و سرمایه تحقیق حق و باطل بدست
آر پیوسته آئینه صبر و قناعت پیش نظر کن و در چمن تحمل و بردباری عندلیب آسا
بترنم عیش و انبساط زندگی بسر کن و با کاملان و عاقلان و جهان نوردان تجربه کار
عشرت پیرا‌ے نیکوسگالی و خرسندی شو و براه ناشایسته و ناآزموده مپو با هر
دردمند دردمندی کن و در بزم پاک پیسجان و پیران ظاهر آباد درون پر صهبای
خرمے خرسندی کن تیشه دوانی حقد و کینه در خیابان سینه زنهار مکن و گریبان
عزت و آبرو را از پنجه بیراه روے تار تار مکن دولت و حشمت روز افزون باد

رقعهٔ دیگر۔ نیر دوربینی و کوکب مآل اندیشی فروغ بخش و جهان افروز باد گوش
نیاز نیوش رفته که یکے از فرمان فرمایان دکن آن سلاله بهروزی و فرمندی را
به تنخواه دلخواه بخواست آن بهار باغ فرازبینی خواسته او شنازنخواست این امر
اگر واقعی است بیشک دور از خرد سگالی و خیر پژوهی است بهتر آن بود که بیدرنگ
شادابی آن بلاد را انگشت فرمودندی و بر عهدهٔ انجالی خود همشیره زاده را نصب کرده اند
چون چنان نکردند از خیابان خرد و کیاست بوی گل بهروزی نشمیدند ظاهرا از
سفر هولناک خوف زده شدند و از صعوبات راه ترسیدند و ناچو بید لرزیدند
غرض من سفر کردن و سیاحت اقالیم دور و دراز فرمودن و صحرا نوردیدن و شام
در کارها عالم بسر افزش سبیت گستردن و شارستان جدیده و سمیت قدیمه دیدن
و آب از چشمهٔ نوهشیه چشیدن آیت از کتاب آفرینش آفریدگار عالم خوانانست
و نواهی هوشمندی و تجربه کاری در ساحت فراست افراختن گرامی پیسجان و
عالی همتان از صعوبت سفر هرگز نترسند و خاک سفر را زداینده زنگ آئینه ظفر
و فیروزی پندارند و از مشاهدهٔ گوناگون نعماے الٰهی بهرهٔ وافر برند و از طبع
شگرف ایجاد و تکوین آب نصرت و جلالت خورند هر که لذت سفر یافت بر اوج مدارج
و مناصب علیا شتافت از لذت سفر آسمان چه در سرگردانی است و آسمان را این همه

برتری و سربلندی از برکت حرکت است و زمین چون نمی جنبد پیوسته در لگدکوب
و ذلت است و سبعهٔ سیاره که در حرکت اند دائما در خیر و برکت اند از غایت شرافت
و عظمت بلقب آبای علوی ملقب اند مرد سیاح ملاح کشتی قدرت ایزدی است از
دریای آفرینش گوناگون گوهر شگرف کاری پروردگار جهان می بیند و از گلستان
اختراع و ابداع از گلهای بوقلمون روایح مفرح و دلکشا میشنود و از نهرهای
خوشگوار آب میخورد اگر رشتهٔ کار از دست رفته باشد و چیزی میسر او بدست چاره گر
بود باز بجنبانند و بار سفر بر کمر همت بندند و بر کار بزرگ ستوده منصوب شوند
شما را راحت و ما را فرحت خواهد بود شما از نشهٔ بادهٔ عشرت مخمور و ما از هوای
انبساط و نشاط ایشان از دور مسرور خواهیم بود غنچهٔ کامرانی خندان و باغ زندگانی
شاداب و ریان باد

رقعهٔ دیگر — عزیز ستوده تمیز سلمه ربه با نهای منهیان و گروه حقیقت نگاران
راستی پرداز پیدا و منکشف شد که ایشان از روزیکه بعلاقه رفته اند و عروة الوثقی
نظم و نسق آن ناحیت بدست گرفته اند همگی رعایا برایا که بهین ترین ودیعت یزدانی
و خاص امانت رحمانی است آزرده خاطر اند و از کج آهنگی ایشان همه ها آهنگ
گریختن و بیگانه شدن دارند و زر سرکاری تغلبا میخورند و کانون رشوت ستانی
از هیمهٔ فراز طمعی می افروزند و مخلوق خدا را از تیر زهرتاب جور و جفا از هم بیده و
و بسا بیگناهان را در شعلهٔ ستم و بیدادگری میسوزند دلی نیست که زخمی از خدنگ ستم
ایشان بر سینه نداشته باشد و متنفسی نه که ناسور از خنجر ظلم و تعدی بر جگر نه یافته باشد
بهر حال مال را عزیز دارند و آبرو را بر مومنین نهند لهذا نگارش پذیراست که از
کرده خود در و بپرهیز و باز از مسند داوری برخیز نمیدانی که اندوختن مال سوختن
اعمال است و افزونی متاع نفسانی بر جان شیرین گران و بال است مال دنیا
همراه کسی نمیرود و پس از مرگ دست کسی نگیرد چنانچه گفته اند که مردی هنگام
نزع و وقت دم واپسین دولت بی پایان خود را پیش نظر آورده بکمال حسرت

وحیران و بصد افسوس و دل بریان گریان میگفت که ای سرمایهٔ جان و ایمان من
در فراهی تو مدتها سر و پا برهنه و تن عریان گوهر عمر گذرانیدم شب را در حفاظت
تو خواب نوشین بر خود حرام کردم مصایب شدید و مکایب مزید در اخفای تو
کشیدم و از گلستان عنفوان در ریگستان شیب در نگهداشت تو رسیدم در جور
و پاسداری تو از پرستش اورنگی همال مقصر ماندم و توسن بخل و دنائت در میدان
انسانیت از عشق تو راندم و از بزم شایستگی و اکرام و نوال ساغر بلند آوازگی بسبب
موانست تو نوشیدم و بباعث فرط مواخات تو از خلعت خانهٔ مروت و وفا کسوت
بهروزی نپوشیدم اکنون مرغ روحم از قفس کالبدی پرواز است و کیفیت و انم
از مفارقت تو سخت در سوز و گداز است چرا از همراهی من رخ میگردانی مصاحبت
و شایعت نمی کنی و چرا ما را تنها میگذاری وبی یار و مددگار بخاک می سپاری
دولت او بزبان حال گفت که ای صاحب والاجاه تو ما را مثل دختران باعفت و عصمت
داشتی و ایچ صبیهٔ ذی وجاهت و صباحت انگاشتی و پرده در پرده و حجاب بر حجاب
بر روی روشن ما فروهشتی و بر رخ جهان آرای من مقنعهٔ اختفا و پنهان
انداختی و از جلوه حسن خداداد ما کسی را بهره ندادی و از همه موجودات ایزدی یکسو
نمودی و در بازگشت صاحبان جاه و ثروت بر ما نه کشودی چون دختران بخانهٔ
پدران دائمی مانند و بر بستر استراحت خداوندان جود و کرم هم بستر میشوند لهذا
از معیت تو میگریزم و بدامن صاحب جود و کرم می آویزم و از سایهٔ مفارقت
دنی و لئیم می پرهیزم و بزر دیوار اینهمه غنی طبع گوشهٔ سکونت می اندازم از
امیدیاری و دستگیری ما رو بند خیال بیهوده در زمین خام سگالی مکار کند ام
دختر باید ربار می نکرد و هیچ صبیه بخانهٔ مادر اوقات گذاری نکرد و من بند و عشق
پابند زنجیر محبت یگانه و خویش مفارقت تو موجب بهار باغ نشاط ماست و
دوری از خانهٔ کثافت نشانهٔ تو سرمایهٔ شگفتگی غنچهٔ انبساط ماست عزیز من بیدی
و فاداری مال و منال و بی اعتنائی دنیای بدسگال دنیا هیچ بوی گل جوش ل

است جائیکہ باغ وبہار و ہنگامہ بادہ وخمار ست ہو بجا و راد ار القرار است ازین
غفلت آلِ کسل زود ہوشیار شو و براہ راستے و درستے بر مرکب سعادت جوئے
عاقلانہ بدو رعایاے گریختہ را باز بخانہ شان بنشان و بر جراحت زخمے دلان ہم
استمالت بیفشان داو رسیدا گر مانند گرگ گوسفند دراست و فرمان فرمای ستم پیشہ و
حاکم نفس پرست گویا در خرمن سلطنت سوزان اخگر است از گزیدن سگ ابلق
سخت گیر بپرہیز و پائیکہ داری از میان بگریز مبادا از آتش آہ مظلومان وشعلہ فریاد
ملہوفان کاچال خانہ اقبال شان بسوزد وخدنگ نالہ مجروح دلان سپہر جاہ
وجلال را از ہم بدوزد اگر گوش شنوا داری وبہوش نکوئی شناس ہستی بشنو
و درین راہ مستقیم برو یعنی دل مردہ را زندہ کن از تریاق طاعت خدا وستودن
انبیا وبنواز مسکینان و یتیمان وشردلیدہ حالان را از دولت حسن اخلاق و پاسنہ
مجمع فساقان وستمگران ناپاک درون وخاک نشینان کوے فقر وغربت را بنظر
حقارت و ذلت منگر شاید کہ درین تودہ خاک خزانہ صلاح وبہبودی پوشیدہ
وپنہان باشد ودشت نوردان غمگین دل را از آب گلرنگ محبت ومروت
بنواز واسباب معیشت وراحت شان مہیا ساز کہ دعای مسافران برشتہ دل
کلید گنج اسرار ربانی وفیض رحمانی است نیکوئی ودادپژوہی بہتر از مال است
ودر ہر ہنگام آفت پناہ و بر ہر تنگے ومضیق ساز و برگ مناص ورستگاری بی منتہا
مناسب کہ پیوستہ خود را بہ نکوئی وخیر جوئی وبہین سگالی استوار باید داشت
واین سگ ابلق را دشمن روحانی باید انگاشت اگر ازین اندرز دلاویز آگاہ نشوی
تازیانہ داوری ہوشیار و بیدار خواہد کرد و رداے خود پسندی و
خود آرائی را از دوش فرو خواہد انداخت پنبہ غفلت وذہولت از گوش دربار
وخانہ دور اندیشی معمور باد

رقعہ دیگر بخدمت عزیزی منشی محمد احسان الحق صاحب رئیس حال کول سلمہ اللہ العزیز

پیوسته از آب عافیت و خرسندی سیراب و دهان تر زبان باشند از نگارش
بعض سوانح گذار آن سواد چنان بوضوح پیوست که آن شعشعهٔ آفتاب گیاست و
فراست بر نکایت گردش آسمانی ما دل از بس زرم دارند و دگرگونی و کوایف اندوه
و حیرانی ما هیچ پیدا نیز و توانا باین دردمندی و سعادت پژوهی دانگاه خرسند و شادمان
داراد و بر کشور ما رب کونی و آلهی کامران و منصور کناد صورت حالم اینست که
امسال ماه رمضان بکمال صعوبت و نکال بسر شد یاران صمیمی سخ از یاری باز
گردانیدند و متاع بی بهای مخالصت و مرافقت را بغارتگران بی توجهی و بی التفاتی
رایگان دادند و هم وطنان پاک باطن هم از زشتی بخت نافرجام ما غبار تغافل
و تکاسل براه موالفت و موافقت بر انگیختند و رشتهٔ مصادقت و معاطفت را
از کار دسردمهری از هم گسیختند از انجا که شیوهٔ ما شکوه شماری و شکایت نگاری
نیست ازین سبب از همه موجودات یکسو بوده بدرستی کردار خود مصروف ام و
در آراستگی ایوان فضائل و پیراستگی شکوی شمائل خود از دل و جان مشغوف
این سنگ مصائب که بر سر میخورم و بار تصادم جانکاه که میکشم همه از بدی اعمال
ماست و هر موی ما بستهٔ زنجیر خطاست و بدانند اگر خوی ما خوب بودی هر کس
با ما بدل مرغوب بودی هر کردار حکم بذر دارد تخمیکه بر زمین افتاد نخلش بر دمیده
بذیرفت چون آن تخم از ثمر خوشگوار و خوش فی الفم است نهالش هم خوب و مرغوب
طبع است و اگر آن تخم بد و زبون است درخت بدی و زبونی میرویاند تخم
کردار را باید که در زمین خیرات مبرات و در کشت سعادات طیبات ریزند و
از آب طاعت و نیکوکاری بپرورند آه هزار آه که این روسیاه و مدبر نکبت اشتباه
گاهی قلبهٔ عاقبت پژوهی و عافیت جوئی در کشت زار ستودگی و فرخندگی نرانده
و زمین نیکوکاری را افشار نکرده و عمل صالح ننموده گل خوی ما بوی بد دارد
لهذا در دماغ عالی فطرتان بیدار درون جانمی یابد هر که خوی بد دارد سگ گزنده
آهنی چنگال پس خود دارد گاهی از گزیدن او ایمن نباشد و خوی خوش گل خوشبو است

بهر دماغیکه رسد فروغی بخشد و انبساطی آرد و خوشخوئی گلزاریست نغزان از چشمهٔ
سلسبیل آب خورده و سبزه زاریست شاداب و خندان که از ابر رحمت نضارت و تازگی
یافته سایهٔ نخلش همچو شجر طوبی بهمه جا رسیده و مانند باران کرم دست تلطف و تعطف
بر هر کوی و برزن کشاده و ترشخوئی باد سمومیست که بهر سبزه زاریکه رسد از آتش سوزان
خود خاکستر سازد و در هر نضارت آباد که پرتو اندازد مانند برق جهانسوز شعلهٔ جواله
بتابد هر ذی فهم را زیباست که چمنستان خوشخوئی را از آب خوش خلقی و خوشی تهذیب
سرسبز و ریان دارد و از رشحات سحاب خوش طینتی و خوش لیاقتی شاداب و خندان
دارد خوشخو در هر جا که رسد مانند گل خوش رنگ آبرو یابد و بدخو جائیکه پا نهد سیلی لت
و خجالت خورد هر تکلیفیکه میکشم از کردار زبون خود میدانم و هر مصیبت را نتیجهٔ افعال
ذمیمه میپندارم حیف است که کاروان عمر میرود و لشکر اجل دوان دوان می آید از تهیهٔ سفر
واپسین غافل ام و در بزم لهو و لعب نفس اماره شامل یاران طرح هم جلیسان قدیمی انجمن
ما را آنچنان فراموش کردند که صدای یادم را بگوش مروت نیوش جا نمیدهند و
قطرهٔ آب گلرنگ بنام این ناکام نمی ریزند و فراموش شانه هم دریا دماز جا نمی خیزند
این همه نتیجهٔ شوربختی و زبون طالعی ماست و هر کلفتیکه فرامیرسد همه زیبا و بجا است
اگرچه نشانهٔ خدنگ بعض سختی گرایان بدگوان و سنان تعدی اوشان بر پهلوی جان
میخورم لیکن هیچ غبار گله و شکایت در میدان بیان نمی افشانم و کسی را بزشتی و
زبونی نمیخوانم پیوسته منتظر خواب واپسین ام و در همین اندیشه بزاویهٔ خمول گوشه گیر
بعض دژم خویان ناپاک درون خبث اندیشه و زبون سگال خدیعت پیشه متاع
و اثقال خانه را یغما بردند و بعضی کاچال را هیچ جا واخوردند و اشجار باغات را برید
بخانهٔ خود آوردند و بر آراضیات زرعی و غیر زرعی دست تطاول دراز کردند
با وجود نیروی خداداد بپرخاش این گروه تلبیس دست نمی یازم و لوای
کاوش و عداوت در زمین کینه نمی افرازم و از شعلهٔ جوالهٔ جهالت و ایالت خود همه را
محفوظ میدارم و کسی را درین نائرهٔ جهان سوز آسیبی رسانیدن نمی توانم

مخالف بدنیت براه دشمنی مرا کلوخ میزند من بخنده گوی بازی دور می افگنم و او سنگ
جفا می اندازد من رنگ وفا و محبت برو می اندازم بدانرا به بدی زینهار یاد نمی کنم
بلکه از بوی دلاویز مروت و التفات مشام پریشان او شانرا مفرح و شاداب می نمایم
چراکه ذکر بدی چمنستان سینه را خار آگین کینه میکند و خیال بد سرستان ریاض بخزان
همیشه بهار دل را سیاه‌تر از شب یلدا می سازد نهال امید را از خیابان یاری
یاران قلع و قمع کردم و ذخیره صبر و قناعت و تحمل و بردباری در کوشک طبیعت خود
جمع نمودم ابر رحمت احمدی بارم و کسی را نیازارم و شجر پر ثمرم همه را بار خوش ذائقه
همی بخشم و تنفسی را تلخکام نه سازم نیکو میدانم که شجر تا ثمر جان بخش می بخشد و
دو حصه در گلزار تا ریاحین و گل خوش رنگ می شگفاند نخل آرای چابک دست
او را در صحن گلستان جا دهد و از آب شیرین و هوای دلکشا سیرابی و تازگی و
و در چمن بندی و خیابان طرازی از همه آفات خشکی و هوای مسموم دارد و وقتیکه
لطمه پوسیدگی و کهنگی بر روی زیبای او خورد او را از سطح باغ بر آورده
بنزد دیگران برد و خاکستر کرد همین سان انسان تا در باغ ریحان و چمنستان
عنفوان جلوه افروز است و از ثمر سخاوت و مروت و فتوت و محبت جهانیانرا
خوش می دارد و همه جا آمد هست و هر جا که رود آید خرسند است و وقتیکه باد تند
پیری در بوستان خوش بهار شباب وزید و نخل اقبال را از تیشه افلاس
بتراشید درین حالت آرامکده او شگاف زمین است و ملجای و ماوای
همه عمر رسیدگان و کهنه سالان هیچ مرکب ما تخته تابوت است و خانه استقامت ما
گوشه گور که تنگ تر از شکم حوت است انیس ما ضعف و قلق و اندوه و جلیس ما
حسرت است یا صبر بلند شکوه هر دم روی آسمان می نگرم و بر حال خود می گریم
درین تاریکی و تنگ جائی که می پرسند و حال می جویند بهار جان سپاس
گزارم و زیر قدم او شان جان سپارم تا ورق گنجفه زندگی می بازم از
آفتاب یاد آوری فروغ بخش خانه مروت باشند والدعا

رقعهٔ دیگر بنام دوستی تحریر یافت

آفتاب شایستگی صوری و معنوی و نیر خجستگی ظاهری و باطنی پیوسته بر کشور ضمیر خورشید تنویر پرتو افگن باد از شنیدن آوازهٔ آموختن علم و هنر ایشان بسا خرسندم و ستوده پیکر آن فرخنده گوهر دم در مرقعهٔ دل سمت پذیر است شایسته چنان مینماید که هر علمیکه خوانند با وج کمال رسانند چراکه بر سر شاخ کمال گل خوشرنگ اقبال می شگفد و کدام ذی علم غریب الوطن و محتاج نباشد جائیکه گام فرسا شود تاج مباهات بر سر دارد انسان بیعلم بدتر از کور است و حقیرتر از مور و همه جا بیوطن و غریب اگرچه در خانه بر مسند امارت و ایالت متکی بود دولت و آسودگی و سرمایهٔ بهبودگی از نجختن دیگ خواهشات نفسانی بهم نرسد و عالم شباب از رنگ خضاب جلوهٔ حسن عنفوان نه بخشد و صحت و تندرستی در همه حالت از خوردن دوای مقوی و مفرح دست ندهد و کور از یاوری عصا راست نشود هر زیرک و هوشمند را زیبا است که از دریای علوم دینی و دنیوی گوهر بی بهای بهروزی و آبروی اندوزی فراهم آرد و بهانها روشنی آب و تاب مباهات را از ابر ناستودگی نگاه دارد نه بهار گاهی بی آب نشود و از دیده ملمعان پنهان که قیمت لالی از آب است و ابروی تیغ دشمن گسار از آب است و زیب و زینت حسن زن از آب شرم و حیا است اگر درین ها آب نبودی کسی جا آب و تاب نه شدی یاد دارند که فساد در قلوب و الحاد در سینه از کثرت جرایم قبیحه و کردار ذمیمه بامید توبه کردن است و بخیال هنگام پیری در کاروان سرای استغفار رسیدن در همه حال از افعال ناملایم دور باید بود و باب استکبار و رعونت بر خلوت دل نباید گشود زشت ترین شیوه است که علم خوانند و بر وعمل نکنند و کشت بکارند و در خرمن آتش زنند و در اول عمر نفس عمر بی بها را رایگان دهند و قدر و منزلت انفاس طیبه نه پندارند و اگر چیزی بر علم عمل کنند و دران بوی خلوص نبود و روزی بخشیده خدای برحق

خورند وشکر وسپاس بجا نیارند و مردگان را بزمین سپارند و از مرگ خود هیچ یاد نه آرند و انقلاب زمان پیوسته از چشم اندیشه بنگرند و از خشم خدای تعالی نترسند این چنین مردمان مانند درندگان و پوست کنان هستند و در نشاء غفلت ازبس مست اند یاد دارند که از دوستان ریائی وجلیسان واهی در همه جا روسیاهی وصورت تباهی است دوست دانا حکیم طبع صوفی وضع خانهٔ اخلاق را شمع وبی آزو بی طمع باید که از یمن صحبت او نور دل نور ایمان و روشنئ تهذیب رو دهد و از نسیم ملازمت او ریاحین حسن اخلاق در گلستان فطرت و طبیعت نیکو میشگفد علم تابعیت روشن که بهر که رسد او رنگ آرای ملک معانی گرداند علم بلند لوائیست که در هر دست که آید کشور تهذیب و شایستگی را بزیر فرمان آرد مرد بی علم در امور مالی وملکی بسبب بی علمی و ناواقفیت متعلقات امورات دامالحق او خنجر رای زدن از نیام طبیعت آهیختن نمی تواند وشیر تدبیر را ز بی آگهی وکوری خود بر هدف مراد زدن نمی تواند و مرد دانا از بی علم رای نمی گیرد وبه پشیزه هم نمی ستاند علم در همه حالت حافظ و حارس است عالم پیوسته در میدان فضل وهنر فارس است عالم همه جا بر زر فضیلت دارد و اهل زر را عالم هیچ و پوچ انگارد صاحب زر را در ستخیز حساب زر بیش داور محشر دادن است و از راه انصاف او در میزان عدالت نهادن و از برکت علم دولت مغفرت از مرز از امرزگار خواستن و انبار گناه از راه خود کاستن است هر که جوهر علم در جیب ذات دارد از خارستان تکبر و رعونت وبغض و عداوت مصئون و محفوظ ماند علم زیبا عروسیست که در هر رخ جلوهٔ حسن خرد افروز بخشد و چشم خرد را از نور فرزانگی روشنی دهد علماء خورشید ضمیر میگویند که سرگوشی حافظ اسرار است وصدقه دادن برای حفاظت مال ارک استوار است صیانت اعمال از اخلاص ست و درستی اقوال از راستی وصدق اندیشی در مناص رای از کثرت مشوره دانشوران استواری وصیانت پذیرد وستاع علم از

تجارت بحث و تکرار افزونی گیرد مال داران باین مصائب و مکائب دائما مبتلا باشند
واز ناخن محن چهره راحت و آرام از هم میخراشند یعنی دراندوختن و فراهم کردن مال
سخت جانکاهی و عرق ریزی است و از پرستش آفریدگار عالم از بس یکسوئی و
استغنائی است هردم بیم و هراس دزدان و سارقان است و روشناس بودن
بزمره بخیلان و لئیمان و مفارقت کلی از علما و صلحا است و مشارکت دائمی با ارذل
و جهلا است و در مفلسی بمایگی اطاعت رسولان و خشنوران است و راحت نفس
و حفاظت جان از صدمه حرامیان و انفراغ خاطر برای یاد خدا و آراستگی دار
عقبی و تفرج و گلگشت گلستان امن و امان و منسلک بودن در سلک کریمان و
مقارنت علما و مفارقت جهلا است و اهل زر پابند سلاسل درازی امید فردای
آزاند و با بخیلان و لئیمان بیشتر دم ساز و پیوسته اشتداد بخل و حسد و قلت
ورع و فراموشی عقبی در پیش است و از خنجر عشق دنیا سینه عافیت و راحت را ریش
باید که ازین بلای جاودانی بپرهیزند و برشته محبت خدا و رسول درآویزند و دست
خود را حباب بر سراب پندارند که بچشم زدن یکی می شکند و دیگر پیدا میشود همین
روش طرز دنیا است چشم عبرت بگشا و از هر آفرینش پندی دلپذیر بگیر و اگر
در گلشن بگذری بر رنگ و بوی گل و نغمه سرائی موسیقار و بلبل فریفته مشو
جانب نخل بند حقیقی از پای ارادت و عقیدت برو و اگر بر ساحل دریا برسی
در زنجیر امواج پای اندیشه را ببند و بر روانی و سیلانی آب غافلانه مخند قدرت
صانع بی آله و اسباب ببین که در خلوت عمق او چه سان گوهرهای آبدار
آفرید و چه سان ذی روح را در پرده دریا بپرورید که شمارش بی شمار
و تعدادش برتر از بلند پروازی طائر افکار است ما در بزم شما مهمان چند روزه
هستیم و اسباب زندگی را در بغل بسته داریم آن هنگام در پیش است که ساغر
مصاحبت و مجالست ما بر سنگ دوری و مهجوری میشکند و این صهبای
مصادقت و معاطفت از صراحی مرافقت و ملاطفت بر رگ مهاجرت میباشد

یراقتد والسلام مورخه بستم ماه اکتوبر [illegible] ع

رقعهٔ دیگر - مرد ملک دین دانش و بینش از نورد و ربینی روشن باد آه هزار آه
بر خرد جست آفرین ایشان که از صحبت علما آفتاب پرتو رخ باز گردانیده گروه جهلا
شیاطین ستوده را ملجا و ماوا ساخت و گوی اوقات گزیده را در ساحت رقص
و سرود بی باکانه باخت درین زمان گردآفت روا سن طبائع مردمان از هر رهگذر
می نشیند و هر بیدار اندیشه بساط معاشرت خود از انجمن جلوت بگوشهٔ خلوت می چیند
و هر دو بین بلند سگال بستر استراحت در زاویهٔ خفا می اندازد و تار تنهائی و
یکسوئی در پردهٔ نهان می نوازد ایشان از عف عف سگ ابلق نمی ترسند و از
گردش آسمان تخت گیر نمی هراسند از روزیکه ایشان مدرسه را ترک کرده و فرش
درس علوم از انجمن سینه در نوردید بر عقل کوچک ایشان هزار گونه افسوس دارم
و بدتر از حیوان و چارپایان پندارم نمیدانی که درین زمان کلفت نشان داور
جهاندار آفاق گیر بیست [قانون] نافذ فرموده که از سال آینده متنفسی غیر از تعلیم یافته مدرسه
سرکاری روزگار بارگاه شاهی نخواهد یافت و کسی بی سند مدرسه چهرهٔ خود را
در میدان لیاقت و لیاقت از غازهٔ بهروزی نخواهد یافت از گوش هوش بشنو
اگر زاهد خشک سستی در بزم عمامه بندان قباپوش و طامات گویان ایدر زر فروشی شیوه
و خواندنی او شان بخوان و دانش ناصحی [نصیحت] آن گروه یاد گیر و خاک زهد خشک
بر ناصیهٔ نورانی میفشان و چون رغبت به نفس پروردن است و مانند سگ زند
عوعو کردن و زاغ آسا دماغ جهانیان پریشان فرمودن بود و دهان نطق را از
کهنه شربت عفونت خیز منطق بیمانه بده که مدتهاست فراوان دماغ یگانه و بیگانه
خواهی خورد و در آرزوی عروس حور شمائل شایستگی و تهذیب اخلاق
خواهی مرد و اگر تمنای انسانیت و حمیت و مردمی و فلاح و بهبودی باشد
بزمرهٔ فقرای ظاهر خراب آباد باطن و حکمای بیدار دانش و آگاه اندیشه پیرو
مصاحبت و مجالست او شان از بهتر از اکسیر و کیمیا پنداشته آکند و خرسند باش

صحبت ایشان دل مرده را زنده میکند و نفس زنده را مرده میفرماید و اگر هوای دولت دنیا و آرزوی حکومت و فرمان پژوهی در سر متمکن باشد بر بنیاد حکام بنیاد کار بنه تا عمارت دولت و علو منزلت حکومت استوار رهی ورزد تا آئین مروجه قانون را حرز جان نکنی از عفریت افلاس رستگاری نیابی وقت را در همه حالت غنیمت دان نقصے رائگان مده ورنه بسم حسرت فراوان خوری و اندوه پشیمانی بیکران بری وقت هیچو خزانه است اگر پشیزه پشیزه صرف کنی اندک نماید و بر دل گرانی آرد و چون بیسل زاسته از عرصه دراز همه زر صرف کرده را فراهم نمائی رقم کثیر گردد و انبار زر جمع شود و بر دل او بر دل گرانی آید و تنگی رو دهد همین سان لحظه لحظه و پاس پاس و یوم یوم را رائگان دادن معلوم نمی شود چون بدیده حساب و اندازه انصاف نگریسته آید اعلے بهره زندگی برباد و رائگان داده باشے و بار متاع گران بهار عمر را از دوش فرزانگی و دانش پژوهے فرو نهاده باشے وقت را مثل زر و جواهر باقیمت باید انگاشت و هر دم را دولت لازوال باید پنداشت زر رفته وقت گزشته باز نیاید و تیر جسته و کاسه شکسته واپس نه شود غفلت بنیاد مدرسه را مگذار پیوسته خود را در تحصیل علم و هنر سرگرم دار علم نسیم باغ فرزانگے و دانش پژوهی و بهار بوستان مردانگی و ستوده شکوهی ست آنچه نیکو پنداشتم در میدان گفت آوردیم پذیرفتن نه پذیرفتن مر اعتبار شماست والدعا مورخه ۱۵ ستمبر ماه نومبر ۱۸۷۸ء

رقعه دیگر به سید یعقوب علی اخگر

نگارین نامه مسرت بخش دل غمگین چهره وصول افروخت و غبار اندوه را از آب نشاط و انبساط از رخ خاطر پاک ساخت ترجمه عرضی ده هزار زنان بیوه که شوهران آنها در جنگ روم و روس تاج شهادت بر تارک زندگی نهاده اند و بر ارک مغفرت و مباهات ایزدی دست تصرف کشاده اند بحضور سلطان المعظم گزرانیده خواستگار آلات حرب و جنگ گردیده مع جواب سلطانی مستدعی شده اند لهذا حسب ایماے آن تابش گوهر دانش و فرزانگے و لمعه جوهر بینش خرسندی

وهر دانگی ترجمهٔ عرضی بزبان پارسی سلیس کرده میفرستیم و بی غائلهٔ مبالغه می نویسم
از دیدنش خلوص زنان بیوه وجوهر تیغ همت وحمیت مردانهٔ شان روشن و مبرهن بر
خاطر خورشید مناظر ایشان خواهد بود وخالی از عبرت واثر خلوص هم نیست - (۱)

پانچوان عرضی اینست

ای بادشاه گیتی پناه وخلیفهٔ رسول الله یادآور داد گر وادپسند ذات بابرکات
تقدس آیات را در سایهٔ بلند پایهٔ خود همیشه سلامت باکرامت و با اقبال و تمکنت
داراد بحرمت النون وآله الامجاد و تو اے ابهت و جلالت را بر روے زمین
اصلها ثابت فرعها فی السماء نامی وگرامی کناد و زراعت عمر و دولت و جاه و منزلت
را از ترشح سحاب اعطاف یزدانی سرسبزی و نضارت جاوید دهاد و اوتاد ایمان
واستقلال را در زمین جد و جهد و بسالت و مردانگی مستحکم و استوار کناد و کوکب
اقبال واجلال را از روشنی فیروزی و نصرت جاوید جلوه جهان افروزی بخشاد
ما را وهمه خلق الله را بزیر سایهٔ دولت بیزوال تو باآبرو وباعزاز تمام و با وقار داراد
واین گروه بیوگان خسته درون عقیدت مشحون را در فرمان پذیری و جان نثاری
برقرار و در هوا خواهی واطاعت بندگانه مهیا و جان سپار داراد اکنون ما همه
کنیزان پاے بوسان سریر عرش نظیر درگاه گردون اشتباه آرزوی دلی و
تمناے قلبی داریم و بگوناگون حسرت وافسوس عرض پردازیم که درینولا روس
منحوس بدکردار زشت اطوار عهدشکن خونریز و پرفتن برین ملک ملک حبط که بجاے
داو است ما بیوگان وبیوارثان ست یورش مخالفانه و شورش معاندانه کرده
نطاق قلاع و قمع این سلطنت آسمان رفعت که رشک باغ فردوس ست بر کمر جان
بسته و شیشهٔ عهد وپیمان دیرینه را برسنگ بیوفائی و پیمان گسلی درشکسته و
سرتاج ما را که سراج کاشانهٔ آبرو و حرمت است و ذات ملایک صفات او هیچو
ابر رحمت [illegible] داتی و سایهٔ رحمانی ست زنگار رنگ تکالیف مجهنامی هستی خراش و آرام ربا
[illegible] داور داوران دشمن را نامراد ونامراد کناد واز این سرزمین [illegible]

را همچو بستهٔ قوم عاد از طوفان باد برّش تیغ لشکر اسلام بر باد کناد و بدست سپاه
گردون پایگاه لوای فتح و فیروزی دهاد و نصرت جاوید و روزی باد از این سبب از
ته دل میخواهیم که باید دن گوهر جان خود را بر پای غلامان وفادار تو نثار کنیم و از خون
عزیز خود غبار ملال و کلال از چهرهٔ دولت علیه جلالت تو بشوییم اگر در این وقت صعب
ما کنیزان حق غلامی ادا نخواهیم کرد باز کدام وقت ادای این فرض خواهد بود ای پادشاه
ملایک سپاه این اولاد ما که عزیزتر از جان شیرین است برای نثار کردن بر خاک پای
حضور حاضر هست این غلامان با وفا را سیح الانقیاد را قبول فرما و معرکه جنگ که محک وفا و بند
آزمائی است روان کن تا امیر المسلمین و حامی المومنین ناصر و فیروز و بخش ایشان ...
اگر اینها از برکت اقبال سراپا جلال تو منصور بر اعدای دین شدند و سرخ رو
بدرگاه آمدند موجب فراوانی آبرو و مفاخرات ماست و سپهر عصمت و ناموس ما همه
خلوتیان عفت گراست و چون از مشیت ایزدی کسوت شهادت در بر کردند و
براه خدا نثار شدند ما همه با دل و جان سپاس گزار بارگاه داور بیهمال ایم
و می پنداریم که فرزندان ما و حضور پدر بزرگ گرامی نیاکان و بزرگان فرخنده خویان
خود رسیدند و در گلزار بهشت ایشان جنت اعلی چو عندلیب خوش نوا خرامیدند آری سرتاج
آبرو ما همه بوگان تمنا داریم و از بهر آب جان آرزومندیم که سترده لشکری ما نسوان
بوده هم ترتیب یابد و آلات حرب پیکار جنگ برای کرم خسروانه و عنایت شاهانه
عطا شود که تا بطرفة العین پیش دشمن دل شکن رفته چو ... خون از دیار عدو الله
روان کنیم و زمین خشک را از دریای خون مخالفان سیراب نمائیم و جگر بند کفار
از تیغ خاراشگاف برآریم و تهمتنان کوه پیکر مخاصمان را لقمه جهنم در سپاریم و درد
ناموس اوشان از سیاهی شکست روسیاه نمائیم و دشت جلالت و ایالت را از
پای دلیری و مردانگی به پیمائیم این کار ما شگرف نما و حیرت افزا نخواهد بود که از دیرینه
زمان پیشه بزرگان و شیوهٔ گرامی نیاکان ما همین بوده است و آبا و اجداد ما همین راه
را به نیکو عقیدت و ارادت پیموده است عزت و مباهات ما به دگریان ... شیرین

و در جان دادن و خون خود ریختن ما را معراج عرش برین است نیکو میدانیم که روزی
مردنیست و این غنچه زندگی از سموم اجل فسردن و این کاخ فراخ هستی را بخاک
هلاک آمیختن و تسبیح این انفاس از گزلک مرگ گسیختن است ما مستمندان را اسباب
خور و نوش و مراکب و سامان سفر هیچ نمی باید همه اشیای ضروری و لابدی از یمن
اقبال شاهی موجود است و حامی ما در همه حال خدای معبود است صرف محتاج فرمان
شاهی ایم و استرضای خاوندانه میخواهیم چراکه شوهران والا منزلت ما براه خدا گام فرسا
شدند و از جام شهادت تر دهان و عذب اللسان گشتند حالا تو خاوند و مالک
جان شیرین ماست و اجازت از حضور خواستن ما را شایان و زیباست بی اجازت
بندگان عالی دم نخواهیم زد و بی حکم جهان مطاع امری نخواهیم کرد ای بادشاه اگر
خدانخواسته نصیب اعدای بد اقبال درگاه ثریا جاه دگرگونی رونماید و ناملائمی سینه خراش
عزت ربا برای العین گردد باز زندگی ما چه کار خواهد آمد و این بار هستی وبال دوش
آبرو خواهد بود ما زنده در خاک و خون خواهیم آمیخت و صهبای ننگ و ناموس بخاک
مذلت خواهیم ریخت لهذا امید داریم که فرقت جنگ شرف نفاذ یابد و پای آرزوی ما
از پا تا به اجابت مقرون بعزت گردد تا که ما همه بیوگان مع پسران و فرزندان خود در راه هیجا
میدان نبرد شویم و جوهر جانبازی و جان نثاری فرانمائیم زیاده ازین هیچ آرزوی
و مقصدی نداریم ما همه ها بدرگاه ایزدی تعالی دست بدعا آریم که ایزد جلشانه پایه
تخت اقدس را از آفات زمان و مکروهات دوران محفوظ و مصئون داراد

آمین یا رب العباد فقط

جواب از جانب حضرت سلطان عبدالحمید خان بهادر خلد الله ملکه و سلطانه

هزاران هزار سپاس آن یکتای بی همتا راست که از بی پایان فضل و کرم
خویش این نیاز طراز بارگاه سبحانی را بادشاه ذی جاه بر شما پاک طینتان عطا

ساخت و از تاج شاهی تارک این نیازمند جناب ایزدی را بنواخت در حقیقت
شهنشاه ما و شما خداست و شهنشاهی او را زیباست که سلطنت او لازوال و تا ابد
ماندنی است و آیت همیشگی بر پادشاهت او خواندنی ما و شما همه مخلوق بنده آفریده
عاجز و محتاج او هستیم و بر لحاظ نظر طاعت و عبادت سوی او داریم جواب عرضه
آن گرامی تباران و بلند نسبیان اینست که اگرچه داوران و پادشاهان سرتاج رعایا
برایا اند و بجای بزرگان و گزیده نیاکان و سرپرستان خلق الله هستند اما ای دینی برادران
و خواهران دینی و عزیزان و وابستگان یقینی ما من فرزند خرد شما ام شما بزرگ
من هستید من شما را ستوده بزرگ والا منزلت خود میدانم و بجای مادران و خواهران
میخوانم آنچه که ایشان براه محبت دینی و جوش اسلامی خواهش نبرد با دشمن سیاه درون
ظاهر فرموده اند و راه خلوص محبت و ارادت از پاس جلالت و ابهت خدا داد خود پیموده اند
از تحریر دلپذیر شما بهزار جان مسرور و شادمان شدیم و سپاس بیقیاس بدرگاه داور
بیهمتا از ناصیه دل و فرق جان گذرانیدیم که او تعالی از عنایت بیغیر و فضل بی شمار خود
کوکب اقبال ما را اینقدر لمعان و درخشان کرد که در عهد جلالت مهد ما نسوان پاک دین
و عصمت گرایان خلوت نشین را جوش اسلامی و خروش دینی پیدا شد ای دینی خواهران
پرده نشین ما من از شربت شکر و سپاس شما شیرین دهان و رطب اللسان از تحمل
بار احسانهای شما که بر گردن جان من است حق آن بپایان رسانیدن
نمی توانیم ایزد جلشانه همه گروه ایشان و فرزندان ایشان را دائما شادمان داراد
و بر آرزوی دلی و بر مقاصد باطنی کامیاب کناد از گذرانیدن عرضه شما همت
مردانه شما دل غمگین ما آنقدر فراخی و انبساط و وسعت و تقویت پذیرفت که
اگر خزاین همه عالم در قبض و تصرف ما بودی اینقدر مسرت و خرمی رو نمودی
و تقویتیکه از دلیرانه و مردانه خیرخواهی و همدردی شما دست داده از افراد
کنوز روی زمین زنهار حاصل نشدی الله تعالی همه گروه سعادت پژوه
ایشان را بر قلعه دین و ایمان ثابت قدم و برقرار داراد و در گلستان عقبی از

بوی ریاحین گلشن مغفرت و آمرزش معطر مشام و تازه دماغ کناد و در طیلسان عصمت
و عفت با عزت و حرمت و با عظمت و مکرمت مخفی و محتجب دارا د بدین همدردی جانفشانی
شما آفرین هزار آفرین با دنهال فراخ حوصلگی و بلند همتی در چمنستان همت مردانه در
گلزار جلالت پیرایه بار و رشد و نما دارین همت گردانید و شمایست رستمانه شما که همتم
از نطاق استقلال محکم و استوار شده و دل لغزیده ما قرار گرفت این آرزوی شما
شما گویا در معرکه جنگ رفته و بر لشکر کفار فجار فتح و نصرت یافته وایشان آن پشت ایزد توانا
آفتاب قلوب ایشان را روشنی اتقا و تزکیه نفس شده و در دین و ایمان برکت بیکران
بخشیده و به شریعت مصطفوی مضبوط و استوار دارد و بخانه شما که در آنجا با عفت
و عصمت مستقیم هستید پرده‌های شما که به لوح محفوظ است و بر جان و مال شما
هزاران هزار رحمت خدا باد و توفیق طاعت و عبادت دهاد حالا همه را آگاه میکنم و تنبیه
و تشفیه از بر میدارم که این سپاس طراز درگاه الهی را از عنایت بی‌نهایت او هیچ
ضرورت استعانت و استمداد نیست صرف سعادت یکتایی بی‌همتا کافیست تا
ایشان هم آنچه کرده شده و میشود از دستگیری و امداد ایزدی گشود کار شده و آینده
هم بتفضیل جمله مهمات خفی و جلی است و از فضل بی‌منتهای او بنیاد این سلطنت
خلد پیوند قایم است و آینده هم قیام بر کرم بی‌پایان اوست هر حاجتیکه پیش آید
و هر مطلبی که رو نماید انجاح و افتتاح او از شکر تعالی میخواهم و او خداوند داد گر
از فضل و کرم خود لباس انجام به نیکوترین وجه عطا میفرماید و بساتین رنده را
از نسیم عنبر شمیم عنایت خود شگفانند و در دهان آن زبان ندارم که بپایه شکر و سپاس
منعم حقیقی بجا آرم و شما رحمه پایان انعام او برگذارم الله جل شانه ما را شکر
جرار قاتل کفار شکستن رستم بدن تنها در پهادر که شیر یان از نعره فلک شگاف
شان پناه در بیه گوسفند جوید و پیل دمان از بیم گرز فولادی آنها از زبان الامان
گوید و سرداران با آن درجه هنر پیشه و کوه پیکر بخشید که عدیل آن جز عکس آن نهاد آئینه
چشم بخشان خیال ندیده و گوش بگوش اندیشه نظیر و ثانی او شان نشنیده کسی از جوش جلالت واباء

وشهامت و بسالت خداداد خود از مقابله دشمن که صعب تر از شمر آسمانی و کشنده تر
از زهر کافی است روگردانی نتابد و خون خود را در راه خدا همچو آبجو روان میسازد چون
ایزد بخشنده نعمای گوناگون ما را هم نعمت و عظمت داده است و مکرمت عطا فرموده و
در رحمت از همه سو بر بندگان این درگاه جلالت پناه بگشوده از این سبب بالفعل
هیچ حاجتی نداریم و در همه حال سپاس آن پروردگار عالم میگذاریم اگر خدا نخواسته از بدخوی
و زشتی کردار ناستوده ما کدامی وقت زندگی گسار رود و آسمان سوراخ شده و
زمانه در قهر و غضب بر ما بگشاید و مرگ سرخ پیش آید همانا دهم به نخستین مرتبه من خود و
بمقابله و مجادله عدو دین خواهم رفت و داد مردانگی و شجاعت خواهم داد اکنون این امر
چگونه شدن میتواند که فرزند شما عبد الحمید خان اندرون خانه به پیش استراحت
نشسته ماند برادران خود و خواهران و مادران بزرگ را اجازت سفر که جنگ دهد
این امر در زندگی ما یکی نیز از قوه بفعل آمدن نمیتواند اول بجانب گوهر جان را
بر شما بزرگان نثار خواهم نمود و دهان جوی خون خود خواهم کشود پس از ریختن خراب
زندگی ما هر که زنده ماند و هر چه در دلش آید بکند و هر جا بیکه عنان دل بگردد رو به گرداند
و هر آستانی که خواهد بجوید اکنون حق ما بران پاک نهادان و عالی نژادان همین است که
همه با اطمینان کما ینبغی با عصمت و عفت بخانه متمکن باشند و دعا فتح و نصرت از ناصر حقیقی
جویند و فرزندان خوش کردار شما بشما مبارک باد و قلوب ایشان که مخزن حب خدا
و رسول است از نور ایمان روشن شود انشاء الله العزیز پس از بسر آمدن این هنگامه
کارزار که نمونه رستخیز است احکام حسب شرع شریف ازین درگاه که مهبط کروبیان است
شرف نفاذ خواهند یافت و ستاره جانفشانی و جد و جهد همه با شکل شما جلالت کیشان
بر آسمان حق پژوهی نیکو خواهد تافت و حق شما و شوهران شما که درین هنگامه و درینجا
لباس شهادت پوشیده اند و از خونهای جان سپاری پیاله مرگ سرخ نوشیده اند
از آن غافل نیم و حقوق خیرخواهی همه خیر طلبان این سریر خورشید نظیر بنحو نیکو بجا
خواهم آورد که دائما شما و نسل شما خرسند و کامران خواهند ماند و در عمر عزت و آرام

در خیابان زندگی بطرز آفرین جو خواهند نشاند آید و لن سپاس شما بر دعا ختم
میکنم و هر لحظه بحق همه عافیت جویان دعا میگویم که پروردگار جمله دینداران پاک سرشت
را بر دین و ایمان برقرار دارا د بحرمت النون والصاد عزیز من دلیری زنان
بیوه دیدی و گفتار گهربار عصمتیان روپوشی حیاپرور شنیدی افسوس بر زندگی
زنان پرده پوش
ما که همچو نامردان و بزدلان در زاویه تاریک خانه نهان باشند و زنان بی شوهران
رستم نیزه و خنجر جلالت و بسالت بدست گیرند درین زمان در گلستان سلطنت روم باد هم
رو به اهتزاز دارد و ریاحین خوشنما و بساطین نازک و آئین باغ دلکشا از گرمی ناهنجاری
و بدشعاری دشمنان خود را در حالت خمول و پژمردگی پندارد اگر چه رومیان چابکدست و
شهامت همت و داد مردانگی به آنقدر داده که فلک سر و هم لب به آفرین و مرحبا
کشاده و افواج دشمن را که زیاده تر از مور و ملخ بودند در دلیری و توانائی گفته و
تیغ بودند از آب جوی خنجر خون آشام خود از آب زندگی تا گلو سیراب کرده خرمن هستی
اوشان را آذرگشسپ تیغ بی باک [illegible] ساخته تا افواج دشمن بیشمار و بیرون از حیطه حصر است
و سپاه سلطان کمتر و [illegible] اسلام خالی از زر است و هر لشکر کلمه گویان براه جوش
حمیت دین خود را در گوشه نهاده [illegible] فاتحه [illegible] بر جان [illegible] لهذا بر همه
کلمه گویان اعانت اسلام [illegible] واجب و لازم است عزیز من دیگر اینست که درین زمان شاه
توامان تاریخ بیست و هشتم ماه نومبر [illegible] بوقت [illegible] چهار گهنته شام سید احمد
افندی سفیر روم بمقام [illegible] وارد شد و گروه [illegible] مسلمانان برای دیدن پیکر
همایونش فراهم شده بودند [illegible] از دیدن روی نورانی او از
[illegible] دیدن جمال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آموزگاران مدرسه را هم بصبح همایون جا دادند و دعای خیر گفته با نیجرای ریل مراجعت فرمودند
و به نور وجانب آگره شدند جناب مولوی سید احمد خان بهادر نجم الهند بانی مدرسه
نیز تا آگره همراه بودند و از تلطفات بی پایان و عنایات فراوان شرف مباهات بخشیدند
این آمدن سفیر سلطنت عثمانیه بر گروه مسلمانان میمون و همایون باد آمین
یا رب العباد
مبارک ۱۲ مبارک ۱۲

نالهٔ آتشین بدرگاه کردگار جهان آفرین

اے پروردگار عالم ترا از کدام دلاویز نیایش وستایش بستایم و از کدام عباد والفاظ وصف بی پایان تو ادا نمایم هر وصفیکه از خزانهٔ خیال و دفتر فهم وادراک بعرصهٔ نطق می آرم ازان هزار گونه برتری و هر لفظیکه ترا یاد کنم همه بخشنده و آفرین گفتست و هر پایه که مرغ اندیشه بران پر پرواز بگشاید ازان بلندتر هستے از اکرام بیحد و بی شمار تو چه سرایم و از احسان بیکران تو چه نشیده گم که همه از حیطهٔ گفت و اندازهٔ گذارش بیرون وافزون است آمرزگاری شان آمرزش تست که من تباه کار ردای سیاه بختی بر دوش خود کشیدم و از خلعت خانهٔ تو کسوت بی بهای ستاری و پرده پوشی در بر پوشیدم زراعت معصیت را از آب سیه کاری سرسبز و ریان کردم تو از کرم خود ندا لا تقنطوا من رحمة الله بنواختی دادورا بادشاها روزی دادهٔ تو خوردم و زندگی در فرمان بیرے نفس دشمن بسر بردم گناه بر گناه و جرم بر جرم علانیه کردم و تو از فضل رحیمی خود تیغ انتقام بر سرم نه آختی ورشتهٔ احسان واکرام را از کار غضب از هم نگسیختی پروردگارا تو چه پرورنده و گناه بخشنده و روزی دهنده هستی که من در خواب باشم و در بستر راحت و آرام غلطان زنم تو در همه حالت حافظ و نگهبان باشی و نماند آزردگی بجز احسان جرم ما نباشیدی هزاران هزار احسان است که گوهر ایمان بر فشتور پاک خود کم لولاک لما خلقت الافلاک در شان اوست بخشیدی و تاج محبت او بر تارک ما نهادے فرستادهٔ پاک پیشوای فرستادگان و رهنمای رسولان است ولیکن خالی از

عشق او ست لاله زنبوران فسق در دست آمرزگار اچون دعا را نردبان صعود ناله
دردمندان فرسوده و در شنوائی و فریادرسی عام گشته و هر ناله را تو راه است و هر ستم زده
را از تو پناه است تا از این موج خونابه نوش حوادث روزگار بشنو و خون از دهن ناسور راز
آب التفات بشنو که از گردش فلک ریحان زندگی کعصف ماکول است و از خنجر جور زمان
گلوی عمر در آب پر و مقتول آه هزار آه آن هنگامه محشر آشوب سنه عیسوی که آذر گشسپ
قهر آسمانی و آتش غضب ربانی بر خرمن سلامتی دهلی افتاد و همه وابستهای آن چه قریات و چه
قصبات و توابع او برباد داد آه آن دهلی که فردوس برین از رشک زینت او طیلسان
خفا بر دوش یک شید و صوفی چرخ در تمنای زیارت او در وجد گردید آه آن باغ
دلکشای او که نوبهار بهشت از چاروب کشان صحن او بود و ابر نیسان و سحاب جست آب زد
کار آبپاشی در خیابان چمن او میفرمود و مساجد آن از خوش الحان قران خوانان یاد از
بیت الله میداد و خانقاهش از صدای ذکر الله فرق سروشان پاک جوهر را سجود
می نهاد و معابد و مساجد شبهای دعاهای ابدالان و غوثان بود و مدارس و مکاتب
آن مهبط علمای ربانی فرودگاه حکمای خوش بیانی بود آه ناگاه تیغ قهر آسمانی بدرخشید
و صرصر نامرادی دفعةً بجنبید آن همه طلسم آباد و جاه و فریب در خاک هلاک خزید و چراغ
عالم افروز بزرگی و دلپسندی او از هوای تند انقلاب بیان خاموش گردید اکنون
آن مدارس که دریای ناپیدا کنار فضل و هنر بود وحشت کده حسرت آگین دیدند و
ساکن بهشت تزئین آن فرودگاه و عشرت همراکنان بیدین شدند مردمان مرد
و درندگان و ظالمان جای شان گرفتند آتش جهل در هر گوشه افروخته و کالای
فضیلت همه آسا سوخته و خاک سیاه گردید منبر مساجد در ماتم واعظان شیرین تقریر
عندلیب بیان فرشته تصویر چو ستون حنانه آه آه میگرید و محراب از مردن امام
قدسی فرجام خوش الحان خمیده نوحه میکشد خانقاه از تنهائی و سعدوی غوثان و قطبان
و شور و فغان است و خلوتخانه در یاد خلوتیان پاک باطن ذکر خفیه پرداز خرابه ویرا
و مجلسه بانگ نماز شور سینه خراش نور را ظلمت افزای ناقوس از هر سو عیان

وشب خیزان شب زنده دار در زاویهٔ عدم پوشیده و نهان و دیدهٔ آبشار هر که چمنستان
از فرط گریه کور در هر گوشه باد نامرادی و هوای مخالف در شور است ماهرویان پری
تمثال و مه‌جبینان آفتاب جمال در گور و احوال گرامی نیاکان و بزرگ‌نژادان از سهم
بیدادگران کور اندیشه بطور تیر و بی‌شمار عالی‌پسیجان و نوامند و هزاران هزار ستوده
خصالان ذیجاه و ارجمند بجرم ایزدستائی و کلمه‌سرائی برسن چا تو او یخته شدند و
گروها گروه مردم از شعلهٔ غضب ستم پژوهان ناپاک درون در شگاف زمین خزیدند خانها
که از ریاحین گوناگون و گلهای بوقلمون همچو صفحهٔ باغ ارم رنگین بود اکنون هر در و
دیوار در یاد مکینان والاتمکین بلبل آسا در شور و غمگین ست و هر هنرمند بیدار دانشمند
از خوف دار و گیر ناظمان و جارسان ملک گوشه‌نشین و آوارهٔ هنگام داوری پیش
است و در پهلوی استقلال در بیقراری و اضطراری پیش برین کرهٔ آتشین که
ناشش دل ست آب صبر بپاش و از دشنهٔ حسرت و خار کلفت چهره و سینه را مخراش
آه صد هزار آه آفریدگارا آن بزم همنفسان آفتاب درون تابان اندیشه را در کدام
پردهٔ خفا نهفت و آن بزم یاران شگفته رو بکدام خلوتخانهٔ راحت‌بخش نخفت که نه نامش
پیداست و نه نشانش هویداست سوزان داغیکه یادیاران که در کوشک سینهٔ تابان
دارم از تابش جانسوز او تاریک کنج لحد را تا روز رستخیز فروزان و درخشان خواهم
داشت و در مرقع خیال نهان خانهٔ دخمهٔ (کنج گوشه) سینه تصویر یاران (روز قیامت ۱۲) گذشته تا یوم الحساب (قیامت ۱۲)
از کلک آه خواهم نگاشت آه ای باد قهر آسمانی خاک یاران دیرینه را کجا بردی و استخوان
نازک و شانزا کدام دد و گرگ بخورد و بر مرقد او شان کدام گل و ریاحین خوشبو
افشاند و بر روان (جان ۱۲) پاکش کدام بلبل خوشنوا فاتحه خواند کدام برگ گیاه بر گورشان
دست دعا افراشت و کدام بهار بر خاک آنها باغ سبز و ریان و چمن شگفته و
خندان کاشت نمیدانم که این آسمان تن نازنین او شانزا در کدام زمین بسپرد
و از کدامی کزلک جفا کاری نام آنها را از دفتر هستی بستر دیارب وقتیکه این
کاخ خشتی پیچ ما بخاک در آید تار زندگی از کار دم بگسلد و سبزهٔ فنا بر خاکم بد

ونام سیاهم از جریده هستی حک شود وانبار استخوان از هم بشکند وآرام گاه و
خوابگاه ما در دیار خاموشان قرار یابد ویاران رو از یاری بتابند وغمخواران از
غمخواری باز مانند وتن نازکم را کرمان بخورند وتوده خاکم را مرومان بزیر پا مالند
وباد خاک را در صحراو هامون وکوهستان پریشان گرداند ودماغ بلند اندیشه آسمان
سیر را مورچه ها بخورند ودر خانه دیده جهان بین کرمها درآیند وخشتهای گور از کهنگی
وفرسودگی از هم بپاشند ولغزند وکلالان از گل ناپاک ما سبو سازند وتشنگان
از آن سبو آب نوشند ونشانم بی نشان ووجودم در خاک پنهان شود در ان زمان
که وقت سخت بیچارگی وآوارگیست ما را بیامرز واز بیکاری وناهنجاری ما درگذر
واین روی سیاه را از نور امرزش نورانی کن وکنج تاریک گور را که تیره تر از زلف
مشکمویانست از آفتاب مغفرت درخشان فرما یارب من مجرم گناهان بیشمار کرده ام
تا سزاوار دوزخ ام ودوزخ از کدامی جرم سیاه سزاوار این وسیاه شد
آه دران حال سراپا ملال که شیشه کالبدی از گران سنگ فنا از هم شکسته در خاک آمیزد
وشراب زندگی در ریگ عدم ریزد ونفسی بر خاکم برای فاتحه نخیزد وکسی بر گور شکسته و
خشت ریخته ما سبزه گل نه بیزد دران حالت بیچارگی توئی یار توئی مددگار توئی غفار توئی
ستار چون ما را بیافریدی وازقعر نیستی بمنصه هستی آوردی با به همه حالت چیز تو
هستیم واز صباهای رضای تو هستیم طوریکه خواهی ما را بدار وچیز خود را بهر که خواهی
بسپار

خاتمه کتاب انشاء فیض رحمانی شروع گردید

فراوان فراوان شکر وستایش است مر یزدان سپاس آموز را که موز ضعیف
را بر مار خونخوار فیروزی دهد ونار جهانسوز را نور عالم افروز بخشد از بیکرانی
بخشش او انبار هزاران سپاس این سیاه کردار ژولیده دثار پیرایه انجام
در بر کرد وتاج مرصع بجواهر زواهر آفتاب تاب اختتام بر سر نهاد از انجا که

کلید همه خزاین اغاز و انجام مهمات کون و فساد در دست کردگار عالم است و هر بوی
گل آغاز را چون او خواهد بشام عروس انجام رساند و اگر مشیت او نخواهد در هوای
نا سر انجامی منتشر و پریشان فرماید نخستین بجای شادمانی و سپاس گرامی است
که این انشاء فیض رحمانی بکرم حضرت یزدانی و تائید آسمانی و امداد ربانی
از حجلهٔ خفا و پردهٔ عدم صدر آرای انجمن شهود گردید و غازهٔ ظهور بر رخ زیبای خود
مالید و غنچهٔ آرزو را باهتزاز نسیم عنبر شمیم کرم عمیم خود خندان و شگفته گردانید اما چون
چشم تعمق و دیدهٔ غوص کشاده آید در دبستان خیال کتابی استغراب و استعجاب
تیغ طرفی میشود و موج حیرت از دریای اندیشه میخیزد یعنی لطمهٔ حزن شورش فزا
و طپانچهٔ الم رنگ را بر رخ حال میخورد و تیغ اندوه گردن جان را می تراشد باید دید که
از تحریر خیالات و تسطیر مقالات دو امر رو میدهد اول حال خصائل و شمائل فطرت
نویسنده که رذیل است یا جزیل سیرت او شریف است یا ذلیل دوم شهرت و نام آوری
نگارنده در بنای روزگار و منفعت و فائدهٔ او بر صغار و کبار این در نامه
سن که جانگداز تر از آتش دوزخ است و سوزاننده تر از شعلهٔ آه خونین جگران تفته
درون زینهار زینهار از این لخلخهٔ هوش افزا و دستنبویه فرهنگ بخش بوی
عام منفعت و هوای مسرت از و آمدن یکی هیچ ممکن نیست و از دیدن او دل
هر تپیده یکی نوع خرسند و منتج نیست اما کسیکه این انشاء انیس خلوت و جلیس جلوت
ساز و بهرهٔ هوشمندی و فرزانگی از و بردارد در ضمن طومار هذیان است لاریب
برای عوام از رذائل ذمیمه و خصائل ناپسندیده ما مبری است بد نام کننده
و نمایست ذلت و خواری بخشنده و چون نیکو میدانم که کردار منفعت نا ستوده
و کم بضاعتی و تیره مایگی خود را آشکارا کرده ام و نهفته عیوب بی علمی و بی هنری
را بیدار کرده در انجمن شهود و اعلان آورده ام و اسرار نهانی و راز درونی
را بمسند کان شهرت نهاده ام و دین و دانسته با لعن و طعن خورده گیران نکته چین
که پوست کنی و عیب جوئی شیوهٔ ایشان است پیچیده و هم شو کشاده ام

پوشیدهٔ خود را بر سر اظهار نهاده و رشتهٔ راز مخفی را بدست پوست کنان و گریبان
گیران خرده بین داده ام این همه نادانی و کوتاه اندیشی بالسبب امتثال فرمان واجب
الاذعان مردمک دیدهٔ فضیلت و هوشمندی و نور خورشید عالی فطرت و بلند اختری
و سعادت و شرافت پژوهی والامنزلت کرامت نشان عظیم المرتبت گرامی شان گوهر
دریاے علوم گوناگون و جوهر کان فضائل و شمائل بوقلمون سے یعنی
برادرم جناب شرافت مآب مولوے محمد اکبر
صاحب رئیس کاندهله ریاست ورنه سخن

نام مقامیست که بفاصلهٔ مظفرنگر واقع است ۱۲

کجا و این هرزه درائی کجا ضمیر دشوار پسندان باریک بین و روشن
درونان مهر جبین پیدا باد که هر سخن آفرین سخن خود را خوشتر و عزیزتر از فرزند دلبند
میداند و ثمرهٔ زندگی و مایهٔ خرسندی و یادگار بقای نام می انگارد چرا که آفرینش فرزند از
آب ناپاک صلب است و پیدایش سخن از جوهر روح لطافت انتما اگر فرزند ذی لیاقت
و لیاقت است نام پدرش در صفحهٔ عالم خورشید وار نور افشان و سرمایهٔ سعادت

پیشه پشت ۱۲

ورنه موجب بدنامی و دنائت همین سان اگر سخن سنجیده و پسندیدهٔ خاطر بزرگان آفتاب
در دل هست تاج مباهات و اکلیل کرامات تارک سخن طراز است و اگر خاطر خراش
و فکر فرسا است نغز بی ساز و داستان جان گداز است ازین جهت التجا رسن
ازین فرزندان روحی و اولاد قلبی ایشست کای فرزان من شمارا مدت مدید
و عرصهٔ مدید مانند نور جان و سرور روان در مهد سینهٔ بی کینه پنهان داشته ام
و پردهٔ اختفا بر چهرهٔ آفتاب سیما شما فرو هشته ام و در ایوان دل و قصر جان
روح آسا از خون دل پرورده ام و فرش جان که لطیف تر از نسیم جنات است
بزیر پاے شما گسترده ام شما را نور دیده مفاخرت و مفاخمت پنداشته ام و
سرور سینهٔ عزت و مکرمت انگاشته ام گاهے شما را از دادن خونابهٔ دل گرسنه
نگذاشته ام و پیوسته از شیر روح شیرین کام داشته ام از غایت سرگرمی حفاظت

گاهی بر سر شما آفتاب ناملائمی وگران در وقتی بتافته و از فراوانی نگهداشته به چشم
واحتیاط مادرگی اندوه و بهر به نوائب آسمانی سوختگی نشسته فتح حال از خانهٔ دل اندوه
زده‌ها بیرون میبردید ودربارا زجهان بشتابید وداغ جدا فراق ابنی و پیمک
بر سینهٔ آسودگی مای بنهید ونعرهٔ الوداع الوداع می زنید مناسب که این روسیاه را
زیاده ازین روسیاه که هستم در شارستان کن فیکون مکنید و پلاس بدنامی و لباس ناکامی
دربر دوش من منهید اکنون که شما بیگانگان زمان و رشته پیوند جهان و جهانیان
افتاده و کج کلاه قل سیروا فی الارض بر سر نهاده و پا تا به سفر بپا کشیده
ونطاق سیاحت وگلگشت بر کمر جان پیچیده اید بکمال اندوه و دلی شما را درین
عالم ناپایدار میگذارم و خود را بخدای جهان آفرین میسپارم و میگویم که در عالم
مفارقت و مهاجرت حق پرورش ما از یاد منهید و از خاک تربت ولی [illegible]
سفیدم را از سیاهی بدنامی میالائید و این دعا هم پیش شما میسپارم که یارب این
فرزندان روحانی را از خار زجر و توبیخ آهوگیران حسد پیشه نگهدار و از وحشت هولناک
تنگ چشمان و پیران اندیشه و عیب بینان شناعت پیشه نگاهدار یارب این
نونهالان باغ فرزانگی را از ابر کرم سیراب کن و از نسیم سحاب الطاف و اعطاف
شاداب یارب این صدر نشینان کنج خاطر محزون را آن فیروزی و سرفرازی
ده که در بزم عالی فطرتان فراخ دانش و بینش بر صدر نشینند و ظلمت ها پاشند و در
انجمن صبح نفسان خورشید سیما کسوت تحسین پوشند یارب این زاویه گزینان
گوشهٔ دل را در محفل خلد شمائل سخن سنجان بلند ادراک جا ده و خشت حسد حاسدان را بر
پای نازک شان منه یارب وقتیکه خاکم بخاک [illegible] ریزد و سبزه خار از
تودهٔ خاکم برخیزد این فرزندان روحانی وعزیزان جانی را فنا باشد و خاکساری
وانکساری بر دامن عزت شان مباش یارب وقتیکه جسم خاکی وقت [illegible]
و صورتگر دو وایت تن نازنین آرام جو در کنج مزار پنهان و ناپدید شود و بماند هم این
فرزندان را حامی توئی نگهدارنده از قطرات آسمانی توئی اکنون هنگام وداع بر صبر

وغبار مهاجرت وخار مفارقت پیش نظر جای شما در مجالس گوناگون جهان است وجای
ما در کنج لحد ظلمت فشان الوداع الوداع ای گزیده مخاطب آسمان پایه سن این یادداشت
واپسین ست از گوش جان باید شنید واین گوهر گفتار را در درج سمع جا باید داد
همانا دانا دل همانست که بر بیست آسمانی وبر بنیاد یزدانی را رهنمای خود سازد ونزد
صحبت ومجالست با برگزیدگان بارگاه کبریا یازد وستوده مرد آنست که از راه خشنود پاک
روشه گرداند وبا حکمای دانشمند وعلمای تقوی پسند مصاحبت ورزد وکار ا
هنگام مردن وپیمانه فنا خوردن بسا نزدیک است واین زمان که بر سرما همچو ابر تیره میرود
از بس تاریک همه وقت خود را از آفات زمان وصدمات آسمان مصئون باید داشت
وهمگی انفاس انفس واپسین باید انگاشت خیابان زندگی را خزان در پیش است وبرهر
کلمه گو خداپرست بارش اندوه واحزان بیش سفینه مسلمانان این زمان در گرداب
هلاک است وگوهر عزت وآبرو از گردش گردون وانقلاب دوران در خاک این مجلس
یاران وقهقهه غمگساران تکیه نباید کرد که بود این بزم همچو بوی گل است وماننده گل زیاده
از دو یک لحظه بقائی نیست وشگفتگی ریاحین را وفائی نه وچون این پلاس پوش
خاک نشین سیاه کردار ازین باغ بی بقا عنقریب رفتنی است وشما را برای گلگشت
این چمن خرد افزا گذاشتنی است باید که از هر گل بوی آفریننده گل بجویند واز هر سبزه
آب گل رنگ نشه محبت قادر مطلق بجویند ونقش یاد این فقیر پر تقصیر بر لوح ضمیر خورشید
تنویر ثبت دارند وکتاب موالفت ونسخه مصادقت را بر طاق نسیان نگذارند
هزاران هزار سپاس است که ذات تقدس سمات شما بهمه اوصاف جمیله وخصائل
جزیله متصف است واز دولت شمائل پسندیده مالامال الله تعالی بدین خوبی
واسلوبی بر اورنگ کامرانی ومسند شادمانی دائما متمکن داراد بحرمت النون والصاد
الهی چون این انشای پریشان ونسخه درد واحزان را لباس فراهمی بخشیدی ودر رشته
شیرازه اجتماع همچو سلک مروارید درکشیدی واوراق پراگنده واجزای
منتشره را در جزودان مجموعه فراهم کردی این همه از کرم بی حساب وعنایت بیپایان

قست وسوادت پاره پاره را در انجمن جمعیت ویکدلی جا دادی کمال مهر و افضال بی مر و
بے پایان تست فراوان سپاس گزارم برین فضل و کرم بی انتهای تو که دل خداشناس
وسپاس طراز دادی و تاج مباهات است و خشور پاک برتارک ما نهادی آمرزگارا بیامرز
عبد الرحمن سراپا عصیان سه اوستگاری فرما برین بنده ناپاک معصیت نشان الهی
نام مصنف کتاب هٰذا
روزی داده تو خوردم وطاعت هوا وهوس شیطانی کردم این عاصی نهجار را اگر تو نبخشد
دیگر که بخشد اگر تو بفریاد نرسے دیگر که بفریادش رسد الهی در روز رستخیز آبرویم مریز الهی
روز قیامت
در گور تاریک بر ما تنگے سفرما و آن کوے تنگ ظلمت آگین را فراخ تراز کاخ
جنت و روشن تراز خورشید خوش طلعت کن من عاصی ام تو غفار الذنوب من گنهگارم
تو ستار العیوب از عهد کودکی و آغوش صبی در گلشن زعفوان و از گلگشت شباب
که هنگام مستے و حسن پرستے بود در دشت صعوبت انتما شیب و پیرے آوردی
درین صحرای پیری و کهن سالی نه قواے بدنی یارند و نه هوش و حواس غمگسار
ذلت و رسوائی مده و نیروے جوارح را از رگ و پی تن ناتوان من مگیر و این
کالبد آخشیجے را از لباس همت و صیانت عریان سفرما الهی دل مرده را زنده کن که
اسباب سفر واپسین فراهم کند و خواهش زنده را مرده فرما که از خزانه یاد تو غافل
و بیخبر نه سازد الهی از بازار دنیا بخلوت عقبے میروم اما سخت تهی دست و بی زاد و
توشه و بار عصیان بر سرمے برم اما بی نیرو و کم طاقت در آخرین گوشه الهی رحم کن
و کرم نما برین عاصی دل سوخته و مرغ جان از تیر نافرمانے دوخته آمین یا رب العباد
و نیز این هم بر دوربینان ژرف نگاه و سخن سرایان عرش پایگاه پنهان مباد که
همه سخن پژوهان بیدار درون و گرامی پیچان سعادت مشحون عروس فکر را از
زیور غرض و آرزوے ناپایدار می آرایند و زیبا چهره سخن را از غازه آز و تمنا
زر و جواهر زینت می بخشند این چنین جوهر فروشان خزفستان و این چنین
گوهر ناشناسان نکوهش نشان عالی فطرتان بلند پیچ و فرو هیده سگالان جلالت پژوه
در میزان مباهات نسنجیده و اندوده مفاخرت و افتراز ندیده اند سخن را بهوش زر

دادن گوهر انداختن و خزف بدست داشتن است چیدن گل در پا چیدن افگندن و خار ندامت
فروچیدن قیمت گوهر سخن آفرین شناسند صاحب زر دارزش جواهر جوهریان
بازار لطافت و نقادان چهار سوی شعر گیسا چه شایان دانش شده و سخن سنجان
والاشکوه از دریای طبع دقت ادایی بها گوهر برآورده بجای سوی غرض بعوض زر فروخته
اند و کار آبرو و شمار عظمت سخن را از ناقه و نانست و آتش آز و دولت سوخته اند
از تراکم شیار حرص و طمع نظر بر شگرف کاری و نیرنگ سازی این دار فانی نکبت انتما
ندانداخته و به چه در پرداخت مخدرد انجام کار نپرداخته اند که بی بها متاع را از حجله
دل که حجله نور خدا و جلوه گاه جناب کبریاست برآورده دست هوا پرستان هوس کال
ارزان تر از شیشه بفروخت و چراغ نادانی و نابکاری در بزم جهان برافروختند این
فروختگی جواهر زواهر بعوض اندکی زر یا از فرومایگی فروشنده خذلان پناه میباشد
و یا از بازار پی شناسی راکساد گی می بخشد از نجاست که زرد لیده و پلاس پوشش قناعت نشین
سخن خود را بنام نامی یکی سخن شناس قدر شناس پاک گوهر عالی منزلت فضیلت
پناه طریقت پایگاه بلند آوازگی بخشید و هیچ اغتنم فروشان هوس پیشه دامن گوهر
خود را از لوث معاوضه ملوث نگردانید یزدان فی همه دیا همه را نیایش و سپاس است
که گوهر را سخن بخشش آفرید و پای همت را از خار آز و حرص مجروح و زخمی نساخته و
بر ناصیه پاک باد ارقم دنائت [illegible] گدائی زر و جواهر نچیند
وارخ [illegible] یک [illegible] گشاد اگرچه بظاهر فقیر [illegible] اما دل غنی و پاکدامنی داشتم و
چشم [illegible] خالع [illegible] لیکن خاک اکسیر دارم [illegible] شگفته [illegible] ام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کہ سراپا معدن جواہر بی بہا است بہرہ اندوز خرمی و انبساط گردد ہزاران ہزار سپاس
است کہ دل درون سینہ دارم ہمچو دریا گوہر آگین و طبع روشن دارم معنی شناس
سخن آفرین بصورت گدا ام بسیرت مستغنی الحاجات و بی نوا ام بی حرص آزاد از ہمہ موجود آ
بلبل ام گلستان صبر و توکل و طوطی شیرین مقال ام خیابان قناعت و تحمل کوہ ام در دشت
رضا و تسلیم و نکتہ پژوہم دبستان عنایت ایزد کریم سفلیسی و تہیدستی سامان رسوخ من
واز روشنی قناعت و فقر و تسلیم بزم دلم روشن انیس خلوت و جلیس جلوت خامہ
گوہربار است و پیوستہ شید معانی بلند بر طور دلم تجلی کلیم اوست پرتو فزاست گلیم
پوسیدہ ما بہتر از خلعت بی بہاست و پلاس کہنہ ما خوشتر از کسوت خود دیباست
در گلیم خود گلیم آسا مقیم و اثما از عطای ایزدی و کرم رحمانی روزی میخورم الٰہی
بلباس آن قناعت عطا کن کہ پسندیدہ درگاہ تست و پلاس توکل آن مرحمت فرما کہ گزیدہ

درگاہ ہمایون تست

[illegible]

آمین ثم آمین

تقریظ بخامہ سحر طراز منشی عبد العزیز صاحب سلمہ اللہ تعالی

ای طوطی خامہ ام کجائی	در باغ سخن خمش چرائی
شکر شکن و صفیر دلکش	برکش کہ کنم سخن سرائی

طلسم کشایان گنجینہ گفتار و نگار بندان جادو کار کہ شکر گفتار بہای سخن چشم بینا
وا دارند دانند کہ شور شورش فکر معنی آفرین و جوشش طبیعت برجستہ گزین
بی اختیار چون گل بہار پردہ غنچہ جنبش نسیم از شگفتگی و شمیم ناچار گاہی بحمد و سپاس
آفریدگار لب کشایند گاہی بمدح و ستایش مقبلان روزگار خامہ فرسایند
گہی بناز و نیاز از رسوائی عاشق و زیبائی معشوق نقشبندند و گہی از فسانہ پسند
شیرین و فرہاد و قیس و لیلی حرف سرچشمی از گل و بلبل رنگ ریختہ اند و تیغی

بزم افروز خیال از شمع و پروانه بهمین شیوه سنجیده زبان گو به شیوا بیانی
بپذیرد و بهمین گلگونه چهره سخن فروغانی ورنه من کیستم که طراز نیرنگیهای این دو چون چرا
را از رنگ چون و چرا بندم و نقش نعت پیغمبر خیر البشر که بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر
قالب چنین و چنان پسندم تا همه پیکر قافیه که بهتان نفسی چند ناپایدار هوس
درکنار راهستی نام نهاده ایم و همه کار این سرا هیچ و هردم در رهگذار نابود بسیج
کجا حمد و ثنا رسد و سخن کجا مگر آن زدوی را که آبگینه دل چون مینای باده در تراوش
بگوهر گرانمایه سخن پیرایه دهیم و شگرف بیانی دلگزین هوای به تردستی خامه سحر نگار
روی صفحه بیارایم اگرچه شناختن اداهای دلفریب سخن نازک خیالان کار
سخن شناسان است نه همچو ما شوریده خاطر بیگانگان اما عمریست که بخدمت آشنایان
سخن گذرانیده ام شمار از سجیه رضیه و شعار پسندیده باده نوش میخانه دانش و آگاهی
معرکه دیوان یکرنگی و یکتائی غازه رخسار علم و کمال تار گیسوی عذرای حسن مقال مایه
خوشخوئی و مهرجوئی محاسن نوع انسانی راجان **حکیم عبدالرحمن** متوطن جهنجانه
نزهت نشانه که مردیست فرزانه سنجیده وضع پسندیده طبع اخلاق سرشت محبت پرست
نکو نهاد خجسته نژاد از آلایش نامردانه آزاد و از مدتی بزاویه قناعت دل نهاده
یافته خرسند و نایافته دردمند نباشد از کیش و منش آزادی که در نهادش سرشته
از بند امر معروف و نهی منکر وارسته و همتیست که بر قافیه ملازمت
سپاه جهان **خان بهادر** رحمه الله که حالش از غایت وضاحت حاجت شرح و بیان
ندارد دل بربسته تا تحریر سطور هذا از خوان نوالش باستیاز تمام بهره میرباید و بدیگر
خواهش یافتن وظیفه نقد بلا ادای خدمت خوش میرساند خوبی
گویائیش از آن برتر که ستوده آید و گرد از سر زلف گفتارش کشوده مایه
نثرش را لا و پایه نظمش زیبا است سرو قدان بالا خیالش چون کاکل عنبرین بیان
سراپا سیاه و فکرش چون ادای خوبان هوشربا عذوبت کلامش شان
حسن شیرین رویان شکر لب با لهجه نمکینش شور نمک بر زخم گل ریخته هر کنایه اش

مانند انشارهٔ ابر و دلنواز و روشن نظر دیده در نگاه چشم نازبر نغمهٔ بلبل خامه اش دلربا است و صریر قلمش برنگ آهنگ قمری دلکش خرامش نه چندان خوش ادا است که نیرنگی خیال ستاید و ذهن رسا نه چندان رسا که به لفظ ادراک نفیسش گراید سوز و فی را با طبعش پیوندی که نسیم را با بهار و لطافت را با کلامش ربطی که زلف را با رخسار فکرش صایب و استوار و ذکاوت ذهنش رسنده و هموار گوهر سخن از جیب طبعش بر نخاسته که آویزهٔ گوش بلند خیالان نباشد و جوهر معنی از کان قیافه اش سر بر آورده که آرایش دکان خوش مقالان وجودش در چمن گیتی پیرا آشوبی گلی است بیجا ربا شمع بزم محبت و اخلاص است از هوای یگانگی برکنار حسن گفتارش دلفریب و دلاویز و زبانش شسته و نمکریز درین روزها او را تالیفات دیگر انشا رسیده به **فیض رحمانی** ریخته کلک بهارین فراهم آورده بطبع رها آورد و نظر مشتاقان سخن رنگین کردن بالطبع خواسته زهی انشا که عبارت سلیس دلکش موج آب روان و فقرات ساده اش مشابه حسن ساده رویان شوخی الفاظش فتنه خیز و رنگینی سخنش جلوه ریز از سلاسل سطورش سنبل بخود پیچید و در بیاض بین السطورش نور سحر توان دید هر نگارے از ان نگار چین تکدهٔ ارژنگ مانی است و بر محاوره و اصطلاح پارسی آتشکدهٔ فرهنگ و معانی هر نامه بمطالب دلچسپ وارجمند بجواهر الفاظ فصیح مرصع و هر رقعه بمضامین دلپسند برای رونمایان صور معنی مرقع مرا که دلدادهٔ طرز آزاد انشا بودم بدین سطرے چند رنگ نیرنگے سخن ریختم و چهره پیوستگاهی در بزم سخن سنجان گشتم

احمد بس ما بقی هوس

مثنوی تاریخ طبع انشاء فیض رحمانی از فکر منشی فدا حسین فدا تخلص در ریخته و بفارسی غرق سلمه الله تعالی

پس از حمد باری و نعت رسول	غریقا دعایت کند حق قبول

چو حیرت نوشت این کتاب جدید
که انشاء فیض است نامش سعید

چه انشاست پر فیض بیدوستان
خداوار دش تازه چون بوستان

باکناف آفاق یابد رواج
کند بهر آزار عیبان علاج

پسندش نمایند ارباب فکر
خریدار گردند اصحاب بکر

زهی نسخه فیض بخش انام
پر از نکته های فصیحت تمام

ز انشاست بل چشمه فیض هاست
که هر فقره اش حاصل مدعاست

همه نظم و نثرش چنان دلپذیر
که چون لذت شهد و شکر و شیر

ندارم ز انشاء پیشها فرصتے
که سازم رقم چیزی از مدحتے

مگر بسکه مجبورم از حال خویش
چه معنی برآرم بحال پریش

چو شد منطبع این گرامی کتاب
درین سال و ایام فرخ نصاب

کنایت بتاریخ طبعش کنم
چه در حال خود حرف بیجا زنم

به سال مسیحی نمودم عیان
کتاب عجیب و غریب جهان
۱۸۸۵ء

دگر بار از روی انصاف تام
بگفته خرد فیض بخش انام
[illegible]

تقریظ کتاب انشاء فیض رحمانی بقلم منشی احسان الحق صاحب سلمه الله تعالی

اینه دیکتامی باهمه و بی همه را ثنائیش بسیار از بسیار و بر جناب فیض شعور پاک درود و سلام هزاران هزار اما بعد خاکسار احسان الحق متوطن قدیم دبائی ضلع بلند شهر ساکن حال کول بخدمت سخنوران والا پایگاه و معنی سنجان سرا پا دستگاه عرض مدعا مینماید که درین زمان فرخی توامان نسخه لطیف و منیف که در حقیقت سرمایه نکته دانیست مسمی به انشاء فیض رحمانی مصنفه جناب فیض مآب مخدومی و مکرمی حافظ حکیم

عبد الرحمن صاحب متوطن قصبه جهنجهانه متخلص به حیرت بذریعه نقل اصل
مسوده کتاب بینائی افزای خاکسار محرر این سطور رشد و بقلم شکسته رقم خویش تمام
و کمال نسخه موصوفه را بانجام رسانیدم و بهنگام نقل کلماتی معانیش خاطر خواه فرو چیدم
تشریح صفات این مجموعه غریب از من هیچمدان چه آید فی الواقع این کتاب گنجینه جواهر
نصائح گوناگون است و خزینه اندرزهای بوقلمون اگر بحر مواج معانی گفته آید بجاست
و اگر محیط اعظم معانی نوشته آید سزاست بتقاضای شفقت مربیانه ایشان به نیازمندی
خویش بخدمت شریف مصنف ممدوح حاضر بوده ام و سوانح عمری ایشان و حالات شرافت
خاندان و بزرگان ایشان همین کل او نوشته بوده درین وقت فقدان فرصت و هیچ
چیزی نوشتن نتوانستم حضرت موصوف از کبار شرفای جهنجهانه اند از طرف
آبا و اجداد علوی النسب اند و از طرف دودمان جده مادری شیخ صدیقی درین
ایام بکول گوشه عزلت اختیار نموده اند و جناب سید احمد خان صاحب
بهادر کفیل مصارف ایشان بوده اند خداوند کریم تا دیرگاه سلامت با کرامت
داراد بحرمت النبی و آله الامجاد

خاتمة الطبع انشای فیض رحمانی چکیده خامه سید جلال صاحب اندرابی مصحح مطبع اوده اخبار

آرزومندان جلوه شاهدان سخن را مژده باد که بستان سخن را چمن تازه گل کرده
که گلبن نوخاسته مضمونش بآبیاری خون دل پرورده و آویزه الفاظش همچون
ریاحین و سنبل مایه بخش شگفتگی تازه بطبع سخن سرایان و شکفتگی معانیش
چون بوی گل سرمایه بخش فرحت بی اندازه بدماغ روشن رایان - آری چنین
چنان گلشنی را که بوی چه باشد و هر این نامه را نامه گستر چه باشد
گو ازین بیش هم آوازه سخن بخشش آویزه گوش آرزومند گردیده و آنکاره

طبعش دیده افروز نیازمند رشد که نامزد به سفینهٔ رحمانی بوده است و هم
درین کارگاه سترگ در سال گذشته برنگ و آب طبع تازه رسیده عروس آن را
آب و رنگی بخشیده است و نیک میدانستم که یکی از گزین کیشان شریعت سخن ویژه
درین زمان که زبان انبوهی ادا نافهمان سخن باشد فرهیده فرجام جناب مولوی
عبدالرحمن جهنجانوی هم هست که کنشش بکام و کارش به نیکو سرانجام باد
ولیکن پرتو فروغ انشاء فیض رحمانی که پیرایهٔ این سطری چند بحکم
[illegible]
[illegible]
یا رب [illegible] دل و دیده [illegible] الفاظ پاک شناس [illegible] فروغ مضامین این
انشای تازه و کتب [illegible] و توسط جناب منشی محمد حسین صاحب وکیل عدالت علیگده
حسب فرمایش حضرت مصنف با صفای طبع و حسن صحت از مطبع اوده اخبار
جان [illegible] جناب منشی نولکشور صاحب واقع لکهنو
[illegible]
دیده [illegible] آئینهٔ طبع [illegible] سخن است چه رسد

رقعات بیدل - مصنفہ مرزا عبد القادر بیدل -

رقعات لچھمی نرائن - مصنفہ منشی لچھمی نرائن -

رقعات مظہری سلیس عبارت کے رقعے مصنفہ شیخ محمد صادق [illegible]

رقعات امان اللہ حسینی -

رقعات نظامیہ -

رقعات گلستان حکمت - از مولوی عبد العزیز [illegible]

پنج رقعہ ولایت - مصنفہ سید ولایت حسین -

رقعات فیض آگین - مصنفہ منشی نند کشور -

رقعات نامی مع تقریظات تصنیف مولوی حکیم الدین [illegible]

دستور المکتوبات - مکاتیب ہیں از منشی ولایت حسین

دستور الصبیان - مصنفہ منشی نو ندھ رائے

فیاض [illegible] ستان -

گلزار ولایت -

سلک مسلسل - مصنفہ منشی چندر کا پرشاد -

لذۃ الافہام - مصنفہ سید محمد علی خان عرف نواب [illegible]

گلشن [illegible] مع فرہنگ لغات تصنیف [illegible]

توقیعات کسری - دستور العمل خسرویہ نوشیروان
مصنفہ و مدونہ مرزا جلال الدین طباطبائی -

ابو الفضل - ہر سہ دفتر محشی مولوی ہادی علی

اشک از ابو الفضل -

رسائل طغرا - مع رقعات طغرا محشی

طلسم عشق - عبارت متین ہے کہ جسمین کتخدائی حسن و عشق
مین زور عبارت آرائی دکھایا ہے رتبہ شاہی کا بڑھایا ہے
مصنفہ حشمت خان عالی -

مینا بازار رنگین عبارت مصنفہ ارادت خان [illegible]

شرح مینا بازار - نادر شرح ہے از مولوی امام بخش صاحب
صہبائی دہلوی -

سہ نثر ظہوری - مع مقدمات ثلثہ ظہوری مشہور نثر
ہے از ملا نور الدین ظہوری ترشیزی -

شبنم شاداب - از ملا طہیر [illegible] تفرقتی بڑے رتبہ کی انشا
ہے جسکی فرہنگ لغات مولوی [illegible] نے تصنیف فرما کر
اسکے ساتھ منضم کی -

کلیات سہ نثر مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی تین نثر
ا- نثر پنج آہنگ -
۲- نثر دستنبو -
۳- نثر مہر نیمروز -

مظہر العجائب - فقرات و الفاظ صفات ہر شے کے جو
کار آمد انشا نگاران ہیں مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل -

تاج المدائح - رنگین فقرات صفات مین بہت عمدہ کتاب
از طبع وقاد منشی انوار حسین تسلیم سہسوانی -

مفتاح الصفات - فقرات صفات از منشی رام نرائن

صفات کائنات - یہ بے مثل کتاب ہے اسمین سب
اساتذہ کی نثرون سے فقرات ہر شی موجودہ کائنات کو انتخاب کرکے
ایک گنجینہ مرتب کیا ہر صفت کے ساتھ اول اساتذہ کے فقرات
لکھکر پھر مصنف نے اپنے فقرات لکھے ہیں شائقین انشا نگاری
کے واسطے یہ کتاب بمنزلہ ایک استاد کے ہے مولفہ [illegible] سیالکوٹی [illegible]

صحیفہ شاہی - جسمین تمہید القاب آداب خاتمہ عربی فارسی
اشعار ہر قسم کے جسکا استحضار منشیون کے واسطے ضروری [illegible]
مین مرتب ہاین یہ وہ کتاب ہے کہ [illegible] واسطے [illegible]
[illegible] کے [illegible] ہیں نظر ثانی نہایت صفائی سے چھپی -

رجبا

کتب منشآت و منتخبات درس متبدیان اردو

انشاے خرد افروز - رقعات و عرائض و پروانہ نویسی وغیرہ کا طریق آموزی مصنفہ منشی قمر الدین -

انشاے مادھو رام - اردو پورا ترجمہ -

انشاے بہار بیخزاں - رنگین عبارت اردو مسجع مصنفہ مولوی غلام امام شہید -

انشاے دلربا - مصنفہ منشی ریوتی پرشاد -

انشاے سرور - بہت عمدہ انشا ہے جسکی بول چال کا لطف موافق محاورۂ اردو ہے از مرزا رجب علی بیگ سرور صاحب فسانہ عجائب مرتبہ میر احمد علی -

رقعات اردو - ہر قسم مراتب کے رقعے مؤلفہ منشی عطا علی تخلص خاک -

دستور الصبیان - اردو -

حلواے بے دود - دستور العمل نیک چلنی کے مع حکایات از حکیم محمد حسین -

عود ہندی - رقعات چکیدۂ خامۂ حضرت نجم الدولہ میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی سلیس عبارت معہ محاورہ روزمرہ بول چال اردوے معلی کے مرتبہ چودھری عبد الغفور -

کتب اردو درسی ابتدائی

الف باے فارسی - خط ابتدائی تعلیم کی کتاب -

قواعد بغدادی - جلی قلم خط نسخ مع اعراب -

ایضاً - خرد -

ایضاً - مع ترکیب نماز جنازہ وغیرہ -

خوشحال صبیان - مؤلفہ منشی خوشحال راے

خالق باری - خوشخط و واضح مشہور از تصنیف امیر خسرو بطور تعلیم علم در پیرایۂ نظم برنگ پسندانا کہ کہیں کچھ ہے کہیں کچھ ہے بحور اور اوزان مختلف

ایضاً - قلم مناسب -

ایضاً - ترسیم جدید -

ناصر الصبیان - الف باے ناصری مؤلفہ مولوی ناصر علی غیاث پوری -

اللہ خدائی - درس مبتدیان بطور خالق باری -

ہدایۃ العلوم - حالات تعلیمی مؤلفہ منشی عابد حسین

لڑکوں کا کھیل - اخلاق و تہذیب آموزی مؤلفہ پنڈت راج بہادر -

دل بہلاؤ - حصہ اول لائق استعمال مدارس تالیف راجہ شیو پرشاد ستارۂ ہند سی-ایس-آئی -

رسالہ ذخیرہ دانش - دو لکچر تقریرات مولوی سید اولاد علی پروفیسر ڈبلن کالج واقع ایرلنڈ -

۱- تقریر مسمی بہ فوائد علم

۲- تقریر مسمی بہ آداب انگلستان -

معیار الاملا - تصحیح الفاظ غلط العوام قابل تحفظ اطفال مؤلفہ منشی دیبی پرشاد -

تشریح الحروف - اردو ناگری خط فارسی مؤلفہ منشی شالال -